



ڈاکٹر زکیر حسین انسپری

**DR ZAKIR HUSAIN LIBRARY**

**JAMIA MILLIA ISLAMIA**

**JAMIA NAGAR**

**NEW DELHI**

Please examine the books before  
taking it out You will be responsible  
for damages to the book disco-  
vared while returning it

## DUE DATE

CI No. 991-55081  
164, A

Acc No. 35321

**Late Fine Re 1 00 per day for first 15 days**

**Rs. 2 00 per day after 15 days of the due date**

[illegible]

حسب الامر شاد و جاقط محمد بن صاحب بوم

سبلدول

کلیات سیر

چهل و دو

در مطبع اسمعیلی واقع در لاهی ریحان طبع شد

نیم ستم مجرای اول

دیوان بیدل

نکات سید

قعات سید



الحمد لله الذي جعل في كتابه  
الحسين خاتم النبوة



در مطبع احمد دول قلمه دلهابا  
امو واطبع

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>پریشان بینواید کلمه معراج احوال دریا خوش آن سهر که در دلمان دخیچید فردا که غم از گاو نتواند کشیدن با دنیا را ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله دنیا که از رنگ بانی نسخه نال افشانی را مژده بر هم مزن تا نشکن رنگ غا شارا چو عکس از خانه آمینه بیرون گم کن جارا که از چشم عزالان خانه بر دوش است صارا بهر جای روم چون حج بر خیزد و نهج صارا</p>	<p>نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت را درین دمی که بیدار گذشت هر چو آید فلک تکلیف جا هست که فانی حاکم آن که از درد و الفت فیض کسری کردار درین گلشن چو گل بکر زدن شخصیت باشد ز ناکت هست در غم خوش دنیا غایت حیرت اقامت اتمی در محصل کم فرصتی هست چرا محزون را در پریشانی وطن نبود درین دیار زین شمشیر از ناکستی بود</p>
--	--

مال مندم هم داشت اگر اسو کی خوا  
بهشت عافیت رنگ جهان زویا  
نشانهاست غیر از نام انهم تا قوی بید  
چه امکان است نویدن غبار شوی و  
کف خاکی ندارم قابل تمیر خود دار  
نه از عیش هست اگر چون شیشه می قلقل  
درین نیرانه چشم نگاهم گرسبک و  
ندارد سوز امکان جز بکنج فقر اسود  
خوشی غیر افسردن چه گل یزدید اما  
هوس جان سازان سیه نقد حال میگردد  
بند بیدرگرتوان نه داغ کلفت اسود  
به آگاهی چه امکان است کرد جمع خود  
خبر را احتیاج اجنا که دامان بجز  
درین محفل پریشان طوبه هستان چرا  
همین شک است ساز غیرت خمین را

لصد کردن به از کف جبین سحر  
در اغوش نفس گریشکنه عرض تنار  
جانی دیده بشمار نفس چون بل اعتبار  
شکست طره داری که پیدا می کند دار  
جنون افتاد بر ویرانه دامان صحر  
شکست دل صدای میو بونک تلنثار  
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا  
اگر ساحل بودی آب گوهر گریزه را  
اگر ازاده بانا کین پیوندا حضار  
دل در شستگوت ساز حقی گیر دنیا را  
اگرابی زند خاکستری آتش مارا  
که با هر موج می باید گذشت از خویش  
روانست ابرو هر که برقرار اوری بار  
شکستن کو که پردازی کند آینه مارا  
بهار گریه مست خنده دارد و طبع مینا را

بود سرشق در رخ خاشی با یک منی با  
 دل روم از روشک شود محبوب فریدی  
 دو تا کشتیم دماندیش یک سده بیجا  
 بشوخی انداز بی ستگاهی اینج  
 بخار قزنگ کشیهار بود متعل  
 خودش اهل چاه از خفت ادراک میشد  
 مگر از فکر عقاب لذت مایه خویش ایم  
 در تنیست بیدل با یک سخن  
 ای که ده تک و پوی سراغ تو نشاها  
 در چار سوی دهر گذر کرد خیالت  
 در کنه تو آگاهی معقالت همه بخدو  
 بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار  
 در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت  
 بتیابصال هست دل با چه توان کرد  
 جز مال بازار تو دیگر چه فروشم

ز سوانگشت حیرانی باب دارند منی با  
 که رنگ اینجا شر میگرد و درو کشتی  
 براه دوست خاتم کرد مارانی گشتی با  
 درازی کرد دست از زکوتاه ستی با  
 سیاهی می برد از شعله خاکستر نشی با  
 تنگترنی هست اینجا علت فراموشی با  
 که از خود سخت دور افتاده ام از دور  
 زبان خامه چمق دارد از حرف آفرینی با  
 دانه اندیشه راه تو مسکنها  
 لب زیر شد از حیرت آینه دو کاهها  
 در یاز میان غافل و ساحل زرگاهها  
 آینه مانیز خباری هست از آنها  
 جولا نکرده پر تو ماه اندک آنها  
 چشم هست برایت که رشت جانها  
 این ست مناجات مگر خسته کاهها

طوفان عبا عسدم آب بقا گو  
 بیدل همدار تو صید مرطد دور  
 کسیت از راه تو چون خاک کدو را  
 نشسته از دو مخموری خاک افتاده ام  
 هستیم عهدی نقبش سجد اولسته  
 یکدم کرد عبا ریا بس بر خیزد خاک  
 صبح کی سبزه احرام بر خود رفته ام  
 میخورد خون نفس اندر دل غم شیشه  
 شور زنجیر جنون از نفس بیدار است  
 دل گم گشته سراغی است بکیفت  
 کرد صحرائی ضعیفی که دام وفات  
 غل نظاره شوقیم سرا بیدل  
 صورت همی بهشتی منتهم داریم ما  
 محل ما چون جرجش طبعهای می است  
 الفقه ز صفت کمین قطع الفتا بنیم

دریا میان محو شد از جوش کراخا  
 خاموش که دواره دهم اندکنا  
 شعله جادوی کند تا پاک بردار مرا  
 شوق میخواند بدست تاک بردار مرا  
 خاک خواهم شد اگر از خاک بردار مرا  
 به که دست منت افلاک بردار مرا  
 گو گریان تا بدوش چاک بردار مرا  
 جوهر تیغ بود خار و حسن شیشه  
 لگهت زلف که بچیده بر اندیشه  
 نشسته باید اگر از دست رود شیشه  
 ناله دامن نشاند ز بی بیشه  
 همچو خط در چین حسن و در شیشه  
 چو حیات آئینه بر طاق صدم داریم  
 شوق پذیرد در این وادی می داریم  
 عمر صبرم از نفس تیغ دو دم داریم

دیده چهران سراغ هر چه بخوای بد  
 دل ستاحی نیست که دستش توان اندازد  
 گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند  
 گر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست  
 رنگها دارد و بهار عالم نریگ عشق  
 چند باید بود حجت پرواز باز آید  
 ای ز شوخهای حنت محج و تابها  
 کز زبان در کام باشد راز دل فزاید  
 سخت دشوار است ترک صحبت شنیدن  
 اگر نفس سیر و برگردیده باشد دل  
 گاه ا هم میر باید گاه اشکم می برد  
 آنقدر بر یاس چیدم که امیدی نماند  
 بیدل ازمانستی هم خجلت می برد  
 چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا  
 از راه هوس خند عجیض محبت

خلقی از خود رفته و نقش قدم ایم  
 اگر همه خون نقش بند و مقنن داریم  
 بهر خد رحیم ترکیب جبهه نم داریم  
 اینکه هر سو میروم از خویش هم داریم  
 حسن اگر خواهد ز هر آینه هم داریم  
 بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم  
 حیرت اندر آینه چون موج در کوزه  
 ساز نمی تابد از ابرام این ضرباب  
 موج با آن جهد تواند گذشت از آبها  
 بر ندارد تهمت خط نقطه ز اعرابها  
 نقد مایکشت خاک و زینمه سیلابها  
 پاتی تا سر یک که شد رشته لایها  
 بر نیدارد هوا کشتن رتی آب با  
 تا تشنگد افشاندن بابت نفس اینجا  
 مکتوب نه چینه ببال کس اینجا

در کوچ افت دل صاف اینده در آ  
 چون قیاس قدم قافله هست زمین گیر  
 بیدل نشود رام کسی طاهر صلوات  
 بدشت غیر تم سواد اخر خود نایبها  
 اثر گرم کرده آهنگم پیرن غزلین سن  
 کسی یارب مباد افسردنیرنگ دار  
 هوادار نریح طفلی اما ازین غافل  
 مباشش انچه از اوراق گل جمعیت  
 تو از سرشته تیر زاهد غافل و نر  
 بدل گفتم که امین شیوه دشوار است نجاش  
 چه کلفت با که دل در بخود دئی دهناید  
 بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما  
 از کمال با چه پیری چون احوال  
 شش چت اینده دار شوخی اهلدار  
 انفعال هستی از نابزد دارد مرگ هم

غیر از نفس خویش نه گیر و عساج  
 باشد ره خوابیده صدای جرس انجا  
 ناز دل ضد چاک نباشد نفس انجا  
 بر آورد از دلم چون ناله اهلدار سانها  
 درین گلشن نفس میوزم از آنس  
 شرم سنگ شده از کلفت صبر نایبها  
 که چون کل پوست بر تن سده درین  
 که این پوستیکه بادین دار و صدا  
 نزار و شوق خلوتخانه چون نایبها  
 نفس در خون طعیده و گفت پاشش نایبها  
 بود اینده راحیرت نقاب بی صفه  
 جنک میکردیم اگر کای ناله برداریم ما  
 در خود آتش نیزم از دینش نایبها  
 نیست خبر مژگان بی را که برداریم ما  
 خاک اگر کردیم ای در نظر داریم ما

شعله افال خاکستر زد و مود شد  
 سر که از خود میرود ما میم کرد رفتش  
 سهل نبود در محیط دهر باس اعتبار  
 فتنه های دستگاه زنگی گل کردیت  
 آتکاهی کل کند ذوق تماشای فتنه  
 از دل گرمی توان در کائنات آتش زد  
 باغ دهر از دست بیدل شناینگ  
 تبارگی نکند عاقبت دماغ مرا  
 مزار رنگ بخت سیاه من گل کرد  
 چو سیل سرتنه هایم چشم خوش بگها  
 فسر کی طلب از دلم که در ایجاد  
 مگر ز ناله تنی گشت سینه بیدل  
 نباشد فکر سباب بخت گرنی  
 ز احسان جفا نهید گردون سیم  
 شر در رنگ بقی خرم مردم بیکرد

ای هوس بگذر پی در زیر برداریم  
 چون نفس از وحشت دلهما خبر داریم  
 ابروئی چون گهر همراه برداریم  
 از نفس صبح قیامت در نظر داریم  
 چون شر سامان فرصت انقد داریم  
 ساز چندین گلخنیم یک شر داریم  
 لاله سان آینه دماغ جگر داریم  
 مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا  
 زمانه شوخی طلاس دماغ مرا  
 ز حلقه رم آهو طلب سرخ مرا  
 به تیغ شعله بریدند ناف دماغ مرا  
 که خاشه است سق خند لبخ مرا  
 شکست دامنم بر طاق نیان خنجر مرا  
 که افغان کرد و گرد داشت از هم خنجر مرا  
 صیغمت می شمار از زاهدان خلعت مرا



ز دل گشته فرگات نفاخل لبته نهالت  
 خروش توانی مقبره او دانش گشت من  
 نشاط اینجا به اینجا بهشت اینجا اینجا  
 بخونگیلی فطرت از دین بیدل  
 پس کار خود نباشد حساب تدبیر را  
 نفع ازین باز نتوان بود بی غش و رب  
 بقدر شکست آخر که چون نیا نگ  
 سخت شواست بر دانش گشت نگ  
 عزم من سستی در نما احتیاج فداست  
 در محبت داغ دار و کوشش بجا مسلم  
 تاکی از خفتن بدست جسم بپاید است  
 نقش سستی سر خط لوح خیا گیش نیست  
 صبح غزل گاه سستی اشق استن است  
 تاخیر پیشان اضطرابی دیگر است  
 دست از دنیا پارودا من آبی گبر

تبسم چه دامانت نیازم ناز مینی را  
 زبان سر سر آلودست موی خورش چینی را  
 تو خود گر غافل صرف عدم کنو بینی را  
 نباتات گنج نیست گلهای مینی را  
 دست بر قید صد اشکل بود خنجر را  
 اکی سودا اندیشه سرا یکن بدو بر را  
 قطع کرد آب گل من لغت لغت را  
 بشکن اینی نقاشی اینجا یه تصویر را  
 گردش رنگ است شاعر مجلس تصویر را  
 برق او اینجا نمیشود مگر تاثیر را  
 یکفن بادده این خاک مسنگیر را  
 هم بچشم لبته باید خواند این بخش را  
 نیست خرخون گر بالاید کسی این سیر را  
 برزدن در رنگ باشد سبل تصویر را  
 تا بادی همچو بیدل قدر دار و کبر را

زلفت گونیا مد خاموشی بر بند ما  
 رجوش با دمی باید سرخ نسج سپید  
 اگر چنانچه مصنوعی رهی میتوان کرد  
 جهان طوفان بکشد آن جهان شتاق ببر  
 چو شمع از جبهت چو فقیتم تا منزل انگی  
 کمین نا که در اریم در گرد عدم بید  
 خطه چین باست هم آغوش نقش با  
 راه عدم بسی نقش میکنم  
 جسی اثر زشت ز رفتار ما نشان  
 کلاه خرام میچکد از پای نازک  
 بر سر که بخت دیگر خال روح ننی  
 ما نیم دازوی جبین سانی دوی  
 سباب صیش نشود کم که بعد مرگ  
 زنگ نایم از خط تسلیم سختند  
 بیدار جوش آید ام در طلب

مگر از سعی خاموشی نفس گیر دکن ما  
 همان نیز گنجی بیست سوز جی چرخ  
 چرا در بند نقش ما نباشد نقشند ما  
 چه سازد جلو با آئینه مشکل پسند ما  
 تلاش نقش پای است سکر لبند ما  
 ز خاک تر صدای رفته میجوید پسند ما  
 باشد هجوم سجده ما خوش نقش با  
 آنگاه ایم باز خود از دوش نقش با  
 چون سایه ایم خواب اموش نقش با  
 رنگ خا ز گرمی آغوش نقش با  
 پوشیدش آسمان به سر دوش نقش با  
 منسرحه میکند سر بدوش نقش با  
 ما مشت خاک هست قلع دوش نقش با  
 یک جبهه سجده است بر دوش نقش با  
 گوهر فروش شد صد گوی نقش با

کرده ام سر مشق است سر منزل ترا  
 ساز محشر گشت آفاق از کجا حسرم  
 فهم کیمیائی است برق اعتبار است  
 هر چه می نیم سرخی از نشانت میداد  
 ای دل یوانه سبک گر مویدا چار و  
 بیدل آزادی گرفتار آتش گشت  
 اگر بگشتم ناز گردن تو جلوه فرما  
 خشممست تو که مرا بد قبول کیفیت گی  
 رسیدی از دیده بی تا مل گذشتی آخر صید  
 با و لیس جلوه ات دلها رسید مگر که طاق  
 هیچ صورت زود و گردون نصیب است لندی  
 نیام از سحر فیدی میج ارم سپید  
 رما من او مید بیدل بهار خط نظر تو  
 چو سایه چند پیر خاک جبهه ننودنخا  
 فرب صحت هستی جو که بسجو شرا

ناله بخوانم بلند پای مضمون ترا  
 در پی مرگان چه فریاد است مخزون ترا  
 عمر باش خوانده ام بر خوش افسون ترا  
 هر دو عالم یکسر از نوست مجنون ترا  
 دیده اهورا بود دست نامون ترا  
 آفتاب و اشوک که توان بست مضمون ترا  
 ز یکسر سر و موج خجسته دنیا یان غمی زمینیا  
 طبع دوستی بر روی آینه نقش مهر و صبا  
 اگر ندیدی طبعیدن دل شنیدنی است ناله  
 کجا آینه ناگه خبر حیرت در این تماشا  
 ز لب مردن مگر نسبی غبار را ز برد به بالا  
 چو صیقل است نا امید غبار دنیا بصرف عقبا  
 ریخ حسن گشت آخر گل مرز لعل پیدا  
 که رنگ نخته نگردد کم از زود و پنهان  
 نهفتی است اگر هست ماعودنخا

درین محیط که نقد فسوس کوه بر است  
 تغافل از بد بیک اعتبار اهل حیات  
 نیم چو ماه تو از آفت کمال امن  
 سرخ جیب است نمیتوان درخت  
 که کشتای سخور سخن بود بید  
 نزدیک برده فانوس بگیر شیخ سودا را  
 دل آسوده ماسوا مکان و نفس دارد  
 بعضی بخود بیا گرم کن نهگامه عشرت  
 فروغ این سبستان غیر برق دم نماند  
 نمیزارد قلع هوش یوسف خردان  
 سبک روح است شوق امان گزین گم  
 بارخ بی کجایی فت از بخیل چراغ دل  
 بغیر از نیستی لوح عدم نفشی نمی کسیر  
 شکوه کبریا کی در بحر مایه می پرسی  
 ز شور بی نشانی بی نشانی کجا بید

کفنی بر آبله کن چون مدف ز سود کجاست  
 که سرخ روی چشم است در غنود کجاست  
 همان بکاشتتم می برد فرو دهنها  
 مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بود دهنها  
 بناخن نبود کار لب کسود دهنها  
 مگر آب سخن با قوت گم دهنش مارا  
 گهر در دیده است اینجا عیان در بار  
 که می نامید اند اینجا شکست رنگینا  
 چراغان کرده اند از چشم آهوک و صحر  
 بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را  
 که در گشت دزدان خوش خالی میکنم جارا  
 شکست آینه رنگی که کم کردم تماشا را  
 اگر خواهی نگرودی جلوه گر آینه کن مارا  
 گبه هم زیر پا باشد سرافتاده مارا  
 که گم گشتن ز گم گشتن برون آور غم مارا

چو شمع از محالته نور دنا سید بنا  
 ز یک تخم سررشد بخت کرده ام خرم  
 نکته در دیز جبران ماشوخی نمی داند  
 چه دست دپا تواند زد کسی بنده جسمانی  
 زواج عتبار آزاد گردانیده هفتم  
 ز قطع الفت دلباهو آسودگی بیند  
 شبی از بنجود نظاره آن بویا کردم  
 در آن دمی طاق لب عرض امتحان آمد  
 مقام میل بایست اواه سعی ناپیدا  
 و تا کردیم آخو خولیش را در خدمت پیر  
 ز نیرنگ فسون بردازی الفت چه پیر  
 درین گلشن که رگش زنجینه از گفتگو بید  
 که کنم با این سرمد شور با این سنگ  
 با نفس دار و درد جیم گشتگی است  
 چون ابر کین بگی میرود زین کوهها

بجای لغتش پا در زیر پا دارم چکید بنا  
 کزین مزرع و دون مید پیش از دید بنا  
 بنگ چشم شبنم در دین نیاست دید بنا  
 ندارد این قفس مش افش داری طبع بنا  
 نباشد دهن کوتاه من مغرور چند بنا  
 شود خمیازه مقراض افرون در برید بنا  
 کنون چشم چو شمع گشته از دید بنا  
 نگاه ما ز خود رفتن سرشک پا و دید بنا  
 چه میگرددیم ابر بگر بودنی رسید بنا  
 رسانیدیم بار زنگانی تا حمید بنا  
 تو در آغوشی وی کشد و زرد و دید بنا  
 شغیفه نهاست دید بنا و دید نهاشن بنا  
 چون شرر بر پرواز خاک گشت بگلشن بنا  
 ما تا سایه فلاخن نیست لشکر سنگ بنا  
 اشم عهد آخر خانه زین سنگ بنا

صافی دل مفت عیش است ایخدا بر بنگر کن  
لحمه خاک چید عشق حسن آرد بر دهن  
ساز این کسان غیر از ناله تنگی نیست  
ما فیه نیست غیر از پرده ساز شکست  
خواب غفلت نشود بر کاب منوج شک  
پیش چشم شکو موج می در جام ما  
زنگی بی چشم او نبات دیگر است  
اشتم از بیم فزون همان در سنگ ماند  
شهر عالم شدن مشکل بود بیدر دسر  
چون با کافیه کار ابل دنیا فهم اند  
دست نایاب من عیب من منطراب  
از بلای عافیت هم نیتد رافل سبال  
قطره ها تا کجا سا خود داری کند  
از نشان هستی ما بیکه نامی بر نیست  
غیر دیر و کعبه هم صد جانما میکند

پوش گز خاست بد بنشیند گز بنگ  
کوشش فرا و آخر کرد شیرین سنگ  
آرمیدن این قدر با کرد سنگین سنگ  
شیشه می بیند نگاه عافیت بر سنگ  
وینا اسیدل نیست کین سنگ  
چون بان نشان چید سر در کام ما  
روغن تصویر دار حسن ازین بادم ما  
رهن آغاز من کلفت احبام ما  
روز و شب چین چین بد کین انجم ما  
ورنه در تدبیر غفلت بخت اند این خام ما  
خواهد از خاکم غبار کجفت این ابرام ما  
آب بر طعمه خاک است از آرام ما  
بحریم از موج انجامی شمار و گام ما  
صدید حکم ما دارد و گوشش و ارم ما  
زندگی یک طایفه است و آنهمه احرام ما

بسکه بیاوم از آشوب جنون جز در سبست  
 این شبستان ز غبار دیده و بیدار نیست  
 بسکه بیدار بجایش زیم با او نیست  
 شدنی سر بهان در بخت غایت بختی جان را  
 بهر جا عاقبت رود او نادان تلاش آمد  
 چون بوی گل لایس است با نیست عریانی  
 ریاست عزت در دزدان از الیک این غل  
 نقاب نه راه من دارد چاکل تماشا کن  
 زمین نیست بخا علق این افتابان  
 ز محو جلوه شوخی سرسوی غمی باله  
 بی سامانیم وقت اگر سوز خون گریه  
 نباشد هرزه گوار بهره از پاس نفس بیدار  
 عشق اند دل پرشته بریشانی را  
 جابه بانبندگی آب رخ دیگر دارد  
 بار یابی چون خاک در حیات نظر

میتوان از ستانم رخت رنگ نام را  
 هیچ شد و دو چراغ در رخت بگشام را  
 مانده از موج می آورد چشم جام را  
 به نیشی حکم کنی تا کی جوگردون باز بکار  
 دویدن لشته گلهای آزار است طفلان را  
 مگر در خواب بنید پای مجنون کن صحر را  
 که که از خود بگریشتند پر کردند چمان را  
 بجای نیست خبر کردن لغتها صبح عواید را  
 نگاه است آنکه بر دارد ز راه خویش گمان را  
 نگاه ما بجز هر آینه باشد چشم خیران را  
 که که سنی کنم پیدای منی یا بزم گریان را  
 که حفظ بوی خود مثل بود گلهای خندان را  
 ناخدا باد بود کشته موغانی را  
 قیمت اخود و ز زنا رسیدمانی را  
 چنین دامن ادب کن خط پیشانی را

و فدا دادگی از اهل فغان از بیاست  
 چشم از غمش زنگان بشمار لغست  
 سطل شمع خنیا هزار ز آب گهرم  
 باز گشتن بزد پای طلب بیدل  
 جلوه داد و فرمان نگاه آینه را  
 گهنگو سبیل بآینه صافی میشود  
 از شکست گنج اندر دماغ فلک بیا  
 بر حسب دل سراغ امن توان یافتن  
 بیدل اندر جلوه گاه حقیقت میوزاد  
 چو شکست بکلفت سرشته اندر  
 بفرست نگه آخرت بحضیل  
 بیدل نفس تار کسوت شوقم  
 ز آه بی اثرم داغ خامکار خوش  
 چشم لبه مسامی حرم بیدل  
 داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی را

دهن چیده چه لازم تن عربانی را  
 جلوات برد از بن آینه حیرانی را  
 بقتض کرد و ام مهب در بنیانی را  
 سبیل نشود افسون بشیانی را  
 باله کرد آخر بر می همچو ماه آینه را  
 امتحان کی میتوان کردن ز ماه آینه را  
 بکند مثال با طرف کلاه آینه را  
 چون نفس از هرزه گوی کربا آینه را  
 جوهر حیرت ز بان عبود آینه را  
 بنا امیدی جاوید گشته اندر  
 برات رنگم و بر گل پیشته اندر  
 که در هوای تو بقات سرشته اندر  
 باشی که ندارم برشته اندر  
 بلغزش پی فرکان نوشته اندر  
 هیچ و تاب شعله باشد نفس مبابی را



در عمر یک قلم چون شمع در شمع گشت  
 میروم از خوش در اندیشه باز آمد  
 راز دار یا معنی کو شمع تیره است  
 به جوهر سودن است نه است آب که  
 احتیاج خود شناسی جوهر انیست  
 جلوه شمع نیست و دوزخ منظر نیست  
 می رود از سوخ بر باد فانیست  
 در خوشی همه صلح و همه جنگ است اینجا  
 دیده به بندگ زوق تا شاهیست  
 چرخ پیاپی بدو را فکر یک یابم بهیست  
 شوق دل به نفس آینه بهوشیست  
 طرف دیده خو بار زکده بر گز  
 منزل عیشی حشت کرده امکان نیست  
 از سمدی کی طالع من به میسر  
 دو جهان ساختن تکلیف ز خود نفس نیست

ایشان مستحکم نیاورد از پریشانی مرا  
 به جوهر رفته یارب بگردانی مرا  
 چون خلیز پوشش غیب است عریان  
 بعد ازین جسم کاش گذار دیشانی  
 من اگر خود را میدانم تو میدانی مرا  
 می روم از خوشی در هر جا که میروم  
 تیغ خو غارتست بیدل چین پیشانی  
 خنجر سودا من را مچنگ است اینجا  
 صافی آینه در کسوت رنگ است اینجا  
 سستی ما و تو او از رنگ است اینجا  
 قدم را هر روان گردش گشت اینجا  
 اشک چون آینه شد کام رنگ است اینجا  
 چون سایه کل نیست پلنگ است اینجا  
 آنچه من تو نگاه است خدنگ است اینجا  
 دل هر کس بطبع قافیه نیک است اینجا

بیدل افسردگم شونی آبی دار  
 زهی چو گل بیا جیدان از شوق دانا  
 ز چشم چون که جستی آتشیم  
 چه شد که نیک شد بر سبت هستی  
 با وج ستم افرو دلبستی بای عجز  
 دل دار ستم با کون مکان گفت یکدم  
 در آن محض که رسوای دهم کام اع  
 بروی چهره نبی مطایبه کردیده کجاست  
 ر عشق شعله خور غاست دو دوازده عالم  
 خود بغیر نام تو ذکر زبان ما  
 عمر سیت شعله تازی اشک دانا  
 در پرده های عجز نری و کشند ایم  
 که در می بروی شراری نشیم  
 صبح نفس متاع جهان ندانم  
 ما چو شمع باب گدازا فریده اند

تا شمر زنت ز خود رفتن بگ بست  
 چو صبح اواره چاک تنایت گریه انا  
 جدای اند چون خمیازه در راغوش  
 در اغوش منن و مانده در طم ح سید  
 که در غور شکست خود بود معراج دانا  
 که سبت این صبر است که بیرون دانا  
 چو گل دانا مقصد پر شد از چاک گریه انا  
 و عالم از ره نظاره بر خیز جوهر دانا  
 تب این سیر آتش ریخت بیدل دانا  
 کج حرف بیش نیست زبان دانا  
 گو کرد حیرت که بگیرد حیا دانا  
 چون درد در شکست است سباز دانا  
 ای صبرش ازین کنی امتحان دانا  
 ما چیده رفته است بغدت دانا  
 یعنی ز منم ترست استخوان دانا

از بکر ساز قافله بخودان پیر  
 چون یل بخودانه سوی بجزیریم  
 شوخی نگاه مانفروشت رجو آینه  
 آه از بخار که هوا گیر شوق نیست  
 بیدل هجوم که از است پیر  
 که از روی میان شهرت دهنارک بجا  
 دل از خود میرود بگذار است  
 بر پروانه آتشفشان شور عافیت باشد  
 دوران وادی که خاکیت اعتبار دل  
 قناعت پیشه که از کاین صفا  
 بچک غنا امان جاه آسان نمی افتد  
 چه امکانت بیدل منعم غفلت  
 ز بزم وصل خواهشهای سجا  
 ندر و غیرت مانا توانان افکار گوش  
 جنون میریزد از مارنگ آتشفشان

بی ناله می رود جرس کاروان  
 آنگه نیم دست که دارد عنان  
 عمری است تخته است ز حیرت کان  
 یعنی خجاک نخت است آسمان  
 بی مقصد است کوشش شکوان  
 کمی از چین ابر و سکه خواهد است  
 جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه ها  
 ز خاکستر طلب کن راحت لغزده ها  
 عجا رب بر هوا کن فیض فطرته ها  
 کمین گاه و بوسه ها کرده وضع تیغ  
 که چینی خاک گردد ماشوقا لست  
 هجوم خواب خرگوش است اینجا  
 چو کوه موج مایرون دریای دمار  
 بخاریم و طپدن از کف نایب دمار  
 که هر جا مشت خارش می تهاض میریزد

اگر از دیر و آشتیم شوق کعبه پیش آمد  
 نذار دشت ازادی ماسا غرد دیگر  
 همان چو پناهی با و سجده شکو جبین سست  
 روحت شعله با مرده خاکستری دارد  
 چو کارزار و اسبی عاجزان با نهیم لبسته  
 گذار سینه طوفان گرد دست از تابسته  
 صبح پیری اثر قطع امید است اینجا  
 عجب دانه و اشده شکل که دله بکشايد  
 بگذرد از رنگ که آنیه اقبال صفایست  
 هر که تسکین بد منتظر وصل زرا  
 چه تعطیل صفت نقص کمال داشت  
 در خون عشرت عیش دگر از بهر نجات  
 زین چین بر رک کل در این فتنه است  
 بوی یاس از چین جلوه یاس است اینجا  
 نیست باثر کان فلقن اشک و حشر

نکاح پوی نفس یارب کجا می برد  
 خبار دامن نشاندن بصیر امیر را  
 که ناان استان لی رحمت یامی را  
 بر افشانی بطوف مال عطا میبرد  
 بخرد دست دعا دیگر که بالا میبرد  
 نبرد این کسبیل اگر امروز فردا می  
 مار و بود کفن از موسی سپید است  
 بسکه چون رود از قفل کلید  
 دو در چهره آتش سب عید است  
 پای تاسر ز کفن چشم سفید است  
 یا بگو یا بشنود گفت و شنید است  
 موسی شولیده همان سایه بید  
 حیرتم گشت ندانم که شهید است  
 دیگر اسی بیدل عاقل چه است  
 دانه ما دام راه خویش اندر

نکاح پوی نفس یارب کجا می برد  
 خبار دامن نشاندن بصیر امیر را  
 که ناان استان لی رحمت یامی را  
 بر افشانی بطوف مال عطا میبرد  
 بخرد دست دعا دیگر که بالا میبرد  
 نبرد این کسبیل اگر امروز فردا می  
 مار و بود کفن از موسی سپید است  
 بسکه چون رود از قفل کلید  
 دو در چهره آتش سب عید است  
 پای تاسر ز کفن چشم سفید است  
 یا بگو یا بشنود گفت و شنید است  
 موسی شولیده همان سایه بید  
 حیرتم گشت ندانم که شهید است  
 دیگر اسی بیدل عاقل چه است  
 دانه ما دام راه خویش اندر

عشق بردارد سر مهر از زبان جان  
 عشق ترک خانان از مردم ازاد پس  
 گر نباشد بی غیز به مال کار عشق  
 مفلسان بیدار از عشق خوشی است  
 ز بی سودای شوق نغمه ها و شیرینا  
 چو آنگاه جز با وسر و خانه جوان  
 غبار خیزش کان مدار چشم قربانی  
 ز گرد خشت و امانه بخان فضا می آید  
 خجاسوشی تواند این انداز کج بخان  
 زبان در کام در دیدم و دایع گفتگو  
 بهار بی نشان عالم نوید هم میل  
 در نیوادی چه سان رام باشد کانتها  
 تدبیر از غم کو من شو است و استن  
 چون گشت فقه باد آسان و دخی نشد  
 نفس سر مایه بیابانی است افسردگی تا

نال یک سینه با تشهید پیشه  
 کس ندارد جرم صدا که شکسته شد  
 کوه کن بر صورت شیرین نراند غشیه  
 شکسته تی باز میدارد قلقل شیشه را  
 یاد است آسان سپر طپیدن جوش باها  
 که از یک نغمه وارزش میده آه پیش  
 قلم محو است اینجا در صفائی نقش  
 تبسم باشتی صبح است چنین است شبها  
 نفس در دست اینجا فزون تر عشقها  
 سنج بایر رخصت بود استن لبها  
 سر از غم میتوان کرد اگر شکست هم  
 که بهوشی است تار یک روان گشتا  
 اگر سوز در فراوشی متاع این دکانها  
 که برگشتن از نیوادی عینا شد عینا  
 کمن شمع مزار از زندگانی آخواها

بجز کشتی سگشن باصل امنی نمی باشد  
 سر و عرض نیاز از عرت دخواهی چه  
 چنین گز خاسه با گلهای صمی میچکد  
 سر کجاست تسلیم ندو بر بیان شمشیر  
 بسمل موج منم زخم همان خیاست  
 جوهر تجرید قطع الفت خویش است  
 زایل از زمیت گردد جوهر مردان  
 بر شجاعت پیشینیک است از شجاعت  
 امی فغان بگذر ز چرخ و لاسکان  
 عاشقان بسمل اینگت مهاب کرده اند  
 نو بهار عشرتم بیدل که با این لایع  
 ز برق این تحیر آب شد آنید و لما  
 کجاست راحت چه اسودن که از نایابی  
 چه دنیا چه محتاشد راه انت انفال  
 دماغ میرسانم از شکست ناله رنگ

که از وسعت فرد و بدست این میال  
 که نقش سجده پیش از صدر خواهد نهاد  
 توان گفتن رگ ابروهار این نودا  
 می کند چون موج گوهری زبان  
 در آب غرکن ای قاتل نهان شمشیر  
 بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر  
 قبضه زده از برش مانع مدان شمشیر  
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر  
 چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر  
 چهره شوقی که داند استان شمشیر  
 خون صدمم کرد شلخ از غوان شمشیر  
 که رفته ممل و ملی است بیرون ز محله  
 بائی حبت موج چون لاله خون کشت  
 بیا بگذر که از هر که شنهاست عالمها  
 بخون قهر بردار در گردارند بسمل

درین طرح چه لازم خرم اری بگو  
 جواشک کلفت پندارستی در گره دلم  
 زبان شمع فغیدم ندارد و غیر من  
 کن عافیت کم بود در بر ملاجیل  
 نظر بر کج و آن راستان مین اگر دگر  
 که باور دارد و آخر از شهید بنوای  
 بهر جا میروم در حیرت آن شمع میوم  
 مشو ز افادگان غافل که آن سایه خا  
 نه تنها اختیار چرخ میگردارین  
 شعور جسم ندانی است در یابی بگردان  
 گراز شور حوادث آبی سرد گریان  
 شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت  
 حوادث مژده است اگر بگردان  
 شکوه چو تو نکشاید دمان رخسار  
 زین بیابان کاروان صبح بخود

دعای نوحی در مدح حضرت ابراهیم

ولی باید بدست آری بهر محنت و حلا  
 بکیدم تا که از چشم خود وصل گشت  
 که در خود کو توان آتش زد و من  
 سکنت از موج اگل کرد و بیرون  
 که خاتم بشیر در دل نشاند نفس  
 که رنگی از خاسی دست قاتل داد  
 جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون  
 به پیلو زیر دست خویش سازد کو و با  
 زمین تقسم با می چرب اند خنجر  
 که چون خط نقس بند پای فقر نیست  
 حصار عافیت چون خم نیباشد فلاح  
 چو ملعونم آتش میبرد در قطره خون  
 که افسانه داند شورش امواج چون  
 سرمد باشد جوهر تیغیت زبان زخم  
 نیست مقصد خبر فاحش گلستان

عاشقان دویا بر برق بلا آسود اند  
 گرد بیدری بروی سرد و عالم بین  
 بنیوای نیست ساز پر فشانهای شوق  
 صبح از خورشید دارد روشنی بیدار  
 هر حرفی بیا ز عرض ایجادیم ما  
 کس درین محفل حریف امتیاز باشد  
 شخص انسان بگویند خلعت اجابت  
 اشک باشم ای اثر از حال غافل  
 نسبت محبت از قطع کردن شکست  
 محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست  
 یوسفان است عالم ما بخود چسبیده ایم  
 دستگاهی بروی بالی بهشتی دیگر است  
 آمد و رفت نفس سالن نفس غافل است  
 بی تردید بجز آب کوهر از خود میبریم  
 چون بپندای داد رس مبر کی خاکستر

ابر از تیغ است چشم و فشان رخسار  
 سجده کردم چو سر هم استان تنوم  
 ناله خوش گدازت مستی ایان جسم  
 میل بیداری بود خواب گران خرم  
 یعنی انسوی جهان کی عالم آبادیم ما  
 بر فشانهای نیرنگ پر بزدیم ما  
 تا فراموشی بخاطر راست دریادیم ما  
 باد و عالم ناله خون گشته بزدیم ما  
 حسن آینه در در حیرت آبادیم ما  
 چون فسون نا امید می حست ایجادیم  
 در کف شوق انتظار کلک بزدیم  
 ناز و فروش ای قصص در جنگ صادیم  
 زندگانی تمیشه بردوش است فریادیم  
 خاک نتوان شد باس گلین که بر بادیم  
 سر نخواهد گفت آخر تا چه فریادیم



قید هستی چون نفس بانی و پروردگار است  
 باد و نیک است یک گاه بپوش آینه را  
 از حضور زبدم دل مارا سر برود است  
 چیت حیرت تا نگردد پرده باغ فغان  
 عالم اقبال محو پرده او باد است  
 وقت عارف از دم هستی مگذر نشود  
 دل ندادانی غیث فال تحمل میزند  
 حسن هر غدا دست بیداد تجلی و اکنه  
 خامشی آینه دار سخنی رو شد نیست  
 چو بال موج نتوان شد نفس فرسود کوه را  
 سواد و نسوخته دیدار اگر روشن فغان کرد  
 زبان خامه از خنده ساز که شد یارب  
 اگر هر شفاعت باز گیرد بر تو جهان  
 طمع از سعی چیل حق ریز از غبار  
 توان از کردش چشم حیات برکت بین

هر قدر سیریل گرفتار است از اجماع  
 نیست اظهار غلظت بچاک آینه را  
 طوطی حیران داند نفس آینه را  
 جلوه داری که بسیار در جرس آینه را  
 صد ها کم کرده در بال گس آینه را  
 چون بیا بی زیر میبازد نفس آینه را  
 زین چمن رنگی بروی کار پس آینه را  
 نیست جز حیرت کسی فریاد آینه را  
 نیست پیدل جابه جز نایس آینه را  
 برنگ شعله در طوفان آتش آینه را  
 باب حیرت آینه باید شست دفتر را  
 که خط پرده از دارد چون صدانار  
 چو ششم آبروی نا که بردارد آینه را  
 که خاک عالمی اگل میکند از آب کوثر را  
 که غفلت پرده سرای بخیر انظار را

اگر طالع بجام تست منشن این کوش  
 می تواند هوس اینجا دماغی بخت کرد اندر  
 بحیرت ز فکانت قاص اندر فکر  
 سرخ شعله از خاکستر چند پرید  
 دل آگاه نایابست لک اندر دین و دنیا  
 چون نفس از عجز کردید روی ما  
 گمشتگان و ادوی نیزنگ خبر نیم  
 چون شمع سرایدی عشاق نیست  
 چون صبح چاک سینه باخته بدست  
 بی شعر خط سطر اسطر اول است  
 نیست خاک تر اشعه صفت ترا  
 ناله باد رنگن دام خوشی داریم  
 و شک شمعیم که از خجالت انهار ناز  
 بی حالت بلباس شده اشک الود  
 نقش پشانی ما غیر خط فیان نیست

زگر دون زیر در ز رنگین از داخته ما  
 چو گوهر کیم لبریز دل تنگست ساغر ما  
 که پذیر است خواب ناز این آینه نشتر  
 تب افروزان خود رفتند بر جامانده شتر  
 نقشه نیه غفلت بجای مغرور بر ما  
 در سجده خاک شد ملر تسلیم خوی ما  
 در کرد رنگ باخته کن حبت جوئی  
 آخر بقدر سوختن مست آبروی ما  
 پاشیدن غبار نفس شد ز قوی ما  
 بیدل ز بحر نظم بود آب جوئی  
 رنگ آرام برون رنجته از یگر ما  
 خفته پرواز در اغوش شکست بر ما  
 با عرق می چکد از چهره خود کوهر ما  
 میکند روز سپید که به چشم تیر ما  
 چون شرر کم شده در سنگ بی اثر ما

بسکه جان سختی با اینیه محبت هست  
 بیدل از محبت مخموری عشق پرست  
 ای بهار جلوه کن کنج جالت بارها  
 از نوای حسرت دیدارم غافل مباش  
 بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد  
 ناله بسیار است اما بیدارم شکوه ایم  
 عالمی بروم چه پیوست مانند حباب  
 مرده ام اما ز اسایش جان بی پروا  
 باعث آه خرب طشال عشق پرست  
 دستگاه شوخی دارند دلهای دینم  
 چه امکانست خاک تا نظر گاه تبان کن  
 توان ز دبیال صد زمین سانیم  
 صدای از در کجی روان مجرمی آید  
 علاج فقر با کرم و سر دلفت نمیکند  
 نباشد که کند هیچ مد دست حمایتش را

هر که شد آب در دنو گذشت از سرها  
 بی که از دو جهان پر نشود ساغر ما  
 در عرق شسته خوابانیم گنج خا  
 ناله دارد بی تو مژگانم چه مویستار ما  
 ریشه می آرد بدون نظاره از گلزار  
 بختن متغیر با مهر پیست بر طوطا  
 جز بخواهد دسری در زیر این دستار  
 با کف خاک منور این طفل دارد کار  
 در دمی فهد زبان نبض این بیمار  
 نیست مال که جزو اگر دن متغیر ما  
 فریب سرمه نتوان دامن گامان ما  
 گفت افسوس اگر باشد نداشت دستگار ما  
 که حیرت هم بر اهی میرد گم کرد راه ما  
 سوائی نیست بیدل سر زنجیر کلاه ما  
 که میگرد خان شعله ایست عتابش ما

ز هستی نبض دل چون جگر  
 ز برق جلوه اس که نیم لیک نقد دارم  
 بهر زنگان دهن چشمش قفل سامری  
 شکایتی نامزم اوج حسرت فرش اقبال  
 خرامش مصرع شوخ رسیدن به یابی  
 به جای آبله کنج دل دارم در بنیاد  
 نگارم بهیو چون آینه شد پامال حیران  
 به قسیم از کمال فسحه هستی مشغول  
 چنان خشکست بیدل بحر غمی که نمی  
 سادگی باغیت طبع عافیت انگار  
 زندگی در نید رسم قید عاده است  
 سیراب خود نماییها اگر منظومیت  
 میشود دندان ظلم از کند گشتن تیر  
 از کواکب چشم نتوان اشت فین است  
 گزندی طاق از اظهار محو سر کن

بسا دآن جلوه در آینه گیر مصطرب  
 که عالم چشم خاش است نور افشان  
 چه محوری چه ستوری جوالش  
 سری افتاده دارم که میخورم کاش  
 نخواهم رفت اگر خود که میگوید جوالش  
 ندانم بر که امین غار افشانیم کاش  
 برین حسرت زخمی کن که موج غمت  
 سر افتاد شاید نقطه باشد انتحاش  
 غبار افشانی چون امین امین کاش  
 وقف طایوسان خاکن کل نریز  
 دست دست تست لکن این طایوسان  
 سبز بام و در آینه میدان رنگ  
 آری دندان چون کرد و بر دست  
 ناتوان مینی است لازم دندان کاش  
 شوخی رفتار رسوایت پادشاه

با بسیم خنده گل غنچه از خود می رود  
 اندوخت نفس رخ بخار دل نکود  
 به جو بوی گل بوست دوشنم و شوم  
 زنده کی تنها و بال از اقبال عبس  
 شعله کردار در مقام عافیت خاکستر  
 مگر گوهر بر بون که در خط گرداب نیست  
 راه مقصد جز بسجی ناله نتوان کرد  
 کی بود یارب که خوابان با این کشت  
 بهار اندیشه صدر رنگ شربت کسول  
 درین دای حضور عافیت نامی گداز  
 ز کلفت کردلت شد غنچه گلزارش نصیب  
 سپهرش شوخی نشود غماهی تخم حرام  
 تفاوت در نقاب حسن جنای نباشد  
 چو بی تاراجی هست آسایش و طلب  
 عشق اگر جلوه آرد بر تو مقدور است

بی صدا باشد شگفتن چشمای بزم  
 سوج جوهر ز آینه بیدل خرد رنگ  
 تا نفس باقی بود کیدست اغوشم  
 نیستی هم باز تکلیفست تا دوشم  
 به که طاقها بدست عجز نفرشیم  
 هر کجا حرفی از ان لب سر زند کوشم  
 چون جزس بیدردم الجاش جزوشم  
 که خیال خوشدلان چون غم فراوشم  
 کف خونی که بر کف کند و اما قاتل  
 مده از کف بعد دست تعمرت کمال  
 که خورندی با سانی رساند کارشکل  
 شراری داشتیم پیش از دیدن صفت  
 خوشا آینه صافی که لیل و دیهیل را  
 که از باب طریقت غار با دانه فلک  
 از که از دل دهد مدح و جفا طوطی را

<p> شوق منزل میکند نزدیک ماه دور  بی حصار راه دیان معلوم باشد کور  بنازد موم خشم خانه زنبور  زنگ باشد التیام آئینه ناسور  ناز موج ناله باشد کالسه طنبور  در خاک نشانی هوس صودت جسم را  هر که تامل نکرده صورت هم را  ناکی ز حدوث آئینه سازند قدم را  از مایه خسلق کریم قدم را  کاین طایفه در کیسه شمرند درم را  جای مژه بر دیده نهم دامن غم را  تغیم عوض خون همه جارخته دم را  از دیده خود قطع کنی نسبت غم را  سایه زلف پریشان میشود در کان را  گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا </p>	<p> براید وصل مشکل نیست قطع ننگ  در طریق نفع خود کس نیست محتاج  چاره سازان صلاح کار خود عیاف  اعتبار در عشق از وصل برنجور  کم ز بزم عشرت می دهند بیدار  گر کیف آرام کنی نفس قدم را  یک معنی فردیم که درو نیم نخب  خورسند ز ظلمت کده سایه برو است  تا چاشنی قهر فراموش نه گردد  بر نقد بزرگان جهان کیسه بدو نذر  تا خملت حصیان خود اظهار دست  از آه اثر باخته ام باک مدارید  بیدل چو صدف بیل بود گوهر ناب  رخست نهانه کریم بد جانان را  همچو بنمیت در اشوگاه این </p>
--	--

سرخوش این غم شدم ز اندیشه محال  
 شوق دیدارم چه سوز خوشتر از رقت  
 که شوم بیدار چون خاک فراع از دود و دگر  
 سر به سنگین کند شوخی چشم او را  
 جبهه او همان سجده تسلیم نیاز  
 هدف مقصد ساخت بلند افادت  
 طبع دون از سر تقلید به نیکان سر  
 در مقامی که بود جلوه شوخی فکرها  
 مهستی تیره دلان حلقه بخاری گذر  
 بیدار از بال و پر بسته نیاید پرواز  
 هر چند گرانی بود اسباب جهان را  
 ما را بنم عشق جهان عشق علاج هست  
 بنیاد کج اندیش شود سخت زبند  
 عشرت هوس فتن نگم چه توان کرد  
 عالم عیار هست و محبوب خیال

خاک دیدم از طمان جان سودم  
 از این کجاست که در غم و غم و غم

سید مد ساغر بطاق ابروی سبک  
 دیده یعقوب و جانیت در کنعان  
 سیکند خاک سمرقند در دانه دانه مرا  
 درس تلکین نهید کردم اهورا  
 نقش پاک کی کند از خاک تپه پیلورا  
 باید از سحر بکان کرد خشم بازورا  
 پا اگر خواب کند چشم خوانند او را  
 جوهر از سوی سرست آینه زانورا  
 سایه دایم لبه خاک کشد کیورا  
 غنچه نازا و انشود جلوه زخمش بورا  
 چون فی نجمه نیکش ناله کشان را  
 مهابت بود پنبه ناسور کبان را  
 از بند قوی مهره بود نسبت کان را  
 گردن به بلبل چمن شمع خزان را  
 نه از مرد بردار یقین ساز کان را

سر ز چو صبح از دو نفس پیش مران  
 بیدار نشناختش عمر جان  
 لبیک دشت کرده است افتخار چون  
 داده لم از کف عثمان وخت حیران  
 معرفت و این فیهی اردستم بر  
 یکدم دارم چو مشک از خود رو  
 عشق میازد بر نشانی نقش عمر  
 لبیک بیدار غلام از ترک نازی  
 کشته می بند غفلت انده خون  
 گواه کشته تیغ نگاه اوست حیران  
 مرا ازنی بر ابرام راحتی حاصل نشود  
 درین محنت سر آینه اشک پریشان  
 طبعیدان نه دارد در تجلی گاه حیران  
 که از نیستی از انتظارم برنیارد  
 ریزان الفت تنگم در پرده گوشت

پیوده بر این جنب چسبیده دکان  
 نقش قدم از موج بود آب وان  
 لوط تو انداخت ز نجر مضمون مرا  
 تا کجای از محبت اشک گلگون مرا  
 نار بسیارست بر من خجسته و ازون  
 ای طبعیدان که توانی آب کن فخن مرا  
 خاکسازها است بلی بید مجنون  
 میکند آخر خطش فکر شب خون مرا  
 که عالم بگذر باز است و میویم کلید  
 کفن در دوستی بسیل بود چسبیده  
 بهار سایه رنگین از خود دست  
 که در بید است و بی باقی مرا باز  
 توان که با پی سر کشان نتوان کلید  
 ز خاکستر شدن کل لبیک چشم سپید  
 نوای میرسد گونجی دهی نتوان نشین



بندهست آفتدراشپان مابدل  
 بجاشگر برافتند روزی باز کامل را  
 فنامشکل کند منع طبعش از طبیعت عاشق  
 جنون با تو انان بخوشی میدهد شهرت  
 فسرودن گریمه هر بود بی آرد گردد  
 کینج حشم عارض سجدگاه ای بنجر سر  
 علاج زحم دل از گریه کی ممکن بود بیدل  
 میدهد دل افنس آخر بسبیل مضطرا  
 گر بخوان نجات بهم پیرازد و بلاست  
 ناله را آسوده نتوانید در کیش و فا  
 هر که دیدیم چو مرگان بال بسبل میزنند  
 دزد ناخوشید بسیار میان سوزنده است  
 بسبل شوق گل اندامی هست سزا پای  
 هستی با پرده ساز تعافل های دست  
 ناقصان را بسبب آن نیز کامل ساختن

کوبی سسی شکست بال بر نتوان سولیدجا  
 کند ناله شفته سازد زلف سنبل را  
 باطل میبرد هر صبح این در تسلسل را  
 بغیر از بوجدای منبت ز بنجر رگ گل را  
 مکن جیده آفتدرا خاک دارمی تو گل را  
 غبار انگیز ازین خاک تماشاکن تحمل را  
 بشنیم بجهت نتوان کرد چاک و امن گل را  
 خانه آینه داریم زدم گرد و خراب  
 ای در زگرست م که دوستی از سحر  
 به که کم گردد و ما در مندان متعجب  
 عالمی اگر چشم خسته هستی خراب  
 آخر از گلخن شراری کرده باشی انتجا  
 میتوان چون گل گرفت و خنده خشم کلا  
 سایه مرگانت هر جا چشم بند افتاب  
 نادم که ای خدایا بر آوردن دستجا

از سیه آینه ما از خون میگرد آب	میفراید قدر دل از شرم چون میگردد آب
با چو موج در گدایی جامی خون میگرد آب	بسکه سزای من از درد بیایی گدایت
آنچه نش بود در چشم کنون میگرد آب	سوز دل چون شمع از آتش گدایت
آه کین که بر دست طمع من میگرد آب	عوض حاجت میگردد چون سوز آتش
چون ریشاخ دگر در گل افت چون گدایت	منتهای کار سالت شود هم رنگ در
از فسون موج زنجیر خون میگرد آب	شرم سوا سکه دل در هجوم هتیا ج
در گستان محبت دوازگون میگرد آب	چو ششم بل اشک باید امان بود
گر چه ننگ سبیل از فسون میگرد آب	دل پاشد ناخود بخون باید طهر
گردنی خنم کن موج کلابی دریاب	فال تسلیم زن دولت نهایی دریاب
خوهد در گدایی زن شای دریاب	نامراد صحت هر اقبال صفات
طوف آسودگی از آید کای دریاب	ناکی ای پای طلب حجت جولان دریاب
چون شرر هر دو جهان را بخت دریاب	چه وجود و چه هست کوناد مفره است
بی خاکستر خود کبر و پناهی دریاب	خلوت عافیت شمع که ارست اینجا
از سوزید از چشم بیای دریاب	دو دچیده دل ننگ غمگدایت
آهزاری شود و گدسرای دریاب	دامن دیده بر پرده میالاب دل

نوشته اند خط ما خیت بیج شراب	بروی نسخه هستی که نیست جزیت و تاب
که حیرت در آئینه شوخی سبب	بدل اگر بری جستجو منی ماند
کشودن مرهفت است جلوه دریا	درین چمن که گلش بر فشان زنگ است
هم ملاء محیط است در شکست جاب	غور هستی او ارقای است لیل
بنای خانه بنخیر مباد حسد اب	که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
اگر با بر کم صرفه نیست بق عتاب	بفکر مرز عصبان چرا نپردازی
که صدای عام نتوان فرق کردن با شراب	بزم با نیست غیر از شهر غنای شراب
یعنی این انگوریم خواهد شدن فردا شراب	با امید گذار دل بخود بالیده ایم
چون جاب می بنای است سزا باشد آ	باز در می پرستی زنگانی می کنم
شاعر این بزم زنگ است و تن با شراب	دور و همی میتوان طی کرد چون دارگی
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب	عمر باشد بخود خواب غم در ششم
که در بیدل ساغور اگل غنا شراب	هتبار در میان آمد دورگی نقش لب
در نظر طر زوامی ارم از مضنون آب	باز در گلشن ز خوشیم میبرد افسون آب
در رگ موجش جهان تبت زنگ غن	بر معنی تابد دورگی طینت و شند ل
! وجود تیغ او نتوان شن مجنون آب	آز و گریسته زنگ غبار حسرت است

درخوامواج باشد حسن و ناز و دل آب	مبسم از شنگی نام صفای دیگر است
عکس آکبت ناستاده برون آب	و شد از خوداری بهمت آلود و نیست
جامه رگهای گل دارد در سرخ خون آب	صاف مچاتند بیدل بسبل شوق بجای
گر همه آینه باشد در بدر میدار آب	از روانی در بحر اثر سبب دارد آب
از صد اعراسیت مار بجبر میدار آب	شور عمر رفته سیلانای پوشش است
مشق خوزیری کند تا بیشتر میدار آب	ظالم از دستگاه آرد پی کسب و
بی تریه نیست تا از خود اثر میدار آب	صاف مینمایانغالی از عزم من هیچ میکند
تیغ در هر جا کند نشد بیشتر میدار آب	فقر مناجو هر سبب با کجیل آبر دست
از کداز خوشی در سجا اگر میدار آب	به تنی عارف بقدر دستگاه نیستی است
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدار آب	آفت مسک بود تقلید ارباب کرم
هم ز موج و خفن خود نامه بر میدار آب	تا عدم از نیستی فاصدی در کار نیست
بیدل اندر هر زمین طبع در میدار آب	باده بر سر طبع می بخشد جدا خالصی
شکسته ایم جو گوهر زار رنگ در آب	نشسته ایم بر بهت زگره تنگ در آب
سر شکست عجب صفت خردنگ در آب	کل خیال بود آب دیده کم کردیم
که چون گهر فنس خود گرفت تنگ در آب	در این محیط کسی دابر و بیدل

خاک راه که کردید قطره ن مهاب  
 بعد بهار سرو برگ این قنبر نیست  
 در آن بساط که شمع طرب و خاشوش  
 و کر چه چاره جز این زدن بکوشش  
 شبیه ز تو در خاک بی تابست  
 بگلشنی که جای شبنم بهار تو بود  
 مباحث بجز از فیض گریه ام ببل  
 همیشه سنگ لالتا نادر طرب  
 هوس چگونه کند شوخی دل قانع  
 سر زده تو چنان دیشتم که معذرت  
 چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست  
 به پیش جلوه طاقت گذار و بیدل  
 دل از خاک طرب کن کن شر طلب  
 قدم بودی فرصت زن مزه بردا  
 شکست آید هر کلام ساغر می دارد

که چون فشانید یکدست پیرهن مهاب  
 چنان گرفت بیک گ یا سیر مهاب  
 ز پنه سر نیار و ن فلک مهاب  
 خاده است بفکر کتان من مهاب  
 ز موج خون چمنی دارد از کفن مهاب  
 که خست آینه چند آنکه شد چمن مهاب  
 که شست چنان از آنک من مهاب  
 ز خنده لفتش بگین راهبم بدلب  
 بدین کبر اسوده است صبح طلب  
 ز کباب دل بگین حتی کند قالب  
 و گز ز گرمی با وجود آن سپر سب  
 گزیده جوهر آینه پشت دست ادب  
 جگر نشسته بی واکه از آب طلب  
 بهار میرود ای بجز شتاب طلب  
 سراغ آبی اگر خواهی از شر طلب

مفقوم بجایی آسوده از بریشانی است  
 تو فاصده بسوی از عدم بسوی وجود  
 نیاز و از زمان در دو صفا کفایت اند  
 بدیده قطره از شکر جلوه و بیدل  
 شب که شد جوش فغانم هموای عذیب  
 مطلب عشاق از اخبارم معلوم نیست  
 در محراب فقیتم باز ناله سیرنگش  
 مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست  
 ریشه دل بسگی در سجا این گلشن نبود  
 یکسر مویم حتی اضعفت منتعاریست  
 بر سرم تاج شرف بیدل نقش بای او  
 بزم پیری که ز قد غم گشته تا خجالت  
 بتیغ رشوق را چون موج نتوان دید  
 صاف دل بر گر خوار خویش نماید کس  
 مرغ دست آموز او باشد غبار سبیم

تو کج حافیت از خانه خراب طلب  
 حقیقت لغت خوانده شد جواب طلب  
 چو پای او سر ما هم از ان رکات طلب  
 طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب  
 در عرق گم گشت چون شبنم صدای عذیب  
 کیست تا فهد ز بان مد عای لیب  
 جلوه گل کرد ما را آشنائی عذیب  
 ور نه از کل کس نخواهد خون بها عذیب  
 رفت گل هم در وفا ناله های عذیب  
 ناله اند و دست از نر زبای عذیب  
 سایه گل بسجوبال بهای عذیب  
 برق آه نو میدی بر ده آنگ است  
 سوزش در بای امکان در شکست زنگ  
 آنچه در آئینه روشن نه بینی زنگ است  
 هر کز پیر از زخم چون خادرجان است

نسبت خاصه آخو شعله دیدار را	مهری دارم که آئینه گردونگار است
اوجی صغنی بای بخودی طی کرده ام	که لعلش مانا که کشتن عرصه و رنگ است
نیت جاعش بیدل مند فزائگی	این شبهه است ای گرداغ خون بزرگ است
کاهش اهل زبان فطرت بیاک خود است	شعشع لبرق فاشه ادراک خود است
دست بال پر دم ره آزاد است	قفس خست صبح از جگر چاک خود است
گردباد از نفس سخته دایمی دارد	صید این بادیه در حلقه فترک خود است
نوبی اینجا ترش قابل دل بستن نیست	زاهد از بخیری ریشه مسواک خود است
نزد لطف دایست پلست ورنه	زهر در عالم خود صفا تر پاک خود است
رنگ تپانی دای از نفس من پیدا است	گردن شیشه این باده رنگارنگ خود است
حلقه اسبجه گهی نیست چو خاکستر خویش	جبهه نافقه دایره خاک خود است
بیدل از ساده دلی آئینه لبریز صفا است	لب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
تا گل محرومی از گلزار صلیب چیده است	همچو شمع گشته در شمع نگه خوابیده است
تا کجا اینجا آخر ماجرای داغ دل	بر کجا خایم دارم جگر بی بچیده است
آرزو از فیض غام بخودی نو مید نیست	من اگر گوش دارم ز سخن گردیده است
وین دنیا چیست تا از نفسش توان گذشت	پیش همت این دوزنزل گیره خوابیده است

حبیب دانی ندارد که دست عمر بایتم  
 خوشتم کل بیکه از حبیب بگم بی قرا  
 با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم  
 رسیدن از زبان شکوه نتوان یافتن  
 همچو شبنم در قنای نثار تو گل  
 سرگرائی لازم هستی بود بید که صبح  
 سر و بدن لغت دل شعله آه است  
 سوختن طبعی جوهر تسلیم بدست آرد  
 آئینه ام و طاقت دیدار ندارم  
 هر چند جهان سحر یک کام ندارد  
 که بخت عصیان که محبط که مشر را  
 جسارت آنان نتوان گفت مقابل  
 مشکل که شود وحشی مارم حلق  
 بیدل بگله است سوارش جوگل رخم  
 بی تو ام جای که نفسم مخانی هست

چون که برانگرم همه چشم خود علیده است  
 صبح در آئینه شبنم نفس در دیده است  
 شعله هم بر آغوش خاک من بچیده است  
 انقدر هم سوختن بر سحر با بالیده است  
 شستم شکی غبارم کجا علیده است  
 نامشناختیت مندل جبین مانیده است  
 سر سبز انجمن زرع را برقی گواهد است  
 اینجا غم طاعت شکن طرف کلاه است  
 این باد غم نام چه قدر وصله آه است  
 اما اگر از خوشی برائی همه ساه است  
 از آتش صبح از عرق شرم گناه است  
 حیرت چه قدر آئینه را ثبت نباه است  
 در خانه دل بر نفسی مژده بر آه است  
 نفیس قدم صبر خیاره آه است  
 یعنی از ساز طرب و دهر اغانی هست



کشته ناز تو ام سبیل انداز تو ام  
 محو کشتن و جهان آینه در بردارد  
 تا یکی زیر فلک داغ غنچه بودن  
 به غلغم نتوان داد فلک داد اما  
 غدر ییادی تا بخت ما خواهد خواست  
 غنچه این چنین گفت و لنگی حسد  
 که تا مل فتن جلوه طالعش شود  
 نشوی منکر سامان چون بیدار  
 چو لاله بتوزن سنگ اعتبارم خست  
 ز مردم گفتم داغ شد چو شمع خاموش  
 ز تخته بایم ای ناخدا چه بپرس  
 بخار تربت بر آینه میداد آواز  
 ذکر میرسن تاثیر آه بی اثرم  
 فلک نکر علاج کد رخم بیدار  
 لکه از طرز خست جلوه نشانه بخت

که همه خاک شوم خاک مرا جانی هست  
 جلوه کم نیست اگر دیده میرانی هست  
 نبری ریخ در آن خانه که بهانی هست  
 که لب ناله به سبب خود جانی هست  
 اشک اگر نیست عرق هم نم ترسانی هست  
 ای سخن بگو گشت سیر گیانی هست  
 در شبستان علم نیر چراغانی هست  
 که اگر هیچ ندارم دل دیرانی هست  
 خزان بایق داد و نوبهارم خست  
 فروغ دیده بیدار شمع دارم خست  
 فلک کشید ز گرداب بر کنارم خست  
 که میتوان فتنی بر سر فرارم خست  
 نشستی که ندارم هزار بارم خست  
 فتن کشته این است و غبارم خست  
 رنگ از روی سخن چون باده از پیانه خست

حسرت میل تو برد آسایش از بیدار دل  
 گریه با خاطر سستی زبانش در نظر  
 خاک سحر هیچ می شد از طبعیه نهان  
 فکر زلفت سینه جا کاز ز لبس چیده است  
 آغوش آن ندی کسی بر کجا خرابات  
 بر کجا بیدل مکان فاعل کل میکند  
 دل برق شوخی حسرت سراپا نشسته  
 بیکر با مجموع از گریه شادی که نیست  
 بی ادبانه صبح شکست خزان نتوان گذشت  
 عشق می آمد بر آن کرد نگار فی سینه ام  
 جو کمنا می سراغ من نتوان یافتن  
 نیست بیدل بقرار بهای شمع تم بی بسبب  
 بر روی جویس رنگی شکسته است  
 از سنک ایده زندانی هو است  
 آزاد نیستی همه گریه نشان شوی

بر تو سخت شبنم خونی بر این پروانه خجسته  
 میتوان صد سج از خا بر دانه خجسته  
 چشم مست خون این بسمل جبهه خجسته  
 میتوان از قالب انجوم حبش خجسته  
 رنگ آسایش و اشک لغزش مشانه  
 دیده دام از سر شکوفش خوابد از خجسته  
 از فروغ آفتاب آینه ماهش است  
 شکست جانگری است اینجا نیست است  
 آبله در با اگر شکست صحنه اش است  
 چون طلسم سنگ نام این معاش است  
 ورنه از پرواز مانا بال غفا نشسته  
 از دل گرم نفس در نه پاشن است  
 گردی زد من طبعش دل نشسته است  
 بارش بهار با چه مید حبه است  
 عفا هم از زبان خلاص سرشته است

نوسیدیم ز درد سر آرزو را بماند	آسوده ام که رشته نازم گسسته است
مالاف از مدح مجسم می زنم	پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است
آزار ظالم از سبب بنگاه است	بیدل بخون نشستن خنجر رفته است
فنا شالم و آئینه بقا اینجا است	کجا روم ز درد دل که مدعا اینجا است
دلیل مصیبتیم بکه نا توانی بود	به کج که رسیدیم گفت جا اینجا است
کسی ندان از کمال شوکت عجب	جز نهادر که همه سرکشی دوتا اینجا است
خوش آنکه سایه صفت محو افتاب عجم	که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجا است
نهفت راه ملاش هم حوق فتانی شرم	محل است خاک دو عالم ز جحای اینجا است
چنین متاعم و دوکان سجده دارم	تو نیز خاک شوای جستجو که جا اینجا است
نبار رفته باد سحر بگو شمع گفت	که خلق بهیود جان میکند نوا اینجا است
بوصل نهوش بای رسیده ام بید	بیا که داد سر سخی ما را اینجا است
بچه خلم چو آب فکر گرداب منست	سوزش طمع بلند امواج بیاب منست
جوش منی که دستغنی ز سر صورتم	چون بطمی باطن من عالم آب منست
در صفای حیرتم محو است نفس کائنات	این کنایه گیم گشته آغوش من آب منست
سوز شوقم زده آهنگ ساز بجزو است	ناله من چون سپند افسانه خواب منست

هسته انمی از چشم بسته دارم چون جاب  
بامی از خجانه عرفان یدست آورده ام  
قل بن بیدل عیار متجان بود شتاب  
بعضه چاره ندارد دلی که آنگاه است  
ما بریم ز رستم شکسته با بی خویش  
بستی تو مهید است نیستی ما را  
ریب با غریبی مخور که چون گرد آب  
بونه عمر اقامت کند بر افش  
الهی که تو بانشی بکجاست من به  
سان بدوش اجابت سامش بید  
هستی فسر دگی دل چه خیال است  
از دست عیش است درین باغ گل  
چاروم از زور شب چاره دارم  
مهم بر آه غلبت رفته ام از خویش  
فلوت ملی میوه تسلیم نتوان شد

که نظردا بکنم بر خویش سیلاب است  
صفا گردیدن ز بهستی با دنا بمنت  
همچو مخل دام خواب دیگران خواب بمنت  
فروغ گوهر بنیش چو شمع جانگاه است  
خویش نیز اگر رفته ایم افواه است  
که گفته اند اگر هیچ نیست اعداست  
بجیب خلیش اگر سر فرد بری جابه است  
که نه بخور داین رشته لب که کوتاه است  
کسان غبار خیال فلز و ماه است  
که در ضعیفی من ناله است کوتاه است  
تا دانه بخود چشم کشود نهال است  
اگر گردش رنگست همان گرد سنال است  
سرتاسر این بادیه یک غم ال است  
نقش قدم آینه گرد دس حال است  
چیزیکه در آئینه توان دید شال است

آنکه کل از قبل غنچه جدا نیست  
 بیدل من آن دولت بیدر در فقر  
 تا چون کیفیت افزای من دیوانه است  
 از جاشد ناله بیایم در دل کره  
 غفلت من کم نشد از سرگزشت فغان  
 تا میری زمره غمی نگردد روشنست  
 حوز خیر نفس بودن دلیل بوش است  
 صنو صنوم کرد از کیفیت ترکان است  
 ما با دل گام از صحای حشمت حشام  
 آنچه در مال طلب قص است در دل ایشان  
 از عدم دوری جهانی را بلوغ و هم حشمت  
 در سنج زندگی میبوم باو فنا  
 یک قدم چون تخم شک چشم ایش تا به ام  
 کلفت و اماندگی شد برق بنیاد چار  
 میگرداند بیک چشم از هجوم هستیا ج

دل که شکند سر بر آغوش وصال است  
 که نسبت او صبی خاموش خیال است  
 حلقه زنجیر در چشم خط بیانه است  
 ریشه ام چون موج گوهر طلسم نیست  
 چون ره خواهد ام آواز با جنان است  
 کاشنای زندگی از عاقبت بگاید است  
 هر کوی صبی بعد رنگ کرد دیوانه است  
 دست اگر بر هم فتانم لعش مشایه است  
 بیدل اینجا چین دهن بچه خلافت است  
 همچو شمع اینجا نرنا پای بسیل انش است  
 محو دریا باش ای گوهر که ساحل انش است  
 نیم بسیل را تنم غلهای قابل انش است  
 کشت من چند آنکه پرست حاصل انش است  
 با وجود بی بریا بای دگر انش است  
 ای کرم صدق و در میان دای انش است

بروم اینجا که بخودم گشتن عاقله نیست  
 بر دو عالم لیلی بی پرده هست اما چه سود  
 زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست  
 ز برق شوق آهیم شعله بالا است  
 جهان نیزنگ حسن بی نشانی است  
 ز درس عشق این نکته روشن  
 مشو غافل ز رفرتیستی  
 در این مصل که از شک ششم  
 برون می تازار نه طلع زنجیر  
 بروی چشم هم بیدل جابجیم  
 آن شوق که در دل شرع عشق و مونس نیست  
 شرمند و میاد خودم چون نفس مسیح  
 هم قافله حیرت سرشار نگاهم  
 درس رقی عجیب من امر و روان است  
 در خانه همان خانه بدوش چه توان کرد

کاروان خاشاک در بارست منزل است  
 غیرت مجنون ما را تمام مصل آتش است  
 چون نفس در زیر پادم دارم دل نشانی  
 چراغ مدور آتش میجا است  
 اگر آینه کردی سادگی ما است  
 که از خود چشم پوشیدن معاست  
 شکست اینجا آب آغوش دریات  
 نشاط از هر که باشد کاش از ما است  
 جنون عاشقان بکشتار بالاست  
 بنای ما باب دیده ما است  
 برق طبعی بود که رنگ همه کس سخت  
 که نیم طبعش گردن از خاک نفس سخت  
 گرد که ما سر مه بر آواز جوس سخت  
 رنگم بر بخت ساز قدم کرد ز بس سخت  
 معمار زل زنگ بنایم ز نفس سخت

غافل نشوی از دل افشرد و بیدل  
 خاک غریب کیبای مردم نیک اختر است  
 اعتبار با خود و اندکان نیشکی است  
 شور عشقت آفتد راحت فروشن فدا است  
 آب تنی نماند و صندل آرام سا  
 مرکب عالم نیست عجز از ترکسایان عجز  
 رحمت جادید فزاید و تان فتن  
 جبینم و گنجی اگر بیدل نیست نور غیری  
 صبح سستی نیست زبرنگ بوس بالیده است  
 هیچ آنگهی دن تار نشا هیچ نیست  
 بر تو عشق است تشریف عود را بدین  
 چون نفس طاهر نوای درد نو میدی نیم  
 بایس مطلب نیست بیدلی مانع ابرام  
 تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مصمم است  
 فکر آسودن لشو آورده است این بجز

خونیت دین برده که باید بوس نیست  
 قطره در کرد و تنی خشک چن گوهر است  
 خاک اگر آینه میگردد عیارش جوهر است  
 اگر طبعش نماند بایر صاحب بستر است  
 کی شود این نکته ات روشن کن سر درد است  
 شعله از گردن کشی اگر بگذرد خاکستر است  
 خاک ساحل محبت خود گشت نماند هر است  
 بیش چشم اهل منبرش روزن بام و در است  
 افتد طوفان کرمی بینی نفس بالیده است  
 ناله ای انجوس هم در جرس بالیده است  
 شعله لوش افاد هر جا خار جرس بالیده است  
 ناله دارم که نافر ایدرس بالیده است  
 آرزو در سایه بال گس بالیده است  
 آساین آینه ناکسیر که ورت بر در است  
 در دل بر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه گفت: ای پست جو عرض کمال  
 عشرت آنگی ریزم بکشان فانیل بشمار  
 و غلیم حیرت با یکس را باد نیست  
 کعبه جافاد شو خبای عاقبت در زمین  
 سوز خونین دل ندارد رحمت افروزی  
 بلکه این گل اندوه کدورت رنگ است  
 دوری دهن وصل است بحد و حیران  
 بر طرف موج خیالی است ز طوفان شد  
 غلیم تا سر کوی تونه پر وار کسید  
 از قدم در حیدر عشرت بخون بیدل  
 سر نوشت روی جان با خط مشکین بود است  
 دل مصفا کردم و فاضل که در نیم نیاز  
 غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ریختیم  
 ایست دست آینه از دندان جوهر میگردد  
 بیدل آن شکم که حمیری بر باد حیرتم

چشمه آینه که فاضل دارد جوهر است  
 ششای رنگ لری پرده در دسان ترا  
 چشم قربانی کنین کا خیال دیگر است  
 بر کجا از پاشیم ششای دیگر است  
 این با قوت بیدل این از کنی کسرت  
 نفس غنچه بر آینه ششم رنگ است  
 غنچه گردانند از خویش گلشن در چک است  
 کشتی نیز فلک قد آب سگ است  
 آب در جوهر گلشن برساند رنگ است  
 شوز زنجیر و پنج هزار آنگ است  
 کاروان حسن افکش قدم این بوده است  
 صاحب آینه کشین کار خود این بوده است  
 عشرت سر سبد از دل های غمگین بوده است  
 سابه دیوار حیرت سخت مشکین بوده است  
 از حیر پر دلمی چشم بالین بوده است



میچرخد بپس عجز از من دیوانه نیست  
 هر قدر خواهد که سبها حسرت چرخ کن  
 چون گل از دور زینت بدی غافل مباش  
 هرگز افسون مده بر بگردن نشیند ام  
 شب و محزون وضع نماید از این درشت  
 مگر دلی خوش میکنم از انقاص حشمت  
 غیر وحشت کمیت تا گردد مقیم خایم  
 شور و جوی شیشه ساز از زبان سستی  
 عشرتم بیدل رنگ و زو قوف نیست  
 شکست تا بهیم از فیض خون در قدم است  
 با خون شنیفگان امت هشفنگیم  
 زخم بر تنم کج که درین عزت گاه  
 دیده بر خاک حلام هم مرده بر تنم نرند  
 عشق جیش و تماشای گدشت از دل  
 میچکد سجده ز سبای وجودم دل

بر چرخ متعلقه غیر از سوختن دیوانه نیست  
 چون کمان اینجا نیز بخیزد رخت خایه نیست  
 رنگ میگردد و اینجا ساغر بجایه نیست  
 با خستیدن شمع آریم یک افراشته نیست  
 سنگ سرکی زند حاتم اگر دیوانه نیست  
 شنائی کسی جز مسمی بجایه نیست  
 سبل هم پیش از می جهان این برانیه نیست  
 فقه می نالد اما هیچکس در خانه نیست  
 تنگ خواهد بسمه گرداند اگر بجایه نیست  
 چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است  
 وضع ما را بر زلف بریشان قسم است  
 آب گردیدن از خود بگدشتن رسم است  
 مگر بدانند که تماشای قدر مستقیم است  
 صفحه حیرت آینه عجب خوش قسم است  
 تا بد حال من آینه نقش قسم است

غلبه که حیرت با خیالت طرح قیل و قال نخت  
 سحر که بخت جهان ناقد روان بود ایم  
 یک سحر افش بند و صد چمن رنگ گشت  
 رفته ام از خوشنشین خنده که می ایم منور  
 کیفتن چو بایگشتم غافل از خوشنشین  
 بی پشیمانی بخت بخت غافل از غم  
 آیم از شرم ساجد پیشگان این چمن  
 سحر پر افتاده ایم از آسمانها بر تریم  
 کار با عشق است بیدار نه در میان  
 بر که آمد سیرایش این گلستان کرد رفت  
 هر من و نماند ان کیلام میدم کرده بود  
 انگری بودم نهان در پرده خاکستری  
 فینم آینه زلفش بستی جو هم خوش  
 این زمان بیدار چو بوی نشان دل ما  
 در سایه این دو گهت مست و خواب است

به پیش از یکدیگر کسیر زبان لال نخت  
 هستی آینه ماسخت بی مثال نخت  
 تا به پروازی رسم اندیشه خدین بال نخت  
 بخودی از ما نیم طوفان استقبال نخت  
 بر سر با میم و سواد نامه اعمال نخت  
 آید به ناماد در قالب تنجال نخت  
 بهر یک لب خنده توان بروی کمال نخت  
 بسمل رنگیم توان خون ما بال نخت  
 بوالهوس هم می تواند غنی از قیال نخت  
 گر همه گل بود خون خود بدان کرد رفت  
 غیرت کم و صفتها سخت احسان کرد رفت  
 خود نمائی زین لباسم سر عریان کرد رفت  
 انقدر دادم که بر آینه نهان کرد رفت  
 قطعه خون بود خدین ناز طوفان کرد رفت  
 چون تیغ ز سر در گذر د عالم آب است

<p> دل چیست که با ناک بار نتوان کرد  آسان نواختن چشم بای تو به این  پردانه کامل ادب بای چشم  و انشراح غفلت شود از فتنه رسانی  خوش باش که در یکده نشسته تحقیق  فروست طلبی دم انجام وفاست  گیرم قدم قائل حجاب به رحمت  جز معنی سوز از پر پردانه نخواهیم  بیدل ز خنهای تو مستی نشین  سادگی عذرا اسیر کربا نمی دشت  باو آن شوقی که از بیجا فتنهای طلب  از ادای بار دیت خیمه ام لطف نگاه  باو آن امر عجبم را بر پیشان کرد و رفت  دل نهامد و از صفا خال صبور می نبرد  عینها کردیم تا بر باد رفت انجوائی با </p>	<p> بی روی تو مانا ز آئینه خواب است  این گل غم دیده بخواب کباب است  در کشور بال و پر ریخته داب است  چون تارنگه کوتهی از درک حجاب است  عبای اگر مست جهان رنگش است  بهمان که طبعش گشت کباب است  آئینه بخت یکم از عالم آب است  این صفحه آتش زده جزوی کجاست  تحریک زبان قلمت موج متراب است  تا خیر بود آئینه عکس برام دشت  دل طبعیان بر در است نما برام دشت  این مکان رنگ فیه با غنایم دشت  سرمدم در گوشه چشم عدم آرام دشت  در کدورت نیز این آئینه عین شام دشت  خانه العبد ویرانی هوای نام دشت </p>
---	---

عالمی صید لغت کرد رنگ مجاز من  
 باز خوداری عیش خون طلبها رخم  
 ناله را روزی که اوج هتبار نشه بود  
 شب شور لیل لایشه در گلزار داشت  
 داغ بیداری نشانده آخونجاک تیر و ام  
 چون حباب از منبتی چینی بهم آورده ایم  
 دوش هیرنم خیالت در چه کفر افتاده بود  
 چشم پوشیدیم کیان شد بنده و پست بر  
 هفت یک جبرش خزان نداد آگاهیم  
 چون گل شمیم بیدل بلبل باغ ادب  
 پرستگی بحق ز دو عالم پر نیست  
 همه دواز سایه جز سیرابم مهر نیست  
 این یک دو دم که ز نگینش نام کرده اند  
 مار برنگ شمع در عاقبت زدن  
 تا سر حد فنا بدم کس غیر مرد

در شکست خوشین مشت نجارم دم داشت  
 در صدای بال سبل عاقبت آرام داشت  
 چون جویند ای کجای باده دل و جام داشت  
 بوی گل در غنچه رنگ ناله در مقام داشت  
 بود زیر چتر گل مانع در پا خار داشت  
 در خوابی خانه ماسایه دیوار داشت  
 از تخیر برتن زارم گریان زار داشت  
 عالمی شوخی نظاره تا هموار داشت  
 حیرت اینجا خواب از دیده بیدار داشت  
 شعله آواز باجمیت منقار داشت  
 دیار دوست مستی خود را بدید داشت  
 از خود رسیدن تو بخی آرمید داشت  
 چون صبح بر باط هوا دام چید داشت  
 از چشم خود همین دوسه اشک چید داشت  
 بیدل نخبه نفس این ره برید داشت

مر کشیدها بمرگ راه برست  
 منبت در رنگ اعتبار نبات  
 خال است وزن کزین کف نما  
 درد کامل دلیل آزادی است  
 نتوان نخلت مراد کشید  
 غفلت سباب نارسانیاست  
 سازنومیدی خست باری منبت  
 سبیل از گریه شهرتی داریم  
 با خون نقد بهار عشرتم در جنگ شست  
 بسکه بجایرگان راحت نصیب افتاده ایم  
 اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام  
 عشق هم دارد فلا فیها که چون نیای می  
 سعی مبتی بسج مار بر نیار دانه دم  
 عمر با چون مایه در اندیشه غفلت گذشت  
 کاش بجزان دامن میداگر وصلی نبود

گردن موج را حباب مراست  
 آبرو با موج درگزار است  
 هر چه آسوده تر فسرده تر است  
 یغفسر ناله منبت در جگر است  
 ای خوش انالا که بی اثر است  
 دست خوابیدگان زیر سر است  
 خاموشی ناله شکسته تر است  
 بال پرواز از جسم تر است  
 عقل شکلی هم که میدیدم بدین سنگ داشت  
 رنگ انگشت کز دل اعلیٰ جنگ داشت  
 نیست جرم ما و تو معجون هستی رنگ داشت  
 هر قدر خون بود در دل چه تو مارنگ داشت  
 آتش هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت  
 تا نمودی و شستم آئینه من رنگ داشت  
 شمع حقو یرم که از من سوختن هم نداشت

مستقل از دعوی لشو و نمای بستم  
 خنده بیج است که در بند گر بیان گل است  
 در کمال آشنای فاسی کسی بیجا نیست  
 خنجر سان نخلت با باعث جمعیت است  
 دوریه پویی را قادی لازم نیست  
 دیده واکن و نیزنگ بنجد در باب  
 هست سوائی عشق اینه عزت حسن  
 حذر ز ساز محبت که بر خطر ناک است  
 توان یکبسی این خدا و مضرت دهر  
 با اختیار ز فیتیم هر کجا رفتیم  
 دلم بالفت ناز و نیاز مسیل زد  
 زانچه که نشان ابر کشند بیدل  
 در زده است گل مقصود بر نردکیست  
 بر سر کام تو اس نفست ای غم  
 ای دوس این همه محو را قامت کنو

سازاد رنگ بیدل پیش ازین انگشت  
 مدین موجی است که سرگشته طوفا گل است  
 رنگ هم که رود از خود بی سامان گل است  
 ورنه بیداری گل خواب بر نشان گل است  
 که دین رنگ عیان لغزش نشان گل است  
 این گلستان همه یک رسم نمایان گل است  
 باللیل بیدل علم نشان گل است  
 تو مشق خار صغیفی و خلد میاک است  
 هجوم حادثه را بخت تیره تر پاک است  
 غبار ما لغض حمله صید فتراک است  
 که رنگ طلع و حریر است و دیده فناک است  
 کس که راست بود خارج چشم افلاک است  
 و نهی نیست بستی که بر نردکیست  
 سر این رشته نگهدار که بر نردکیست  
 لب مک هم اینجا بشیر نردکیست

بیکز دو بر آینه گفت نهی  
 اگر از لغت الوان نتوان کلام گرفت  
 و دودل خرده خسته باداد و گذشت  
 دوری کعبه مقصود ز خود بهیست  
 حال سبل همه کس حبت اندازد سر راغ  
 همه مقصد طلبان و من مقصد گیرند  
 همه گویند جد نیست ما دل به ما  
 بیدل آنجا که خون منصب و کعبه شد  
 دل باید جلوه طاقت بقارت داده است  
 آسم و طر فی نمی بندم بافت گاه دل  
 بیچاکس که نشد از ختم کار ز فغان  
 چون نگاه چشم سبل بی لعل میبزم  
 زینهار امن مباش از چاک و آلودن  
 طینت عاشق نگردد از معنی پایال  
 بقیه رشوق بیدل قابل تسخیر نیست

با خبر باش که افلاک هنرزد یک است  
 مستقیم دار که دندان بیکز نزدیک است  
 یعنی این شب که تو دیدی لیسزد یک است  
 اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است  
 آتش آنگاه بافتانند بر نزدیک است  
 که بدانند که منزل چه قدر نزدیک است  
 همچنین در چراغیم اگر نزدیک است  
 نسبت آله بادیده تر نزدیک است  
 غایب آینه ام از آب عکس افتاده است  
 بید ما غمهای شوقم سرسرا داده است  
 در پی اینکاروان هم نشی افتاده است  
 قاصد بی طلبیم و نامه ساده است  
 که همه کیش بنم است این طفلان فاداه است  
 گرفت بر خاک حرفی بر زبان افتاده است  
 که همه زربند دل باشد لغز افتاده است

شوق ما گرم عمان نیست نرسد برجا  
 چاره اندیشیم از فیض الم محمودی است  
 ای تمنا کن از غلبت جولان آیم  
 همه جا کم شد گلان ایند رازیم اند  
 چشم حاصل چه توان داشت که در غم  
 آفتد رسمی آبا دمی لازم نیست  
 نغمه انجمن باش بشو می سرسید  
 نذر کو هست بخار بهوار رفت من  
 هیچ کس نیست ز بان ان خرد و سبیل  
 بکه حرف مدعا ناک رقم افاده است  
 دماغ شوزا بد که در آیین منتر لکاحمت  
 عقل که هیچ سازد خاطر اجزای ما  
 میباید کردیم از اندیشه آغوش بگر  
 دل دهرستی در بباطل حادثات دهر  
 تا قادر هیچ جا آرام نتوان یافتن

کر بر جت نرسد ساحل ما هم در دست  
 فکر بیدری اگر ره نرزد در دوست  
 سحر باشد چو گهر قطره ما آبله است  
 من بخود رفته ام و قرعه بنام غفقت  
 چون شردانه فتالی همه بر او هست  
 خاچشم با مداد نگاهی بر است  
 سودن ست ندست زدگان هم صد است  
 با خبر باش که دنبال این سر می ست  
 نغمه بر دهل از همه آنگ صحت است  
 نامه ام چون جبر است آینه کیسه است  
 خاک گردیدن بر آب فلکند سجاد است  
 عشق شد خاک را بر سر سجاده است  
 دم چشم سوزن نچرخ سخت افاده است  
 سنگ هم در کتب میباشکست افاده است  
 هر چه خبر تر درین وادی کیسه است



گوهر کاش از گشتن خون نمود  
 برق جولان آه بیدل از دم گرم است  
 عملیت بجزرت نفس سوخته رام است  
 شبنم صفت از لکبه درین باغ ضعیفم  
 قیاب قفا ایمنه کوشش نیندد  
 ای شعله میدفن سوخته تاجند  
 گردون نهین سنگ بینایی دل آید  
 بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی  
 عالم ظلم حشمت چشم سیاه دوست  
 ما نیم و پاس با خلوت سرای چشم  
 بیات عشق اگر همه رنگ روان شود  
 شبنم بنیم چشم زدن جوهر هو است  
 اداه و ناله دل لعل طبعی ببرد  
 نهجده شراب غرور است عجز ما  
 با عرمان عجز خوار است چه ممکن

میزد و دوزخ و لیس تاب او ستاده است  
 الحذر ای عی این دود تشنه زاده است  
 این مستی آسوده ندانم ز چه جام است  
 بر طایر مابوی گلی بحسین دام است  
 آسودگی از جاده بسمل دوسه کلام است  
 فرد است که پرواز تو فرسوده ام است  
 آن رنگ که ننگ است درین باغ که ام است  
 تحسین محال تو بیک حرف تمام است  
 هر ذره که می ریزد از خود نگاه دوست  
 بیرون دای نگاه که این خوابگاه دوست  
 ما سر بجا بست آینه پا بر راه دوست  
 از آده بیدلی که جهان انگشت او است  
 زین دشت هر چه کرد بر آری سپاه دوست  
 رنگش کنه سایه طرف کلاه او است  
 سرای جیب الفت ما در نهاده دوست

حیرت نخواه شک ناهیدی خودیم  
 دلدار مارفته از خود رسیده است  
 آتش حشمت انجا که برافروخته است  
 چنبال است دل از داغ غمی گریز  
 نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل  
 ای نفس ما به کا نذاری غفلت تا چند  
 از قماش بدونیک و جهان نجیب که  
 گریه شاگرد چون است دل بیدل ما  
 عالم ایجاد خلوتخانه جزو کل است  
 آدمی بار بار صوف و طلس فخر نیست  
 طبع ما تنها سیر سگاه عشق نیست  
 بیدل از خلق اند خوبان چمن سیاه  
 بهت فخر کی بر طینت عاشق خطاست  
 امج دولت مغله عیان دور و درین نیست  
 معنی دود از کتاب شعله نشان کرده اند

کاین مفت عرصه یک کن بیدلگاه است  
 بیدل گدشتنی که همین بنا بر او است  
 برق در اول پرواز نفس سوخته است  
 انگرم چشم بجا که سر خود دوشه است  
 صوف با ساخته و ما من آموخته است  
 آسمان جنس سلامت تو لغز دوشه است  
 چون خا پیرین با نظر دوشه است  
 ایج حاکم گریبان ز که آموخته است  
 در بار رنگ هر جا چشم و اگر دکل است  
 دیده باشی انقیادش که پستوان چکل است  
 تا نگیزد دل غم بی تاغی هم چکل است  
 شاید گل البسوی پریشان کامل است  
 ناله بر جا آئینه گردید آزادی ناست  
 خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زبر است  
 هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت است

بچیدن از زمین نوان گهر برداشتن  
 خود سر بها از مقام من رافادن است  
 نقص نیایی است کسب تا از حال گداز  
 احتیاج است آنچه بجاری مقرر کرده اند  
 هیچکس چون من سیر بی تمیز بهایا  
 بیدل مشب نیست اتم از افغان  
 سرو بها جلوه قدستان کسیت  
 صندل فروش ناصیه عرم چو صبح  
 داعم زدست بی از بهای آه خویش  
 بگذارتا بجز نالیم و خون شویم  
 خون بیار حیرت دیکزنک کل نه کرد  
 هر جانوا می ز فرمه یار لبخوس  
 بیدل اگر نه صبح تو شا علی کن  
 صراط بنض دل تهید آنگاه است  
 شخص پیری فنی هستی میکند شبها

آنچه بردارد دلت زین خاکه قلی دوها  
 نالانا اهلنا شوخی میکند از دل جد است  
 چشم اگر باشد بخار زندگی هم تو نیست  
 درد اگر بردل گر نیست از قاضای دست  
 مشت خاکی در کرده داریم کاین آفتاب است  
 روزگار شلی که این غنور محرم از صداست  
 پیغام فتنه برق نگاهستان کسیت  
 کرد بام رفته ام از بهستان کسیت  
 این آتش فتنه چگونه بجان کسیت  
 جرات فردش عرض محبت زبان کسیت  
 صبح و دافنس ناتوان کسیت  
 ای آرزو نبال و گوی دستان کسیت  
 آئینه دارشاده معنی بیان کسیت  
 شعله در هر پریشان اندکی از خود جداست  
 صورت قد و آئینه ترکیب است

حاصل کونین با مال بدست گردنست  
 بنزدیم فکر آنوی بیان در شگفت  
 شیوه خوبان عجیب زکادا افتاده است  
 داغ میالده که دل خلوت کند صحبت است  
 بیدل از نیزنگ سحاب دریا ناطلی  
 محصلی دل آینه رضا طلبی است  
 می زخم نکشیدیم عذر حوصله چند  
 خار جام تسلی شگفت آنان نیست  
 دلیل جوش هوسهاست غله دنیا  
 بدین دل عجیب چشم چه چاره کنم  
 ز دور باش غور فغانش جیل  
 صید محزون طنینان بدیدم لغت شگفت است  
 عرص نیزنگی طیشهای مرا تکرار نیست  
 آب بیکدو در شبنم صبح تا دم میزند  
 در ره تسلیم بر بنیامان افتاده ایم

وای گشت امل اسودن دست نیست  
 تا توانی هر کجا زور آورد زور است  
 شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد جانت  
 ناله میالده که اینجا جای آسایش گنج است  
 آنچه صبح زندگی فحیده روز جز است  
 لغت درازی فریاد پای بی ادبی است  
 تنگ شرابی ما جرم شیشه طلبی است  
 ز ناله تا بخوشی نزار نشنیده ای است  
 عجز اگر خوش است آید زلفت غلبی است  
 که مدعا ز لغت تابیان شود عجبی است  
 من دلی که میدیش خروش زیر لبی است  
 هر که بیا محبت گشت سر تا پا دل است  
 اشک مرغان دن در رنگ دیگر است  
 سینه چاکاز لغت لبان ندان شگفت است  
 پسر ما یگر دست تیغ قاتل است

تا نگردد یافت آسایشم نیرنگت خوش  
 از تلاش عافیت بگذر که در دریا عشق  
 کوشش مانع سر منزل مقصود است  
 نیست از دست تو بیرون اختیار صد  
 اختیار حسن عشق از شوق کامل برده اند  
 باطن آسوده از کجی حرف بر هم میخورد  
 ز بهی مخموری عالم کلی از حسرت پاک است  
 بفکر چاره سودا مایه ب که بردارد  
 نگه را خانه چشم است بنحیر گرفتاری  
 بطرف خانه خورشید غلغله یعنی باید  
 خوابی که در چرخ بخت کار اجزای رنگت  
 چو میوهی زردی چهل بطرف ابل بید  
 احتیاجی ما مزاج سبز و گل شامل است  
 اعتبارت غبار و فقر مایه است صیبت  
 بر قدم حوض تزکیت نیست بای فغان

زین معاصی جز بودم که بخون غافل است  
 هر کجا بیدست و پای جلوه گرند رطل است  
 در میان بسمل و حبت طبعی مایل است  
 بچه خود را جو گل باغچه میبازی دل است  
 میرود از کف دل و چشم بخون محمل است  
 خنجره اما نفس برابر با ندبیل است  
 گمین با نفس نمائند بر زبان خمیازه از نا  
 دو عالم کجیون است از سوز دو ابد است  
 نمی باشد بر دل پرواز ما از طلع است  
 ز میستی گشتن نکل لب است احسنت  
 بنور امید سر سبز است در اندیشه جاب  
 که موهم است چون تا نظر آغاز و سجا  
 هر چه میرود از این صحو از بان سائل است  
 خاک از آشفتن غبار است و بحیثیت گل است  
 که هجوم آبله این است سر تا پا دل است

اسل بنیاد سحر سرت دیدار کسیت  
 لبکه الغنهای عجم دشمن بنجد سیت  
 پنج غیرت و ذیل دار و هوا بلخ دهر  
 لبکه هر عضو لغارت رفته بیداد است  
 از سرستی بذوق گر به نتوانم گذشت  
 چیده ام بر خوشش از غفلت لباطر آگهی  
 جهان نقش خیالات این آن خالی است  
 گهر ز یاس کمر بر شکست موج بست  
 سراج بلبل ازین چمن کمو و میرس  
 کدام جلوه که یکدست زین بساط غروب  
 ز جیب هر مرده آغوشن میبکشد حبیب  
 زین صیب گوهر مخور که همچو حباب  
 صیب است اگر خلوقی و انجمن است  
 بیم ز بانی آن چشم سرمه بیدل  
 لغتق سوخته و بیوس که اخسته است

جوهر آینه چون حکم یکدین مال است  
 آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است  
 چون شفق کردی که مال فشانند بجا بسال  
 رنگیم در خون من باند عکس قاتل است  
 تانمی در چشم دارم خاک این محاکل است  
 این جابا آینه دل دارد اما بیدل است  
 بهره و هم مجبند این دکان خالی است  
 دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است  
 خیال ناله فروش است و ستان خالی است  
 توهم تبار که میدان متجان خالی است  
 بیا که بای تو در چشم ستان خالی است  
 هزار کبیه درین بجز بیکر آن خالی است  
 برون ز خویش کجا میرود چنان خالی است  
 جو میل سرمه زبان من از زبان خالی است  
 جو صبح آینه ام از لفض که اخسته است

سلامت از روی وادی رحیل سبزه  
 ز افغانال بیتی نیست لذت دنیا  
 ترحم است بر اندل که گاه عرض بار  
 مگر شکست بفریاد ما رسد ورنه  
 بخارشت پر ما شمار دام کسیند  
 ظلم مستی سبیل که محو حشرت است  
 بسکه دارم غنچه سان شوق تو زنهان زیر پوش  
 - ما را در عالم صورت عقیده کرده اند  
 حضور محض حشرت دیدار می آر دیار  
 چون جباب یکجیر حیرت سرشت ما پرس  
 ما کردد قابل ما محو کل سببی غم  
 حیث بی پرده است از کسوت افلاک  
 خرقه بر اهل خدا آئینه رسوای است  
 تیره و تیار زبان لاف از زیر لب است  
 احتیاج ما سبقت پیشه اظهار نیست

که عالمی لغبون نفس که خسته است  
 عسل مجواه که اینجا گس که خسته است  
 ز بی نیازی فریاد رس که خسته است  
 درای محمل مقصد نفس که خسته است  
 که عمر ما بهوای نفس که خسته است  
 حوالة بسیج ندارد ز پس که خسته است  
 رنگ غم از بی جا که گریبان زیر پوش  
 زندگی در کسوت بغض است نالان زیر پوش  
 نخل بادام سرچشم حیران زیر پوش  
 نفس مای پرده نهانست این زیر پوش  
 همچو گل خونی بکل کردم بیایان زیر پوش  
 نیست پنهان استخوان تا توانان زیر پوش  
 کی تواند کسب سبیل از زنهان زیر پوش  
 پرده خاموشی شور جهان دو و شب است  
 آنچه نگردد ایم از عرض مطلب است

کیسه اندوزی ندارد و صرفه اسودگی  
 بی نیاز از اسیر و دور آخر کار نیست  
 همچو عکس آئینه دارد و هر را سر مایه ام  
 و دو دبیاب است هر عاشق را و شمع بود  
 رنگم درین چمن بهیچ زنده نیست  
 افتاده ایم در قدم هر دو آن لبت  
 حسرت بنام بوسه عبت قال میزند  
 گرد نیازم از سر کوی کجا روم  
 می تازد از تقاییم اجزای کائنات  
 ای یکبسی بنال بدردی که خون شود  
 چون صبح این در کجی بر دیت کنانده  
 بیدل چه انتظار و کدام آرزوی مهمل  
 زیر گردن طبع آزادی نوای بر تنها  
 غصه از آیه شهرت همان دست نهی است  
 آنکه نمی فهمی عوض شکوه بیدردی است

خنده دل چون بیم پرست بین محراب  
 آهملان و جبهت خیر چشم از کوکب است  
 رفتن رنگم حتی کردیدن صداست  
 بقیاری بغض را بیدل هیچام است  
 یعنی پر شکسته بجای سبزه نیست  
 مار که همچو آبله پای دوزخ نیست  
 نفس تمسبی بگمین تو کده نیست  
 بسمل اگر پری لغتاند پرند نیست  
 کیمیت خاک غیر رخان فکده نیست  
 عمر است رنگ باخته ایم و پرند نیست  
 باشیدن بخار لغتهاست خنده نیست  
 چشم خواب فتنه بنجم برنده نیست  
 بلکه پستی دشت این کند صد انجاست  
 تا بقید برگ بود از بی نوالی بر تنها  
 ورنه از مانا له در دشتانی بر تنها



دبر اگر غفلت رواج چهل باشد پاک نیست  
 در هوای تقدش بیدل براه نظا  
 طوق چون فاخته شیرازه هستی بر است  
 شوق غارت زده انجن دیداریم  
 عجز آینه و اما نذکی ما نشود  
 ما یک صفحه رصد نسخه فراغت داریم  
 از دلیران جنون ما رباط باشیم  
 مست شویم درین شوت ز سر گردان  
 رحمت شمع بمقدار که از است اینجا  
 بیکه داریم داین باغ که در سیل  
 چون جاب آینه ما از خموشی روشن  
 گنبد از سحاب اگر آگاهی از زرفنا  
 نور مینش جلوه صرف عجیبی که ده ایم  
 بیکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست  
 بکنیم دل تا شوم با نقش تحقیق شتا

جلوه با نیک بود آینه زامی برینجا  
 نقش گشتم یک اواز پای برینجا  
 حلقه دو دکن کف خاکستر است  
 هر کجا آینه چون نده چشم تر است  
 طایر شوخی ز گیم گستن پر است  
 دل آشفته اگر جمع شود و فتر است  
 قطع بید و دو عالم برش خنجر است  
 کرد با دیم و بین گردش سراسر است  
 هر قدر یک پا خاک شود و ستر است  
 لاله سان آینه ز نگار نشین در بر است  
 دم فرو بستن چراغ عیش ما را در عین است  
 چون شود تزلزل ما بان کرد راه فنا  
 رشته قطاره ما تا چشم سوزن است  
 در نه جامی ناله شبنم ما را خواندن است  
 شخص هم مکتوب است اگر آینه در دست است

همچو دریا بیدل داد نقش بزرگی و دم و ن  
 گرم رفتار یکسر در راه آن یکا گشت  
 شب ز برق بخودی چون کاقدش زده  
 در شمار ر و تو چون آئینه مجلس شو  
 الوداع ای نغمه دوست که افزون مل  
 چون سپید از در و داغ یکسپایم بر سر  
 بعد ازین در بند گوهر خاک بیاید نین  
 سجد و شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست  
 در گذار خود جو خگر غضب مریم دیدیم  
 مهت ما و داغ بی نشانی هم بود  
 بی نیاز بیای یاس از بهر ما سامان نکرد  
 همچو بیدل هر که زد در دهن میر شیم  
 در خوخت نگاهی رونق ما و سن است  
 حلقه گرداب خیر از پیش امواج نیست  
 ذوق عشرت سید با اجزای محبت بی

لبست دست خود بدندان نهست کبریا  
 کام امل چون شرخ در سجای باکذا  
 سوختم چنانکه دخت بر تن من باکذا  
 هر صوبه با بود حیرت برد و شبی باکذا  
 عشرت امروز با بنیاد با فردا کذا  
 دو دایم دوشستم رفت و مرا تنها کذا  
 قطره مارص شوقی دشت در در باکذا  
 هر که طی کرد این بیابان سر بریر باکذا  
 میتوان خاکستر مار با داغ باکذا  
 خود نمائی نهیدر سر در پی معنا کذا  
 آفت ز دست می که توان دهن دلبا کذا  
 کام امل حسرت رقص چو نقش باکذا  
 خانه تاریک است اگر شمع نامل روشن  
 عهد و کاری که من دارم هجوم ناخن است  
 اگر با تنگی نشان از غمچه مانو گلشن است

خام کار الفت داغ محبت میستم  
 ای از تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناس  
 ضبط بیا کی است دگرش چون ترک است  
 آنکس جویم زبانه در دهن فهد است  
 معنی سوز است بیدل صورت آسایم  
 امروز که امید بکوی تو معیتم است  
 سیلاب دریا چه قدر کرد و پوشد  
 آسوده دلی الفت یاس است دگر  
 نیز نمی گلشن نشود بیم سفر گل  
 بیدل ز جگر سوختگی چاره ندادم  
 بر کراستی زنجیر بود جز بر دل نبند  
 دل بر رفتی که بستم صورت آئینه بود  
 زندگی در هیچ و ناب سعی بجا مردن است  
 آنکس و کم کرده ام از نصف راه خط است  
 سر و گلزار مناظر قمری در بر است

بجز آتش سوزش از پیکر بارش نیست  
 نیست بجز نفس حیات آتش که موجب کرد  
 بی گریبان است من با پی بردن از دهن  
 در یکیدن از مژه تا دهنم یکشوی است  
 جامه احرام آتش سینه داغ من است  
 که بال کنایم دل پر دوزخیم است  
 ما ناره کنایم عطائی تو قدیم است  
 امید هم اینجا چکم از رحمت بیم است  
 آئینه ز خود میرود و جلوه معیتم است  
 با داغ مرا لا صفت عید قدیم است  
 بنگاه پر تو یک شمع این مصل نیست  
 نسخه موهوم مکان بجز خط باطل نیست  
 از طبع عالمی بسل شد و قائل نیست  
 در نه این ره لغزش با دشت گرنزل است  
 گل نکره از سینه ام آبی داغ دل نیست

همچو شبنم که بر باره جولان بسته است  
 بست این از بلا هر کس لکه حبیب و دوست  
 لفظ پاره در عمر مایه خوش است  
 برنی آید بجز هیچ از معای حیات  
 خرابات حقیقت هیچ کار فاده ایم  
 با فانیان بکنه معنی بسیار سید  
 بر حریت آبشار مریح عنانی نیست  
 شکوه از خوبان نمی آید که در عالم  
 می شبنم گر بیا تو گل خند بد رفت  
 ر قدم در راه لغت داغ و در دایم  
 مع از بمخل سراج گوشه امنی شد است  
 آسایش ندارد نو بهار با نوح هر  
 زخا این جوش گل تا الله را بهشت  
 ج شبنم بر نیار و سر ز حبیب بسته  
 بر شا گاه هستی مدعای سیر دل است

چشم ما نابود می هم این نیا بان گل است  
 روز و شب گرد آب بوزخ بجز بگو است  
 چاک دامن گنه رستخیز گان دوست  
 لفظ ماگردان گمانی معنی حرف نکوست  
 با می خم است و دست و دوشل جام سبزه است  
 آینه گر خاک گردد و عالم رو بر دست  
 چون گنا قوت اینجا ریشه در خون موت  
 رسم این جفا غایت می نکوست  
 از زبان شک هم در دلی تشنه رفت  
 که ضعیفی تا سر کویت به تابید رفت  
 چون گنه خود را بهمان در چشم در دید رفت  
 شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خند بد رفت  
 میتوان چون نیک اینجا بکندم کردید رفت  
 گردان از چهل غل غل نظر پوشید رفت  
 چون نفس بید بر این آینه هم بچید رفت

<p>             ای سحر در شکش بنم غوطه میاید زدن              چشم غیرت هر که بر اوراق پرورش              بیا که هیچ بهار بحسرت مایست              تو ساز جلوه کن مدح دل در آید              بقدر بر زدن ناله وسعتی داریم              چو موج گریشکسته رسی غنیمت ان              غناخواه که مثال سبزی عالم              زیاده بسکوت سبحان فاع بشش              هر چه می نگرم بر قنار نبرنگست              اگر ز موج دهم برای چو موج کوگرد              هر چه میرسی از خود گدشتنی دارد              بنا مبدی رحمی امی دلیل فنا              حساب کبلی کجا توان داود              عوین بجز ز فکر حیات مستغنی است              آنک یک لحظه بمرگان یارست           </p>	<p>             که شکرت بک بر عافیت خندید و رفت              بجز بیدل منی صیقلی فحید رفت              شکستگی مبدی تا ماتانیت              زبان حیرت آینه بی تعاضایت              غبار شوق جنون مشربست صحرایت              در این محیط که خبر بجز سبب بالایت              بردن ز آئینه حتمت لاج بیدایت              که غیر ضبط نفس نام ابن معایت              که گفته است جهان تشیان غفایت              جهان بچویش فروزقه است درایت              بهوش این که امر و رفت و فرودایت              که تشیان هویم دور بختن جایت              بقا که ام چه هستی فاهم از مایت              رسیده ایم بجاییکه بیدل انجایت              فرصت عمر همین مقدار است           </p>
--	---

زندگی عالم آسایش نیست  
 گوشش کوما شود آهینه راز  
 گشت شعله سه از خاکستر  
 چون شرر کاش بمنزل بزم  
 مرده هم قیامت دارد  
 بیدل از خرم بود رونق دل  
 نسیم گل بخوشی ترانه پرداز است  
 چمن وصل توام مرده میداد امرؤ  
 فسرگی نشود دام حشمت زنگم  
 کجای رویم که سرمشتری بدست آیم  
 سنگه شوقم و خون میخوم به پرده نهم  
 توان از تجویدیم که دسیر عالم حسن  
 که درت از دل برد خط او بیدل  
 دیده را که بظهور دل محرم نیست  
 نهید و هم ز آغوش نگه می باله

دوست محرابینه این اسرار است  
 ناله مافتن بیمار است  
 نفس بوختگان هموار است  
 ناله ماز سفره بزار است  
 آرمیدن چقدر دشوار است  
 خنده گل نفس بیمار است  
 که معج رنگ گل این چمن رگ ساز است  
 بیمار ناسکوی تو یک گل انداز است  
 شکسته بالی نیم رخ دام پرداز است  
 چو خط دایره انجام ما هم آغاز است  
 و گرنه بزلفک امروز یک در باز است  
 شهبه تقیم و غم تقلم روزناز است  
 برای آئینه بار غبار پرداز است  
 مژه برچیدن از دست زو ما کم نیست  
 دیده هر که مرده آوردیم عالم نیست

عدم سایه ز نور شهید معین گردید  
 هیچ در آب گیر آینه جباری هست  
 هیچ دانا نرزد قیسه نپای آرام  
 که جهان ناز بر سحاب فروزی دارد  
 کرده بود دولت سستی جو سحاب  
 ای خون داغ شوار کلف عریان من  
 با بخت خست جسمت نه بیدار دل  
 از خوشی خانه دل آبا خواهد شکست  
 نیست بنیاد تعلق آفت ز سنگین بنا  
 آبروگر شکستد حشر پدید آبروست  
 در بیا بالی که نابیدست راه پیش  
 نقش چندین عیش در محبت دل نشاند  
 بازم بدل نوید صفا می رسیده است  
 این صیقله گیت که از جوش شنگان  
 جرات کجا در جگر کجا لیک طایفه نیست

اگر تو شوی کمنی هستی ما بهم نیست  
 دل اگر صحیح شود کار تو بس در بهم نیست  
 از بهشت آنکه بدون آمده است آدم نیست  
 بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست  
 ما سلیمان لغشی عروشه بد خاتم نیست  
 دانی داد و دام از دست دگر بیان کم نیست  
 کرد تا هم نفس ما وجود بی رحم نیست  
 چون حباب این شیشه را با صاعقه شکست  
 این علمم هم را یک شست با خواهر شکست  
 ششم بجا دست اگر موج مهر خواهد شکست  
 میزد و گردن از خود تا کجا خواهد شکست  
 بجز آینه تشک بر نگها خواهد شکست  
 از پیشگاه آینه صبحی دمیده است  
 بسل جو رنگ در جگر خون عطیده است  
 خاشا دهن تو بدست کشیده است

فاقل مباحش از دل یاس انجاری  
 و انعم ز رنگ عجز که با آن فسر دگی  
 کل جام خود عبت بشکستن منید بد  
 بیدل نخر دم سلم شان میستی است  
 تا به نهم و از گون بها فرین گردیده است  
 و هشتم چون صبح گردوری شود بخیر  
 جلوه هفتی غنیمت آن که فرصت پیش  
 این الهامی که احرام میدهد لبسته  
 فرش هموار است هر که ماه بگیرد دلال  
 بچو موج از بهمت بند تعلق فارغم  
 تیره بختی زیب حسن خاک اریا است  
 ز دست دل نفس در مضطرب است  
 روی از خود اگر چشمی کنه باز  
 ز چشم سرده آلودش تبر سید  
 منید انعم که عوص مد عاصیت

این قطره از که اردو عالم بکیده است  
 بی منت قدم بشکستن رسیده است  
 صاف طریقه بشکستن رسیده است  
 این خامه خط نصفه هستی کشیده است  
 سرشوم نیز چون نقش گلین گردیده است  
 از غم کم خوستی آه خرن گردیده است  
 حسن اینجا یک آئینه بین گردیده است  
 تا بخود چینی نگاه واپس گردیده است  
 در کمال اکثر رنگ کردن حسن گردیده است  
 دهن مار شکست رنگ چین گردیده است  
 شاه بیدل خال خسار زمین گردیده است  
 گره در رشته موج از جاب است  
 زمین تا آسمان فتح یاب است  
 زبان اینجا چو مرغان بی جواب است  
 ز بهی تا اعدام عرض نقاب است



دین محفل ز محط نشد درد	از آب تشنه تشنگ کباب است
کم آست آفتد در بای هستی	کز و تا دست می شوی سراب است
بیابان طلب سحرست بیدل	که آنجا آبله جوشن جباب است
چرا این نباشد جوشیده گردن موج	که بخود لیست کل عافیت بد من موج
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن	آب چشمه آئینه نیست شیون موج
به پیوار تو بشرف آبر و عجزی است	شکستگی است لباس بر برتن موج
ز بیدلان مشو این که تیراه حساب	بیک نفس گذر و از هر جوشن موج
در این محیط اقامت مخور خسته لان	شکست خاطر خویش است چمن امن موج
خوش بیدل اگر چه آرزو دار	که هست تیغ زبان جوهر طبعین موج
چون شمع بر آرد مژه ام تا ز شر موج	همچون بر پروانه زدنخت جگر موج
دارد لطواف سخت در دل گوهر	از صافی دل جامه احرام بر موج
در بزم تماشای تو از جوشن بحر	چون جوهر آئینه زنده تا قطره موج
فیض کرم از طینت ممک نتوان یافت	چون موج با حل مقبره او گهر موج
بیای تا با نفس از گوهر دل بود	دارد ز جباب آئینه در شب طبع موج
مگرد این شام سر زلفت بخت آورد	از خاک دل شانه زنده فیض بحر موج

تحریک بانفت دل‌های مخوف است  
 بچیدگی دودنفس جوهر دل‌هاست  
 از عالم دل شوخی اندیشه بردن نیست  
 و اناثر حادثه را سهل نداند  
 بیدل لب اظهار جایشه مخوفی است  
 از کواکب فشانده چرخ در دامن صبح  
 صورت رفعت غبار خاطر روشن است  
 سینه چاکان خاک از صبح تلا نیستند  
 مرگ ابل شورانند حرف سزا صبحان  
 باطن پیران نباشد بقدرغ آگهی  
 دانه شکست قوت هر دو آن خاکدل  
 بدشت چشم ترم لبکه تاب خنده صبح  
 تبسم گل‌چاک دلم نمک دارد  
 درین قلمرو دشت کجاست فرصت عیش  
 بغیر شبنم شک از بهار عمر نماند

بر گشتی از ده بود جنبش بر موج  
 در گلشن این بحر بود سنبل ترموج  
 این بحر لب‌احل نکند زخمت سفر موج  
 در چشم ترم بحر بود تا نقطه موج  
 از خشک لبی چارنده اردگر موج  
 آفتاب آئینه کار در درجه بلان صبح  
 آسمان دودلیست از خاکستر تا بلان صبح  
 همچو خرم دل نکند ارد از خندان صبح  
 شمع راتخ است بر سر خشن دامن صبح  
 قبض یک هر بود از کنج بیابان صبح  
 غیر شبنم نیست بیدل اده هر امان صبح  
 ز شک داد چو شبنم جو خنده صبح  
 ملاحتی است نهان در نقاشده صبح  
 مگر کشم غنسی در رکاب خنده صبح  
 بجاست لفظ چند از کج خنده صبح

<p>             بروز نامچه گل حساب خنده صبح              جز آفتاب که باشد کتا خنده صبح              ز حبیب باز کنم انتخاب خنده صبح              که میکشد ز شبنم گلاب خنده صبح              بگیرم غنچه فیض از شراب خنده صبح              خوش نثار از لکه سر بر خط افتاده اند              خلق چون لوح مرار نقش غریب داده اند              همچو حیرت بر در آئینه با افتاده اند              سحر با تکین بود نامو چاه استاده اند              زیر بار خار خوش و شش تحمل داده اند              خاک اران بر طوق سرکشان زاده اند              ابل معنی کفتم بآبیره نخچی زاده اند              حقیق لب چرا چون نشکشان زاده اند              رحمت از حلقه باغی لف صد آینه اند              مگر دخت که دستی بر دل اینکسان داد           </p>	<p>             نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ              بنجان هم دلم کس نشوخت غیر از داغ              ز بکه فیض رسا دیده ام بر سوا              بعیش اگر نفسی میکشی باش امین              رسیده نشه پیری تو خسته بیدل              این سبکه دل که ترن خاک را ندیده اند              در بستان جهان از بکه در غفلت              بیخود دل بدان کار که از خود ز فکارت              نیست بیاس نفس دل انبات آرد              برد با آن غمت چون سایه از افتادگی              رنگ جان سرد و قمری هر کج در گذارد              بی سبایی نیست بیدل جلوه گر به جا              اگر خط خط از چشمه حیوان نشان آرد              تماشایت بکه ز نامده آینه حیرت              نمی پرسد بر دوزخ و آبی سبک پس           </p>
---	---

در این گلشن شکست ظاهر ما را نشان کن  
کسی دعوی آزادی چون سرو سپید  
نیکو بخت شوق حیرت پیشه ام شبی  
بدف بید شدن چون بلبلان را درین کن  
چرا زین آبرو بخود نالد بی سنون غم  
بدریای تجرد هر دو آن ساحل مسلم  
سخن باشد مدار زندگی روشن جلالان  
ز خود گامی بردن آنچه دفت نشان کن  
سبب و یا چنان نام که در جلالان بیاید  
منوچهری بچیل بهاران گذرین داد  
بگذر ای بهار جلوه داده بید  
از هجوم کلفت دل نالد بی آهنگ ناند  
سوز خیمه مشت ناکی ز مار و شمشیر  
نام افش کنین بال پرواز راست  
از حیا موجی برده هر خید دل از بیم خفت

که مع رنگ پال پر از برگ نخلان  
که بهار حاصل از مینا ز کبک بان  
بهار گلشن آینه از شبنم زبان دارد  
که هر شاخ ز بوی گل خدیجی رسکان دارد  
که تیغش از دل فرو برد سنگستان دارد  
ز ترکان کشتی نظاره ما با دبان دارد  
غم مردن ندارد شعله ما از زبان دارد  
که معراج سرخ زای بهین کبک بان دارد  
تتم در برین تحریک نفس ناتوان دارد  
جره بار شکست رنگ گل این کاروان دارد  
ز هزار گنگنه حیرت در دمان دارد  
بوی این گل از صحنی طلسم گماند  
شعله ما چون افش در دام این نیزنگانند  
ما ز خود رفتم اگر بای طرد سنگانند  
آتش آینه ما خیر نشد و جنگانند

<p>             نیست تحلیف طبعیه نهایی بستی علم              آبی بپو آتیزد و چرخ برین شد              نظاره بصورت زرد و شیر گمان رخسار              مقلحت چه منون خواند که در خلوت تجدید              شکل کرد در سجودی من بجهاد و دشمنی              اعتقادیم از شهرت خود گشت فزون              و قضیت که بر یکبسی عشق بگبریم              از حلقه حیرانی ما هیچ پیر سپید              گر هیچ نباشد بطیخ خون شدانی است              این حرمی که دهن صدق شکسته اند              یارب شکست من بیخه اخسول شود دست              ما ما خزان زکو بود دیگر کجایم              گنجی ز رنگ حجب منت ای ما بخورد              معبد باش اطلبار تا توان گردید              خوشم که حشمت نکرد همچنان پروا دم           </p>	<p>             از میدان هفت آلتا از یکدیگر آهنگ ماند              داعی نیارالم آسود و زمین شد              اندیشه معنی نظر کرد و بقین شد              برگشت بکلام خود و آئینه بین شد              یعنی جو بلالم خم محراب جبین شد              آخو بی گمانی من فتن نگین شد              کین شعله ز خار حشمت خاک نشین شد              آئینه کند نگهی بود که چهرین شد              ای آئینه دل شو که خواهی بازین شد              عرض کلاه داده و گردن شکسته اند              دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند              در پای رشته با سرتون شکسته اند              ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند              ز لب شکست لم سرمه خزان گردید              شکسته بانی من در قفس بنیان گردید           </p>
---	---

ز خود برآمدگان یکدم خاک باز اند  
 دلی بست تو افتاد و رفت شو خنیا  
 کباب سی غبار خودم که این کف خاک  
 چه شعله شست و چه سار ما فیت است  
 قنایم بر لبها بر پیش باز در آن  
 چه طفل شک مبرس از رسائی طعم  
 بر دوزخا مثل گشت بیزبانی من  
 آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود  
 جلوه هستی ز لب کفر صستی افسانه است  
 با صغیفان لغزشی داریم اگر بر دامنست  
 آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد  
 چون آه که در گداز نامیدیم  
 کلفت ز دای کبیه دلبا تو وضع است  
 یکایم بیش نیست و دای قفا  
 بر زندگی نیست بارگرا جانیم هنوز

لغزش و کام گذشت از خود بخوان کردید  
 بروی آینه صد نگ میبوان کردید  
 دراز و تپو مرد آفتد که جان کردید  
 مهر کجا پر با نخت تشبان کردید  
 چمن هزار گل افتانند تا جران کردید  
 ز خود گذشتیم اگر درس من آن کردید  
 محوشی آن همه چون شد که دستان کردید  
 گر همه مرگان بهم آرند و من میشود  
 چشم بندند دید نه باشند میشود  
 سایه را از پا افتادن پای رخن میشود  
 خود را ندید آینه تا چشم باز کرد  
 هر کس پاشست بر سر خوار کرد  
 از قیسه میبوان که سنگ باز کرد  
 این سوخته و لغزش کجا ایند را ز کرد  
 خدا و تا مرا ختم ابروی باز کرد

اگر نظاره گل میتوان کرد  
اگر این سبب عیش خاک است  
نظر بر خویش و اگر دن محال است  
ز چینه اگر آتش سوزان گد دارد  
کو دل که بدانم ز غمت ناله فروخت  
در عالم آسودگی خویش و انهم  
اگر گلشن خامشی گل کست  
بند میرازین سحر توان گد نشین  
ز بس لطف و قهرش بختش آداست  
بهر دشتی که آشوب جویم رنجا گردد  
هوا بر برگ گل تنگین شبنم میکند حاصل  
حواصن کثرت هستی است حدت ارا  
ز خاکم سجد هم کم نیست ای باد صبار  
بطواف خاک مجنون و مرا که کهن باکی  
بکوی است که تکلیف بی نشانی بود

بچشم شوق تبیل می توان کرد  
ز لپستی هم منزل می توان کرد  
اگر گویی قنائل می توان کرد  
دیوانه هم از خار بیابان گد دارد  
کو لب که توان گفت ز جانان گد دارد  
موج کبر از جیدین دامان گد دارد  
لب غنچه تسلیم لبیل کست  
شکسته است کرموج مایل کست  
گد میکند گر قنائل کست  
برنگد بادم حلقه های نقش پا کرد  
نگاه شوخ ما هم کاش بر رویش جا کرد  
خلل و شخص کتیا نیست قمار کرد  
بباد اوج جرات کبر و دست جا کرد  
اگر سوا سری دارد بگو تا گرد ما کرد  
غبار شتم و اظهار سخت جانی بود

فقال که چاره بتایم نیافت کسی  
 ز ناتوانی شبهای تظار بپرس  
 علم پر زده درائی شدم از این عاقل  
 خوش آن نشاط که از جذبه دم تغیت  
 جهان گذر که اینست و لغشم  
 بهار عمر صبح دیده می ماند  
 ثبات عیش چه جوئی که چون پلای  
 آب چشم صدف نیست موج بتابی  
 قلع بدست چنستان شوق کینست  
 ترا به نرم ادب کلفتی که هست این است  
 برای خاطر من آینه بدیند  
 چه سان تا بم سراز خوان تسلیم  
 طلسم ندگی الفت بنا مست  
 اگر عالم برای خویش بیدست  
 حلاجی نیست داغ بندگی را

بزرگ لاله بیدرم استخوانی بود  
 نفس کشیدن من بتو سخت جانی بود  
 که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود  
 چونک خون مرا بقدم روانی بود  
 تو هم در و نفسی باش اگر توانی بود  
 نفس بوشت صید رسید می ماند  
 جهان بگلشن رنگ بریده می ماند  
 شرک ملل آرمیده می ماند  
 که گل بچهره باغ کشیده می ماند  
 که شوق لبیل دل نا طعیده می ماند  
 طفیل چشم من غم آینه بدیند  
 که چون ابرو غم از چشم آفریند  
 نفس را یکتلم رم آینه بدیند  
 برای من مرا هم آفریند  
 اگر بشم و گر کم آینه بدیند



دفع من روزگار را ماند	بخت من زلفت بار را ماند
عمر برق شده را ماند	تا نظر باز کرد بهیچي هست
همه عالم عیار را ماند	مژه و اگر دنی منی ازاد
وصل ما انتظار را ماند	محو یاریم و آرزو باقی هست
همچو چینی نار موی کاشنه طنبور شد	تا به نیرم از باده ام شور طرب سوز شد
دیده اجابت من خانه زنبور شد	بسکه شد نظاره افق بدل با هر سوز شد
شعله گرد و دود خار غشت عین نور شد	بسته در روح مقدس لغت از ترک هوا
آب و آینه هم چون یکدیگر پدید شد	گر نگذارت چنین در وید و دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد	زنگ منت بر منی باید دل اهل صفا
موی جوهر چینی آینه قصور شد	در شکست بی نهان گردید برق ناله
ریشنه ناک از دین صفا انگور شد	آبله بی سحر و دیغی آید بدست
بر که شب بخورد خواب صبحدم محرم شد	حسرت سیرت بیدل حاصل شیرین شد
تا هم از گم شد گمباش پندار شد	نیم از ضعف باز نشد دیدن شد
قطره ام خون شود اما بچکیدن شد	غوغیه سان دانه شکسته شاخ کلم
زنگ آفریده من تا به بریدن شد	کی بهم در چین وصل کرد از سحر شکست

طبع آزادگرانی نکشد از دم سحر  
 بال بیا قتی بسبل ماکو تا هست  
 بهره از صحبت نیکان نبرد و نجات  
 نخل شب بزم که دایم مراد و دو جهان  
 جوهر لایق آینه عریانی نیست  
 چشم بار غم و محنت بجز آن بید  
 تا بجا لم رنگ بنیاد فنا نختند  
 میچکان که یمن در جهان مشیاریست  
 ز همتا به عشق دارد حسن بال کمرشی  
 گنج گوهرند دل قومی که از شرم طمع  
 سینه جا کالاد باغ سخت جانها نمود  
 بیدل از دام شکست دل شکستن سهل  
 تا جدا شد دل ز آغوش طبعیدان  
 عاقبت کردن کنایه طوق کردن فقر  
 غلام از جنبش اما بقدر دامنم که دوش

قامت سرور ز پیری بچیدن رسد  
 دست این موج بدایان طبعیدان رسد  
 اشک تا سر حد جنبش بدویدان رسد  
 غماعتنای رسیدن رسد  
 دامن پیرین فقر به چیدن رسد  
 قوت من که بیک ناکه کشیدن رسد  
 کرد پارا چون نفس در راه دلباخته  
 بخودی فرست هر جا رنگ صبا نختند  
 طرح لبت از شکست خاطر ما نختند  
 آید و در دامن خود بجز در با نختند  
 از شکست رنگ همچون گل سر نختند  
 ریزه بنیاز لبت در ره ما نختند  
 منظر اب این سپند از آرمید داغ شد  
 شعله هم آخ بجز کمر کشیدن داغ شد  
 برق حیرت جلوه دیدم که دین داغ شد

همچو طالع من هوای عالم شود خم میسر  
 غیر غیرت شمع مازین سخن چهل نکرد  
 تا در آئینه دل آه نفس و آ باشد  
 طلب افشرده شود و بهت اگر نیک قصاست  
 دل نذر بیم همان بارکش صد الم  
 یعنی و اما ندگیم کرد و منزل شدش  
 جور گردون ناله دلگیر روشن میکند  
 بی ندمت حلقه ماتم بود و دوتا  
 گل ز شبنم در عوق از دعوی حسن توخت  
 موج که بت میفراید آبروی برگ گل  
 چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد آ  
 بر باین دهر متوش است خط خال هر  
 هست میل خانه فانوس چشم ز غریب  
 چون اندیشه بگذارد تا دل بر شربچید  
 چه بچکان است ملی گرد و بساط مشربحت

پر ز دم چند آنکه در بالم بریدن آغش شد  
 آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن آغش شد  
 کلفت هر دو جهان در گره ما باشد  
 طبعش موج با نوازده دریا باشد  
 رنگ سهیل است اگر آئینه از ما باشد  
 گره رشته ره آبله پا باشد  
 شمع بیدار کمان اتیر روشن میکند  
 ناله شمع خانه ز بخیر روشن میکند  
 شمع خجالت تصفیر روشن میکند  
 رشته شمع زبان تفریر روشن میکند  
 چشم زخم مادم شمشیر روشن میکند  
 موی کافوری سواد بریر روشن میکند  
 هر شب آنجا شمع بچکان تیر روشن میکند  
 بدانش تار کن چند آنکه سودا کسبچید  
 چو مگان بر دو عالم را مگر بر یکدگر بچید

کله چو چال است با چشم اندازم  
صدای تیغ اومی آید از هر موج این دیا  
چمن با جلعه ات چون بوی گل قیاسیازد  
ریاضت نشسته می بخشد دل فزوده مار  
دل آواره ماگر کند اظهار بیابی  
خبا این بیابان لغه شد از بسکه بخونم  
زموی پیری ام گر اهی دل میشود داخدا  
لفس را از دل گرم چه حاصل بجز بیجا  
چنین که بر سر بوم تراود ذوق آسایش  
توضیح ای ظالم فکر صیادی بود بیدار  
چشم زخم آغوشی مژگان کله دارد  
تبیابی دل سنگ نه بجز محاسن  
غافل شوازش که بر مصرع موزون  
افتادیم را هرگز نشو رطوبت  
در تنگ و خار است گل آبله من

که دل هم شکست که دود بر چشم چو چال  
دین اندیشه بر پشت دل آید بر سر چال  
خوبت شاخ گل را بود بر سیماسیازد  
که از انگور ز آخو شریاب می سازد  
فلک را خجلت گشتگی کرد اب میازد  
تبار جاده بر نقش قدم مضرب میازد  
سنگ دیده غفلت بجام خواب میازد  
که دود از صحبت آتش بیج و آب میازد  
چو بجل تعلیم آخر طلسم خواب میازد  
که میل آبی از چشم شدن قلاب میازد  
این ساغر حیرت صفت آبله دارد  
از بانگ جرس قافله ما کله دارد  
چون سردر آرا دمی غمها صله دارد  
مصباح من از لغزش پا راحله دارد  
زین آینه ساده ز جوهر کله دارد

بیدل چه نیالت کند قطع ره عمر	پای نفس من که ز دل آبله دارد
چه شد که اشک نگه بگری تا بد	بهار حسرت مادر نگه بر غمی تا بد
نزد اکتی است در آئینه خانه هستی	که چون جایت ای نظری تا بد
گلزار تماشا می غیر مستغنی است	برون ز خویش چراغ گهر غمی تا بد
اشاره میکند از پشتش که بار	که باز ناله دل بر گهر غمی تا بد
بسرکشی گفت خاک مرا کن بخیف	جبین عجز بجز سجاده بر غمی تا بد
ز خویش مردم اینک تو هم بیا بید	که قاصد آمد و پوشم خبر غمی تا بد
حدیث سنگه لان خالی از ضرر بود	صدای تارک سنگ بجز شرر بود
سرایع هر و حیرت نیست و آن دریا	بر فتنه نگه از نقش بارش بود
ز گفت و گو نبود راحتی نصیب بان	رضیصن نعمه خود تا ر را غر بود
برنگه رنگ و آن رهرو متنار	بعید آبله با گل سفر بود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد	گره برشته ما کمتر از گهر بود
رسیل حادثه امین بود دل روشن	ز آب خانه آئینه را خط بود
خواه شهید حلاوت زهر زه گفتار	نی که ناله کند قابل شکر بود
نشان منزل مقصد خاکساران بر	کسی جو جاده در این دشت امید بود

نقاب چاک دلم و دلش سودست  
 ز محشوق مجولات گم بیدل  
 خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند  
 بوی گل را غنچه دام هیچ و تاب حشمت است  
 بی طلبید نهاد دل ابل طلب اغفلت است  
 شکوه مردم ز گردن بیلان کم همی است  
 غش خوانان اگر اندیشه جولان کرده  
 دام من در گره حلقه افلاک نبود  
 گوشه عافیت دل نفس رسوائست  
 این زبان در که هم نیست بغیر از پرده  
 حسن نیزگی او را ز که با بیم سر اسخ  
 سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان  
 دیده اثر کان بهم آورد بی در کار بود  
 هر دو عالم در خم کعبه پوشیدن کم است  
 حشرت دل بقدر اشور بالبدان بدست

بغیر و امن شب خلعت سحر نبود  
 که چشم آئینه را بهره از نظر نبود  
 خانه آئینه دل بر دو کس تنگی کند  
 آشنایان بر طایر با چون نفس تنگی کند  
 کاروان خواب بصوت چس تنگی کند  
 ناله در بر دوازده چون نفس تنگی کند  
 گردش رنگ مرا خدیش دامن کردند  
 چون نگاهم نفس از دیده حیران کردند  
 من گهر را صد ف از چاک گریبان کردند  
 و ششم شست بخاری که پریشان کردند  
 بوی گل آئینه بود که پنهان کردند  
 بیم لغزش هزار آلیه سامان کردند  
 در نه نامواری وضع جهان هموار بود  
 سر سبز این پرده نیز نکات گان دار بود  
 ماهان کینا لایم اما جهان کبار بود

سجد زکاد زیدیم بدر و آمد دلم  
 سرمه غیرت عجب از وضع دهر انباشتم  
 باب سوخت از بس تار و پود کسوتم  
 در دلم شعله شود آه و نوا می چید  
 رشته چاک گریان نشود دام کسی  
 تا نفس هست حیات آینه بیانی است  
 جلوه امید به از شاخ غزالان خالی  
 چون کنم قطع روانه که از تنگی جان  
 حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل  
 ناله من صفت شور قیامت داد  
 چاره از عریده بیدل نبود غلس را  
 دل جو آزاد از لعل شد منور میشود  
 گرد هستی مانع پرواز عالی هست  
 و خجوشی پس حلاوت های ازلی کن قیاس  
 باده گیر از سر بر دنی ورنه مانند حباب

مرکز انقوشم سرگردانی بکار بود  
 دیده مار اخبار خویش هم بسیار بود  
 دست اگر در شستین بر دم گریا باز بود  
 دود در ساغر دامن جود امی چید  
 این کند نیست که در گردن با می چید  
 نیست از ام سری که هوا می چید  
 گرد بادی که بدست دل با می چید  
 همچو فی صد گره اینجا صبد امی چید  
 بوی گل منع مار شسته بنا می چید  
 که با طرد و چار از صبد امی چید  
 سروازی غریب با هوا می چید  
 قطره چون از موج دهن چید گوهر میشود  
 از حجاب پشت خاک این شعله افکند میشود  
 چون نوادر دل که گردید شکر میشود  
 حاقیت این باد سنگ کانه سر میشود

سجده بکنین لایان آینه نامحوی است  
 تا که دانه از دانه از شود ریا این است  
 کی رود از سی جبری نشسته و غم ز دست  
 بی نصیب از ابد است مایه گمراهی است  
 در محبت نیز رنگ رود دار محبت با  
 ترک نکنین است بیدل خواری اهل نظر  
 دل مجنون با سوختن خط جبین شده  
 صبا از خاک کوبت که غباری بر سر خیزد  
 بی قلم چمن بر زنده شوخی که در دوش  
 ز حبیب زخم دل دامیکند شور جنون  
 محبت محمود میازد دل نقش تعلق با  
 ندانم نشسته در سر سبز گشتگی بیدل  
 در عرق ناگل رویت ز نظر میگردد  
 زین گلستان که گلش رنگد مباد  
 منتری نیست صحرائش از وحشت با

میل این کرده باشد طلقه در میشود  
 فاسم از طلقه گشتن خط ساغر میشود  
 آب دگر کوف کسی چون جاکند که میشود  
 سبزه از رنگ فروغ هر سبزه میشود  
 هر کسی شمع غمت روشن از زرد میشود  
 تنگ از بغیاری خاک بر سر میشود  
 زنجیر آب آتش داغ از نقش گلین شده  
 کشت طالع من حاصل روی من شده  
 بجای هر شمشیر جبین استین شده  
 برای نام بال شهرت از نقش گلین شده  
 پیش شعله کی بر چهره خاناک جبین شده  
 چو که دایم در این با خط ساغر جبین شده  
 از جای چون عرقم آب سر میگردد  
 شنبلی نیست که بیدیده تر میگردد  
 خنجر گل میشود آنجا که سحر میگردد



وام دل نیست بخیزدیده که مینای شراب  
 موج ما خشک ازین سحر بر آشوبکشت  
 نیست و گلشن بهای این گنجیات  
 نشسته در دود ترک صلاوت بیدل  
 و ریا بانی که شور بخودی رهبر شود  
 بخود باد عقد خود داری از خود غافل  
 سیل قیاب را یارب بپزندی بهر  
 نیست آسان میکشهای بهشت غایت  
 تا دود هر ذره من عرص حسرت نامه  
 در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید  
 چون شر راغ فغان تو این دو دایر صفی  
 دامگاه شوق چون من صید محرومی شد  
 بار دارد پیش احوال دور افتادگان  
 دل خلوت اندیشه باریست به بینید  
 کلفت نکند از رقم صفحه بسته

از سر جام بعد خون جگر میگردد  
 همچو نظاره که از دیده تر میگردد  
 همه از دیده ما همچو نظر میگردد  
 نیست بی ناله اگر فی زلزله میگردد  
 راه صد قصد بیک تقدیر یاب پرسود  
 نقطه از ضبط عیان گر گذرد دفتر شود  
 ترسم این جزو طعیدان ما که گوهر شود  
 فرصتی گوید که دل خون گردد و کوشد  
 اینکف خاک کی که دارم کاغذ شست شود  
 که طعیدان سر نشسته بر کس لغز بایدم رسید  
 چشم زخمی بود معدومی که انجام رسید  
 ناله داری هم نمیدارم که صیادم رسید  
 که فراموشی که گویم نوبت بایدم رسید  
 این آینه در شعل چو بارست به بینید  
 هر چند خطش جمله غبارست به بینید

حرصیت نقش آمده نیرنگ و عالم  
 در سحر چو گوهر نتوان چشم کشودن  
 هر که مژه در هم رسد نجان خرابست  
 در عالم نیرنگ گدازی اثری بود  
 نگذشت فلک با تو مقابل دل مارا  
 آخر خودم برد براه تو شستن  
 دل کشته کتای حس است اگر نه  
 در هوای او دل هر ذره جانی میشود  
 تنگنای غفلتی چون دستگاه هوش  
 شوق میا بد گناه شوخی اظهار نیست  
 رحمت جاوید و ضبط عیان آرزوست  
 عاجزی خوش دولتی دارد که شست  
 بسکه گریه های صحبت در کین چیست  
 آنکه برتر از کند گفتگوست  
 که باز پسین ماند

آخر نشینان چه مدارست پیمید  
 امروز که گوهر کتب است پیمید  
 تا فرصت نظاره بهار است پیمید  
 مانند شر شوخی برق نظری بود  
 فریاد که آئینه بدست دگری بود  
 اسودگی شعله غبار سفری بود  
 در پیش تو آئینه شکستن بهتری بود  
 ناله هم در یاد او سرور وانی میشود  
 دزه ما گرد و از خود جهانی میشود  
 مطلب دل تا لب آید قحالی میشود  
 بال و پر گر جمع گردد هشیانی میشود  
 باد هم گرمی بر تخت روانی میشود  
 آتش این کاروان هم کاروانی میشود  
 هر که از خود می برآید زرد بانی میشود  
 از رهن او آنچه با ماند همین ماند

چو شمع که خاکسترش آئینه داع است  
 اگر گوش بود غرت شهرت طلبهاست  
 دیگر چه شمار نو کند مشقت غبارم  
 دل نهیچ و تاب ندانیشه بید میکند  
 نشه در پرواز می آید بیال موج می  
 سمر آخر میکشد از قامت پیری وال  
 حسرت بجان ادبی ناله نگذار مرا  
 نیست بی سنگ حوادث ناله جانسور  
 عرصه آفاق جای جلوه میکند نیست  
 بیدل از فیض تامل گلستان جهان  
 روشندان چو آینه بر هر چه برون کنند  
 باکی چو موج بجزند ارد چین شان  
 آینه است کاه خطر رنگ ابل شرم  
 لب نشه هوای ترا می نرد اگر  
 مسنون تازه بی نقطه انتخاب نیست

من سوختم و چشم سیاهی بکین ماند  
 خمیازه چشکی که ز شا بان بکین ماند  
 یکسجده چین و شستم آهیم ز بدن ماند  
 دانه ام از بقیراری ریشه بید میکند  
 ساقی مستان بری از شیشه بید میکند  
 نخل این باغ از بر غودیشه بید میکند  
 آخر چشم محبت ریشه بید میکند  
 نشه درواز شکست این غیش بید میکند  
 بی کره از تنگی این میشه بید میکند  
 بوی معنی عجمه اندیشه بید میکند  
 بهم در طلسم خویش تماشا می او کنند  
 قومی که از که ز دل خود و منو کنند  
 بی شامه از نگاه گل چشم بگو کنند  
 چون بی بجای آب نفس در گلو کنند  
 هر حادثی بود که زلف او کنند

عنقا است در طرد و مکان بقای عیش  
 و سحر کائنات که صحرای نیستی است  
 محبوب پرده عدمی بجهنم دل  
 بر دوش غیر نکته زرد کنی خطاست  
 این سوخا که کردن دعوی شیده اند  
 آزادگان نهال گلستان نه اند  
 حبیب به نیستی انباشت و زکا  
 نقش خیال خانه نقاش مشکل است  
 ای غفلت ابروی طلشت این  
 بیدل جو بار سار هم آنگ شهرت  
 ز فیض سوختن باد سگناه مار سا  
 مار و میچکس گاهی از تعبیر حال من  
 با سید صفای زنگ از رخ آینه میخیزد  
 زبان مابو و مضرب ز نکته پرده از  
 اخبار خواری سبک طرب و حوای از

کایجا بهار را حسن از رنگ و بو کنند  
 عین تعیم است بهر جا و ضو کنند  
 پیدایشی اگر آینه ات رو برو کنند  
 دستی مگر گردن خود چون سبک کنند  
 بحر حقیقت اند اگر سرفرو کنند  
 بر باد اگر روند خیال نم کنند  
 چاکیت صبح را که بچرخ فرو کنند  
 با کفک مسبان تو مو کنند  
 عالم تمام اوست که اجبت و کنند  
 در پرده ابل در و اگر گفت و گو کنند  
 چو آتش سر داد و دل بال باشد  
 شکست نکل چو پنج گوهر صید باشد  
 نگه مرگان بر هم بسته مار اعصاب  
 بتار سطرانچا شوخی معنی صدا باشد  
 چشم دام گرد بال مرغان تیر باشد

بود نرمی دلیل برودشت سبکدوشی  
 لذتشن از لعلن جوهر شهرت کند روشن  
 غیر از ناله سامانی ندارد دنا جیشت  
 ندارد بزم پیری نشسته از زندگی بید  
 ز بس مجنون شکست آبله در هر قدم دارد  
 غیر از داغ نبود چاره زخم خاک از ابله  
 بدو خونریز تر گر هستی شد پیشه ظلم  
 دل از سجدوشی عکس نق بر آینه میگذرد  
 پنهان کرد که درت سر خط پیشانی  
 دامن خاکی موشان در پرده و دودل است  
 باشد مردم بهیچرا خط سخن بس  
 دل بحریف بی شور شکستن بر نمی آید  
 یا کو تا ه میدارد زبان موج گوهر را  
 لجن خانمان جولا نگه آزادگی بخود  
 ی از خویش باشد عقد نه فرساده دل

در این ره نام لغزش بگینیا لغزش با است  
 زبان در قطع را گفتگو لب احصا است  
 کمان حلقه زنجیر را نیزش صدا است  
 جو قامت حلقه گردد ساغر و زلفا است  
 بنا خانی زنجیر هم چون موج هم دارد  
 که چاک جاده موج بخیه از لغزش قدم دارد  
 چو نمبر کیه او را خم نمیشد دوم دارد  
 که دوست باز است این دیوانه دارد  
 دبیر طالع ما خامه مشکین رسم دارد  
 نگوی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد  
 بر آرد از دهن جبر کیه اینان شکم دارد  
 از این میدان شالی بغیر شیون بر نمی آید  
 ز زنجیر کیه در آب است شیون نمی آید  
 صد ابریشم به گز بی شکستن نمی آید  
 کساد کار که هر غیر شیون بر نمی آید

خود بر شیبها ایجا نشو و نما باشد  
 کند ناله از دل بریند اردگرانی را  
 بنیر ز درخشم عیثی شان لشک تو مید  
 شکستیم بیدل مطیع خوشبیدل با  
 زان از گاهت فتنه برق آهنگ میگردد  
 نگردد و ضعف پیری مانع بیابانی شوق  
 چراغ عاشقا باشد پارسه مغموم  
 سرود مایه بیایی همه مهر جفا دارد  
 ز برگ گل سراسر غنچه گم گشته میگردد  
 ز عالم نگرانی بیدگیر بیا بی آزاد  
 حیات جادو دانی از گداز عشق کرجا حل  
 قدیران تو وضع میکند صیش جوانی را  
 ز حال گوشه گیر فقر ای نعم مشو غافل  
 بزنگ غنچه بی شهرت نباشد گردن عالم  
 بر رخ سمنان حرص که را کم دل ان بید

ز تخم اول سحرز گاه می گردن بر نمی آید  
 بسنگ که روز هر فلاح بر نمی آید  
 که از دیده حیران سوزن بر نمی آید  
 که گوهر از صدف با جگر شکستن بر نمی آید  
 لبخندهای نازت بزم خونی سنگ میگردد  
 لواز از پانینده کرنی با چاک میگردد  
 که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد  
 بزنگ شاخ گل آسم بر باد غما دارد  
 که از چشم سحر رفتن دل لغت با دارد  
 کسی بر خیزد از دنیا که از حشوت عصا دارد  
 که دل گر خون شود حایت آفتاب دارد  
 بل از بهر دوا سحر سل پشت خود دوتا دارد  
 که صید راحتی در دم نقش بوبریاد دارد  
 شکست ننگ من چون خنده میا صدا دارد  
 که خاک از بهر خوردن پیش ز تشنه شهنشاه دارد

سینه‌نی بدور نکست بیاب میگردد  
 طبعیدن میگردد و نگر آسایش دل را  
 شد از ترک تماشا خارا را هم بشمار  
 باشکی میتوان افروخت بزم عشرت را  
 هجوم صفت باشد سجده قراناً توانان  
 از بیابانی چراغ خایه دل کرده ام روشن  
 بود در انفال بر زهره گرد می نشسته  
 خنوم دست رحیم دریا میکند سدل  
 سحر آه کلبه تا کلبه بلبل فغان  
 و داغ خون من چون شک نگی بر بنیاد  
 تامل گر کنی هر کس نگی میروند و نروند  
 بلند بیابستی متهم شد از تن آساید  
 اگر خاکستر پروازم و گر شعله جلا نم  
 زبال افتانی برق شر و ازمی آید  
 شب که در بزم طرب قانون حیرت سازد

رنط سرمه کرد چشم جیب خواب میگردد  
 رنوح شوخی خود گوهر آب میگردد  
 مژه بر چشم بر هم بسته درش خواب میگردد  
 در این گلشن چو شبنم گل کند مهابت  
 شکست رنگ بر برگ گل مهابت میگردد  
 تجلی فرش این آینه از سیماست  
 هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد  
 که از موج هر شکم نقش با گرد آب میگردد  
 به نیرنگی جهانی قاصد حسرت این دارد  
 که ستغنا بگیرد دست تبعت تن جان دارد  
 طبعشهای که دارد سحر گوهر هم همان دارد  
 راحت گر نه بردارد زمین هم تامل دارد  
 هوای او از صید رنگ تعبیر عیان دارد  
 که اینجا گر همه سنگ است درین میان دارد  
 منظر آب رنگ هم خوردن آواز بود

گرمی شوق چون جولان من ابرو و دست  
 صافی دل کرد لوح مشق صدا نشینم  
 دور می صلیوش طلسم اعتبار شکست  
 عشق بی پروا دامغ امتحان باشد  
 بهستی بمانست بیدل غیر اظهار عدم  
 شبکه دل از یاس مطلب بوده در جام کرد  
 عشرت ما چون نگه از لبس بکیس آید  
 بهتدور در بند جسم از ناتوانی مانده ایم  
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب  
 در بریشانی کشیدم تمام از روزگار  
 دل بیاد مستی چشم حجاب آلوده  
 میرود صبح و نبادی میکند کاشغری فلان  
 شبکه در یادت سراپایم زبان نابوده  
 کس نیاید محرم راز نفس در دیدنم  
 باد آن محل طراز بیای کرد و بخودی

غفلت کنم چون سر در سنگ الشمار بود  
 یاد آرمی که این آینه بی پروا ز بود  
 ورنه این بجز نیک می بینی غرور ناز بود  
 ورنه مشت خاک کاهم قابل پروا بود  
 خاموشی پرده از رخ برکنند آواز بود  
 کجایان حسرت بطوفان داد آتش نام کرد  
 سایه مژگان تواند صبح ما را خام کرد  
 رنگ مالشکست عشق و خنجر خام کرد  
 سوختن عریانیم را جامه احرام کرد  
 خاک ما باری طواف دیده ایم کرد  
 آب گردید از جایش اندک نمی جام کرد  
 تا نفس بختیت نتوان صبح جا آرام کرد  
 خواستم رنگی بگیرد امم غمان ناله بود  
 ورنه این شمع خموش از دو دمان ناله بود  
 کز دلم ناکوی جانان کج روان ناله بود



حسرت دیدار نیز بنگی عجب کار دوست  
 اینقدر ای محل آرا از دلم غافل شدم  
 درو عشق از بی نیاری فال مرا نهد  
 صبح تیغش تا بیاغ جلوه عریان شود  
 غنچه سان از برگ عیش اینچنین بهرام  
 زندگانی رافس سرشته شنگی است  
 جلوه ات اهل چین گردد در از شوق  
 پای تا سر عاجزی آینه نازک دست  
 کینه میاید رواج از سر مهر بیاور  
 معنی دل را حجابی نیست جز طول امل  
 سیم و زر بر این زیست حرص اندوز  
 حاکم مفعول می افتد خشم عبا  
 مست جام مشربم بیدار از موج  
 طبع خاموش آن خود شرم روشن شود  
 بای آژادان بر نجر علایق بست

بر قدر دل آینه آتش بجان ناله بود  
 روزگاری این جوس هم تهمان ناله بود  
 در نه چون تی بند بندم نرد بان لاله بود  
 خون زخم همچو رنگ گل نمایان میشود  
 دهن با پر گل از چاک گریبان میشود  
 موج دریا را رگ خواب نشان میشود  
 شاخ گل از سقیراری بال مرغان میشود  
 خاک رافس قدم زخم نمایان میشود  
 آبروی آتش افروز از زمستان میشود  
 ریشه چون در جلوه آید دانه نهان میشود  
 خار چو در دیده گردد اب هر گاه میشود  
 زلف در دور بهار خط گس آن میشود  
 جاده صحای کیکچی نمایان میشود  
 در چراغ حسن گوهر آب و عن میشود  
 نام و نقش نگین چین دامن میشود

<p>             این گهر را تا موج خود خلاص نمیشود              چون جیان تا رگید و شمع روشن میشود              رفته رفته عاقبت این دانه خرس میشود              بال با برگ گل از فیض طبعیدان میشود              رشته چون ره کوتاه از زرقار سون میشود              سنگ با مینا جدا از کوه نمین میشود              از فادون خلل در کشور تن میشود              خنده چون شر سار شد هر گشت میشود              فقر در غربت چراغ زبرد امان میشود              رشته تسبیح ز نار بر همین می شود              بال پرواز از پرو بال طبعیدان میشود              بیدل آخر حاصل از هر شیرین دهن میشود              حکم آئینه جای خویش پیدا میکند              زخم ناخن اخیال موج دریا میکند              دست امان دغم کار صحرای میکند           </p>	<p>             نیست جز فکر امل دل خط آوارگی              در سواد فقر گیر و شعله ادراک نور              همچنین گر خنده دل میفراید در دل              بسمل تیغ تنائیم در گله از دهر              بر سر آمد مدت عمر از تنگ و بی نفس              نیک بدو در عالم توحید عصا هم اند              انقلاب عالم است از فکر کبریا نصلح              از خنده ان بحیث جام خون میگرد آید              گوهر از گردینی در حصار آبر و است              طره از هر دل بهفتان اگر شکست دانه              شد ز باغم از جا کوه که موج سجرا              پیر می شکست است همچو صبح شنید است              عاقبت در حلقه زلف تو دل جا میکند              یک تیر غمزات در سینه مجروح من              بسکه بر حصون از شوق خون با لید است           </p>
--	--

<p> دیدم مارا کنارش زرقار او  داس پستی تابانی نمی آید بدست  خاکساران تا کجی دارند پس آید  عنجه میگوید به بلبل کاذبین گله آید  دروبان خوشی که دوبر که خواهد بخت  نبست موجودی که بود عرقه گرد آب  در بیابان طلعت لاله نهر است  عاجزها که در باسجه قاتل بلند  کی شود آینه داغ دلم جوهر فروش  میزنم از شوق پرواز فانی بال لغش  خاک هم از کشتن گشت سرگردون سودا  چنین آید تو هر جاقصد خور زری کند  دستگاه خاکساران کم زایل جا نیست  نبست خرمخوردی نشود ناخیز امان  مدره است آخر که گنی تعمیر جسم </p>	<p> ساحو حیات زده چون نقش با میکند  باد نه بنام سجود تا نشاید میکند  سایه را از عاجری هر کس با میکند  عقده دل را نهضت شکلی میکند  سویای هم شکست خویش پیدا میکند  بحریم از موج دست بخوابا میکند  کار امروز تر از اندیشه فردا میکند  میشود دست گرم با ناله سایل بلند  دو دوتا ندندان از شمع این محفل بلند  بحر است از موج دارد بنام سایل بلند  خوش غباری گشته ایستایی بسیل بلند  تج از جوهر یک که دن کند مشکل بلند  میشود چون موج دریا که از ساحل بلند  خوشه شان کردن کن زین کشتی حاصل بلند  میشود و یار چون گرد پد خدای بلند </p>
--	--

آتش افشوده را بر آواز و ج شعله که  
 سوسن هستی رنگ آینه دل میشود  
 آب میگردد و بچین رنگ حسرت را دل  
 قوت پرواز و آسایش بال پرست  
 در ناله دل توان ست از کند صفا  
 بسکه با حیرت نصیان دارش بیایم  
 کوه سوز آه مجنون بر رخ لیلی لقاء  
 مرده بیدار کم شب تافلهای ناز  
 عشق هر جا ادب آموز طبعین باشد  
 رفته ام از خود و بهمت کس آسود کم  
 بیکرم مانی صور نگه نومیدی است  
 شوق مفت است که در راه کسی بوم  
 شک خنجر بی گره دیده حیران خودیم  
 که چنین شکم ز شرم پر گناهی میرود  
 فکر آسایش لبها شکست آرزو است

نشا و می کی بود چون فطرت سیل طبع  
 تا نفس خطا میشود این صفحه باطل میشود  
 تا کف غوغای شایخ قاتل میشود  
 هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود  
 برگه روحی که خود رست ساحل میشود  
 میرسد بر ما طبعین هر که لبیل میشود  
 شرم مبدل به سحر و چند آنکه محمل میشود  
 آرزو ما چون میگردد دل میشود  
 خون لبیل عرق شرم چکیدن باشد  
 حیرت آینه را کاش طبعین باشد  
 بی رخت هر چه کشم ناکه کشیدن باشد  
 مترل مقصد ما گو بر سیدن باشد  
 تا نصیب که براه تو دو دیدن باشد  
 همچو ابراز نامه ام رنگ سیاهی میرود  
 موج چون ساکن باشد از کشتی تبااهی میرود

بجمالت خبر هلاک خود ندارم و نیت  
 نیست صابون ملبد بپا دل غیر گدا  
 چاره دشوار است در تخریب خشت پیشگاه  
 میشود سر سبز گلزار با مال خزان  
 جان به پیش چشم بپاک ندارد قیمتی  
 اهل ثوار از زور تیره سختی جابر نیست  
 سعی قاتل انداخته مشکل است از سلیم  
 اوج دولت رنگ برادر بخار آرزوست  
 کبیت گردد مانع رنگ از طواف گل  
 سرخوش سپایه ناز محیط جلوه ایم  
 چون کنم وصف خشن بیدل که بیخوش  
 گر بخار چشم بر برو عیان بشکند  
 رحمت اهل تفاخا اهی نخواهد آرام دل  
 زلف از اندیشه تسخیر دل در شگفت  
 از تبسم غنچه چاک افکند در دامان گل

مرگ می بیند جواب چشم با می میرود  
 چون شود کجاست از آتش سیاهی میرود  
 کجاست گل هر طرف کردید راهی میرود  
 خوشدلیها در بخار رنگ کاهی میرود  
 رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود  
 داغ ناروشن شود زیر سیاهی میرود  
 تا لعل آیم زبان از عذر خواهی میرود  
 بر هوا چون گرد باد در رنگش می میرود  
 خون من با دهنش خواهی نخوای میرود  
 موج ما از خود بدوش کجکاهی میرود  
 بزربان خامه صنع آتشی میرود  
 بجز راه موج رنگ حسین با این شکند  
 گر شکست شیشه رنگی پریشان  
 خاطر آتوده افکند پریشان شکند  
 چون عوز در خمی که بر دوش نمایان شکند

شیشه را از جوش موج می بیند شکست  
 بحر بزرگ است هیچ تاب موجهاست  
 و شتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل  
 در کشتن نمک ناله بیدل از شوخت  
 کسی از نسبت چشم سیاهت کام برد  
 دل ایسی است سحابی از چشمت  
 من آن آرزو مسرت عایرم که بر صید  
 گران جان نباشد طایار کبر و جان  
 نظر از نقش هستی بن است آخ خوش  
 کسی که سر کشی راه طریقت سر کند بید  
 کسی منی محبت فحیده شد  
 بچوشت دل گرم چشم خاکس  
 شود پایال حوادث در این ره  
 چو گوهر همان به که از شرم دریا  
 کسی رسد می پرستی که چون خط

کی دل نام از حزن غفل نادان شکند  
 آب میگردد آن چشمی که مرگان شکند  
 از شکستن بی گنم طرف امان شکند  
 آه میل خار چشم بهار آن شکند  
 که بر سر استخوان میدرم چون بادم برد  
 نباشد تپ از نشه هر کس جام برد  
 بهر جا کالنه در یور چشم دادم برد  
 نمکین باشد غالب تپ گر نام برد  
 که از آغاز ما خود نشه انجام برد  
 خور و صد میش تا چون موج با کلام برد  
 که چون موج بر خویش پیچیده شد  
 اگر باد باشد نشه خوشیله شد  
 چو نقش قدم هر که خوابیده شد  
 بتاره نگاهم گره دین شد  
 بگردید لب جام گردید دین شد

<p>             همین گرد باد است در شبت همگان              بود گر به در دیدن چشم بیدل              که خون آن عهده هوش از سر ماو کند              در باط خاکه آن دهر نتوان یافتن              عبرت من چنانی گیر از شکست عالم است              ممتصلش نذر دستگاه کاین است              بطواف خویش در بزم مهالش جانیت              که شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد              اینجا که خیال تو در دعو من محصل              امروز در لبته بروی همه باز است              با برق سواران چه کند سحر غبارم              تو میدی سود از دکان نبرد ماست              گلشن جیش جویم نیست آسان بگنجد              بیدار منی ز صفت اندیش شکرت نیست              انگشای موعده بر موم امکان را کجاست           </p>	<p>             که از خاکساری گل چیده شد              چو زخمی که او آب کردیده شد              و هم هستی را سپید آتش سودا کند              آنقدر کردی که تیر شکست ما کند              هر که کرده تو تیا چشم مرا بیاکت              نقد ما بیست شاید هم با سودا کند              در دل دریا مگر گرد آب ای واکند              چون آبله بالیدم از خویش بر آرد              تنها نیم از هر دو جهان پیش بر آرد              آینه مگر حاجت در ویش بر آرد              و اما ندگی هست اگر پیش بر آرد              امید که آن تو خط بارش بر آرد              خون خورده صد غلغل تا دخی با بان بگنجد              گل بزرگ صبح ما دم افشان بگنجد              آنقدر دست که یک زخم نمایان بگنجد           </p>
--	---

شکستگان پرورم از جسمم فلک میبار  
 میتوان با صد خیالان به ششم طرح داد  
 و شکست من عظمیوش امکان نباشد  
 گل نکرده ای که بر ما خنجر قاتل نشد  
 دریا بانی که ما را سر کوبشش داده اند  
 و ذوق آغوش دوی در پهل تو ان یافتم  
 و لباس قطره توان تلخی در کشید  
 عاقبت گریه نفس پرده و اما ندید  
 غم من زین قلزم که هر خیالی گل نکرده  
 گاهی بر سر گنجی دل گهی در دیده جاداد  
 اگر موجیم با سحریم اگر آیم با گوهر  
 سبب کم نیست بریم زنی ساز تعلق  
 خیالی میکند شوخی کدام اظهار زد و شمشیر  
 بر یکسایه ام غیرت نمای چشم مغرور  
 حقیقت و اکثر نیز نگار ساز نیست مضر

ناله اند و دست انخل کز نیتان بشکند  
 یکمزه چینی که بر روی عزیزان بشکند  
 رنگم آغوشی کشد تا این گلستان  
 آرزو برهم نزد بانی که دل بسپار نشد  
 جاده ام از خویش رفت و دل بسپار نشد  
 بجزر محزون مالیمی شد و محمل نشد  
 مفت آخوبی که خاکستر شد اما دل نشد  
 حیف پرواز که آگاه از بسپار نشد  
 عالمی حصال است اما کسی بدیل نشد  
 بخار راه جولان تو با من کار ندارد  
 دوی نقش میبندد که ما را از تو داد  
 جوهر گان هر که بر خیزد ز خود خدین  
 هنوز این نقشه دار خانه نقاش جاداد  
 مرا هر کس می بیند گاهی زیر پا دارد  
 تو ناخن ساز کن تا خرم ما منی جاداد



لیا طیل درین گدازه حیرت بال و پر دارد  
 بل و کن اگر سرنزل است طلبه ار  
 غیر نفس نیز یک عالم سوخت در شمیم  
 نظایر که چه میگیریم ز منزل نیست خیل  
 این بیدست و بانی کبریت و بیکار  
 این آبرو در عالم پرواز رسیده  
 همان در دهگاه حیرت از پرواز محروم  
 طبعین بجهنم رانده بگذارد دل مارا  
 عمارت کن باغ حیرتی ویرانه دل سا  
 ز غفلت صد طول امل بر هیچ می نازد  
 بردار خضنه گشتگی کوی نشاء کس  
 صفیان و تکر سر قراران میشود آخر  
 بیکر و بغیر از دست و تنج دهن قاتل  
 ز دام دل بانی نیست حیرت ارسید  
 مصبران تحقیقت که سر بر پوشتند

ز اوراق کتاب ملک کل خبر می بردارد  
 نفس با خانه آئینه انجام سفر دارد  
 چراغ خانه آئینه ام برق دگر دارد  
 زده جاده چشم نقش ما را نظر دارد  
 مگر بچون سپند از جای خویشم ناله دارد  
 که از هر چاک و درخیزه شوقم نفس باشد  
 که چون مرغ نوحا هم سایه مرغان نفس باشد  
 بهما فریاد حیرت مایه جام جوس باشد  
 بنای خانه آئینه یکدلوار بس باشد  
 بساط عجبوت از بسن بای گس باشد  
 که چون اینگی زده است از دیدن نفس باشد  
 کشف آفتاب آئینه رنگ نفس باشد  
 مراد شامه او رحم رنگین عس باشد  
 مرغ جوی از آئینه دیوار نفس باشد  
 بزک چشمه آئینه فارغ از خوشند

بنید چون صد از شور این محیط آگاه  
 بصر عینش مباحث این از سیه روز  
 ز شوخ چینی خویشند غافلان محروم  
 ملائمت نشود جمیع با درشتی طبع  
 در این محیط چو گرداب بخود ان عرو  
 مرا ساینده شد ز اخلاط قمری و سرو  
 معبدان توان لذت گرفتاری  
 بعد ز بان داد سنج خیل فرغانه  
 درون کسوت پیری بعینش کوش خلق  
 ز شوخی خط حسن پری خان در آ  
 کما رسیم بیا در ارم او بیدل  
 محفل هستی به تحریک دلی آراست  
 ذره ناخوشید الی افتادن افکند  
 دل بخار آرد و چشمی گشت با هم نشنا  
 صد بیا خار خوش صرف یک آتش نماند

از مغرب و بوش کسانیکه سینه در کوشند  
 بدام سایه چناب و بوش پر دوشند  
 برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند  
 که عکس آئینه با یکدگر نمی جوشند  
 زنگ دیش سر بختی خود فدح نشوند  
 که خاکساری و آزادی هم آغوشند  
 ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند  
 بدو چشم تو چون میل سرخه میوشند  
 چو ساغر از گل مهاب پنبه در گوشند  
 که شعله با همه باد و دلی هم آغوشند  
 که همچو نقش قدم عاجران فراموشند  
 دانه در جنیش آمد حاصلی آراستند  
 عرصه امکان زرقص لیلی آراستند  
 غافلان به کلام آب و گلی آراستند  
 محوش نقش دو عالم نادلی آراستند

چون جرس از بسکه پیش آنگین از فتنم  
بناز به باطوفان عرق داد چنین  
مدعا دل بود اگر نیز نگارستان نختند  
زین کلمات ناخیزان جلوه آمد بی بهار  
دست و تنی از ضعیفی رنگ فکرم بر داشت  
از گداز یکرم دود تو گم کرد و تیشیان  
شبنم را در بگاشتن تماشا مفت نیست  
کتوب شوق هرگز بی نامه بر بنیاد  
امروزه قدر هر کس مختار مال و جاه است  
سجای غریب ما هنوز منبهاست  
ما را برنگ شبنم تا استنای حورشید  
آن که برق غیرت بنیاد ما بسوزد  
بید است از ندست حد از ضعیفی ما  
گو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید  
چرخ برود ز غنم بگذارد چه میخواند

کرد ما بر خاست هر جا محلی آید  
کز غم خجالت حسین سالی آید  
بر این میقطره خون رنگ طوفان نختند  
رنگ و همی از نوای عهد لیوان نختند  
خون من چون کجک تار یک گان نختند  
شد ستم بر ناله کالاش در شبان نختند  
صد گم شد آب تا یک چشم حیران نختند  
باید ز خویش رفتن فاسد اگر نباشد  
آدم نمیتوان گفت آنرا که ز نباشد  
کامجا ز یکسایه خاک کی بسر نباشد  
باید بدیده رفتن که بال بر نباشد  
آینه ایم و ما را تاب نظر نباشد  
شبنم چه و انما یکدگر چشم تر نباشد  
که اینجا موی پیری هم بصد بکمر می آید  
که در گوشم ز موج گل صدای تیری آید

صفا کیشان نازند منتظر رنگ دایم  
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نیاید  
 بجزرت رفته ام از سیر گلشن چه میسر  
 بنام تیغ برق افروستی موج می باشد  
 بدل غبار خیال جلوه انفتشی نمی یابم  
 ز شود عجز ناگردن کنایه از ره بگیرد  
 به بزم عیش خاموشی دامن هرزه گفتار  
 ندارد عشرتی تا دارد نبود مطرب بزم  
 بود فکر اهل شیرازه سختی کنان یل  
 ناله که سینه ام با میکش  
 عشق خوشخوار از دم تیغ فنا  
 همچو رنگم از شکستن تا گزیه  
 اهل غفلت میرند از آب گه  
 از حسنیات عاجز اند اهل کمال  
 اهل تکلیف ادب جزو تن است

سحر بگاه می آید لجام پرمی آید  
 که از تکلیف مجنون ناله از زنجیر می آید  
 نگاه بخودان از عالم تصویر می آید  
 خندنگ دلشین نغمه تا قدیل می باشد  
 بجز خیرت درون خانه آینه کی باشد  
 هجوم خار حسن بر بوی لعل فصل دخی  
 سر با افعال از دل چوشت بزرگی  
 که در گوشم شکست خوان آوازی باشد  
 در استخوانهای دریدن آرزوی پی باشد  
 و امن دل البصر امی کش  
 دست احسان بر سر میکش  
 هر کسی در دل با میکش  
 سایه از خویشید غدر میکش  
 صد شکست از موج در با میکش  
 که از دهن کجا با میکش

<p>             دامن از آلائش پامیکش              خار خشک از شعله بالا میکش              آخر این صفرا به سودا میکش              سایه افتادگی با میکش              شراب جام تو باز گشتنا نشود              سبکاک پاتو هر دیده که داند نشود              که نرم نماند دستک میا نشود              صد ارشیشه دل های مایه نشود              که جوهر تن مانقش بویا نشود              که خاک گردد و این زخم رادو نشود              دل شکسته من چون شکن جدا نشود              نیم گلشن عشرت اگر عصا نشود              بهر نشان که توجیه کنی خطا نشود              اگر عجا ربفس سدا راه مان نشود              که تحمل این جن از لبی بری دوتا نشود           </p>	<p>             تا خرد باقی سست صحای جنون              عشق نبخشد ناکسا ترا و جوقه              هفت زرمیکند دل را سباه              بر ما بیدل بدیش عاجز نیست              نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود              ز تیره بختی خود میل در نظر              علاج خسته دلها بجز طبع درشت              بناموشی است چنان عهد نگار نکند              چنان بفرزدادم تعلق آزادم              بچشم حرص است آلفه رگمانم              قسم بدم محبت که از خیم رافت              دل از غبار تعلق منبتوان برداش              براه رستی از پای خود جو تبر نگاه              توان شد آئینه بجز بخودی چو جاب              بغیر کشتی از آلبان مجو بدل           </p>
---	--

نیسی کوی از گنزار لغت باز می آید  
 من نظاره چشمی که از بیکار خویشا  
 چه حاجت مطرب گریه گاه محبت را  
 ز دریا باز گشت قطره گوهر در گره دار  
 هنوز از سخت جانی نهی در طالعان دارم  
 آبگونای عشرت از بهی مشوقان  
 دل هر دهنه خورشید را مایه کویید  
 نقش دوتی بر پسته من بسته اند  
 آرام عاشقانم پرواز دیگر است  
 غافل یاس آب رخ مجرباش  
 مگر ز رویتو تا کاباب میگردد  
 رسبل کاری شک نواز مادر است  
 چشم منخه مستی چرا نشا رکشم  
 از زخم غم جبین آنچه دیده امروز  
 از زخم غم جبین آنچه دیده امروز

کدشت خاک من چون چشم در پرواز می آید  
 در آغوش است و هم در از گناه اندازی  
 که یکدل طبعان کلار چندین ساز می آید  
 بنایم از طواف کوی جانان با نغمی  
 که از خود متیو انم رفت اگر او باز می آید  
 بقدر دست بریم سود و هم آواز می آید  
 منم آینه از دست اگر پرواز می آید  
 رنگ دلست انیکه برویم شکسته اند  
 چون شعله رفته اند ز خود شسته اند  
 ما را باد طرف گلاهی شکسته اند  
 خیال آینه آفتاب میگردد  
 که آرزو چه قدر متیو آب میگردد  
 که نقطه شک انتخاب میگردد  
 همین گل است که فردا گلا میگردد  
 شکسته بالی نظاره خواب میگردد

<p> وضع دیوانه سر تماشا دارد  گره را گشتند دهن صحرادر  هر که از خویش بود در چمنش جا دارد  شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد  صیحه محبت آخو پریشان میشود  وانه را از ریش موی تیر پریشان میشود  همچو موج باد در ساغر پریشان میشود  همچو خورشید از کف مازر پریشان میشود  در دم پرواز بال در پریشان میشود  جرخ را از صبح مقوسر پریشان میشود  بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود  ساعت چشم تیر شول از آواز بند  لاف سوت مینرانی بال پر از پرواز بند  تا توانی خویش را چون لقمه پرازان بند  بود لبیل را طبعیدن بر پرواز بند </p>	<p> نوبهار است و جهان سیر حرم دارد  عالم از هر زده و دویا که بر مانگ است  سایه گم شده محو قدم خورشید است  مستعد ناله دل از من بپوش میسر  وقت ببری شک چشم تیر پریشان میشود  آید به سر سبزی این مزرع از عالم فنا  از جاب جوم خلت رگ گل در حرم  زنگ یاد بروی آتش نیست مکان بجا  چون فائز دیکش شکل شود مضبوط  حاصل گرد جهان گشتن کل بجای  آتش گل میکند چون غنچه از پاس لغت  همچو آینه زبان گفتگوی راز بند  سوی تاب گوهر از دام طبعید فارغست  در مذاق کفر و ایمان خارج آنگی چرا  سوی از بطایع تها شد هم آغوش جاب </p>
--	--

<p> ماقت بینی نظر پوشیده است از عین حق  مرع می باشد کلید قفل و سواس حجاب  بی نیاز به پارسه باب تعلق رستن است  منیت غیر از خاک ساری پرده از راز حق  وصل حق بیدل نظر بر بسین است از ماه  همچو آتش هر که راد و طلب در سر بود  حاصل عمر از جهان کیدل است آورد  منیت جز کوی فقا آرمگاه عاشقان  کی شود ام تعلق مانع پرواز شوق  اهل تکلیف از موج گفتگو تشویش منیت  از هجوم تیره روز بهایه ستم ما  شعله آه است سامان فروغ داخل  شورش عاشق بجای حسن دار دریا  هر کسی در مقام خویش رنگ غمزی است  همچنین که برگ گل دارد در راه خویش  </p>	<p> انچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند  عقد دل گردانید و دتبار ساز بند  از سر خود هر چه و اگر دی بدوش ناز بند  گر توانی مشقت خاکی شولاب از بند  قربت خواهی از عالم دیده چون شهباز  هر خس و خارش با وج مد عار مهر بود  مقصود غرض بن ته بجز یک گوهر بود  شمع را خواب فراخت در ره مصر بود  مرغ مار چون گنج چاک قفس سپهر بود  در دل دریا گهر را آبر و دست گره بود  طالع برگشته مار اگر دش ساغر بود  آتش سوزنده نور دیده محجر بود  بال پرده انگوی شمع از خنجر بود  دود در تشکده بوی گل اخگر بود  مرغ مار مانع پرواز بال و پر بود  </p>
--	---



هر که هست از بهم ما جنس می بیند  
 رونق پیرست بیدل از جوانی زدود  
 هستی که هست پشت پابر این دنیا نند  
 خانه پرداز می بی آرام چشم غفلت است  
 شمع را با شعله باید بود نتوان نشاند  
 خبر دلمان غنچه بود تر جهان رنگ گل  
 تا یکی چون شعله از حلی علم آتش  
 بقرار با جوشک ز دیده ما افتاده است  
 میتوان فرمود شد که میتوان نشاند  
 معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد  
 جود و ابرو که بهم لازم میگردد  
 هر کسی در خور خود نشسته رحمت دارد  
 درس حشمت ز خطر رحم تو آموختیم  
 چه خیالست که از خواب گران برخیزد  
 تلخامی است زادر اک صد احوال که

رگ ز جوش خون فاسد در دم شست  
 نیست دلمان غیر کجاست چو گل آلود  
 همچو گردون حین بر عالم بالا رند  
 این غبار و هم زادر دهن صحرانند  
 چو چون زنگار بر آئینه دلبازند  
 خند چون باد باید از لب میازند  
 سکه افتادگی بیکه چو نقش پازند  
 حلقه سچون داغ حسرت بر در دلهارند  
 تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پازند  
 گر برنگ سوج بر قلب طبع نهانند  
 تیغ اورحم مرا مصرعه نقین آمد  
 خواب را رگ آبله بالین آمد  
 جاده در دهن صحرای خون چین آمد  
 چون کهر سر که سرش بالین سکین آمد  
 بجلالت بود آنکس که سخن حین آمد

بسکه بی روی تو دارم ز گشتان حشمت  
 در تنم شمع صفت چرب بانی میسخت  
 بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد  
 همچو چشم خود طلسم تظارم کرده اند  
 مانا بشم بعد ازین محروم طوف دهنی  
 گرد جو لایحم برون از عصه افسردگی است  
 تا بود دل در لعل نتوان کفیل را زنده  
 یاد شوقی که ز جابایت دل باشد بود  
 روزگار شخی که در تعبیر بیج افتاده ایم  
 سحر بردارم ز شرم دل با فشردن گدشت  
 شبکه در زبیرت صلا کوفتن میداد عشق  
 سرمه اکنون نسخه خاموشی از من میبرد  
 مفت ماکر سعی نا کامی استغنا ز دیم  
 از خیال جلوه غیر تو ما بستم نظر  
 در بهار حشمت امکان برنگ برگ گل

بر سرم سایه گل بچینه شایین آمد  
 خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد  
 سایه را سخت نگون طره مشکین آمد  
 پای تا سر کیدال میدارم کرده اند  
 خاک بر جامانده بودم غبارم کرده اند  
 ناله شوقم چه شد کرنی سوارم کرده اند  
 بجزر کائینه دارم پرده دارم کرده اند  
 در شکست این شیشه را خوش مبارکباد بود  
 چشم مانادشت خوابی عالمی آباد بود  
 این قفس کو یا غبار خاطر صیاد بود  
 ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود  
 بادایمی که مویم بر تنم خراباد بود  
 در نه دل مستقی و عالم شراب آباد بود  
 همچو شوکان هر دو عالم راز دم بر یکدگر  
 از شکست رنگ دارم چین دهن نظر

با تن آسانی لب بر دارند از باب گرم  
 سی امکار از بر رخ کین ظالم دست  
 آبله از بید سبک گاه می بید بد نکین باد  
 عرض تخم کینه باشد گفتگوی طایمان  
 انتهای کسری بیدل مقام عاجز می  
 بصفحه چون ز حدیث خون کنم تحریر  
 سیاه بختی گشت رونق گل عجز  
 مسحه اثر پیش است غرض حسا  
 کند کردن عمر است بیج و تاب نفس  
 ستم بخویش کند ظالم حشه بنیاد  
 فکند و ام برج از موج شکست ام در بیا  
 چنان صغیف مراحم که مانده ام محروم  
 فروغ بزم خون را چه حاجت شمع  
 حذر ز رمزه خد لب بیدل  
 خاک ماندها بجایست یار

بر زمین ارشایه اینجا نوش بر زیر  
 در دل خار از آب لعل کی آریز و شرار  
 میشود آخر یک از خشک گشتن خوشتر  
 می شمارد عقد های سنگین و از شرار  
 عاقبت از دایع تیغ شعله اندازد سپهر  
 ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر  
 ز سایه پیرهن خاک را بسبب عجز  
 ز چشم غم خویش بود دام و دشت پنجه  
 پای شعله بند خار و حسن زنجیر  
 که هست یکسر بجان همیشه در دل سر  
 مگر کنم لغتی مرغ رنگ را تسخیر  
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر  
 لب است آبله فانوس خانه زنجیر  
 که انگار است بمقار ما چو آتش گیر  
 مینویسد ولی بخط عجزار

دل گرفتار رشته امل است	مهره از دست کی گذارد مار
چون نگین بر سجد هاست	بسته ایم از خط جبین زمار
طایر گلشن قناعت را	میشود دانه بستن منقار
کیسه خیرست طبعهای درشت	سنگ باشد زمین بچشم شرار
سہفتام مجوز قناعت چشم	مینست در خانه مکان دیوار
سرکشی سنگ آه آزادی است	کوه و صحراست گر شود هموار
سراپل غرور شمع صفت	از رگ گردنست بر سردار
منعم داگهی چه مکان است	نخل از خواب کی شود بیدار
رد جوهر شناس ریشہ اصل	دانه مهریت بر سر طومار
چون قلم عند لیب معنی را	بال پر از بس بود منقار
الفعال است در ترش روی	سرکه تندی شک آرد بار
دم پیری ز خود دشو فاضل	صبح مهبت در نفس تکرار
بیدل از حیرت رخسار بچمن	بر گل گل ماندنست بر دیوار
در گلتانیکه سرواوا باشد علوه گر	شعلہ گل شمیر خون آلودم آمد در نظر
در محبت حیرت شوق تو ما دار و من	بیکدم سزا قدم شکست چون چشم گهر

نرم روی غوطه در موج عداوت خورد

در خیال بیت ابرو تو بر اوج سپهر

آه را جسم نمی کند وحشی خرام

یکسر مو اهل بدیش را نمی باشد نفاق

با نگه از آن تو از نور تماشا زنده اند

بیدل از سیر بهار حسن عالم شورا

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور

ز اهل فال مجوگر می حقیقت حال

تو آن مشاهده کرد از عقیده سازش

بر روی تیغ ز جوهر بود خط خوبی

بیکر لعل نوشی راه می توان بستن

پرهزه دامن حرف خطا کش بیدل

گر شوق پرستی زلفش آینه بر گیر

تا کی جوگر در گره قطره فشردن

رنگ دو جهان ریخته اند از طهرش دل

چوبد ز میهار زبان بسته گیر داز گهر

مینو لید ماه تو لبم الهی یکسر ز زر

بال و پرواز نمی ندارد صبح چراک جگر

رشته شیرازه لغت بود تار لطف

شمع را مار نفس باشد همان تار نظر

چشم ما از مردک دارد گل و انجلی بهر

که نیست خانه ز بخیلی صد معمور

که نیست خون بجز نغمه در رنگ طنبور

که بجز رست ز گرداب در جگر مامور

سپید گردد اگر موشود ز ابر و دور

چو خنجره دفتر غمنازه بر لب مخور

که مشت مار را زبان دشت در سنین شور

هر چند رخت قطع شود ناز و سر گهر

طوفان شود آفاق بیک دیده ز گیر

بر هر چه زنی دست همان موج گهر

در ملک شهادت دیت است آنچه نباشد  
 خود داری داند لیس دیدار حال است  
 بید بگو تو همان خاک نشین است  
 پروانه دیدار نفس سوختگان اند  
 بیدل بر عشق ز منزل اثر می نیست  
 هستی مادر طلسم درد باشد جلوه گر  
 فکر حبیب در این گلشن گل بی حاصل است  
 رنگ عیش همچون از برگ گل دارد نفا  
 صاف از وطن آوازه دارد عتبا  
 دام مرغان تحیر نیست غیر از تشبیه  
 دانه دل شد نهان در ریشه طول امل  
 منزل کشته گان از راه عجز افتادگی است  
 هوای تیغ توانا افتاد ما در سه  
 بغیر گردن چیست بچشم عبرت من  
 زل که آتش شوق تو در جگر دارم

ای ناله تو هم خون شود دامن اثر گیر  
 دل را طبیبش آب کن و آئینه بگیر  
 گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر  
 من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر  
 تا آینه که برسی مفت سفر گیر  
 کرد ما خیزد صبح از دم جاکت  
 غنچه از هر برگ دارد دشت نوید لبی  
 طایر پرواز نتوان یافت خبر دانی  
 موج آب خویش باشد چین دامان گیر  
 مشکل است از دیده آئینه پرواز نظر  
 مک که نامی بچیدن رشته باشد جلوه گر  
 بس بود تا خاک بیدل شکسته صفر  
 بلج حبشه غورشید میز نم ساغر  
 نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر  
 جوا حکم عرق چیده است خاکستر

چو لاله زب دل ماست لفظ سودا  
 بود و مردم آگاه و ذوق دشوار  
 مناز بر بنهرای سادل که آئینه هم  
 هیچ باب نفس اعتبار شود است  
 بطبع خشک مرا جان سخن مؤثر نیست  
 غمخیز در سخن بهره طبع فروش  
 سبک روان قفا با نفس نه پردازند  
 دو آب خشک کند خار را چو خود بیکار  
 خوش اهل بصیرد با سخن خاموشی است  
 نجات یافت ز مرگ آنکه با وفا پیوست  
 ز نسک نظم لب است آبروی مابیدل  
 بویج است در سر فلک نیندا ر مغز  
 سختی کشند چوب پرستاران و زنگا  
 از لبکه دیده در ره تیزت نهاده است  
 بر راز اهل خرقه کسی و فوق نیست

حجاب داغ بود در محیط خون جگر  
 ز رشته است نفس خشک در دل گوهر  
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر  
 فیکه آئینه داغ را بود جوهر  
 ز آب نظم نگردد داغ کاغذ تر  
 ز باده نشه محال است قسمت یاغ  
 ز دو دریشه ندارد دانه های شر  
 زبان بحر نگردد چو گوش باشد که  
 صدای کالنه حشم است تارهای نظر  
 که چوب بسته بود این از جای سر  
 که رشته گهر است از خط مسطر  
 چون شیشه زین که و مطلب نهیا مغز  
 از رحم سنگ خار ندارد چپا مغز  
 چو ستون سپند شد از نظار مغز  
 دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز

کلفت بود طراوت کار جفا کشان  
 منغم روی ملک و جاه تازه روست  
 بالیدگی بخله محال است نال را  
 چشم بخواب رفته چهل چید از نگاه  
 در هر سری که فکر دمان تو جا گرفت  
 راحت کند به سختی ایام نرم جو  
 از بس فکر آرزوی سوختن گداز  
 بیدل ز لب که خشک از جیم چو بی  
 رنگ طاق سوخت اما دشت آغازم  
 زندگی میل است اما کو نگاه مست باز  
 کی برم چو نصیب کام از عشرت با خشن  
 مرده از فصل دارم خانه خالی میکنم  
 یک نفس قمریت از شور خون خاکسرم  
 دل قیامت میکند از طبع ناشادم پسر  
 مشت خالم عشق نالهسته صیدم کرده ام

در استخوان کو چلبیت عیار مغز  
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز  
 در استخوان خشک بود تاز تاز مغز  
 بادام تلخ را ند بدست بار مغز  
 مانند بوی عجنه ندارد قرار مغز  
 از استخوان همیشه بود و در حصار مغز  
 شد استخوان بیکه من شمع وار مغز  
 از استخوان تا نشود آشکار مغز  
 چشم بر خاکسربال است پروازم نمون  
 چون نفس صیدم فقر اک است و نمی زوم  
 منکه چو بگل از ضعیفی رنگ میا زوم نمون  
 ای نفس ضعیفی که من آئینه پروازم نمون  
 چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم نمون  
 بیستون کینه میگردد ز فریادم پسر  
 ای حیا آیم کن از تنگ صیادم پسر



کرده ام یک عمر سیر گشتن آبا و جئون  
 کس را بخیل زماندم چراغ کشته نیست  
 زندگانی نیش آزارست و بس  
 خفا ط نطق نبود بی کزنده  
 در خجرات نظاره نیست  
 از شکست دل گذشتن بهل نیست  
 اهل نخوت را تکبر میکشد  
 سحر سرتا پا بجز زنا نیست  
 سروران از پشانی چه پاک  
 مگره جو غنچه نباید زدن تبار نفس  
 ز بسکه گرمی بتیابی فنا دارد  
 جاب اهل تماشا بنور مبنای است  
 گفتگو بکه دورت رسد دل روشن  
 مدار سرکان ندگی بود نخوت  
 ز هیچ بحر محالست لاف خودواری

ناله میدانم دگر از سر و شفت آدم میر  
 از خموشی سرمه گردیدم ز فرایدم پیر  
 غنچه دل افش خا رست و بس  
 بزم صحبت حلقه مارست و بس  
 دیده آینه بیدارست و بس  
 کین بیا بان بیشتر زارست و بس  
 شعله را گردگشی دارست و بس  
 این گره تا و اشود مارست و بس  
 طره بیدل زینستارست و بس  
 توان فکدر سر چون حباب تار نفس  
 جو بنض پت زده مثل بود تار نفس  
 که چشم را بنود جز نگاه تار نفس  
 بطبع آینه گوئی بود غبار نفس  
 که شمع را ز رنگ گردست تار نفس  
 بخویش نیست در انداخته اختیار نفس

مدام اس نفس گر فروغ دلخواهی  
 شب ذاق در اندوه نارسانی عمر  
 بشمع صبیح نظر کن که خنده باد دارد  
 بچاک پیرین عمر خنجه مکان نیست  
 اشارت بیت باطل قمار چشم جاب  
 بسوی خویش کشد صید انخوشی دم  
 ز صنف ننگدلی چون زبان غنچه  
 بهار عمر ندارد گل دگر بیدل  
 نیست بشیور حوادث آمد و رفت نفس  
 چون جیا غالب شود غبار انخوشی چاره نیست  
 رفته داران امل بر سر سبکست  
 ناله از تعبیر عالم سر به بتیابی کشید  
 کستر جوهر غبار ملش است آینه را  
 می بریم از هر نده گردی در جرم دل ناپه  
 ظلمت نادانی ماصید غصتی است

که شمع طور نباشد بر بگزار نفس  
 ز موج شک و ان میکنم کار نفس  
 خزان عمر بر گیتی بهار نفس  
 متناهی تیره طول امل تبار نفس  
 که دیده و ان شود تا بود غبار نفس  
 سخن ز فیض تامل شود شکار نفس  
 فدا ده ام بسرا به منتظار نفس  
 ازین چمن نتوان چید غیر غبار نفس  
 کاروان موج دارد در شکست جویس  
 هر کسی چون گهر در آب می بچد نفس  
 عکبتا ناز او بدال بهابال مگر  
 طایر مارا شکست شد چاک نفس  
 آب میگردد که چون میجویم خار نفس  
 خانه آینه باشد جای آرام نفس  
 از برای خوابش سایه پیدا نفس

خاکساران میسند آخیز در سرکان  
 دریا بانیکه مابار غمخشی بسته ام  
 ریشه طول امل گل میکند نزد یک مرگ  
 وقت کردن از نگین نام بنجر صدا  
 دستگاه سخله دون تابع شور و غم است  
 سخت دشوار است بیدل دفرق نریز بولا  
 اگر چو غنچه میسر شود شکن خوش  
 دران محیط که از کرد بنجر ساحل است  
 تو را اهل طلب بقیاری دیگر است  
 چو غنچه زمره بردار فکر برداریم  
 نفس بدو غمخشی گذشت باز صدا  
 کند صید هوای است گوشه گیر بیا  
 شکنج دم بود مفت عین بیدل  
 بهر زخمی باشد جلوه فرما یکدفعش  
 چو بنصره که هر طوفش کشد تا سخی رکن

بنجر ساحل نیست موج بحر افرا دوس  
 چون نگاه چشم بر می خیزد آواز جرس  
 بر سفر باشد دلیل شفتن دم فرس  
 بی فانی نیست چون بر سنگ آید پامی  
 خالی از پر دواز و شوار است بر دواز  
 چون جاب آینه را لازم بود دایس  
 توان شیند صد از دم جتن خوش  
 مگر چو موج توان لبست شکن خوش  
 بدون ز خویش بر دشت شکن خوش  
 اجتماع بود بالی بار بستن خوش  
 ز دام ناله و دمار از گستن خوش  
 نشسته ایم چو مضمون بفرگستن خوش  
 که بوی غنچه پریشان شود در بستن خوش  
 بجشم زخم دلباس مرگ و دوجو بستن  
 عقد خون من جوهر بود بال و پر بستن

ببال غایر رنگ از رنگ گل رفته باشد  
 چو شام گل که در آغوش دارد غنچه بیدار  
 تا دهر عوض قریب نگه از پیکر خویش  
 دل ز هیچ و خم اندیشه شد آرام فروش  
 دزدان مستی مادر گره باد قفاست  
 اما تو اند چو گل از وسعت با کام گرفت  
 سایل از خاکی آب رخ خود میریزد  
 موی تیری گل با سست بگذارد نبات  
 سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند  
 هر چه خواهی همه در خانه خودی نانی  
 بست فطرت نشود صد نشین اعراف  
 کرده دام شد آخر گل آزاد گسیم  
 شعله را منصف جاهست مذمت صد  
 جناحی که میدارم هوای تیر مرغانش  
 بچون کثرت چشم تماشا هر طرف دارد

گرفتار است خون من بدم چو پیر خویش  
 بود هر قطره حرم مامل در بر خویش  
 چون چمن جامه بصد رنگ در بر خویش  
 مرده در دیده شکست آینه از جوهر خویش  
 غیر بر دوازنداریم بخت بر خویش  
 به که چون غنچه کسی دل نهند بر خویش  
 بی شکستن ندید هیچ صد گوهر خویش  
 شعله را صبح عام نیست چو خاکستر خویش  
 صبح از بنیم گل آب کند شکر خویش  
 همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش  
 کس چو گل آبله را جان بد بر سر خویش  
 عهده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش  
 چون گیسو سیر شود دست زنده بر سر خویش  
 بود چو شبنم گل نشین بر زخم کالانش  
 ز طوق قمریان نقش قدم سر و خاهاش

دل عاشق ز رسوای طراوت میکند حاصل  
 گل نظاره احت روضه اچید مجو فی  
 زبزم جلوه ات چشمی که نور معنی دارد  
 جنون گردید مار مار نه های کعبه سو می  
 باین منیه و اعظم که خطا و اشت و دل  
 نفس در سینه ام سر سبت و تشبهائی بنیاست  
 در این کله اربیل هر که گردد بسبل حیرت  
 چه لادست کشد تیغ چشم خونخوارش  
 ز جلوه تو خجان کاروان آینه است  
 ز ناله ملایم آسودست می رسم  
 با آسمان مژه من فرو نم آید  
 ادب شرم بکه آب میشود ورنه  
 خط مشکین شد جاجنج جان پرورش  
 گر ز شوخی بر لباط آینه جولان کنی  
 نیست چنین بر صبه من در عباد نگاه

که تحت شیر باشد دانه را چاک گریانش  
 که شد مرگان چشم آینه خار مغیلاش  
 بود آینه سان حیرت جوارخ ز برداش  
 که از دلهای قیفا بود رنگ بیانش  
 بکبت غایه عم از سر کردند افشاش  
 که عجز از عقده دل بود بخون آلوده پشاش  
 چو اشکیده شبنم عیدین نیست هکار  
 بروی دل که نفس سر میزند کارش  
 بهر چه می نگرم حیرت در بارش  
 دل دو نیم دهد باز یاد منقارش  
 بلند ساخته است حیرت دیوارش  
 شنیده ام که بی پرده است دیارش  
 شد بنان در پرده گردنمی گویش  
 میطبد بر خوشن جوین بوج دریا و پیرش  
 سجده من چیده است از سر قطعه خوشش

تا نفس با نیست دل را از طبعیدن بانه نیست  
 هرگز از نغمه سار خوشی آگهی است  
 تیغ خوشخوار است بیدار حاد و دست خون  
 دل گرداب می بندد خیال حلقه میوش  
 زبان لاف شمع شب از لاف گرم است در  
 دل با قوت چون گردید اندر حیرت لعلش  
 به باهای سیران شام حرام پیش می  
 کفابی بخیچه کبرائی ندارد حیرتی دارم  
 بچشم عذاب من که دارد داغ حیرانی  
 سوتی که خط حجابش نظر میگرد  
 صبا با نجات زلف تو می آرد درین گلشن  
 که تاب عتاب است بیدار گلشن سوز  
 دل بویانه دارم بگیسوی که گیرش  
 غبار سر مه شذوین در دفتر سخن من  
 مرشقه ام شور و سهادت از غفلت

مرغ را دم پریشانی بود بال و پرش  
 بی لوی لبی بود در بزم دل خنیا کرش  
 کر نشان باهی من بیدار است نفس هر  
 زبان موج می بید بخوف چین ابروش  
 که دارد صرح بر لب وصف قد و لچوش  
 رم آموختا که افتاده است از رحم جادوش  
 نگار آرد بکف مرشته از تاب گیسوش  
 که آئینه جهان حیرت گرفت از دیدارش  
 خط است لبش بود سر و لبش  
 مباد اسر بر آرد جواز آئینه روشش  
 چمن در کالنه گل میکند در پوزه روشش  
 ز خاکستر برج دارد نقابی از رخش  
 که نتوان دشمن همچون او رنجد ز رخش  
 که دو دسینه ام بگیرد آوازی بی برش  
 زرد و این کاسه را شستم ز موج آبش

کجی حلقه شقایق لغت سر بردن تا بد  
 چو گردن شور عشق فسرده از دم سردی بر  
 جابا بر دزد دست از موج هستی بشکویید  
 ز خواب غفلت بگانه باشد چشم زخم  
 بصیرای خیال افتاد تا صیاد فکر من  
 مصور جلوه نتواند بد موی پیش  
 دبر بای پر آشوب جنونی غرقه ام بید  
 دل گم گشته دارم چه سپهری احوالش  
 نیم در خاکساری هم باطل آید اما  
 ز آتش خانه شوق تو چون آگهی منی ام  
 بجای پرده جبرانی دل خون گشته مار  
 ز منتا طبع من کرم است جد شوق نجبر  
 نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم  
 میسر سبزه زغال هستی غفلت سرشت من  
 نفس میخوم داری ندانم بر در دلها

دامن مار میگردد گریبان گلو گیر من  
 پست شمع محبت بشکند صبح طبا بیکش  
 که طاق عمر چون بشکست خوان کرشمه  
 سر امید تا بنهد بالین بر سرش  
 منباشد بغیر از مصرعه جسته نجبرش  
 اگر از تار نظر سازند ملک سخن  
 که جوش آید باشد جباب موج زنجیرش  
 دو عالم گزیده آینه ناپید است زانش  
 سه می ام که در هر کام باید کرد با من  
 که از ناکسری سر مایه سی هست تنی من  
 که چون با قوت توان گنگ گدا بد من  
 که پیکان میخورد یک قدم پیش از بر من  
 که خیزد شور زنجیر زنگ یک تصور من  
 چو منحل دیده ام خوابی که در خواب  
 من آبی که از آینه هم بردند تا من

دل جمعی بودی ای طائر زو می کن  
بچندین سبی بی بروم که از خط زخم ام بید  
گرفته بین تماشا حیرت سحر باش  
بال و پر فزوده دارم بر فلک تو تن نشان  
میر جوشی زده مهر قناعت بودن است  
بیکجک تهمت کشان داغ بی لغتی مباد  
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس  
نقش بای گریان محمور می آید چشم  
بعدهم راه است بیدل از تو بخا و خاک  
مرغیکه شو محم پر و از خیالش  
چون لاله فروغی زنده حسن دل ما  
کلکی که لب بر ترل مستی است عصایم  
اینگونه که هر لحظه جمال تو بزرگ است  
غافل نتوان بود چنین از حشر جرح  
در پیش دم لاف ندارد و تو نگر

۲۸  
که گوهر رنگست موج موقوفست لغت  
رساند این شمع را تا نقش بای خوشین  
سر طبر دلار ما اینده دلدار باش  
گر همه مرگ نشوی بر دل ازین کار باش  
پیش دم اندک و در چشم خود بسیار باش  
چهره شای گر نباشی سایه دیوار باش  
سازم و بومی که ما داریم کو بیار باش  
یعنی ای امانده در خمیازه رفقا باش  
بر سر مرگان چو شکسته داده و بنهار باش  
مقرض بریدن بود افتادن باش  
تا داغ خیالت نبود نقطه خاش  
شمع ره اندیشه بود رشته باش  
اینده محال است دهد عوض من باش  
چون موج شکستی است در ابروی طار باش  
چون کالنه چینی نبود شور سفاک باش



از هر زده زبانی است نقش را بر پرواز  
 از عاجز بی بیدل بجا پرده چهره  
 من نیکویم زبانی کن یا بگر شو باش  
 در طلب پشیمانی کن از هر آن  
 رنگ آسایش در آغوش بجوم بخود آ  
 نقد حسرتخانه هستی صدای پیش نیست  
 پرده ساز خدا زدی است و منج بید  
 از قناعت خاک باید کرد در انبان من  
 هیچ بستی نیست کریم و آن باشد تهنی  
 هر طرف در گمان کنای عالم عیاره است  
 دعوت مغفور تا نماند کرد آفاق را  
 ای حرا صبار هم بر احوال یکدیگر کنید  
 ای کی باشد کسی سودا سود و زبان  
 عالمی اسباب هم جبه زین در با گشت  
 خاک همه از خوشی بر هم دام آسود و نیست

سر رشته رسوای کوشش است و دلباش  
 نقش قدمت لبس بود آینه جاش  
 ای از فرصت بجز در هر چه باشی زود باش  
 شعله از تک بتیابی نماید و دلباش  
 یکعلم لغزش چو رگانه های خواب دلباش  
 بعید نامی بدست آورده موجود باش  
 اگر خود آموذ خود گردیده مسجود باش  
 آیه و تکی شود صرف خیر نان حرص  
 بر بنی آید حساب از ریزش دندان حرص  
 از زمین تا آسمان جا کیت از دامن حرص  
 مو کنی رایل نشد از کاسه باغی ان حرص  
 آب شد سی لغز جان شما و جان حرص  
 نخته میگردد بیک خشت لحد و گان حرص  
 ما لغز داری تو هم بی نیند از ان حرص  
 از تقصیر کیت پوشد چشم بی نمر جان حرص

تان نه بیدی سنگ دل از لغامنا طلب  
 که غم بقوت بکجه ناز رخبا میکشم  
 مرد گاز ازیر سودا قیامت در سراسر  
 خواه دکنج فاخت خواه بر قصر خنا  
 گرفته شک مرادیده تا بدان رقص  
 اگر ز برم خون ساغوی بدست افتد  
 طحجاست و نخیل ای خیال پرست  
 دین شکوه کوئی در غمی شهید  
 ز صراط دل ابل زمانه بچیدند  
 فضولی آینه روستگاه کم ظرف است  
 ز خود پتی شود شور خون تماشا اگر  
 کشاد بال درین گنگنا خجالت دشت  
 نفس بدق را بیت پریشان خیال  
 گم باد فروشی عبا را دور نه  
 کمن تباغل اگر فرصت نگاهی هست

سنی چو پنهان یافت در دیوان حرص  
 یوسف مارا که افکند آه در زندان حرص  
 زنده میدارد جهانی را همین احسان  
 روز کی است بیدل بر کسی جهان حرص  
 چنین که دادند انم بایدستان رقص  
 چو کرد باد توان کرد در بایان رقص  
 که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص  
 سر بریده مامیکند مبدان رقص  
 بود طبعیدن لعل پیش طفلان رقص  
 بر دی سبک کند قطره وقت باران رقص  
 بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص  
 شرار مابدل سنگ کرد پنهان رقص  
 و گرنه نکند و شکنج زندان رقص  
 ز خاک راست نیاید هیچ عنوان رقص  
 شرار کاغذ مار کرده ست سامان رقص

باغداد نفس انبغذ چه می نازد  
 باین ترانه صد اسپندی باله  
 طبعش نوجو هر گل میکند بیدل  
 بر کوه است دست پر سودراز حرم  
 غزل گزیده ایم صید کوچه می طبیم  
 انار شرم از نظر خلق برده اند  
 در رنگ آبر و زرت از کیه سید  
 از طبع دهن هنوز پس پی نبرد  
 دهن بچیده این از آلودگی مباحش  
 آنجا که عافیت طلبی غم جت و خست  
 تا مرگ چون نفس ننگ و تاز چاره نیست  
 خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت است  
 بیدل جو صبح موت بخیاره بسته است  
 خلقت شمع وار درین خطبای فغین  
 سپوده بر ترانه و هم دکان بسج

باشک صدفه ندارد بدین مرگان فغین  
 که تار خود توان ست نیت بجان رقص  
 نکرد شک من آغو بچشم جبران رقص  
 غیر از گره برشته نه بسته ست سازش  
 آه از قاع می کشد بی نیاز حرم  
 خاکی مگر شود مرده چشم باز حرم  
 انجام شمع بین و میرس از گداز حرم  
 گر با خود نقش قدم سرفراز حرم  
 کاین خربله پرست ز لعل و بر از حرم  
 کامی مقصد است قریب اختر از حرم  
 خوش عالمیت علم بی امتیاز حرم  
 انی علان چه وضع قناعت چسباز حرم  
 از خاک تا شیب فراز حرم  
 قانع باشک آه ز آب هوای فغین  
 قانون این لباط ندارد و لای فغین

از صبح چمن گشای ساغر و شب  
 نام کرم اگر شنوی در جهان نسبت  
 خورشید ز شور کرم کرد میکند  
 اقبال ظلم بایه باد جی رسیده است  
 جنت ز خواب باز نگردد هیچ رفت  
 اگر حقیقی نظر عوضه میدهند  
 از دود آه منصب دار خون بلند  
 عمر است در کینگی ساز خوشیم  
 آخر خواب مرگ کشد صبح پرست  
 آغوش صبح میکند اینجا و آن شب  
 مباد من کس گیرم از فنون عرض  
 تو هم آینه چیلج یکدگر است  
 فضای شنش جستم با مال ستغانت  
 ز بحر بهره سیری نبرد چشم جدا  
 حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست

حمایه صبح میزند از خنده های میفر  
 اینجا گذشته است ز غماهای نسیم  
 هست هر کجا میان نیت پاک میفر  
 کاینجا نیرسد ز ضعیفی دعای فیض  
 ترسم ز گریه و گشتی خونهای فیض  
 تا چشم کبک قابل این لوتیا فیض  
 گلزار غیر از ندارد لواهی نسیم  
 عین کرده است ناله کند رسای فیض  
 هنوز نقوش مرده دارد صفای فیض  
 بیدل بقدر نفی تو خالیت جای فیض  
 کف مید خالسته ام بخون غم من  
 منتریم و گرنه ز چید چون عرض  
 هنوز در خم زنجیرم از خون عرض  
 پرست منفل از کاسه نگون عرض  
 حد رکبند ز فریادی ستون عرض

دل از امید پر دار چهل مفت غمت  
 ندشت ضبط نفس غیر عافیت منظور  
 سرائع انجمن کبریا ز دل حستم  
 بروی کشت و از شرم برشته اند  
 ای بجز مشو ز نفس در هوا فیض  
 ای آنکه کلفت ندیدن غنیمت است  
 تنهائیه رسم جود گرم در حساب نهاد  
 ممت چه ممکن کند رنگ نثار  
 صاحب زگر دره فقر سر متاب  
 فاضل مشو ز ناله که در گلشن نیاز  
 دل را عبث بکلفت او بوم خون کن  
 بیتی دلیل نیست بجز ماس است  
 بر لوبی صبح است ز دامان شب بآ  
 ایشیح صبح میداد از خویش رفتی  
 حسن از سودا دلفت حیرت نمیداد

جهان تمام فراطون شد از فنون سخن  
 شنیدم از لب خاموش هم فسون سخن  
 طبعید و گفت همین یکدم برون سخن  
 مباد بیدار نا بقدر زبون غم سخن  
 بی چاک سینه نیست جو صبح مشنا فیض  
 رسوا شود لعلت نشو و نمای صنیفر  
 توفیق نیز رفت ز مردم وفا فیض  
 مردن از ان بهت که باشی گدا فیض  
 خاکستر است آینه را تو تپای صنیض  
 میبالد این نهال باب و هوا بی فیض  
 تا ز ندگیت نیست جهان بصلای فیض  
 افتادگی است نقش قدم را عصای فیض  
 فیض است کلفتی که کند قنای صنیفر  
 بر شک و آه چو گداری بی فیض  
 لغزیده است در دل آینه با بی فیض

صبح از نفس پری بکلف نشاند و رفت	یونی درین سکه تنگست جامی نفس
بیدل ز تشه کای حرمش دورست	گر مابد از سپهر فلاک بجای نفس
گشتم از بیدست و پاهای خنجر محبط	کنشی از قیلم بید اگر د ساحل در محبط
قاصدان شوق بکینر خدائی میکنند	سویا دارد چشم تا در دلیر محبط
دل هر اندیشه فال انقلابی میزند	میکند از لیبی نسخه ابر محبط
گر چنین افشردگی جو شد ز طبع روزگار	رفته رفته میخورد در دیده گوهر محبط
شوخی برق نگه در دیده آئینه نیست	همچو گوهر موج با آگشت چشم تر محبط
طبع چون ممتاز از عیاشی وطن هم نیست	میکند حاصل گهر گردینی در محبط
هر قدر ساز لعل پیش چشم بیشتر	سینکاید در خور امواج بال در محبط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان تنگ	خار خوش همچو گل جامید بد بر محبط
چون لذت نگر فتنی فکر آزادی هست	آب گوهر گشته نوازند شدن دیگر محبط
چشم حیران در آئینه همدیه هست	دلمسم گوهر من نیست بی لنگر محبط
موم اکبت گرد خویش میگردیده است	حلقه دارد در گردان دن در محبط
سنگاه مستی را باب منی باید نیست	بیدل از چشم تر خود میکند ساعتر محبط
بنود نقطه از علم این کتاب غلط	شور ناقص ماکر و انتخاب غلط

زین ندگی از موجی نفس نغزی  
 شکست شیشه بختیست با عجزت  
 رموز صغ جنانز کسج دریا بد  
 ز جوج اصل خطای بر در طینت فرج  
 ندشت آینه موج و آب غیر محیط  
 جهان جوش بخار من الله شفقت  
 برون دایره مرکز چه آبرو دارد  
 بفرق حاصل این پشت خاک می بایست  
 بخواب بد میت امشب که در کنار منی  
 ز قطر قطره عیان دید و محیط محیط  
 بر خون توان شد و تحمل ادب و محیط  
 غیر یکجاری چه می آید ز دستیان  
 بهره آسایش دانا ز گردن روشن  
 صاف طبع از آبستی نیست از چرخ دن  
 کرد دل را پایال آرزو سی نفس

که تیغ را کند کس موج آب غلط  
 ز رنگ باخته کردی با قباب غلط  
 که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط  
 که گفت ز سر چون شود حساب غلط  
 بجلوه خوردم از اندیشه و نقاب غلط  
 که راه خانه خود کرد آفتاب غلط  
 نیست عشق سرم را بآن رکاب غلط  
 سوز ز آینه سعی سخت آب غلط  
 اگر غلط نخم نیست حکم خواب غلط  
 نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط  
 سعی گوهر تا کجا با تنگ گیرد بر محیط  
 نیست خبر بر ناتوانی بیکر لاغر محیط  
 از حجاب موج دارد بالش بستر محیط  
 با همه دشمنی در دست گوهر در محیط  
 موج آخر از مو افتاد غالب بر محیط

هر گشتی در غم سحاب شوقین است پس  
 عالمی را میکشی ز زیر گین عتبار  
 قابل تخریر شکم نیست طواری دیگر  
 غمت و غاری بخار ساحل تیر نیست  
 بی نیست نیست هر قدر باله نفس  
 بیدل از وضع قاعیت باره و شکر گشت  
 دار و اضبط هوس طبع هوس و در چه خط  
 دلخ محدودی همان بند غور سرور نیست  
 در هوا بر گل شبنم عبت خون معجود  
 گریه ات رنگی نیست از دیده حیران چه  
 کسب انش سینه خود را بناخن کند  
 ظلم بر آبله ز منع کامر اینها کمن  
 رغبت لغوت بهشت و دوزخ انشا میکند  
 داده ایم از محال سحاب جمعیت یابد  
 ای که بنجای چرخ محض ایمان شویدی

از هجوم موج بر خد میکند لنگر محیط  
 اگر شوی بر آبروی خویش چن گوهر محیط  
 صفه دار شی یا از طوفان نذر سطر محیط  
 ورنه از کف خرق نگر فقه است تا عجز محیط  
 موج تا باقیمت دستی نیز نذر بر محیط  
 کشتی ما چون صد گیر دلبسته محیط  
 هر گز قاری ز تاب رشته باگو هر چه خط  
 شمع را خیر از غم جانگهای از فسر خط  
 خواب بود چون نصیب از لبتر خط  
 بی می از کیفیت حمایه ساخو خط  
 میکند آینه های ساده از جوهر خط  
 غیر حرج و شهوت از دنیا بجا و خور خط  
 تشنگی می باید اینجا ورنه از گوهر خط  
 مرغ ما از پریشانی زبال و پر چه خط  
 غیر ازین کردید ایتش چکد دیگر خط



لذت دنیا نمی آرد و بختیاری مرگ  
جام فحمت بر تلاش حبت جو موقوف است  
چون کمان می باید تیر با گوشه تسلیم است  
حسن بر بختی اثر بر آیه مثال لبست  
بیدل از زوایده مولی طبع مجنون ما  
هر چه در دل گذرد و دفع زبان از شمع  
نور تحقیق ز لاف و دم هستی که رست  
خاموشی میشود آخو سپریخ زبان  
خواب دیده عاشق نکند رخت هو  
ر بهر عالم آسوده دلی خاموشی است  
صفت طبعش سوختن و دانه شدن  
نشو و شکوه کرده در دل روشن گهر است  
ضامن و نفع این نبرم که از دل را  
از عذران از طریق جبر رخ گاهی است  
سوختن مفت تا خاموشه باز کمینید

کلام بر بلند و دوده تر عست از شکر چه خط  
از نصیب خجسته جز حسرت با سکنه در چه خط  
خانه دارد و بیم از فکر بیم و در چه خط  
گر کنی آینه از خورشید روشن تر چه خط  
گر نباشد دود سودا کسی در سر چه خط  
سوختن نیست خیالی که بنیان از شمع  
از نفس گر نهست زبان از شمع  
دانه چون ملحه زنده خط امان از شمع  
سرمه شعله جشم نگران از شمع  
خار در پای خود از دست زبان از شمع  
انچه دارد بر پروانه همان از شمع  
دود و دیرینه محال است نهان از شمع  
سوختن بهر نشاط و گران از شمع  
اثری از نفس سوختگان از شمع  
که خردن کمین خواب گران از شمع

رنگ آینه دل آمد و رفت نفس است  
 رفتن از دیده و خوار می گشت  
 کرد دل افسرده ببالم از داغ  
 غمخوار دل سوخته ام گرمی سود است  
 از زنده بود روشنی دیده و زون  
 نقش بی خورشید بود ظلمت شبها  
 تاب غم سودا بود اهل هوس را  
 نظاره دل سوختگان موج غبار است  
 مهتاب دهر و فانی عشرت دل شب  
 لخت جگر سوخته سر خفته برف است  
 بیدل زدلم طاقت پرواز ندارد  
 نشسته از یخودی ارم چو بنیم در داغ  
 زشت هم از قریب بان موج خونی میرد  
 نقش نامست چون گمین تا دردم گل کرده  
 دل اگر روشن شود غفلت نمی آید به چشم

از نسیم پر پرواز زبان دارد و سخن  
 بیدل آنجا صفت سرور و آنجا درد سخن  
 از دو دگر سر کشم در نظر داغ  
 خبر شعله هنوز دگر کس لب داغ  
 در رحم نمانست فروغ از شر داغ  
 چون شعله زود رفت نماید اثر داغ  
 هر سینه افشوده ندارد دگر داغ  
 خیزد و سحر ز نجاف نظر داغ  
 خیزد کسی گل نگذارد لب داغ  
 خورشید کشت تیغ ز پر سپر داغ  
 هر چند که از شعله بود بال و پرواز داغ  
 از گلزار رنگ هستی کرده ام می باغ  
 خار جویر گشت در آینه دیوار باغ  
 دست بر هر دل که ماندم خد ز سر باغ  
 آنچه توان دید با یک دست در نور چراغ

از سبک جان گرانجامت اظهار اثر	بوی گل هر جا رود تا خویش بردار دست
میگردارد بسکه از شرم نکاست دورست	گر شکرت می چو گل از هم ریزد ایام
تر جان چشم حیرانم غبار بخودی است	دو دیداشت صدای حلقه زنجیر داغ
جوهر آگاهی سر رشته بیافیتی است	مینست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ
خلاف وضع بیدل در بافتن ده است	وز یک رنگست خون در سبک خاوش داغ
بالت لبکه دست آمده بجان صد	شور در بحر فکندست نکلان صد
سینه چون موج صفای دل دیده بچی	که دل صفا بود دیده حیران صد
گره شرم جان مهر ب دیدار است	نجیه دارد زگر چاک گریبان صد
اشک دیده حیران کند آرام گشت	مشق نکین گهر خردان صد
گوهر حاصل دهر آبد افشوی است	سودن دست بود مایه سامان صد
کل گذشته دار سنگی از برگ سول	لب خاموش بود چیدن ایمان صد
هست بیدل سپر تیغ حوادث غول	موج دریانشو دست گریبان صد
تا بنگردد نپای لبها بر طرف	میدد اجزای چون موج در بایر طرف
لبسته انداز شوخی صدا نقش کایست	کرده اند اجزای این بیکر یکدیگر طرف
دل مصفا کرده باید بجزت ساختن	بیشتر آینه میگردد بر شنگ طرف

مشرب دیوانگان با می نذر و متعجب  
 عالم تحقیق با آینه دار غیر نیست  
 هر کجا شور و غنائت دلیل حبت و حست  
 شش حبت آینه مثال خوب زشت  
 تا نبرد دل بحرف غلیظ توان گوش داشت  
 مافیه با در جهان بی تمیزی جمع بود  
 قطره که گوهر کلام افسون خود بینی گشت  
 بیدل از بس شجاعت جوش بهار غایت  
 رخ شکر گین تو بی کجای ناکند عرق  
 طبع ز حاجت نار و اگر هست نم زده حیا  
 بنبار رنگ بوی گل نکه ستمزه شکست  
 تب و تابستی منتقل سرشع لبه بدمن  
 چو حباب مبد آرزو دهم نوید چه آبرو  
 چند روز کوشش تا توان بد نظار چاتم  
 ز نیاز بیدل ز نیاز و نده تفاوت تو

جام کبر ز سست بر جاسنگند با بر طرف  
 چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف  
 پای خواب آلود دیگر د بال و بر طرف  
 کس نگردد دیده است اینجا با کسی بگریه طرف  
 خرنج خاموشی نکرد و شمع با صحر طرف  
 کرد آدم کشتنت آخر بجای و خر طرف  
 جمله دریا نیم اگر این عقده گردد بر طرف  
 سبزه خوابید میبالد چو مرگان هر طرف  
 که دل از طبعش نگذارد و که از چنانکه عرق  
 سرشته کله واکم اگر تهنات کند عرق  
 کسی تقدیر که بی بوسه و و چنانکه عرق  
 نگشاید از دم تنعم هم گریه واکند عرق  
 اگر از بلندی دست من اثر د ما کند عرق  
 که خاک هم رسم چو شکاکم وفا کند عرق  
 اگر از طبیعت منتقل ز خودم جدا کند عرق

بر خود از سار شگفتن کی گمان دار عشق  
جایی آن دارد که باشد بایندان طمع  
بسکبی است این صحرا شهرت بیجا  
سادگی دارا لایمان بی تیزان بوده است  
حبیب زنگین خیالان معنی نابیک است  
هر کس خاکی گردیدن برنگی بسبیل است  
حرص هر جا غالب اخذ بر جگر دزدان  
هر که می بینی بقدر شهرت از خود زفته است  
بی جگر خوردن میسر نیست پاسبان  
عبارات جهان پر بی منت افتاده است  
خون دل دارد بر دیده زنجی دیگر است  
علل یار اندر شمشاقان قسم پرور است  
محو حلت افسردن نیز آتشی نیک است  
نیت بیدار کل پوشش نام بر دل حشمت  
غیر از چایچه پیش توان برد در عرق

در غزوات قسم در دمان دارد عشق  
نسبت در بلبل دلبران دارد عشق  
روز و شب فتنه نگین زیر زبان دارد عشق  
قلعه نامی دایم را خاتم گمان دارد عشق  
عوض نقصان ناله از گریه زبان دارد عشق  
خون رنگی در فشره باروان دارد عشق  
در هجوم شنگیها امتحان دارد عشق  
سوانامی هم تحصیل زبان دارد عشق  
آبرو در موج خون دل نهان دارد عشق  
جانگینها پیر نام دیگران دارد عشق  
آبرو در خاتم اخرو نترزان دارد عشق  
آب بار کی بدوق نشکان دارد عشق  
همچو دل نازک خونی است جا دارد عشق  
در شکست خود جهان خطا مان دارد عشق  
چون شنگ سسی با قدم افشرد در عرق

با این محوم بجز بهر جاف دم زدیم  
 بر روی ز شرم نوهای عسکسار  
 شور شکست شیشه ز طوفان گذشت  
 شبنم چه دو اکند ز تماشای این چمن  
 گرد هوس بسی بخت نشاند و ایم  
 نوید وصل بود دل از ساز نغمه  
 بیدل تماش بجز بجای میسر  
 یک برگ گل نکرده ز رویت بهار نیک  
 تا چشم تو زو بر بست کرده ام سفید  
 موج طراوت چمن نا امیدیم  
 بیرنگی هیچ خلق گرفت ام  
 گویا که قابل غارت شود کسی  
 بر هر نفس بخت هستی قیامتی است  
 قصه درین چمن زیبا دان قوی ترا  
 ما را چو گل بهوض دو عالم عذر ناز

بخت ببا آید گسترده در عرق  
 رنگی نکرده کل که بغیر در عرق  
 آن سنگدل بگردلی آرزو در عرق  
 ما را کنا چشم فرو برد در عرق  
 کم نیست نه نشینی این در در عرق  
 آینه ات ز ما عظمی خورد در عرق  
 خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق  
 مغلطدم نگاه بعد لاله زار رنگ  
 چندین سخن شکسته ام از انتظار رنگ  
 دارم شکستی که ندارد بهار رنگ  
 یعنی بزنگ بوی گلم در کن رنگ  
 بصورت شکست غنیمت شمار رنگ  
 صد رنگ میطبد برنج شتر سار رنگ  
 آفاق عرق خوشه و گرفت خار رنگ  
 کافیت ان بهار یک آینه دار رنگ

سیر بر ناز تو موقوف غلوطی است  
 عمر است زنگ ناخفته وحشت دلم  
 جوش خیالم انجمن بی نشانیم  
 چه خنجره بیکه طعیم ز وحشت دل تنگ  
 سراز تفکرتی چنان کشم که چشم  
 غبار روشنی طبع من سیه سختی است  
 بیک نفس قدم از خود تو آن دن بری  
 زاده دانه دلها چه غم ستم کش را  
 صدای ساز غمخشان ز پرده دگر است  
 شراره کینه دم زنگیست ظالم را  
 کشته شگاف نفس مرغ را به بهایی  
 نمیشود عطف نرم خود رسته دهر  
 چو مرده راه بدوش کسان رود منم  
 نگاه میرد از دیده غبار آلود  
 و ناله قوت و اماندگان بود بیدل

ای بوی گل بجلعه در و گلزار رنگ  
 خون کرد هو شم این گل بی خنیا رنگ  
 بیدل بهار من نکند آشکار رنگ  
 شکست بر رخ من شبانهار رنگ  
 ز حجب خویش زورفته ام بکام هنک  
 ز سایه آئینه ماهتاب دارد رنگ  
 جابجاست چو دل غصه گاه شوخی تنگ  
 شکست باغ و دنیا است طبل حشر تنگ  
 ز نار نال صریحم کشد آهنگ  
 کمان همیشه نفس میکشد بر وزنگ  
 بدل شد چو صدا وحشت از کشتن رنگ  
 بروی آب بحال است پستاد سنک  
 که با کردن رود بسته اند چو خندانک  
 که دم وحشت آهوست و انهای تنک  
 عصا سرخ قدم میداد بهر دم تنک

مترنند در سر پر شور من از سودا خشک  
نشد به پاکه دیدم به بیابان چون  
نشد زنگ خاتو زلفاره کرم  
نشد کای گل به صیر فلکی اسرار است  
حق شیر تو ساق نشود از سر ما  
اشک دیده حیرت زده جولان کنج  
در گلستان تماشاگر نه بخشنه ناکل  
موج می بوی خنک گل چشم کم بین  
خاطر آگاه را آشنگی جزو ن است  
دانه تیج باشد غنچه این شاخار  
نال ما را ز تکین تو شور دیگر است  
برده در جلوه حسن عشق از خاموشی  
طبع روشن را ز آرایش که دست حاصل  
بر لب غنچه چنان چون سی آینه بها  
سر لب راغ جهان بیدار تمام حیرت

۱۲۴

باده چون آب که گشت درین دنیا خشک  
گشت چون ریگ روان آبلیم در پا خشک  
آب آینه نازد اثر گر ما خشک  
تا غموش هست مگر دو جگر میا خشک  
همین غور شید مگر دو عرق تنها خشک  
بیدل از خشکی این شیشه بود صبا خشک  
لبس بود در دیده مار خنده دیوار گل  
میکنند زین ریشه فغن نشه سنا گل  
میثو و خوابی نشان چون شود بیدار گل  
گر کند از باغ کفرم شوخی ز نار گل  
میکنند زنگ صدا در دهن که سار گل  
هست بلبل اینان در غنچه نفا گل  
شمع را هرگز مگر دوزیت دستار گل  
میثو و از جنیش تا نفس بیدار گل  
دارد از هر برگ اینچا پشت بر دیوار گل



بود در گشت ما تخم وفا دل	در حقیقت کار ما داریم بادل
ز نقد داغ دارد خون پیا دل	برنگ لاله در باغ شهادت
ز گرد هستی آمد بی صفا دل	لفس آینه را در رنگ دارد
بسی ناله می جنبه در جا دل	زمین گیرست بیکایهای بی تیر
حجاب ما چه بندد بر هوا دل	ثباتی نیست بنیاد لفس را
که نبود در طبعیدن بی نوا دل	جس میگوید همچنی گیوشم
فدا از آلبه در زیر پا دل	لفجرت و جوت در ره شوق
شکت رنگ ما را شد صدا دل	رود در خنده گل غنچه از خویش
زدانه موج چون ریشها دل	برنگ تخم شبنم از رگ گل
منید انم لفس نام مست پا دل	گر قارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سترنا پای دل	بصورت بیدلم اما بخن
که در دایه اگر گویم سبا دل	بزنگی یاس چو شیده است بادل
عنّت باب دلست اما کجا دل	جالت مقصد چشم است کو چشم
طبعش خون کرد در هر عضو ما دل	سرا پا ناله میجو شیم چون موج
چهار زد که تاله بی نوا دل	درای کاروان دشت باسیم

سرخ ماخوار بال غفاست  
 ز شک آه شتاقان مپرسید  
 ز بر و از نفس عاقل مباشید  
 ز خاک ماتم عهدیه بردا  
 و نهج کسی محتاج کس نیست  
 ز من عولیت بگیرد و جدا  
 ز حرف عشق خار مسکند از د  
 ب فکر ناوک ابر و کمان  
 بامید بری مینا پرستیم  
 نفس آینه راز نگار باست  
 برنگ لاله نقدی دیگر نیست  
 طبعش کم کرده اشکی ناتوان چشم  
 حرفیان از نشان من مپرسید  
 را آن من که جو شد شود محشر  
 فزون مهیل از بیدار دیم نیست

برنگ فته دام نقش پا دل  
 هجوم بسلست از دیده تا دل  
 چو شبنم ریشه دارد در هوا دل  
 مباد اینک در زیر پا دل  
 همین کار دل افتاده است با دل  
 ندانم با که گردد بد آشنای دل  
 من و رازی که نتوان گفت با دل  
 جو بچانم کرده از سینه تا دل  
 ز شوق کرد بر ما تا ز با دل  
 ز هستی باخت عهد صفا دل  
 مگر از داغ خواهد خون بها دل  
 گره بالیده آبی نارسا دل  
 خیالی دشت تم گم گشت با دل  
 قیامت هم از خواهی بود با دل  
 جو موج گوهرم در زیر پا دل

ازین محوای بی حاصل که با خود بردارم  
نه برق شعله دارم نه آبر شوخی دودی  
نمیگرده و خاک هم چاره فرمای گشتن  
آتش سی غبارم هشتای طرف امانی  
سراغم مینوی از دست برهم سوده پیر  
آرزوی درکم بستم در کینا شدم  
صحت بی انگشوی دایم شستم بجا شوی  
ختم آخر مرز جیب بینا زیبا کشید  
شع سیر انجمنها در گهر از خویش شست  
شد که حیرانیم در رنگ حیرت آشکار  
هنی و مستقبل من مال گشت از وجود  
بیدل از شکر پریشانی چنان بود  
نقش سخت رویهای مردم بیکه خیر  
ز سر تا پا چاره را بیکه دارم گریه شوی  
بدایع دل چو شمع گشته نهانست این

کلاه غیری همچون سر رزاد سفردارم  
چراغ تقارم بر توی در چشم تر دارم  
برنگ سی چنین طرزه سامی در نظر دارم  
چو در گلان بر سر خود نینم دست می که دارم  
رم چینی غزال خستم کردی دگر دارم  
حیرتی از دیده برون نختم دریا شدم  
برق زوهر اب لبی اگر دم و نهان شدم  
اعتیاجم جوش زد چند آنکه تنها شدم  
هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم  
این بیا بان بیکه تنگی کرد نقش شدم  
رفتم اندر القدر از خود کی ادا شدم  
مشت خاکی بوم از تنگی صحر شدم  
رنگ گشت همچون جوهر آینه مرگانه  
بود که هر نشان چون پرده مانعی بود  
هم آغوشست با نقش قدم جا که گریه شدم

در آغو شمع یکجنگلی جز داغ رسواست  
 حجاب از سپهرین آینه هستی کند روشن  
 ز لیلین هشتم کونین در کنج فراموشی است  
 که در افق عالم مانع است از برزه گردیها  
 دل برزه رنگ خانه آینه می ریزد  
 حجاب من تماشای دورنگی بر نیناید  
 ز حرف لوح بیدردان بدم سوختم بید  
 بلکه شور غم جو مجرور دلم دارد مقام  
 از زبان مینوایی خامشان غافل میشم  
 نشتر را بعدوش آه و ناله دارد شوق آب  
 تیره نمیمی حسرت افروز دل افسوده است  
 بید است میت عشقی از آه سرد بالهوس  
 میت بیدل خوشدلی افسرده طبع از آفتاب  
 بلکه دارد زخم بر صید ضعیفی من بدم  
 می پستان از شور اینچ تاب بخودی است

سراپا همچو جام باده یک چاکل گریبانم  
 نباشد گر لباس دهم توان کرد عریانم  
 جهان طاق لسیان گشت چنین طرف دایم  
 تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم  
 بیدارت جو بر خیزد و عا از چشم جیشم  
 نظر تار تو بکشایم ز چشم خویش حیرم  
 ز جولان چاره نبود همچو از میستانم  
 دو دو میگردد و عوق تا نمی اود در شام  
 غنچه چیدن تیغ خون آلوده دارد در نیم  
 تا بود از باده خالی میت بفرماید جام  
 شمع داغ کهنه خود تازه سازد و شام  
 رخت ماتم تخته می پوشد ز دو دو خوابم  
 پیر و مند از کتبت گل کم شود حصار کام  
 جای تخم اشک میریزد که از چشمم  
 صبح صبا میشود تارنگه در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خوشی چاروبست  
 شهرت نام از تعجب نیست در بند گمین  
 ناقصان نیست از فیض زیارت بهره  
 نیست پنهان جلوه رنگی از آلودگان  
 هست ازاده را بیدار و منزل کمی است  
 بدست بخودی آوازه همچون جرس دارم  
 درین گلشن نهای بودم غدایب من  
 نشاط چهارم کرد بیا طبع پدیده  
 ز گفت و گو سیه چند سازم صفحہ دل را  
 گراز مار کاظم ناله بنخیر و عجب بود  
 سراز جود دارم ز روشن طبعی سید  
 بسکه از هر بن مو چشم تخر دارم  
 رنگ گل جوهر آینه شبنم باشد  
 هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن  
 بسکه بشم نعم سنی بابر یک که اخت

خفته سان گوهر زبان موج میدارم  
 میشود مشهور گراز آوازه فست دارم  
 هست از کاستن ناما باشد نام نام  
 کس نمیدانم راجو کوس در وقت شام  
 نغمه را در جاده های تار می باشد مقام  
 از فیض دل طبع پدیده ناشی بی نفس دارم  
 بسکه از رنگ دلم از بوی گل چوب نفس دارم  
 چو بجز از موج جراب و در دیده حس دارم  
 ز خلقت تا بجای آینه در راه نفس دارم  
 بچشم گره گردیده شکلی چون جرس دارم  
 که چون میامی می از موج خون تا نفس دارم  
 دارم بروش چو طاقوس در این گلزارم  
 ریشہ دانه سبج بود ز نارم  
 بر سرم مشع صفت رقص کند دستارم  
 میتوان دید ولی همچو صدا در تارم

تحمل آیم بود بیکل داغست که جو سر  
 لبکه کرم بره سوختن از شوق فنا  
 کرده ام لبکه جو بلبل بهدم وصف چمن  
 لبکه در انجمن شعله پرستی علمم  
 موی صبی شده چشم شکست طالع  
 بیدل از حادثه دبرندارم پردا  
 بکشو طلب آژاده از بخل جا هم  
 بر بگی سرم نیت کم ز با ساحت  
 ز بر چ چشم جویای تابیر شوستم  
 ز بر شکستکی صغفا افتاده ام از پا  
 غبار خاری تعلت لبست سلطنت  
 که شستم چ خیال است از بختگی دل  
 ز لبکه در دل من نیست جو خیال میا  
 جهان را هم بخیر برونم بیدل  
 بکشو شش بر خیزد نفسش ز بلوریم

طوق قمریست جهان مهر سر طو ما هم  
 خارا شعله صفت سرکنده رفتارم  
 میتوان غنچه صفت خدیگل با منتقام  
 چون رگ شمع بود تا رفس ز نارم  
 اگر صیغی توانم که صدا بر دارم  
 رنگ بوجم که شکستن ندید از ارم  
 چون بوج بجر شکست خودت تو ششم  
 بست خواب اغت چو شمع ترک کلام  
 صدای حسرت دل بچکد ز تار کلام  
 جو رنگ همه خویش است باش از کلام  
 بفق سایه بان جاست نخبه سیاهم  
 جو کرده ریزه دنیا نشسته بر آیم  
 نشان از معنی بار یک میداد رگ آیم  
 که جو آینه از چشم خود فاد بجایم  
 رگ خواست از غفلت چو نخل بر سر بوجم

ز صغفنا تو اینها ندانم تاب بیا بی  
 بود نشو و نمای طینت من از گل از دل  
 مرا سنجیدگی امین نبرد از هوس دارد  
 بزرگی تو خورشید عالم را بزرگ کرد  
 نیم گوهر که هر قطره از آیم بگذرد از سر  
 خیال ناوکی دارم بدل از شوق آغوش  
 شکستم شهره اقصای عالم جزیره بدای  
 ز طاق دین ابروی که اقدام که اوست  
 ضعیفم آفتد بیدل که با صد نگ بیا بی  
 بنمای تو چون غنچه هم آغوش خودم  
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد  
 در شکست ز آریس خود اهل معنا  
 چشم پوشیده بخود همچو جام سفر نیست  
 بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل  
 بسکه چون بایام از روز ازل تیره رقم

بزرگ سایه گز افش نهی در زیر پهلویم  
 چون تخم خشک نمیدی آب دیده میرسیم  
 ز دلم بال پر فارغ چو شاخین ترا زویم  
 چه گرد و قابل پرواز گرد رنگ از دیم  
 من آنم و جم که باشد جوش طوفان تا زویم  
 بیالده جوان مانند شاخ گل به پهلویم  
 کل چشمم که بود غیر عیب شستن بویم  
 شکستی میداد ماتا چینی هر سر بویم  
 بچینه دهن حش شکست رنگ بر بویم  
 با خیالت همه شخواب فراموش خودم  
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم  
 چون صد خسته دل در فکر در گوش خودم  
 دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم  
 همچو مثال کشد آینه بر دوش خودم  
 خفا پشانی من گم شده در نقش قدم

چنگ بپایر محالست شود لغت طراز  
 تیغ را جاده کند هر که ز سر مسکند زد  
 رحمت ما همه سو قوف نظر استن باست  
 جذ چمن بود شهرت حیرت گهبان  
 فکر نکین کمر تا جو را ن میشکند  
 بعد مردن هم نمایانست داغ لبلم  
 دشتکج نهفت پرواز بود بال موج  
 صد گلستان عیش دارم در آنجا خط آه  
 تیغ نازت سستین بیا ابد از جوهر چرا  
 چشم قربانی نمخوابد غبار مردک  
 ناکشته با حدیث لبست شنایم  
 می پیچیم زبان معنا برنگ موج  
 جو گلخی بیاغ دهر ز جوش پیچم زخم  
 مام ترا که گوهر مقصود گفت و گو است  
 میترسم از فراق بجد یکدکاه حرف

تیغ است مرا ز مژه قامت خم  
 خطا سطر نشود مانع جولان قلم  
 مژه بید و خن چشم نباید بر هم  
 بال جز پر تو خورشید ندارد شبنم  
 بیدل از مار نگین چشم شده بختام  
 چشم حیران میکند روشن چراغ لبلم  
 جز طعیدین بر غیای بد داغ لبلم  
 بال بیایی بود دیوار باغ لبلم  
 یک طعیدین میکند خامش چراغ لبلم  
 باده صافیت بیدل در ایام لبلم  
 چون باغ نکه رخت بر لبایم  
 خشکت همچو سحر شوق نوالیم  
 بهر شنای تیغ تو تا بیا لبم  
 بگرفته چون صد بد دست عالم  
 در خون سم اگر شود از هم جدا لبم



تا چند پرسی از من آشفته حال من  
 در بحر خاموشی کف افسوس منزند  
 چون بگر جاب برون آدر دلفن  
 میا صفت لبیکه دلم کان آتش است  
 بیدل خموشیم خماسید بد فشان  
 تا چه شک از نشه غیبت من گم کرده ام  
 از زبان خویش میگیرم سرانجام  
 همچو ناله خامه باشد که چه فکرم و من  
 روز و شب در پرده خاموشیم ریخت  
 منزل آسایشم بیدل چه میپرشی بوش  
 چون از لبین ج بقراری که دلمه شوم  
 کند خشمم از دم جبر بر منی آرد  
 جو مزگان شد نقاب حیرتم و بن گاه آخر  
 ز شور بحر مکان رستم از جمعیت خاطر  
 هرا با نقش آگاهی است موج بنده صفا

چون ساقی شکسته ندارد صدالبم  
 من در کمان که بی سخن است آشنا لبم  
 پتاله میشود سخن از سینه تالمب  
 خون میشود اگر برسد خنده تالمب  
 اگر نیم که این لب کورست بالبم  
 خویش را در نقش پای خویش گم کرده ام  
 که صغیهها چو بی راه سخن گم کرده ام  
 رشته سال خود را درون پر سر گم کرده ام  
 همچو از مرده بی راه دهن گم کرده ام  
 بخودی میداند آزاری که من گم کرده ام  
 ز شور خود که ان چون ملقه زنجیر شد گم  
 بزمک شبنم از چشم تخر خانه در دوشم  
 من آن آینه ام که شوخی جوهر ندوشم  
 دل آسوده ماند صد شد پنبه در گوشم  
 بزمک شبنم بر آینه جوهر خیر از جوشم

بزم حیرت دل گفتگو محرم نباشد  
 بیال هست از دم تعلق جنة ام لیکن  
 بچرخ عالم سنجان دل گم گشته ام بید  
 چون سپند اظهار شوقی از کجا بید کنم  
 دست گیر من در باید که کار ما کند  
 چو گل از دشت نسیمها بگلشن کجا  
 شمع بزم وحدتم در من سماع من گم است  
 چه حاجت به بندگران ندیرم  
 نگاه دیده آهوست دشتی که مرآت  
 چو نغمه دشت لی سراو که در طبعش  
 کسی بهستی موهم من چه بردارد  
 هنوز جلوه من فضائی نیز نگشت  
 چنان ضعف غمان رفته که هم بید  
 دیدم باز بیدار که حسب آن گزیده  
 لغزشی شش به عشق که در کام نخت

به کام و دعت ناله بچونند از انوش  
 منی افتد شکست خیزشتر چون از دوا  
 زیادم نیست غافل هر که میازد و فرست  
 سره میگردد اگر خواهم صدا بید کنم  
 کو ز جابر سخنان نامن عصابید کنم  
 آفتد رفعت که نیک فته را بید کنم  
 میگذاردم خویش را تا نفس بپاید کنم  
 چو شک لغزش پای بسست زنجیر  
 بر دوزخم توان کرد قطع شبگیرم  
 جو رنگ میرود از خویش خون بخرم  
 که همچو خواب فراموش هیچ تعمیر  
 که چون سخن اصد کرده اند زنجیرم  
 که من خویش بروم گم گشته تصورم  
 که خلل در صف محبت مرگان کردیم  
 طوق آسودگی آبله با بان کردیم

<p>             حاصلی سینه بر آتش زدن ناچسبند              موج با بنگ شکن از خاک نگر دید بلند              عاشق از عرض فنا بجنش معشوق است              فکر خویش است سر انجام د عالم بید              ز دشت بخود می ایام از وضع دین              اگر صد طلب سی ز با افتادگی گیرد              همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت سبیل              بخون پیچیده میبالم نفس در دیده منیالم              شور آفاق است جوشی از دل دیوانم              هیچ قباب گرد باد از شوق صبا بخون              بسج و اگر دیتی موج گوهر آفتاب              موجی فوریت نمیدیکه شمع عمرا              خاک را میگیرد در سرزمین بخودی              آن جایم که هوای شوق صبا فنا              ره ندارد زل من داغ سودا بوس           </p>	<p>             اینقدر بود که یک ناله بسا مان کردیم              بجز عجزیم که در آبله سومان کردیم              سوخت پروانه و ما سر چراغان کردیم              همه کردیم اگر سر گجریان کردیم              جزونی گزینم ای شهر یار موش مخدوم              بمستی میرساند لقرش مرگان مخدوم              نقاب روی شو قم بر نداری خون منوم              دمید هفتک تالم یکیده نهایی ناسوم              چون گهر ای موج در یارسته داردانم              گردش ساغر بود در مشرب دیوانم              ریش پنهان در بخار خویش داردانم              صبح باشد در نظر کجاست پروانه نام              سبیل بی تشویش می نیست از ویرانم              بسکه میباید بخود بر میشود بیانم              موزادست تصرف کوه است از دانه نام           </p>
--	---

در غبار طوبی که چشمان دارم وطن  
 سطرلاب ز کفر تارست بیدل چاکدل  
 شبی که ز خیال تو گل چیده بودم  
 چرا خط پر کار و وحدت نباشم  
 چو گل چاکل میزدید از بس که من  
 بدل دادم از تو در پرده مشغله  
 تماشا است پنجره دایم محتسبه  
 محالست چون عمر بگشتن من  
 جو نعل شدم آفت ز فرشت غفلت  
 چو پرسی ز من لذت جلوه بیدل  
 شب که در جرت دیدار کین میگردم  
 این همه خنده که جوش گل غفلت دارد  
 هر قدر گردن از حادثه میگذشت  
 سجد انجا که مرا افسر غیبت میداد  
 غیر حرفی هست در این کتب باند لثیمه ندا

در خجسته چشم او ز گرد سر مه رنگ خانه ام  
 ما ز لطفش یافت مضران زربان نام  
 بهم آغوش خند رنگ خوابیده بودم  
 بگرد دل خویش گردیده بودم  
 ندانم برای چه خندیده بودم  
 تو خمیده بودی لغتیده بودم  
 ز آئینه این حرف پرسیده بودم  
 براه تو گامی خرامیده بودم  
 که گرفتم از خویش خوابیده بودم  
 که در سجود می جلوه دیده بودم  
 دو جهان از الفتن باز پسین میگردم  
 صبح میکشت اگر آه خربین میگردم  
 من دامن تواند لثیمه چنین میگردم  
 من شدم بر فلک و مایه زمین میگردم  
 آفت ز مویش که این شبهه یقین میگردم

بخار که چون دلی در دامن خویشم  
 لباس خرمی کنی یا آریس غمی خواهد  
 زوشت یکسلم مرشته الفت به بسته  
 شبت از کند پرواز رنگ شمع طاووس  
 کنار گل زخود باشد هدی به جز گردیدن  
 کف خاکسرم صبح دگر در سینه دارد  
 سلاغ رنگ سستی در لطم خود مینمایم  
 جهان را صید حیرت کرد و جوش ناله مینماید  
 چشتی کو تا دواع اینچه سودا کنم  
 بیج موجی از کنار این خط آگاه نیست  
 کیفتن آگاهیم چو نصیب بود اما سپرد  
 مایه کرم پریشش دهن به جبر کو انفعال  
 اعتبارات چنان گرفت من هم بعد از این  
 یاد آن عیشی که عیش عابدانی داشتیم  
 دست ما و دهن فرصت که تیر نازاد

شکست خویش چون در دست طوق گردانم  
 عبرت از بخار خویش در پیر این خویشم  
 رم موجم که قلابست چمن دهن خویشم  
 بهار عیش این بزم و خزان گلشن خویشم  
 همه آغو شدم و حیران جمع آوردن خویشم  
 چو چکار از شکست نگل دزد من خویشم  
 در نخیل چو شمع کشته داغ فتن خویشم  
 بنجه نجرم اما در نقاب شیون خویشم  
 لغوه سازد و عالم را صدای گمانم  
 میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم  
 کرد از خود رفتم نگه داشت چشمی گشایم  
 تا موج آب گردیدن سری بالا کنم  
 هیچ سازم احتیاج و پیش تنها کنم  
 سجده چون تهمان بر ستهانی دارم  
 درستان بود تا من استخوانی دارم

ای بر من بجز از کیش بیاوردی بسیار	پیش ازین هم بیت نامهربانی دایم
انجوش آن گشتگی گریستی چون باد	در زمین خاکساری ستمانی دایم
سج ما از شرم در بای کرم	تا قیامت بر نمی آرد زخم
در کنار فطرت ما داد عشق	لوح محفوظ نصیب دین رقم
سطری از خط جبین ما	نگرانی نه بنیاد از قلم
وزه ما خوشتر بودیم است	میخورد و عرفان بنیاد قسم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون	سد صد بجان لفظ صنم
چشم افکنده طبع بیدام	سرمه کو تا رسد بفریاد دم
سرو همت قفس چه چاره کند	پاگل کرده اند آزاد دم
شنبه افعال خاصیت	همه آبت خاک بنیاد دم
از فسون نفس گوی و پیرس	خاک ناگشته می برد باد دم
در و عشق همچان راحت داشت	انجوشش بستر افتاد دم
دش ازادیم منبخوا صد	قفس است آرزوی میاد دم
او دلم داد تا سجد و نگریم	من هم آینه در کفش داد دم
حالیم از خود و پراز بادش	شیشه مجلس چو یزاد دم

بیدارخانه شکنه چکند  
 نفسی محبت جا کنی مفت است  
 نظم و نثری که میکنم بخت  
 در نه حقیقت نقشم از پس برگ  
 این زمان هر چه دارم از من نیست  
 بانیستی هم بداد من می رسید  
 بایس من بختان منجوا بد  
 با چو عجب من و ما چشم کشودن  
 مانند شرر دانه بجای صل بار  
 زین بیش که گامیدی از حساب <sup>تقین</sup>  
 حمیت دل وقت مقیم لیس انوس  
 ماصافی دل بجز ازو هم و گمان بود  
 علم و حل چند که افسانه و بهم است  
 ما را تصرف که عالم سباب  
 بخیزانده نصیبت شوق و سالم

شیشه منوشت دل و ستادام  
 قیسه دارم هنوز فوسادام  
 بیکه در زندگی کتد شادام  
 گل زند بر مزار بهیضادام  
 دشتنم آنچه رفت از یادام  
 مرگ مرد آرزمان که من زادام  
 بیدل ام عبرت خدا و ادام  
 آینه ما آب شد از شرم نمودن  
 ناکاشته دیدند سر او درودن  
 ای صغریوس بر تو چه خواهند کردن  
 باید تا بل مرده چند غنودن  
 مثال بر آینه بابت زدودن  
 می پوشد ازین پرده چو گفتن بشنودن  
 دستی است که باید چو نفس بریده بودن  
 گل از سر تسلیم محالت ربودن

جز عجز ز پیدائی ما پرده کشا نیست  
 بیدل ام وصفت سر و برگ نفس است  
 چنین کشد حیرت کیستم من  
 ز شادم بخردن نتخاکم نه گردون  
 نه خاک ستانم نه بخرم شایم  
 اگر فانیم جدیت این شوراستی  
 نیاز امی تحیل بیالی امی تو هم  
 بهوای در آتش فکند هست لغم  
 نوای ندارم نفس می شمارم  
 بخند ای قدر فانان وصفت  
 دیرین عکله کس میراد یارب  
 جهان کو بسا مان هستی بسازد  
 باین کیفی عمر مو بوم بیدل  
 گزرم تن بت راقی لب آید برون  
 تا چشمش نکرم دیده شود ساغر می

انداز نمی هست در ابروی نمودن  
 جانی که نو باشی توان آهنگ بودن  
 که چون آتش از سوختن برستم  
 ز لفظم مضمون چه معنیست من  
 بری می فشانم کجا بیستم من  
 و گر هستم از چه فانیستم من  
 که هستی کمان دارم و نیستم من  
 اگر خاک کردم نمی ایستم من  
 اگر ساز بجزت نیم چیست من  
 که یک خنده بر خویش نگریستم من  
 برگری که بی دوستان ریستم من  
 کمالم همین بس که من نیستم من  
 فانیست شخص با نیستم من  
 شیشه ها جام بکف تا طلب آید برون  
 چون برم نام لبش کل زلب آید برون



گر ز ندای هوا داری مست گهشن  
 تنگ غیر تکه عشق بوس آمده ایم  
 پرده نارسیا بان ندر در حاتم  
 جستن از دوسره شیر و گنگ آهسته نیست  
 فقط داری ز حیا هر لب زین بید  
 بعد مردن از بخار کم کسیت تا یابد نشا  
 خامشی مهرست بر طوار عمن مدعا  
 خاک گردیدن حصول صد که جمعیت  
 که خوشی تا نفس بکین دل نشا کند  
 نیست غیر از احیاء الگهی دشواریم  
 زن سنجی داده را آفت گوارا میشود  
 لب که بار زندگی بیدل بر بزی می کشم  
 بر بزی نیم نیم غافل عشق آن کمان ابرو  
 دم تنی چون چنگ آن خون من بگین بنگرد  
 کمان ناز آشوب کش بر منیا زد

تا باد مرد و هر برگ عنب آید برون  
 همچو تبال که از جوش تب آید برون  
 حیف که غایب خوشید شب آید برون  
 مرد باید که ز چنگ غضب آید برون  
 تا کلامت همه جا منتخب آید برون  
 نقش پای موج هم با موج می باشد برون  
 همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان  
 کاش موج من ساعلی برنگرد انداختن  
 که هست اما اگر بچید بچولش این رسا  
 زیر که از بار مرگ نام چو خواب پس  
 نیست دشواری شمشیر خوردن از نشا  
 روی من از سخت جانی بر بزنک تیر  
 حضور قامت خم گشته ایما نیست آن ابرو  
 مباد افتد از پستی لنگر تهمان ابرو  
 اشارت خند باشد بار دوش تا تو این ابرو

بی پروائی ترکان محمود نو میل زرم  
 ز دست آفت امکان قامت قفنه دور  
 زبان سر آهنگان شرکات کیمی  
 خط پشت لبست بر جبارات تازی آرد  
 دم تیغ قنار تا کجا خواهی تنگ کردن  
 تو محرم نشسته بنیم قافل منبری در نه  
 بدوق سجدهات هر جاننازی که دام  
 هر چند دورم از جبین جلوه گاه او  
 دارم ملی بسینه که چون زر گشت  
 آنجا که از سیر توجرات طلب کنند  
 خوبی ز لغت ذققت ره بدر نبرد  
 قافل ز خط مباحث که صعبا نار حسن  
 در وادی که شرم نقابت کشوده است  
 محتاج عرض نیست شکوه محمود حسن  
 نقش قدم نگشته تمیز نمیشود

که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو  
 نگه غارت که بفاق و آشوب جهان ابرو  
 اگر از شوخی دایا نگر دود در جهان ابرو  
 سرق داشتید از لوح جبین نوظهان  
 هنوز از گردن بختیم بخوابد نشان ابرو  
 لطاق نار چینی خانه دار و نهان  
 بجای منبر میرودید ز خاک آنگنان ابرو  
 بنحانه است شوق سیاه نگاه او  
 امروز نیست سرمه بر در سیاه او  
 جز شرم منشی که شود عذر خواه او  
 یوسف بر حسن صحبت در آغوش ما او  
 در هم شکسته است غبار سپاه او  
 جبین نقش با مزه پوشد گیاه او  
 گردون چپ تین شکسته و سحاه او  
 آئینه داری است سلیم راه او

<p>         بر سر کشان چراغ فروشیم ناز و محبت          شمی که محو انجمن نظار است          بیدل بیا و سر تو در خون طپید          بجائی اسی جنون بران است کو          الم بیایم از کم خطی نه هوش          تو شمع بی نیازی ما بر سر ز          اگر شکی چه شد رنگ گدازت          اگر ساغر پرست خواب باز          گرفتیم مو شکاف زلف راز          زبنتی تا عدم یک لغزه دارست          کمان قبضه آفا تھے انا          باطوهم و احیان ندارد          حجاب شنائی قید خویش است          ندارد این نفس سامان دیگر          سرت بیدل هوا زنوده راست       </p>	<p>         ما را بشکست اند بیا و کلاه او          آینه بر سر مرده بند و نگاه او          موزون نگشت یک الف از شوق آو          خن و عاریم تشش خانه ات کو          شراب عاقبت بیسانه ات کو          مگو خاکستر پر دانه ات کو          و گر آبی روم دیوانه ات کو          جو غزلان لغزش مستانه ات کو          زبان بی نوای شانیه ات کو          و لکین محبت مردانه ات کو          بر دهن از خود سداغ خانه ات کو          ز خود پنهان افسانه ات کو          ز خود گر بگذری بجایه ات کو          اگر قسم آب شد دل دانه ات کو          و مانع کعبه و تنجانه ات کو       </p>
---	---

بکیم میجوئد ازین دریای حسرت بجا  
 می برم شکنی دل تا دید یکایک سی آه  
 کبر و داخل مکان طلسم حیرت  
 کرد و صحرایم آبرو سر غمی میدهد  
 عالمی در تظار جلوه ات فروهست  
 بقدر جدم بدوق نشاء عجزات لب  
 نیست غافل معنی آسایش از بی طاقتان  
 بکسیچ تا جبرست در نفس خون گدوم  
 جوهر آئینه در گردن بنایم کم است  
 اگر سلامت هم از باطل ظلم دم فزون  
 این زمان خرم کل خلق بی تدبیرت  
 طبع دشمن بدیل اینچنین سیاه چارست  
 و هم شهرت بهانه ایم همه  
 من ماست ناید از من و ما  
 عشق اینجا محیط نیز نگست

قطره هم سی جلالی دارد از شوق کلاه  
 بی رسن مثل برآرد و لولاب از قهر جابه  
 تا مژه خط میکشد این صوفی میگردد سیاه  
 رفتن دل اشکست می باشد گداه  
 جوهر آئینه هم سیریزد از دیوار کاه  
 بهجور و از این شکست بالی سجیم نپاه  
 دیگر کل روان خفته است منزل سرور  
 تیغ جوهر در عریان میکنم در عرض آه  
 ناله من میرود جاییکه می گردد نگاه  
 و درین عهد سنگست مینا داود خا  
 جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه  
 تا بگذرنگ کل نتواند دو د از روی  
 همه ایم و ما نسیم همه  
 ساز او را ترانه ایم همه  
 ششجهت در میان ایم همه

همه عالم عنده لقا و حرام است  
 شیشه ساعت خیال خودیم  
 چون نفس می بریم و می نالیم  
 بر کسی از ما نشد روشن  
 مفت ما هر چه بشنویم از هم  
 سینه چاکیت تو شکافیست  
 دل خود میخوریم تا نفس است  
 بیدل از دل برون میمانست  
 بکنار برو که از سردی آگد شسته  
 بار دل است اینکه بجاگ نشاند است  
 ای هرزه تا ز عمره عبرت ندانست  
 محبت بپول همان ترک حبست و جو  
 ای قطره گهر شده نازم به محبت  
 بیجاده غور همان بلند و پست  
 حرف تا منت مثل ناخفت و مهر

فلزم بگیرا نه ایم همه  
 خاک پیر زمانه ایم همه  
 بسکه بی آشیانه ایم همه  
 آتش بی زبانه ایم همه  
 بی تحلف فسانه ایم همه  
 هر چه بشیم شان ایم همه  
 عالم دام و دانه ایم همه  
 دشت و درتا ز خانه ایم همه  
 صد کهکشان تراوج نریا گد شسته  
 اگر بی نفس شوخی میجا گد شسته  
 چون عمر مفلان به تن آگد شسته  
 منزل امید اگر از با گد شسته  
 کز یک کره بی از سردی آگد شسته  
 لغزیده گرا از مهر بالا گد شسته  
 هر جا رسید باشی از اینجا گد شسته

برق نمود آمد و رفت شرار داشت	روشن شد که آمده یا گذشته
بیدل دماغ تو پذیرد لعلش	گو یا یال پشه خفا گذشته
خشم را منیه پرداز ترسم کرده	و نقاب جبین بتیابی بستم کرده
هر سر سوبت زبان افتاتی دیگر است	بیکه شوخی در خموشی هم سکلم کرده
ساقی از چهره ات خوسید زیر عین است	چرخ را یکست نقش بایستی بچم کرده
عقد پای غنچه دل بی گلاب شکست	می سلنگ کن گر این انگور در خم کرده
گو هزارت بستم امین به موج انقلاب	ساحل جمعیتی گرد دست پاکم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دست	گر تداخل کرده بر خود ترجم کرده
ای خیالت غرق سود کجایان مختصر	قطره را برده با یک قلم کرده
موج اقبال تو در گردنم برمی زند	قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
بی تکلف که معنیت اعتبارات جهان	کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
معرفت که مصطلح ما و من جوشیده	غفلت ما تو آگاهی تو بهم کرده
این بان من کمال فکر آید بان است	آدمیت دشتی در کار گندم کرده
بسته بیدل اگر بخود زبان مد	عقربا می توانم گفت بی فهم کرده
کجا خلوت انجمن و یق	روشنی همین سوختن دیده

ز زمینی که تجرد عشق آینه نیست  
 بوی هم صد باغی نور دل  
 که صقیل زو آینه جبر است  
 جنون بر شعور تاختند و مرا  
 بوسه تلخ کرده حیرت چه سود  
 تبرکب پیری چه دل بستن است  
 زمر که کانت چه عبرت چه شرم  
 اقامت تصور کن و آب شو  
 ز سباب خاک بر دل بچین  
 بدر زن چه موج از کنار محیط  
 کسی محرم داغ عبرت مباد  
 سحر خواند که د آشفته را  
 بصبح قیامت بر سر سنگ  
 مار پیر این جاست نگاه  
 حیرت آینه زمین گیر لبست

چه طاقس خود را بچمن دین  
 چاشنی نذیر کس دیده  
 که او بودی امروز من دیده  
 که کم کرده را چشمتن دیده  
 ز می بر زمین زنجیرت دیده  
 خیم طاقهای کهن دین  
 جو نباتش عوض کفن دیده  
 که از خانه بیرون شدن دیده  
 اگر ز رحمت روستن دیده  
 که رنج سفر در وطن دیده  
 ز روستن مگو آمدن دیده  
 جای که بر خویش خندیده  
 جو بیدل نفس را سخن دیده  
 کاسه چشم را صد سنت نگاه  
 مژه تابست بچماست نگاه

شبنم من بوصل گل چکند  
 همه آفاق زرگستان است  
 بی تمیز مستبذ بادار  
 نیست نقشی برون پرده خاک  
 حاصل مادرین تماشاگاه  
 مرده بسته پشیمان غناست  
 فطرت پای در رکاب هو است  
 کثرت جلوه مفت دیدها  
 شمع فانوس نطفه را تو ایم  
 زندگی ساز جلوه مشتاق  
 بسکه عالم بهار جلوه اوست  
 بیدل از جلوه قانع بحال  
 ای باوج قدش شهبان انداخته  
 هر کجا پای راست برده عجز غرضی  
 شمع خلوتگاه یکتای بغاوس حال

که ز چشم ترم جاست نگاه  
 چشم کو باز شو کجاست نگاه  
 کور از مسح دست و پا است نگاه  
 حیرت این که بر هو است نگاه  
 انتها حیرت ابتدا است نگاه  
 ورنه هر جا سگد است نگاه  
 گر ترا بر پر جاست نگاه  
 که کند احوالی بجا است نگاه  
 کرد پرواز رنگ ماست نگاه  
 شمع را رشته بقا است نگاه  
 بر رخ اوست هر کجا است نگاه  
 چه توان کرد ناراست نگاه  
 سجده در مات و مین پیرمان انداخته  
 بر سپهر طرح که گمان انداخته  
 کرده مژگان باز و تشر در جهان انداخته



دستگاه حیرت در چار سوی آگهی  
 ای لبافطرت که در پرواز اوج شبت  
 هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند  
 حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست  
 در باطنی که جویم بید ما غنهای ناز  
 چون بحر خلقی چون کرده است و از خود  
 ناگری گیرد در ره شور محیط گیرد آ  
 تا خجسته از گل و خار لعین انفعال  
 صنعت عشقت که آئینه ساز بهای  
 خواب بیداری که جز لبست و کشت و چشم نیست  
 بجز اگر گشته ذوق طلب فیه ایم  
 عالم یکاست اینجا معرفت در کار نیست  
 سعی فطرت را رسد و عود تحقیق تنگ  
 ما بری خبر غیرت ناموس تیا بیچ نیست  
 تانمی سوزم سدا بر رخسارها ست

حبس بر آئینه بیرون دو کان انداخته  
 جسته زین نه مجید پر در شیان انداخته  
 آبروی فکر در جوی بیان انداخته  
 موج گوهر سحر مارا بر کران انداخته  
 یکصد اصد که در پای فغان انداخته  
 بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته  
 قطره آبی حلقه در گوش شیان انداخته  
 اینس بوی درد مانع بیدلان انداخته  
 کرده در آتین مثالی دران انداخته  
 راه بستی با عدم شب در میان انداخته  
 غافلیم از قصد خاک غان انداخته  
 خود سر بهای غم مارا در کمان انداخته  
 در کمان جوید تیر بر نشان انداخته  
 آگهی بر منقار سستخوان انداخته  
 مشرق و دایم ایشم بجان انداخته

بازم آمد در چمن باده از صغیر بلبل  
 سرگون فکر چون نیلای خالی خست  
 لاله دارم دل بجز سحر سحر اما گل نگرد  
 جز خواش دل چه دار چرخ ارفزون <sup>لال</sup>  
 کاش نو میدی بجز یاد گرفتار آن رسد  
 نقش ناکی بارش مکرم داشت  
 بنقد از فکرستی در وبال افتاده ام  
 ترک حاجت گیر ناموس جایار این دار  
 سرخوشی بجای نه میخانه تسلیم بش  
 نیست غافل آفتاب از در سید است  
 بیدل آفتاب بزم چو شمع سحر است  
 که بروید و گاه بزمی آئی  
 در فرصت ز جرم املت باز شد  
 زمین نخل که فسرده است دماغ است  
 شطرات کوشتی چند بر و از شد

رنگ گل طرف غذارى بوی سبیل گل  
 مصرعی نوز و ن نگردم در زمین <sup>قلقله</sup>  
 آفتاد دودی که بچشم برد ماخ سنبه  
 عهده ما هم نیاز ناخن بی چنگلی  
 خانه زنجیر از رنگ دارد <sup>علفله</sup>  
 بشم هم بر پشت خرم نیست گر خواهد <sup>حله</sup>  
 جو خرم گردن درین دانه ان نمیشاند <sup>قلله</sup>  
 تالاب خشکی بر آب و دنیا را دید <sup>بله</sup>  
 حلقه بیرون در هم نیست بیجام <sup>له</sup>  
 با همه موهومی آخر جز و ما دارد <sup>سکه</sup>  
 خفته ام در زیر تیغ و چرمی بندم <sup>سکه</sup>  
 نیستی شک چو این همه ترمی آئی  
 سنگها بسته بدان شررمی آئی  
 قطره نارفقه با ناز گهری آئی  
 آهوا ضبط نفس ورده بر می آئی

خواب غفلت چند کرد پرتان لبست  
 عالمی در نفس سوخته خون میگردد  
 بایات آهنگه از خاک بچیده است لب  
 لغی او بام از اثبات یقین خالیست  
 آخر از جلوه تحقیق بجزرت زدست  
 نه دل آینه دلی دیده تماشا قابل  
 میشود هر دو جهان بکوزه آغوش پس  
 بسید این سخن شوق فزون گدشت  
 تا چنانکه دل الم بهیده گشته  
 خجلت شد و شدت تر و زود توان لبست  
 امروز کسی محرم فریاد کسی نیست  
 شمس که بفاوس خیال تو فروزند  
 این خواب تو تلخ از هوس مغل و دیبا  
 مگر آگهی از شکست انجامی مبال  
 تا غفلت بستی نکند شاه محبت

بومن غنچه زشت لبش مفرمی آئی  
 تا تو یک ناله پر پرواز اثر نمی آئی  
 تا کجا بالبر آید بر سر آئی  
 هر چه شب فتنه از خویش سحری آئی  
 و ده میل است و تو آینه بر می آئی  
 حیرت نیست که در دل به نظری آئی  
 تا تو همچون نگه از پرده بردن می آئی  
 همچو پرواز بافتادن بر می آئی  
 چون صبح نفس باختم از خانه بدو شے  
 ترسم لعن کم شوم از آبله جو شے  
 دل کو بخرم چون جوین هر چه جزو شے  
 چون آتش مانیت بمنزد زحمه شے  
 حیفست ز حرف گفتن بنه بگو شے  
 هر چند بگردن رسی از خاک سو شے  
 آن جرعه که بر خاک توان ریخت بگو شے

درسی طلب چشم بدست توان خوش  
بیدل اگر آگ شوی از درد محبت  
ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئے  
جو هر ناز چه عذار تری می چسبند  
نیز در سلسله ناز که دیده است رسا  
صدی یکدین این سخن عجز نگاه  
چقدر لطف تو فریاد رس بی لبست  
عقل جس غیر خیر چه طراز و دنیا  
عوض تنزیه به تشبیه نمی آید راست  
فخر ناز که به تجرید قطره خسته  
ای نفس آمد رفت پوست دامن گز  
چشم نالیده آفاق سواد مرده است  
تلفاز تو بهر بگدازم دار و دوش  
کم از این تسلیم گیری ز نهان  
چه ضرر دست کشی از رخ و دامن بید

برق آینه دار است مباد امره سوخته  
یک زخم بعد صبح تبسم لغزو  
دل چو دار که در تنگی کم می آئے  
که بجز ننگه دیده نم می آئے  
سرم باشد که بهر سو نگرم می آئے  
بچن سازی آثار صنم می آئے  
که بچشم همه کس در و حرم می آئے  
کز حدت آینه پر داز قدم می آئے  
سحر کاهیت که معنی برغم می آئے  
جا به باب که لبان ششم می آئے  
میر می سوی عدم باز عدم می آئے  
صد شوق خلد ز یک نقطه بیم می آئے  
هر کجا پای بینی بالبرم می آئے  
ابرویی نازی اگر مایل خم می آئے  
میر و من بهجا میک تو هم می آئے

نه نفس تر میم که نه دایان مدو  
 شوق یارم و یک طوبه ندارم قات  
 آرزو میکنم بر در ابرام طلب  
 با چشم تو ز آوار گیم غافل نیست  
 بسلم کرم طواف حین ماضی است  
 رحمت از قافله هوش برون ناخته است  
 کعبت بار طیش از دوشش چو سجاد  
 با همه ظلم با نیست کس از منت چرخ  
 حیل جوی نم شکیم درین داد خنک  
 بیدل از غنچه گرفتم سبق ز انوی  
 زبکه کرد قصور نگاه مرگانه  
 شرر گشت خزان بیار امکا نه  
 ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند  
 بیج کوش گر از شرم جوهری دار  
 عباس تن آوازه گان غمی از سید

خاتم خاک شد اسی صفت جانان مدو  
 کمر آینه کند بر من حیران مدو  
 کویاتان که از وضع پشیمان مدو  
 گرد این شتم دارم ز غزالان مدو  
 اسی طبعین تن غافل ز زنی مان مدو  
 اینچون تا شودم بار دل آسان مدو  
 بیضا نگذ گر صبیحان مدو  
 آه زان روز که میکرد با حبان مدو  
 کاش از آبله بخشد بزرگان مدو  
 بود کو ماهی دهن بگر بیان مدو  
 بخود شناسی ختم شد خدا دانست  
 نذار دانه فرصت که رنگ گردانست  
 غباریم بهو نیست بی سکیانست  
 مباد دعوی کاری کنی که نوبانست  
 پس است چو شمشیر موج حر بیانست

کشاد روی از ارباب بچاه خواه  
 فراغ دارد از سلام و کفر عز و جاه  
 سواد مطلب با نیت القدر روشن  
 کجاست گرد و میدی که دهنم گیرد  
 ز ابرگریه اگر دیده بینی میدشت  
 درین هوس که تا حکمت بیدلش  
 مایم و لی سرور قبی سر و پائے  
 از پرده ناموسی افلاک کشیدیم  
 کامی بر بهت نازده در خاک نشینم  
 جرات هوس طاقت دوری نتوان برد  
 دل ایلی تحریع جو بسیت که امروزه  
 امی آینه گرد نفسی پیش دارم  
 محبت ز بسند که باین هستی موهوم  
 زین جوش غبار یک گرفته ست جبار  
 تا چند خواهد اثر لاف گلویت

فلک بچین سه لونهفته پیشانی  
 یکیت سجد و ز ناز در سلیمان  
 که تظار نوبی چشم قر بانی  
 جو صبح میداد از بیکرم خود افشانی  
 منکشیده زمرگان کلاه بارانی  
 سکار آینه تاجرتی رزوانی  
 چون آبله صحرائی چون ناله هوانی  
 نگی که کشد لایعوی از تنگ قبان  
 چون اشک باین رنگ میداد آبله بانی  
 زخم ست همه گر مرده واریت جدائی  
 نقش قدم او ورق کرده سحائی  
 زین پیش مراد نظر من ستائی  
 چون عکس آینه کنم خانه خدائی  
 فتح و خیر کن اگر چشم کفائی  
 داد و نخواهی شدن از لغو سرائی

که چون نه نوسرگشی از نظر تسلیم  
 بر بهمن کیفیت یکسانی مانیت  
 بیدل تپی از خویش شندی باو نیست  
 مارانه غروریت نه فرستی نه کلاهی  
 آنجا که قناعت کند ایچا دلت  
 برد دولت بیدار نمازم و خیال است  
 بر صد جن سپیم فانه ناز است  
 از پرده دل ناچر کشی سنی نامل  
 یار تو تن آسانی جدم یسند  
 آخر چو بخار نفس از هرزه دوید  
 بیدل شدم درستم از او نام تعین  
 و میکه عجز شود و نگاه بچکار  
 میان آگهی راحت است بیدار  
 و میدید است ز زنجیر مال حشمت موج  
 کسی مباد شکیر بجز اخلاص

بود لب بابت فلک از بجز سبک  
 این سجده که بر پیکر ماست دو کای  
 ای صفر بر اعداد تعین نظر است  
 خاکیم بریر قدم خویش نگا هست  
 کرم است سر کوه بریر پر کلاهی  
 خوابید و بیم نجات من چشم سبک  
 خواب علم و سایه فرکان کلاهی  
 چون خانیه نالم رسی هسته سبک  
 میخواندم و افون نفس سوخته کلاهی  
 رفتم بیاد و تشنیم بر آبی  
 آینه شکستن بغل شبت کلاهی  
 که کشتائی ناخن سید لبر خار  
 ز جوهر آینه مار است دام بیدار  
 بود در مائی من در خور گر خار  
 که آدمی بسر دار به ز نادار

ز لوح سایه جز این حق سرخلی میدید  
 جو برگ لاله سیاه داغ مانزد  
 بقدر تفرقه دل شکفتن آهنگم  
 بنیم عالم تسلیم باش در جهت کن  
 چنان مباحث که در چشم مردم افتد  
 چو گل بیارفتا طبل بیدار است  
 جو دزه سی من کاش بی نشان بود  
 بگریه عرض رموز وفا میرسد  
 فغان داغ دل شد ز بیدار است و پا  
 بان اوج اقبال از بی کسبها  
 پریشان شو قم خود شیت طوقم  
 کباب صالم خواست عالم  
 نشد آواز خون مسیه صغیم  
 تری نیست در چشمه زندگان  
 فاساز ویدار کرد از غبام

که پایال جهانده اهل بچار  
 چشم آخرت نیست رنگ بیدار  
 جنون بهاری مادشت رنگ شوا  
 بلند است جهان یست سموار  
 مژه بزدی افتد که کند مار  
 خوش آنکه خوشی و زنگ در بردار  
 نخل ز بنسیم که در هیچ مقدار  
 برات دیده کن فضل هجره خوار  
 خردشتم ای طبع کجاست  
 که دارد کفن سر من محاسن  
 که قدام الما بقدر ره  
 ز غم چون تالم فغان از جدا  
 سرگشت بجان تیرت خا  
 ز نخلت نم حیه دارم کد  
 نکه شد سراپایم از سرمه سا



تکلف کن باز قلب عفا  
 بباله بوس دل ساده لوحان  
 در بیکارگاه هلاکت تماشا  
 نه انگشتی نه پرواز دوف  
 هوای نشسته گیر عیارم  
 لب زخموشی شدم شبره بیدل  
 چه مضمی بیانی چه لفظ آشنائی  
 چو رویا بد آینه عجیبائی  
 چه مقدار آرایش خنده دارد  
 نفس یار امیکش لاف هست  
 فلک غم ندارد دز آه ضعیفان  
 در آینه بوش از زنگ غفلت  
 بدر دسر بهمت سرکشها  
 چو ریزد پرد بال من از طعیدن  
 سخن کرد طوفان افغالم

ز عالم بر آتا بر بزم بر آئی  
 کند عکس در آینه خود من  
 چه باقد شب روز جز کرمان  
 به بیچاریم گشت بی مدعا  
 زمینم فرد بر دواز بی عصا  
 دو بالا زد آهنگم از میوه آئی  
 رسانی بدان تا ز خود بر آئی  
 شود جوهر آرای دندان من  
 کفی خاک وانگه داغ خدا  
 بر سوائی بی زرد مسبر آئی  
 چه پروا دهم از زیر هوا  
 نهفته است چون فسق در پابر آئی  
 من عاقبت صندل صبیحه سا  
 شکست قفس اشود موم سا  
 شناداد ساز مرا تر صد آئی

قناعت کند هرگز آبرویت  
 اگر گشته آسمان عرق گردد  
 درین بخت غیر جبرست چه دارد  
 بهیست من ماضی و نیست بیدار  
 آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود  
 تا کی اجزای کمال از گشت کوهریم  
 بیچرخ از تنگنای چرخ رو برین نبرد  
 دل شکست اما صد آوازی بنالیدیم  
 تا درین بازار جبرست جنس آمد برض  
 سازاحت گر همه غارت دام غفلت  
 از گنهای دارد و بیارستگار  
 همچو شبنم انفال را سانی میکشم  
 چون دف جبرست خراش از بیکر زوفا  
 مستی آن بگست بنام ازل شیار  
 هر که درت را که می بینی صفائی در

شود قطره کوهر صبر از سبزه  
 قلم نذر دهنم تا خدا  
 عذوری و خلعت بور بماند  
 نفس نیست جز مایه خود ستا  
 دختر زرقنه مای زاید از بی شوهر  
 کی نفس هم کرد و لب بر هم گذارد برتر  
 عالمی را کلفت اینجا نگشت از بیدار  
 موی چینی کرد اما دستگاه لاغ  
 بیچرخ بر فلک شنید نام مستتر  
 بزرگه تخلف خواب آید و در گمان بستر  
 فوق ادم اینجا بحالت از دکان جوهر  
 در عرق خوابانند پروازم ز بی بال و پر  
 پوست رفت و بر نیاید سخوان از جبر  
 جام مینا در غل می آید آواز بر  
 سنگ هم در پرده دارد عالم مینا که

رحمت تدبیر کیونکہ در دریای حق  
 در بنای مشرچ این از آفات باش  
 تن برون داده آفت لیل امینی  
 ایت هستی و آزادی خون و کیمیت  
 از سرخ چشمه حیوان که دمی میش  
 خلقی از او نام استخراج مکنند  
 طوف در گردن بگردون می پرچون  
 خون چار از قدر و امان متاع رحمت  
 و رضوی قطع کن بیدل که در بزم نعین  
 شویم گشتیکم زد بدر رسوایی  
 شک و شب که چون عکس دین دشت  
 خلقی از لاف خون شیفه آگاهی است  
 شمع امانش از خویش گذشت آخر کار  
 در مقامیک نفس فعلی در تش دارد  
 باد آفتاب غایت به تکلف سخن

باد بالی نیست گشتی از ابر از بی لکتری  
 خار این صحراندار و شیوه دهن در  
 ناز بالین پر تیرست و خوابش  
 پاکش از دهن چو شک اندم که از سر گذر  
 سید با آبی نشان آئینه سکن در  
 باد گیر آن می که باید فرین از ساغر  
 حاجی شرم است تن لمانی و این نکش  
 کرده ام سودا بعد است و عاکی بی بر  
 حلقه کشتی فیکر خویش بیرون در  
 حیف است که شود منفل عفت  
 آب آئینه گذشتی کس در پای  
 تو بخیاره میر و من طرح چپ  
 بخت با نیست ز سر تا بقدم بی پای  
 خنده می آیدم از غفلت بی پروا  
 که مباد روی از خویش قیامت

حیرت باد که نمی منت کما از افن صدر  
 سحر مطرب نشود چاره گرگشت دل  
 شور و مغلطه فلک در دوش دل خالک  
 حرف عشق سخن آرای خروشست اینجا  
 خواب دیده ارباب قناعت نخست  
 هیچ جا نیست تهی جای بیم جویند  
 شعله راجحه خاکسترش آرام گجاست  
 بیدل این بادست حایل آنا صفا  
 شبهر زو اقبال خلق از بنا  
 دماغ غرور از فقیران بناله  
 که نیست در دسر ز پرستان  
 ندانم دلمخ خیال آفرینان  
 بقین حجاب و تا بل وارد  
 نخا پی شدن شکر آنچه گفته  
 که اقبال خوشبخت اوج گیرد

که بیاد رفت ما از بهر سوس منت  
 این گرگ نیست که ناخن زنی و چننا  
 سجد از زود و دست جوهر هم سنا  
 پندلی گردد اگر لب بیم آرد سنا  
 بوریا اگر کند تحمل و دینا  
 ششبهت عالم غفالت پراز منتها  
 حید آن کن که در سایه خویش آسنا  
 نفسی آئینه باشی که نفس سخننا  
 سبید نقش نگین از سننا  
 کجی منت سرایه بی کلا سنا  
 همان تجماع که نیست سنا  
 چه دارد درین بهمان گاه و سنا  
 در آب افکنده سر مه را چشم سنا  
 دلباده در هر حدیث گو سنا  
 فروز و چراغ از دم صبح سنا

بہر جا کشود نہ مژگان نازت  
 شنیدم قدم میگذاری چشم  
 کتان با پنجاب حبیبہ نازد  
 کرم بکہ کرم نخواست بیدل  
 نقش نشد بال یکسانی  
 نفس آمد برون سحر بچل  
 جیت نامن دونے عالم  
 سحر ماشہ ز حبس با کرم ست  
 تا ابد بابد از خیال گذشت  
 ای ہوا نافہ نفس محفل  
 بردہ سر بہمان غم  
 صحبت ادبار یکے آورد  
 شبنم چشم خشم می بارد  
 میل دیدیم و جب ہمیدیم  
 بیدل از سیای چرخ خواہ

چشم بیان خواب شکستن سخا ہی  
 زمین سبر کرد دست مژگان گیا  
 بہر جا توئی دیگر از من جو خواہ  
 مرا سخت اندیشہ بیگنا ہے  
 برد طاہر سحر عرض عقائے  
 کرد شفقہ گرد صحرا ہے  
 فقال عنہ ر بیدل  
 روز بازار عبرت آرا ہے  
 کہتلم دنیا بیت فدا ہے  
 کجا میروی و می آئے  
 خاک ناکشتہ کی فرود آئے  
 عالمی ہشتہ ست تنہا ہے  
 جد آن کن کہ هیچ غمنا  
 خاک در چشم ناکشتہ  
 غیر اشغال گفت ہم سچ

زین گلستان میثم محتاج این چید  
 از دست کاری ذوق طرب غافل نیم  
 عمر با برخسین باله شیشه تا خالی شود  
 تا یکی دزد تری بار خط پنهانیم  
 بچینه بکار منع خار خار دل نکرده  
 مست و خموشی نمیشد همه موجودیم  
 چون جان به خاشی مگر زک حسن عات  
 عیبی طبع ما دشمن آرام کرد  
 خود نمائی هر چه باشد خارج انگ است  
 دیده انقش تماشا خانه گردون بسوز  
 غیر عوایانی برکت که میدوزیم چشم  
 بیدل عجز بیدل بسیج جانوان  
 نفس طلب سوختی دل ندیدی  
 بشکیر فرسوده چون شمع و صفت  
 توای موج فاعل هزار گوهر

میر چون کرم آخر بیدم کردید  
 صد گریبان میدرد بوی گل از بالید  
 کردن بسیار نوحه و غلطید  
 خشک شد این لب امید زمین بودید  
 کاش باشد سینه پر برگ خا مالید  
 سنگ این کپا و نیا در لعل خوابید  
 خفته است آینه در ست انقش در دید  
 خواب بیدار است اگر باشد مژه پوشید  
 چون گره بیرون یاریم از نین بالید  
 سگناه آن بری زین نیست داردید  
 دارد از هر شیشه بازیر لب خندید  
 سعی کن چند آنکه آید بیش پا لایید  
 بلبل چو داری که محمل بندید  
 بنیز قدم بود مندل ندید  
 برون کرد ماندی سواصل ندید

بقطع مرور زمان لستین  
 نشد مانع عمرت لستین  
 طرب داشت از قید پرواز سنن  
 حساب تو با کبریا راست ناید  
 بغیر از نیک تازگرد خیالت  
 بر سباب خردی خرب سحر  
 تمیز تو شد در بابش حقیقت  
 ازین علم فضل که غیرت نداد  
 چه محقق شدی رهبا چه بجهت  
 متاع خانه آئینه حیرت است اینجا  
 عصا ز دست تو گشت رهنما داد  
 جز اینکه عذر کند حوض سخاوت آن  
 سینه نهی است دل پر لست  
 سر نیاز صبیحان عذور سامان نیست  
 صفای دل به پند یغبار آتش

نفس بود شیر قاتل ندید  
 تو رفقا این پای در گل ندید  
 تو کیفیت قصص بسمل ندید  
 زمین اگر دون مقابل ندید  
 کس اینجا نبود تو غافل ندید  
 تماشای بیره من محفل ندید  
 که حق دیدی و غیر باطل ندید  
 چه خواندی گر شمار سپید ندید  
 به بحر غوطه زدی ناخدا چه بجهت  
 تو دیگر از دل بید ما چه بجهت  
 تو گریه کور دلی از حصا چه بجهت  
 و گز ساید بال بها چه بجهت  
 رفوی جیب عراز هوا چه بجهت  
 بغیر سجد زشتی کیا چه بجهت  
 بدست آئینه رنگ خاچه بجهت

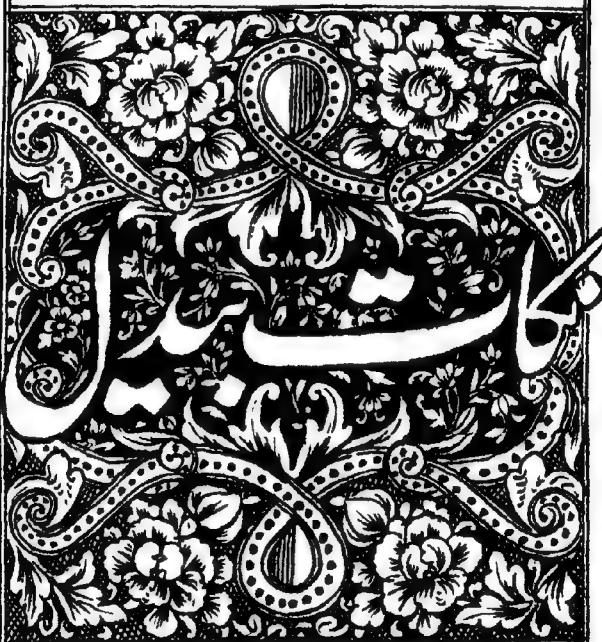
ز حرص میده اجاب طعمه دایم است  
 جوشن خاک خندم در سرخ خوش اما  
 ز آفتاب طلب بنم برآشده را  
 بجز خیار زار و طبع بدی نیست  
 بجز گوش ز نشو و نما چه میجوئے  
 دل که اخته کشته نیاز نیست  
 سراخ قافله عمر سخت نماید است  
 بهر چه صرف کندت ضیاع نمید  
 محیط شرم بقدر عرق گهر دارد  
 هزار ساله ره اینجا نیاز یک قدم است  
 بدوق دل نفسی طوف خویش کن پیکر

نم مروت ازین چشمه چه میجوئے  
 کسی گفت که در زیر پاچه میجوئے  
 دل میده مار ز ما چه میجوئے  
 ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئے  
 بجا که ریشه تست از هوا چه میجوئے  
 که از در دلت کجیا چه میجوئے  
 زر بگذارد نفس نقش پا چه میجوئے  
 ز کارگاه قافله بقا چه میجوئے  
 هنوز آب نه از حیا چه میجوئے  
 ز خود براتی فکر بیا چه میجوئے  
 تو کعبه در فعلی جا بجا چه میجوئے

الحمد لله المنة که دیوان مرزا بیدل بتاخیج یکم شهر جمادی الثانی  
 ۱۲۵۶ هجری در مطبع احمدی افق شاه دره لاس  
 خلع میر شهبه با تمام مرین سیدان و سیدان  
 صورت انعام پذیرفت



الحمد لله الذي جعل في هذا الكتاب من كل شيء



در مطلع احمد واقع شاه در دکان با تمام اموجان طبعه

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جزبه تعلیم پیش میا و اگر بر تخیل ایران  
 داری هیچ جانب بی ادب چشم کشا را با عی بر کوشش تو  
 قلقلی زمینا نخورد و کاندیشه پیام پری و انخورد و چشمی کشائی  
 تبائل یکشا و تا از مره رنگ جلوه پا نخورد و شخص فاسد را  
 بظهوریت مستاتا فضول انجمن تحقیق نباشه آسمان را بر رفت  
 منفر می دیش تا برای خود پستی فطرت نه تراشی نظم  
 کر باقی اسرار قدم پیش مجو و در هنیدی زلف و معنیش مجو

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد واله الطيبين  
 الطاهرين

تاطیع تو قهت فضولی نکشد و گلهاست درین بهار صیمن و مهور  
 غزل بنیال چشم که میزند قبح صنون دل تنگ ما و که نبر  
 سیکده سید و دیر کاب گردش تنگ ما و محضور زاویه عدا  
 زده ایم بر در عافیت و که زمست نفس کسی نکند از دشت تنگ  
 و بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشته و که شتاب  
 اگر چه خون شوی رسد بگرد رنگ ما و کسی از طبیعت منفعل کلام  
 شکوه طرف شود و نفس آتش عرق کمن ز حدیث غیر جنگ  
 بفسون سستی بخیر شکست شیشه دل حذر و شب خون  
 بخواب پری سبز زانده ای ترک ما و که هر ی زهر و جهان  
 گران شده خاک نسبت جسم و جان و سبکیم آئینه کاین  
 زمان ترازو آمده سنگ ما و ز دل فسرده بناله نرسید تاب  
 و تپ نفس و بیریناخن مطرب از کرده بر شیم جنگ ما و سخن  
 غور و جنون اثر زبان جرات ماست تر و شره شکنج بره نظر  
 پر اگر دهی بخندنگ ما و چو نه ازل ابد چه امل طرازی ص و که  
 و بهزار سلسله میکند سطره تو ز جنگ ما و ز حبار بیدل

ناتوان دل نازکت نشود گمان + که رود زیاد تو خود بخود چو  
 نفس آئینه رنگ + غزل نرسیدی بفهم خودره عزم فکر  
 کشا + بجهانی که نیستی مژه بر بند و بر کشا + زکران جانیت مباد  
 شود مال منفصل + بجنون سپند زن پی مقدار بر کشا + طیش خلق  
 پیش و پس نه رخصت است و نه بوس + شرکاء قدست بوس  
 تو هم اندک نظر کشا + ز سر دین کش سری بجنون های فیت +  
 همه که موج کوهری بر میدان کر کشا + بچه فرصت وفا کند کل تمکین  
 فروشیت + تملشا چشمک ره سنگ بر کشا + سحر نشا  
 ظرتی نه خاک از چه غفلت + نفس صرف جوش کن زخم چرخ  
 سر کشا + بوس حیر و شهوت شده پیام مذلت + اگر از نوع  
 آدمی ز خود افتار خوشا + ادب آموز محبان لب خشکی است  
 بی بیان + محیط استانه رک موج کهر کشا + ادبی تا سلسلت  
 گمنده شیشه بیلت + که باند از قفلت پری هست پر کشا +  
 دل دوست نه بسته بچه غم در شکسته + تو بر است نشسته گری  
 هست بر کشا + اگر انشا بیدلت ز حلاوت و ده نشان +

شقی از خمار طرح کن در صرشر کشا + اشارت صراحت  
 دوش در بزم خموشان + بقلقل زد نو اکای تیز موشان  
 مبین یک باده در مینا و جام هست + اگر پوشش هست یک  
 ساغر تمام هست نکست ز خنخانه آب و رنگ ظهور + دو  
 پیانه آورد ظرف شعور + یکی کرد اسم نبوت بلند + یکی  
 طرح جام ولایت فکند + بهر جا کمال یقین نشسته است +  
 برون زمین دو کیفیتش جلوه نیست + نبوت خرام احد اصفا  
 + ولایت رجوع صفت سوی ذات + نه او غیر این و نه  
 این غیر او + از و سوی او تا ابد سیر او + حکایت +  
 شنیدم عجوزی طریقت خرام + فرستاد سوی جنید این  
 پیام + که تا چند بر خلق بی اعتبار + نمائی رموز خفا آشکار  
 + کسانی که با پوش جو شیده اند + یکام و زبان سرمد  
 مالیده اند + نمی زبید افشای دراز ازل + مگر با خواص حقیقت  
 محل + مکن شرم از جرات این کلام + که ذکرش گنی نقل  
 بزم عوام + چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید + لبش

گشت بر قفل معنی کلید + که حاشا کرا طاق ت گفت گو ست  
 + کلیم و سیمیه اگر نسبت اوست + دولی را درین سخن  
 باز نیست + عموم و خصوصی نمودار نیست + بجوش هست  
 پیوسته خم وجود + همان شور جوش هست گفت و شنود +  
 بضبط سخن ما و تو عاجزیم + هم از درک این گفتگو عاجزیم +  
 نمی کرد این خم زستی خموش + لصد رنگ میخیزد آهنگ  
 جوشش + ز تو شور و آوازه از من عیان + تو در منع معذور  
 و من در بیان + زانگو رمانیت این گفت گو + خم بی نشان  
 داند و جوش او + نواهای بی پرده این سیم + از وقتی ایم  
 و در وی کیم + نوا جمله نیزنگ خیزست و بس + که دورت  
 بلای تیزست و بس + تگست باید گویان آشنائی  
 مکن تا از میان بیگانه می نگزینی با قفای آئینه متوجه مباش  
 ماهیت خود را منقلب بینی در باغی حیف از تو دور و  
 که مقیم باغی + از لبیل قافله حریف زاعی + صحبت اینجا  
 موثرست اگر باش + در آب روی تری در قش داغی +

نمکت اگر طبیعت کسی را مالک خشت و تقاق دریا بی  
 یقین شناس که صحبت اکابر در نیاقه و پر تو آداب بر  
 طبع خفیش در تافه رباعی اگر طبع نه از اهل کرم میداشت  
 میدان بیقین که سرکشی کم میداشت + از سجده هیچ کس  
 نمی کرد ابا + که شیطان صحتی بآدم میداشت + غزل  
 ستم هست اگر پوست کشد که بسیر سر و سمن در آ + تو خنچه  
 کم ندیده در دل کشا به چمن در آ + پی ناچار مریده بوسند  
 از مت صحبت و جو + بخال حلقه زلف او که بی خور و بختن  
 در آ + نفست اگر نفسون دم بتعلق بوس حبس + زه  
 دامن تومی کشد که دین رباط کهن در آ + بوس تو نیک  
 بد تو شد نفس تو دام و دود تو شد + که باین جنون بگذر تو شد  
 که بجا تم و من در آ + غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام  
 + قدمی بپیش من کشا نفسی چو جان بیدن در آ + چو هوا  
 ز بسته بهی بتالی زده ام نمی + که حقیقت شنبی لبکا  
 و در دل من در آ + نه هوای اوج نه پستی آب نه خروش بوش

زیستیت + چو سحر چه حاصل سبتیت نفسی شو و سخن در آ +  
 چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت + بی بهشت  
 عالم عافیت و حسب جو شکون در آ + کبد ام آئینه مایی که ز فرصت  
 این همه غافل + تو نگاه دیده بسلی شده و اکن بی کفن در آ + سرش  
 محض کبریا همه وقت میرسد این ندا + که بخلوت ادب و قاز  
 در برون نشدن در آ + بدر آیی بیدل ازین قفس اگر آن طرقت  
 کشتت هوس + تو بغربت آنهم خوش نه که گویت بوطن در آ  
 شکرل همه عمر با تو قبح زدیم و زلفت رنج خمار ما + چه قیامتی که  
 نمیرسی ز کنار ما به کنار ما + چو خبار نامه بنیستان نزدیم گامی  
 ز امتحان + که ز خود گذشته شدن باشد بهزار کوه دو چار ما + چه قدر  
 ز خلقت مدعا زده ایم بر اثر خفا + که چو رنگ دامن خاک هم  
 گرفت خون شکار ما + همه را به عالم بخود می قدحی است ازین  
 عافیت + سرو برگ گردش خطی کشد صحبار ما +  
 دل ناتوان کجای بردالم تردد عاجزی + که چو سجده هر  
 قدم او رفت به بهزار آمله کاه ما + به سواد فتنه خستی نرسید



شوق تاملت و قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما  
 صف نمک لاله چشم سکن محو جوش کل زمین فکن و به بهار  
 دامن ناز زن زحنای دست نگار ما و بر کاب جشتر برفتان  
 نزدیک دست تظلمی و بغبار میرود آرزو بکشید و من یار ما  
 نه بد امنی ز حیار رسد نه بد ستگاه و عار رسد و چو رسد به نسبت  
 یار رسد کف دست آبله دار ما و چمن طبیعت بیدلم ادب آشار  
 شکفتگی و زده است ساغر رنگ و طبع بد مانع غنچه بهار ما  
 اشارت بکوش فتنه سنج محض از و ز قانون یقین می آید  
 آواز و که کبسانیت کیسر عالم رنگ و هجوم آباد آب آتش  
 و سنگ و چه آب آینه موج تلاشت و عرق پایی سعی  
 معاشقت و که خاک این جهان کل کرده اوست و جبین ص  
 خم پرورده اوست و چه آتش مگر کجا و من تو و چراغ و دم زیر  
 دامن تو و کز و دو دو و ماعت را بنده است و عبارت شد  
 خیز خود پسند است و که امی سنگ ساز دل گرانی است  
 فسرده های قید سخت جانی است و کز و پرواز آزادی لغو است

تعلق گشت و شد بخیر پایت حکایت شبی کز گریه طوفان  
 کاریم بود و حباب آئینه دلداریم بود و نفس در پرده دل  
 آدمی بخت و نگاه از چشم حیران گریه می رخت و که ای  
 غافل تو خود هم چشم مائی و ز وضع بیدلی بیدل چرائی و  
 طرب با کن گرت آشکی و آهی است و سر جویدین دادی کلاهی  
 است و نکسته اگر حصول رزق از عالم غیب مقصود  
 نمی بود و رحمت جز با صلح انجی پرداخت متوکلان را فاقه  
 می گشت و مجربان را ناامیدی می گدخت و با سعی گر  
 حاصل و بکام تقوی میرست و از خشکی برگ تا ک میامیرست  
 و روزی کس نبرد تردد میبود و از بضیضه نراغ جمله حقان میرست  
 حکایت سطره راهوار گرفت و که باید دماغ بکوس گرفت  
 بدست آمدش سر نمون ساغری و پراز خجالت پوچ مغزی سر  
 هوا عقد گردید در سینه اش و نفس گشت زنگار آئینه اش  
 خیالش شپمانی آورد با و بحیرت فرو ماند بی اختیار و  
 زدر یاند آمدش کای حباب و غفلت زدی قمش و می بلاب

بهر کس در دهم خبر وی ضنون + ازین لوح تر خواهد آمد به دل  
 کلمات این شیوه نقصانی هست + که سامان بجزا پریشانی هست  
 بجزوی زندان دیشه فال حضور + که و تامل جمع ره هست دوز  
 بهر جزو تا کی تامل کنی + محیطی گر اندیشه گل کنی + اشارت  
 ز کبوت سرستان دل افشوده + به بیکاری زندگی مرده + ز بستر  
 تباوت خواش و ملن + ز پوشیدن چشم خوشیش کفن +  
 چون نقش قدم لوح تصویر خواب + ز خود رفته اما زمین گیر خواب  
 بفضل فراخی ز سباب داشت + عه گرسری داشت با خواب  
 داشت + ظریفی گرداند به سوی او + کلامی زد از چند بر روی او  
 + که ای سرگران بساط ظهور + ز سرتا قدم خاک پاک سحر +  
 صدم را عبت متهم کرده + ز سستی به مردن ستم کرده +  
 اصل مطلب گیری چرا + ز خوابی که داری نمیری چرا غزل  
 نشد درین درگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا + جنون به ادوی  
 که کردم آتش زیر اوراق لاله پیدا + صبار گیسوی شکبارت  
 اگر رساند پیام صنی + چو شبنم از دل غم که در عرق زفاف غزاله پیدا

فلک صغری که میکشاید بر اعتبارات که فزاید جلای یک  
 شیشه نماید پری ز چندین پیاله پیدا + چو موج میداد بر سطح سنگی  
 نه نسبت بر شیشه ام تو یکی + شکست در دلم بر یکی که رنگ من کرد  
 تاله پیدا + اگر صبر رنگ به فنا نم زدوام حبتن نمی توانم + که کرد پروانه  
 بی نشانم چو بال طاوس + له پیدا + چو جوشد فسر دگی ز دوران  
 حذر ز امد اهل جان + که ابر در موسم زمستان نمی کند غش +  
 پیدا + قبول انعام بد محاشان بخود گوارا گیر بیدل + که می شوند  
 این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا + غزل بنود  
 مستی چو اثر چه نقاب شوق کم از حیا + تو مگر بمن نظری کنی که  
 دمی عرق کم از حیا + اگر دم خط امتحان هوس کتابت آسمان +  
 شره بر بزم آرم ازین و آن همه یک ورق کم از حیا + چکم ز شوخی طبع  
 دو گنج نزد عرقم بخون + که بوسم آن گل مل کون سحر می کم از حیا  
 ز تخمیه که بر اذهین غم باطم شده دلشین + بن این کمان  
 نبرد یقین که کمال حق کم از حیا + چو ز خاک لاله برون زند قدگی  
 شکسته بخون زند + بوسی اگر بچینون زند بهین شوق کم از حیا +

ز کلام آنچه بهم رسد نه ز لوج نه ز قلم رسد + خط نقش پا بر قلم رسد  
 که نقش سبق کنم از حیا + با امید فضل توانا زین همه را نیازد دل  
 است و دین + من بیدل و عوق حین که چه در طبق کنم از حیا  
 نمکست مجاز یعنی عالم اعتبار را نهانی تصور کردن است  
 که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه بنال از تخم همدان نشان نتوان  
 یافت و در مرتبه چشم بچنان از شاخ و برگ هیچ نمیتوان شکافت  
 رباعی ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی + پیوسته بوم غم غیر  
 آتش فشکنی + نیز گدازد باری باری + من با تو توام چنانکه  
 با من تو منی + نمکست از قلندری پرسیدند معرفت  
 چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم میداد  
 هیچ کس درین ورطه خیال نمی یافت در رباعی اگر قابل کسب محلی  
 می زادیم + در ورطه منکر خود نمی افتادیم + دیدیم که دست  
 با بجائی نرسید + از سعی جنون دوا گریان دادیم نمکست  
 کسب موقوف بر کالیف جانی و کلکاری نیست بی تلاشی نیز  
 تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب

تصدیق است و بی موضعی دیگر باعث تشنّج رباعی گردد بقول  
 گرمی بندد و چون نخل میپندارم می بندد و از قطره به جمعیت  
 دل قانع باش و آبی در گهت آنچه گرمی بندد هشارت  
 چشم طالبان دانش آهنگ و مبادا محتجب اسرار ننگ  
 که در آفاق سحر کوه سارست و عیار انگیزی ابو بهارست  
 بهر جان نقش ابری باشکوه است و همین مثال شوخیابی کوه است  
 درین وحشت سرانجام دگر نیست و همه آزادی است و سرگرد  
 نیست و زمین گیری که دارد سرگردانی و تلافی جوست  
 از فیض روانی و اگر کوه از منردن شد زمین گیر و نشد  
 تا اسب از امداد تقدیر و بنگی کرد با او ماندگی صبر و که آخر  
 بخت رنگ وحشت اسب و منردن زمین صفت مطلق  
 عنان شد و جنون کرد و باین صورت روان شد و  
 چو اسب اول بروئی خوشنیت بخت و بخاری کرد و باغ سحر  
 انگشت و معین شد بطبع معنی اندیش و که سیر خلون  
 نیست از خویش و همین یک ناله در کسار پیداست و

که بر ما آنچه می آید هم از ماست + حکایت گذر کرد محسنون  
 سیل خیال + بر آبی که شوید عیار طال + در آن آب یک  
 موج مار قه پیش + نگه شد و دو چارش بمثال خویش + عیان  
 کشت سیل چشم ترش + چو گرداب گردش مدرش +  
 ثمره تاب را نشان از خویش رفت + برنگی که توان از پیش رفت +  
 ز آتش همان سوز دل موج زد + پیش شعله گردید بر آوج زد +  
 که ای عاقبت از برم دور باش + ز جانم بشود دست سرور باش +  
 چنان آتش از آب بنفیندم + که سیل در آن پرده مسیندم  
 ندانم محبت چه برق افکن هست + که در آب هم بلی آتش ن هست  
 حکایت شنیدم که مجوری از صبر دور + بی طاقی شست  
 ذوق سرور + نه افسونش نشاندی خروش + ناز  
 سر به شام کشته خموش + شب و روز بود آن طریقه یزد  
 هم آنهنگام یاد خون تار ساز + نفس تا در آئینه اش می نمود +  
 بزنگه از ناله فارغ بود + کی گفتش این شور و بیداد چیست +  
 حصول تو از مشق فریاد چیست + بصیرت هر قطره گوهر و قار +

کند کوه را ناله خفت شکار + درین شیوه ناقص نوا بود دست  
 فغان سبب باد میوه خست + گراز ناله و صیقل میسر شدی +  
 ز فریاد دل کوشها گشتی + نمی گردد از ناله معشوق رهم +  
 هموزنگ گل را نگیرد بدام + کسی را که صیادی مدعاست  
 نفس حلقه گردن کند رساست + خموشی بر جت قنم خور  
 که خوشی ناله از رم می خورد + بر شفت بی طاقت ناله سنج +  
 کزین و غط بی جا کش بار بخت + درین حسرت آبادیست لعل  
 برنگی است هر کس تسلی طلب + سپیدی که بی طاقت حبت و بخت  
 همان ناله افسانه خوابوست + دلی را که از در خواهر امان +  
 خموشی بود زیر شوق فغان + جرس انبزل عمان رزمیر است  
 فغان موج را برکت را آورست + اگر من بخوام گل از ویل حید +  
 بر آن آستان ناله خواهد رسید + نکه گر نشد قابل مدوی دوست  
 فغان میرانم بجایی که اوست + کلید در حبت و جونا ناله است  
 نسیم گل آرزو ناله است + بشویر طلب هر که وزد نفس و خموشی  
 چو شمعش بود مرک و بس + طلب بر کجا پای افشوده است



نام دلیل دل مرده است + نزدیک از آشفته گمان خوش +  
 دلی جمع کن تا توان شد خوش + پیر از پیشه های نهن دلم  
 که پرواز محبت و من بسلم + بصدد دیده باید بران کس گریست  
 که و اما ندان یار و بی ناله نیست نکست در عالم آثار کثرت  
 سباز از واپرداختن سرمایه فرصت تحقیق در باختن است  
 اگر چراغ میشد قالمیت فوری دارد جز در انجمن مغرور تا با فسون  
 خیال آتشی کاهی چشم پوشی و در حضور آباد کرشمه جلال  
 هر مان خوشی نظم فرصت داری جز آگهی کارمند + بر آینه  
 ات تبت زنگارمند + هر چند بود کمره و اگر در چشم +  
 باز است در حضور زنگارمند + نکست از فرط گر سنگ  
 که حرارت غریزی بود دای قوای دامن بچیند صاحب چنست  
 اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که ماده تجلی است هر گاه  
 بدماغ صعود نمایند مثلاً لهای عالم خواب در عین بیداری نقاب  
 میکشاید همچنان به کام نزع نیز صور می شال بر طبارج منکشف  
 میگرد و آن از باقیات عالم خیالست و اگر نه در نفس لا محقق

آن دشوار است و محال مثل شعله چراغی که چون روشن گشت کم  
 شود برآید و بر میگردد و روشن تر میگردد تا با نذر کفایت بمیرد  
 چون غلبه جوع موجب صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و  
 را که با مبداء اوج است از صعود این بخار با سطور حقایق و معانی  
 میخوانند و فرقه که از حقیقت بخیر است اشکال دیو و جن  
 میدهند چه دود از این آتش مشتعل متصاعد نگردد و چه دود  
 که از این صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر بوشی است  
 باید فزاید که غیر شایای محسوسه معین هر چه در خیال بر تو اندازد  
 و ابره سوائی است و خلاف قاعده اتفاق آنچه در نظر با مشکل  
 یابند عبارتی لفظی غلطی است و این جنون سرائی  
 نیز نگ + زندانی اختراع چندین فرسنگ + من بنده  
 آنکه در ادب گاه ثبات + جوش مجنون سنازد و سیریه  
 دنگ + غزل اگر بگلشن ناز گردد و قد لب توجوه فرما +  
 ز سبک موج خلبت شود نمایان چو می ز میا + ز چشم است  
 اگر نیا بد قبول کیفیت نگاهی + طیاره رسته برون آینه

نقش جوهر جو موج صهبایا و نخواند طفل جنون مرا جم خطی و پست  
 و بلند هستی به شوم فلاطون مکدانش اگر شناسم کفیا  
 به هیچ صورت ز دور کردون نصیب نیست سر بلندی به بعد  
 مردن اگر نیسی عیار مارا بر دیالای نه شام مارا سحر نویدی هیچ  
 دم سپیدی به چو حاصل هست ناامیدی عیار دنیا بفرق حقبا  
 رسیدی از دیده بی تامل گذشته آخر صبد تعافلی به اگر ندیدی  
 طلبیدن دل شنیدنی داشت ناله ما به بهر کجا باز سر بر آرد  
 نیاز هم پای کم ندارد و تو و خرامی و صد تعافلی من کجا پی صدقنا  
 ز صفحه راز این دبستان ز سنخ رنگین گلستان به نگشت  
 نقش دگر نمایان مگر عبارری بیال عفا و باولین جلوه ات دلبا  
 رسید صبر و کدخت طاقت به کجاست آئینه ناگیر و عبار حیرت  
 درین تماشا به بدور پیاژه نگاشت اگر زند لاف می فروشی به  
 نفس بزنگ کند چید ز موج می در گلوی مینا به ز عارض او  
 دید بیدل سحر خط نفس فروبی به بهر حسن گشت  
 آخر رک مروی بر پیدای غنزل

شور جنون در قضا با همه بیگانه برآید کید و نفس ناله شود دل دیوانه برآید  
تاب و تپ سجده پهل رسته زنا گسل و قطره می جوش زن بر خط پیمان  
برآید اشک کشد تا کجا ساغر ناموس حیا و شیشه بیاد شکن  
اندکی از خانه برآید چون نفس از لغت آید تو افشرد گل و ریشیه و  
شمی از هفت دانه برآید چرخ کلید در دل و وقت جهاد نکند و اثره  
صفت کو دم تغیت همه دندان برآید نیست خوابات جنون حوصه  
جولان فنون و لغزش مستانه خوش است آینه پیمان برآید کرده  
افسون نیست غره عشق و هویت و دود چراغی که نه از دل برآید  
برآید تا ز خودت نیست خبر در ته خاک است نظر و یک شیره بر خویش  
کشاکش زویرانه برآید ما و من عالم دون جمله فریب است و فنون  
رو به خواب زن از کلعت انسانه برآید بیدل از افسون گریت  
خوس مبر آدم نشود و جنگ بهر ریش مزن از موس شانه برآید  
اشعارت شبی بتیغ کوهی بود جابیم و زیباتر لبنگی خود پاییم  
توانائی لطافت گشت مغرور و که از راهش سحر است افکند دور و  
ندا آمد که امی سر و ماسر و خوابات تراکت است که سار و

سباد اینجا زنی بر سنگ دستی + که مینا در بغل خفته هستستی  
 گمهای بی خبر سنگ هست اینجا + هزار آئینه در رنگ هست اینجا  
 بیک آئینه گریه داد آید + دو عالم جلوه در فریاد آید + پر موجی  
 گریزند دست هوس پا + شکستن می دو دبر روی دریا +  
 همه گریخته ماسک ستمیزد + قیامت بر دماغ کوه ریزد +  
 سرموئی اگر چنان دشمن در + ز رفعت عصا کند سیاحتی گرد  
 بهر جزوی که اندیش تامل + بود آینه کیفیت گل + نفوذ  
 اعتبار دشمن و دوست + سواد منجم کیمیا آلی اوست +  
 بهر رنگی که چشم شوق باز هست + تراکت خانه مینای ناز هست  
 درشتی با تراکت می فروشد + بخارا پانهی دل می خروشد +  
 اشارت شمع بودم قلع چای حالی + بسته از نزد  
 کردم سوالی + که در خانه نیزنگ امکان + سری بر کن فاعی را  
 سامان + جهان از پرست می پرست هست + که منم سر خوش  
 صدر رنگ هست + جوامع داد کای مخور غفلت + پنهانی  
 منکر تاثیر صحبت + چه منم نباشد دستی + رنگ که زدم صحبت مینا سنگ

بزنگاشیشه در دست اندازینا که بی تکلیف میست اندازینا  
 نگوئی سیم وز میجو شد از سنگ و زمین بدست باین ننگ  
 اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم و بزم خاموشی  
 دادند رسم و زخمی گشته دودی بود برجا بهار باب نظر  
 می کرد ایما که بی قطع نفس این شدن نیست و اگر نه خاموشی  
 هم بی سخن نیست و حکایت شنیدم که شیخ زمان  
 بایزد و شب داشت با عشق گفت و شنید و به بحر حضور  
 حقایق شهود و خیالش نقاب تمنا کشود که یارب چهارم من  
 بوالفضول که یابد دین بزم رنگ قبول و نداند از حضرت  
 ذوالجلال که فرشت است ایجا دو عالم کمال و زجنس عباد  
 هیچ است این کشور بی خلل و متلع بجز نقص در کار نیست  
 کمال تر کس نرید از نیست و زجنس شکست آنچه پیدا شود  
 برین آستان تمیش و اشود و شکست تو ایجا درسته است  
 که بجز کرم سر بر مویاست و محیطی کندنگ که نقش نیست  
 نخواهد از امواج غیر از شکست و سلامت نمی نرید از سار موج

شکست سمت انجام و آغاز موج و بر آن گل کند گریه ابر بهار و  
 که رنگش کستن نکرد اختیار و غزل بحصول مقصد عافیت  
 نه دلیل جوته عصا طلب و تو ز اشک آنه به پیش قدمی ز ابله پاد<sup>طلب</sup>  
 ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و گسل و اثر اجابت متفعل<sup>شکست</sup>  
 دست دعا طلب و یکجا است صدر و چهستان که گذشته توان  
 و آن و چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و به بقا طلب و ز سر پهر  
 گر همه بگذری تو همان بسایه برابری و بجلج شعله خود سری نمی آیین  
 حیا طلب و بصنانه بوس القدر فروش شهرت کرو و فر و چه عیار نخب  
 سحر نفسی شمار و به طلب و ز بهو ای کبر و سحر منی همه است  
 تنگ فروتنی و تو بدوق مضب امینی ز پر شکسته هما طلب و  
 دل فوره گر همه خون کند ز کم آوری چه قرون کند و حلی که از تو جنون  
 کند بعدم فرست و خبر طلب و کف پای حبه نشین مانجیال کر که بین  
 و پی آرزوی حین ماجر رخ رنگ خا طلب و شده زمر جلوه بی نشان  
 به عیار آینه تهنان و نفسی بصقل امتحان بر واز میان و صفا طلب و  
 طلب تو بس بود آن قدر که ز سنی پیری اثر و بخودت اگر ز مسد نظر

بنیال پیچ و صد طلب و خوش است آنکه ترک سبب کنی یقین  
 رسی و طرب کنی و حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل طلب  
 غزل زهی چنین ساز صبح فطرت بمسلم مل مهر جوت و بزب  
 کل تا نوای میل فدای تمهید گفتگویت و سحر نسیمی درآمد از در پیام  
 گلزار وصل در بر و چو رنگارنگی ز خویش دیگر چه رنگ داشت شاکر کویت  
 جوانی مشق انتظارم ز خاک کشتن چه باک ارم و هنوز دارم خط غبارم  
 شکسته کلاک ویت و حیات و جوهر طرف شتابم همان خون  
 دارد و خط ارم و بزیر پایت مگر یابم دلی که کم کرده ام کوبیت و  
 ز کشتن یشه بخند و که چرخش نبردگی پسند و چو ماه نو نقش  
 جام بند دلی که تر شد باب جوت و عشق ناز و دل هو سوختن هم بیاله  
 از شعله خار حسن و هم رساست شفته نفس هم به قدر منون حسبت  
 و جوت و بار ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ دم و برگرد  
 نقاش شوق کردم که میکشد حیرتم بسویت و ز سحبه و خلبت آور من چه ناز  
 خدمت کشد مرم و که خواهد از چیه ز من چو گل عرق کرد خاک کویت  
 اگر بیارم تو آبیاری و اگر جرغم تو شعله کاری و ز حیرت من خبر نداری



بیارم پس نه روبرویت و کجاست مضمون اعتباری که بیدل  
 انشا کند نشاری و اضاعتهم پیکر تراست بکرم پیش تار مویست  
 نکست گواه قوت جسم او نیست در ادای شرائط عبادت  
 و شاید قوت عقل تو چه بر اکتساب علوم حکمت و دلیل قوت  
 روح پر واز نبوت به عروج نسبت وحدت ماده این همه قوت  
 مقدار اعتدال غذا هست که بقوت آن جسم توانا شود و در قدرت  
 اعمال عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید نصبا  
 محبت ذوالجلال اگر سباب غذا منقود باشد تر و در جسم در  
 طلب و معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در  
 تدبیر حصول آن محروم کسب علم حکمت و توجیه روح از تشویش  
 اینها بر جوع سه منزل جمعیت **نظم** با خشک تر  
 مانده لیل و نهار و قانع شو جمعیت دل مفت انگار و آند لوت  
 جاوید که خلدش نماند و ز رفیقت که بی تر و داید کینار و  
 مناجات حضرت حق ای تهمت آباد طهریم و ز  
 هستی تا عدم کی پیریت و در بزم گنبدار سالی صبیحه آیم و چراغ

خاشی برق گاهم + سراپا اشک بی تاب غنایم + قدم پیا  
 نهوا ز خود روانیم + عنان ماکه دار در جک پیدن + دلیل ماکه  
 بغیر از بار سیدن + درین دیکستن میرودیش + چه خواهد  
 موج از میتابی خوشیش + طلب مایه شوقیم پاکو + اقامت آرزو  
 وایم جاکو + نه پائی رفتن و نه جای ماندن + درین ره حیف  
 رفتن مای ماندن + حکایت شنیدیم ز بی صبح آینه  
 ز نقد خرد داشت گنجینه + بارش کاکل مشکبار + ختن +  
 فشاندی ز حبیب کنار + بدین تو عطیر شام و سحر + چو موی نه  
 بلندش گذشت از کمر + صلا و او کای موشگافان ملاز + شباید  
 غافل حسن مجاز + ز رزم عیان چشم اگر شناست + چو پر کا  
 بر ابتدا انتهاست + ز موی سر اندیشه و امیر سدا + که رفته  
 آخر پامیر سدا + حکایت شنیدیم ادب کرد و لای قلم  
 خلف از او صنایع اهل رسوم + که سر گرم مرتب دستار بود +  
 به سبب و کشادش گرفتار بود + بفرمود کای پور معنی نظر  
 بدین شغل باطل هیچ آن قدر + که یک بار من هم حکیم شباب +

قنارم بگرداب این چرخ و تاب ♦ خضر زین ادا رنج آفت گرفت  
 ♦ ز من مدتی ترک صحبت گرفت ♦ هنوز از حیا لشخیا لم پست  
 حسین از خم انفعالم پرست ♦ ز تشویش کسوت کش دوسر ♦  
 سبا و این عبارت پوشد لطف ♦ باین پرده محر می بایست ♦  
 کفن باید از جامه یاد آید ♦ شود امل آب و رنگ فریب چهار  
 از حضور خضری بصبیب ♦ خضر نشسته مطلق کفایت ♦ کران آب  
 ظرف مقید تسمیت ♦ غزل چه خوش است گرد و آفتاب و بوی  
 مبنی منطقت ♦ که بران مکان چو قدم نمی خم کردشی نخوردست ♦  
 بجزوه محلت این قفس دلبسته میانه صد موس ♦ نه آگه از پیش  
 نفس که چه بضیه میشکند ریت ♦ چو گل از طبیعت بی نشان به  
 خیال داشته تشیان ♦ به بر سینگ زدی این زمان که دید  
 پیر زن از ریت ♦ چو حباب غیر لباس تو چه توقع چه پرس تو  
 نه تو مانی و قیاس تو چو کشند جامه ز پیکرت ♦ نه عو و نوح  
 قدرتی نه متاع نشسته فطرتی ♦ چو غبار و اعط جبرتی و هو است  
 مایه منبرت ♦ همه جاست جاد و پوچشی همه است خجلت

کاوشی و تو چنان مرو که ز گردشی کجی زنده خط مسطرت و قسوت  
 مسطرت چنگ آن مکن آنقدر اثر فغان و که به فهم ناله عاجزان  
 کند التفات بوس گرت و غم قدر بیوده خوردنی همه سکت  
 دارد و مردنی و حذر از بلای فسر دنی که رسد بر نصب گوهرت  
 طلبی که از تو بجای رسد بسرا وقت و چو پیا رسد و سر آرزو به کجا  
 رسد ز دماغ آبله پای ساغوت و ز سواد نخه خشک و تر بکلام  
 بیدل مانگر و که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت و غزل  
 ای پریشان چون بوی گل نیزگی از پیراهنت و غما شوم تا گرد  
 من یابد سرخ دهننت و با صد حدوث کیف و کم از مزج نازقم  
 یک لایه شوخی نزد ختم و دو عالم خرمنت و تریه صد شبنم حیا پرور  
 تشبیه تو و جان صد عرق آب بقا کل کرده لطف منت و تجدد  
 ناز آشفته رنگ لباس آرائیت و بی پردگی دیوانه طرح نقاب  
 افکنند و در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین و  
 خاک تر پروانه محور چراغ امنیت و در نو بهار لم نزل جوشیده  
 از بلخ ازل و نه آسمان گل در بغل یک کس که شبنم

دل را به حیرت گرد خون به عقل زد برق جنون \* شور دو عالم گشت  
 و نون یک لب بگرفت آورد دنت \* هر جا برون جوشیده خود  
 را به خود پوشیده \* در نور تحت منحل فانوسی پیر هفت \*  
 جوش محیط کبر یا بر قطره سبب آئینه ما \* مار ابا کرد آتش شنا به کامه  
 من با منت \* فی عشق دانم نه بوس شوق تو ام ستره  
 بس \* ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل مسکنت چشمت  
 رو بر و شمع فیضول آئینه جو \* بیدل چه پردازد بگوای یا عشق <sup>جستنی</sup> تا  
 نکست ریاضت صفای باطن می آرد و شبر طاعت ال \*  
 وضعف بر قوای می نگارد با فراط کمال <sup>کسب</sup> معاذین کسب  
 فاسده را با صلاح آورد و نیست نه اجزای صلاح را نیز فاسد  
 کردن آیین جاز نگار از طبیعت زدودن است نه آئینه را  
 مسق صقیل فرسودن بحکم قدر دانی وجود از انبیا هیچ کس  
 بر ریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح فراج و تجواب خور  
 نیز نیردخت مگر مقدار ضرورت احتیاج <sup>نظم</sup> بنیاد  
 که کارگاه اسماست \* روزی دور حکمت طبع بر پاست \*

بر صوم و صلوات بر میفرماید کاجا + تعدیل بهرام کمال عرفاست  
 مناجات به حضرت حق آبی حیرت ززم چه باشد +  
 شکست رنگ اوزام چه باشد + بدرمان قبولی تا برم راه +  
 چو مردم برتره گرد کوچه آه + من و حمد تو هیات این چه حسرت +  
 شکست دل بچندین ناله حسرت + سپندم ناله در بنیاد دارم +  
 بزیر دغ دل فریاد دارم + بجرم حرف چون کلمه مفری +  
 زبانم لغزشی دارد به بخش + دوروزی پیش جام هستی من +  
 بلای بود ماه هستی من + چنینم بود در خط حبیبین کم + کفی در  
 نقش چین تین کم + بکاک قدرت آن خطا نشاند + بر لب  
 پیشانی نماند + برین یک نقطه لوح بی نشانی + نوشته آنچه  
 از اهرم تودانی + نمیدانم چه مضمون دشت انخط + که حشمت  
 آشکارا و نهان خط + من بیدل جان نقش جبینم + کین گل کره  
 از نقش کمین + ثنائی کاتب از خط کی رود پیش + مکر کاتب  
 نویسد حرفی از خویش + ز فهم نقطه خود ذره نوسید + چه خواند  
 خط مضمون خورشید + ندارد نسبت حمد تو ادراک + چه

نسبت خاک با عالم پاک + سراپا صفتی تجلّت نگارم + بهر یکی  
 که بستم شمع درم + بگویم گر رساند کشیدن + جهان چون  
 ناله پنهانم ز دیدن + حجابم محو طوفان ختم و پیچ + که یکم یابا لم  
 تا شوم هیچ + برنگ گیسو کشن فروشم + بداد این بستی تهم  
 رس + تو ای هستی بغیر یا عدم رس + تو در آغوش من مانع  
 جدائی + چه باشد که برون زین پرده آئی + ز حیب من برون  
 آلیک من + ز من تا چند پنهان باشی ای من + بوم اندوه  
 ام ای بوشن لبتاب + بریج آلوده ام ای حبله دریاب + +  
 حکایت بجنون کی گفت ای بی خبر + در اندام که شد لیلیت  
 جلوه کرد ز غفلت چه بوشن با خقی + بهارت عیان بود ز غفلت  
 ز صبح غبارش نفس دسری + بنجدید زان شعله خاکستر +  
 که لیلی شبر طر شد خود دست + دلیل نمودش نمود خود دست +  
 ز من بود سوز طلبش کار + چون رفتم از خود دست این عباد  
 برتری ز دم ز منم پاک شد + فلک دشت طعمه خاک شد +  
 بنویدی آن آتش افروخته + که آینه با جلوه و اسوتم +

صافی از آتش بنده بودم

دی که نظر اعتبارات رفت و صفت و ببارت که ذات رفت  
 ز خود کم شدم حسب و جو هم نماند و چو من از میان رفت و هم نماند  
 یقین شد که طوفان او بام بود و چه سیل چه مجنون همین نام بود  
 بوس است مشق ز خود رفتی و نفس حبیب بر شمع خود رفتی  
 ز بستی غرض نفی زو سبت و این چنین کرد فشانده دارد سر  
 امید ی بدل بودش دم و شدم بی خود و جام بغیش ز دم  
 حکایت شبی دهم سیر می خانه و زاندا لیشه در دست پمانه  
 که عالم همه کلفت آلود گسیت و تپ و تاب موج بنا سو د گسیت  
 درین عشرت آباد گفیت و شفت و همین وقت میانه عیش است رفت  
 ز قانون تحقیق آمد بکوشش و که ای ساخت رفقه از چنگ بوش  
 خیال تو مصر و نجسم آور سیت و تا تلخ اری که سر سیر سیت  
 دلت سبکه در فکر رخت که خت و سراغ تسلی به پیان یافت  
 چو تمیز در امتحان آیدت و از پیانده مسم دل بجان آیدت  
 طلسم ظهور است ای بی خبر و درین جاگان تسلی مسبت  
 ز دیو و حرم تا مقامات دل و بگوشید خبر تحت آب و گل



بنائی چنان برسر لغت هست + در اوقات آسودگی بهت هست +  
 ظهور بخان گاه آرام نیست + می عافیت وقت این جام نیست +  
 خور و غفلت مکن بهم + نه ساز ظهور هست میخانه هم + ز خنهای  
 این بزم رحمت گداز + عیانست پوشیدگیهای راز + طریقی  
 کس صفت کی میشود + دل اندم که خون گشت می شود بی  
 نیز سامان عشرت کجاست + اگر نشه دارد آن خون بهاست  
 جگر و بخون حنبت میخانه شد + ز بس رنگ دید پانه شد + زمین  
 گیری از نشه رحتی + چو خم سید به نشه عشرتی + ولی عافیت کو  
 درین حصه گاه + که این جاسر از حیب دارد نگاه + شکست  
 مصروف این ظرفها + قنایت مضمون لیل و نهار + کراسود  
 مقصد آرزوست + سر اغش خرابات بی رنگ و بوست  
 چو خواهی بان نشه موصول گشت + ز حساب تعلید باید گذشت  
 دین بزم تا کی توان شد گرو + نه خم کل کند نه قدح نه سبو + که  
 که ماطرف باقیست یعنی صفات + در رحمت نشان نیست  
 یعنی لذات + شکست اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور

نشسته است که هر چه فخطور باطنش گردد و هر چند آثار و قویش طایر بمیند  
 و شسته خلق باشد اما مامل و اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار  
 بحکم مقدور از قوه مضل آرد و بینی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را  
 با سوره مروج کوفی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر نیند کار فرماید ر با  
 شخصی است حقیقی تنزه مرآت + کل کرد درین چمن لصبندگ صحاٹ  
 قول مضلی که شعر خیر و شکست + زان شخص مدان غیر ظهور خطرات  
 حکمت قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا پوش درین جا  
 و انشاهام صوف تعلق به با بست و انجا هر چه غیر او هست فراموش  
 پس معاملات اهل دنیا با اهل الله ر هست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم  
 نسبت مجنون نشاید رباعی تنزیه جزایات بهوس بهمانیت  
 جز بر عبت در حضورش منوبت + ای خواجہ کن آرزوئی دولت فقر  
 ستغف و دیوار ز زنگار اینجا منیت + غزل ره مقصدی که هست  
 و بس بخیال می سپری عبت + توبه بیچ شعبه نمیرسی چه نشسته  
 میگذری عبت + ز فسانه سازی این و آن که رسد به معنی بی نشان  
 نه شکسته بال و پر بیان به هوای او نه پری عبت چمن صفا و کدورتی

می جام معنی و صورتی + بهی و لی بخیاں خود که تویی همین قدری  
 ز زبان شمع خیال کن تنخی است عبرت انجمن + که درین تسکون  
 خار پانکشیده گل عبت + هوس جهان تعلقی سرو برگ رص  
 تعلقی + چو یقین ز نذر امتحان پی عمر در سپری عبت + نکست  
 بخود چو فرارسد محبت همه وارسد + دل شیشه گر صفا رسد  
 نه طپد بوم پری عبت + چو هوا ز کسوت شبنمی شکسته نه ذوب  
 چقدر شکش مهبی که جبین نه وتری عبت + بهو آتش چو بحر علم جهان  
 فنون بسول ادم + عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دمی  
 نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آمینه گمان + چه تشخصی چه تعینی  
 که خودی غلط دگری عبت + خجلم ز رنگ حقیقت که چو حرف بید  
 بی زبان + بنظر تو دگوشه از فسانه در بدری عبت + خول اگر دماغم  
 درین شبستان غمار شرم عدم گیرد + ز حشاک نه جام گیرم آن  
 شکوهی که جسم گیرد + دران دبستان که سعی کردون محک  
 خط لکشانش + کسی ز قدرت چه دانه کار د که دست خود را قلم گیرد  
 درین قلم و کف غبارم هیچ کس سری ندارم + کمال میزان استباهم

نشست گزده کم بگیرد و ز عصبه اعتبار کوئی سلامت توان بود  
 و اگر آمد و رفت این نفس با تسبیح تو دم بگیرد و نفس بخیاره میگذاری  
 سباز نقش نگین نازی و که نام قبال بی نیازی بی که نماید بهم بگیرد  
 اضییبی از عافیت ندارد و جابجاء بر عجز و بودن و حذر که باد و عفت  
 از خربنج نفخ شکم بگیرد و باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر  
 انفعالش و چو سنگ کارگاه میا که آب کرد که نم بگیرد و فرقه از خود  
 ندارد امکان محنی رفگان رسیدن و که خاک کشته کس دین و سران  
 نقش قدم بگیرد و خیال نهمم گریان دو اندام اصبه بیابان  
 چه ساد و آواره در دل که راه دیر و حرم بگیرد و گزیده اقبال عبت  
 فروتنی عصبه نیازی و که سست و بلندی آنجا کسی بدوش الم بگیرد  
 اگر نیازم بز و سست نیم خجالت کش و غمت و کشیده ام بار هر دو  
 عالم به پشت پای که خم بگیرد و دست منظور بی نیازی ز غفلت  
 آزرده اش نیازی و کسی که از جلوه شرم دارد شکست آینه  
 کم بگیرد و ندارد این مکتب تعین که ورت انشا کری جویدل و به  
 صفحه کر نام نویسم بجز غبار از قلم بگیرد و غمت

زبانم قابل حمد خدا شد + که با نام محمد آشنا شد + دل باز نفس این  
 اسم است آگاه + ز در معنی آمد + دو عالم چون صدا  
 دریم ستم + که آمد کوه بر ناسش بستم + ز آغوش احد یک میم  
 جوشید + که بیری لباس رنگ پوشید + نگردان جلوه جز  
 سازم گاهی + نبود آن میم جز بر خود گواهی + ز احمد بر آخیری نفوذ  
 اگر می فرد آن هم کی بود + محمد ظاهر و باطن خداوند + ندارد موج  
 جز با بحر پیوند + نگنجد در احد غیر از احدیچ + یکی در یک کم است  
 اینجا عددیچ + صدا و ساز یکتا رست اینجا + که یک موج  
 هموار است اینجا + چه موج و بحر یا محبت و یا بحر غیر از اسم  
 موج و کجا بحر + زبان تمامی کشائی موج پدید است + و گر خاست  
 باشی جبهه دریاست + خموشی در گریان بحر ریزی است +  
 زبان آرائی اینجا موج خیزی است + سخن غیری از دوی ساز  
 ندارد + خموشی جز خود آوازی ندارد + اشارت سحر کشند  
 هم پر از دل بود + صفای استیا ز آب و گل بود + نخستین  
 که تحقیق کردم آغاز + بر سر آب خاکم چشم شد باز + تا مل صرف

کار این و آن شد + چراغ خلوت هر یک عیان شد + نهال از  
 خاک گلشن قهص دشت + حساب از آنجوش نفس شست  
 یقینم شد که در بر قطره جانیت + نهان در کف خاکی جنب  
 حکایت نصیحت گرمی و عطا داده دشت + نفس گرمی است  
 باده دشت + که از لفت می بفشامده دست + بخار می وصل  
 نتوان شکست + نخستین کف از جام می ساده کن + دگر گوش  
 را رحمت آماده کن + بپریم کرم دست غمکین + نذار و دعای  
 اجابت قرین + بچوشید زندی که ای بی خبر + ز حرفی که  
 لغتی نبردی اثر + بهستان ز تمهید انکاری + عیان گشت  
 تعلیم اسرار می + که تا جام می در کف محبت است + دلش بر چه خواهر  
 لذت است + دو عالم به جنگ و عا خواستن + با طعیت  
 در گوری آراستن + در فقر زن باوشای طلب + زینا و جام غم  
 خواهی طلب + دمی کار زوشد زمی کامیاب + دعای دگر گوش  
 ستیاب + ولی جای رحمت گر گدایت + بدستی که از  
 جام وینا بنیست + اشارت شبی دهم و جدیتانی +

در آئینه ام بود سیما بی + نفس نائل صد نوا گفت و گو + بهوس بقی  
 تازن بر آرزو و زبس اگر پیش ناله دیوانه شد + غباری تماشای میخانه  
 شد + بر آنگ + قفل شیشه + بحیرت دود از قح رشیه +  
 که ای بی خبر درخ ابات شوش + بعین جام و نیاز بانست و گوش +  
 بهرجا بود قفل شیشه صرف + چه لازم نفس یزدت خون حرف +  
 تو محوی بجزات مشو مستم + سباع سپر گردش بگم +  
 حکمت در اعتبارستان تلخ عصری حقیقت خود را یک  
 شخص تصور کردن است باید نمود که مرتبه جاهلیت او است حکم  
 ثبوت جوهر و مرتبه ثبات سیولای آن حسب میلان هوای نشو  
 و نما و مرتبه حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حركات و رتبه  
 انسان مشخص مصروف طر جابج آیات رباعی که سبب جهاد  
 آئینه ات در رنگ است + و زنامیه شوق تو بعرض رنگ است +  
 حیوان آثار ناشناسائی است + ای زمر عیان لیج پلاننگ است +  
 حکمت در افراد نوع انسانی بر طبائع که حکم اشیای کونی  
 غالب است + ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش بر امر چه که تأثیر

اسمای الهی تسلط دارد بی اختیار در عذر تحصیل معاش زنده را که  
 مستلزم تعلل شبیه زد و آفتاب نیست و حاصل بت تفریه و استراحت  
 و بی پروائی را با سعی عالم مشغول حاصل فضل و نبره منعم کرم  
 دستگاه و رفو و بیکاری وضع بیدلان فتاده است و یک پرده  
 ز ساز این و آن نازکتر و غزل من آن خیارم که حکم نقشم هیچ  
 عنوان و نگیرد و اگر سر ایا سحر بر آیم شکست رنگم از نگیرد و  
 نشد ز سازم به هیچ عنوان جنون خوشی و گر پیشان و جز  
 این که یارب دین زیستان بر تو ایم شکست نگیرد و باین گران که  
 دار و اموال و زحمت چندین خیال دوشم و جوشتم پای رفتنی کو  
 اگر محطیم بنگیرد و براه یکسبت سعی کامم که گر بغزش رس  
 هر احم و کسی جز آغوش بی نشانم جوشم از خاک بنگیرد و دل از  
 فنون اهل طرازی به جد گرفته است هرزه تازی و مباد و شرفش  
 کدازی عنان این بی خبر نگیرد و نگاه غفلت مکین مارا کناره و ترکان  
 نشد مسیر و طید بخون خفته خوانا کی که سایه اش ز بر بنگیرد و جو  
 موج عمر سبت بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا و چگون است



این که رسته ما چو عتده گیر و گیر بگیرد و خوشا غماش بر بی طمعش  
 به حکم اقبال بی نیازی و زهر چه گیر و جزا نخواهد زهر چه گیر و چه بگیرد اگر  
 ز سحر و سحر باشد بنای اصفاف را نباتی و گلی که تعبیر رنگ دارد  
 چه باشد و آب زر بگیرد و دلی که پرورده آب نازش تپش عشق  
 که نازش و چو شیشه پرنگ خورد سازش پیش خبر شیشه گر  
 بگیرد و گذشت مجنون فوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان و  
 تو هم باین رنگ دامن فشان که چنین دامن گیر گیر و قبول  
 سر را به تعلق کین که آفت هست بیدل و چو شمع خاوش  
 ترک گیر تا مو آید و گیر و غزل همه رست ز غمخوار و زو  
 که بکلام دل غری رسد و من پر فغانی سرتی که ز نامه گل ستر  
 رسد و چند ز منت قاصدان بگذارد دم دل ناتوان و سیر تو نامه  
 بر خودم اگر چه جو رنگ رسد و گهی نگردد و خود سفر ز کمال  
 خود چه بری اثر و برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد و  
 شطریطیت عاشقان به سفر و کی نندید جان و پند و پند  
 گمان که سکت گیر رسد و بکدام آئینه جوهری کشم اتفاقا از آن

مگر التماس کند از من بقبول شیشه گری رسد و تلاش معنی نماند  
 که بدین قلم و آهوان و رسم اگر من ناتوان ساختم بمو کمری رسد  
 ز سعادت جهان که تو بر آفرین همدم و دود و عاف عاف  
 سگی بسگی خور و لکدی خوی بخری رسد و بچنین جنون که هضم  
 ز قلم تو کرست غم و هزار خون طبد از الم چو رگی بهشتی رسد  
 همه جاست شوق طربین و دواعی غمچه کل آفرین و تو اگر ز خود  
 روی این چنین بتواز تو خوبتری رسد و هزار کوجه دیده  
 ام پسلی نرسیده ام و ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد  
 بدری رسد و ز کمال نظم جنون از کجاست بیدل بی خبر  
 چه قیامتست بر آن هنر که به جو بی هنری رسد و حکایت  
 قبح کرد و وزی زمینا سوال و که از تو روشن دل و جدول  
 خیال قدس و گلزار یار و صفای دلست سبح انوار یار  
 حکایتش نه حشر قلقلست نظر کین گاه ز کمال است  
 لبست از چهره رود و نیاز و چو گل میکند شوخی خنده باز  
 اگر این غار نیست قهقهه چیست و و اگر هو باشد سجودت کرست

ز مثل تو خضر حقیقت نام + براه طریقت نزدیک خطا + ز روشندل  
 این شیوه سهل است سهل + که از آستان کج خواست چل  
 باین رنگ طاعت ندید است کس + به ققنه نماز اختراع است پس  
 صراحی ز حیرت جنون ساز شد + به خون جگر حلقه پر داشت  
 که ای خیمت از نور غیرت تپی + نداری زا و ضلع دهر آگهی  
 همه شچی و فستی دیده و ر + همه گوشی و از جهان بی خبر  
 نماز چنین کردن صین خطاست + اگر خون من میگذازد رو است  
 که از طاعت حق درین انجمن + شده عالمی تشنه خون من  
 چون خواهم رکوعی بجا آورم + بر آندازم پنهانم سرم + فشانم  
 در سجده حلقم چنان + که خون جگر ریزد دم در دهان +  
 بوجم این گروه ندیدم تامل + شمارد بر خویش خونم حلال  
 که داد است بر قتل عابد صلح + که گفت است خون من صلی مباح  
 ازین غم بدل خون نه بندم چرا + بر او ضلع دنیا نخندم چرا +  
 حکایت یکی غافل از رنگ + و قوی + نو آموذیم رنگ علم نوی  
 ز طاق سربایفت آئینه + صفاد بر بعل طبع بی کینه +

دوران آئینه صورت خویش دید + گرفتار شد هر قدر ریش دید +  
 بوی که شکافش پای خلق + جو معنی نهفت از نظر پای خلق +  
 نه هر جلوه اش سرتی می فرود + بحیرت نظر یار صد رنگ بود +  
 چنین برد بان خویش عمری بسر + در آغوش و همی فتنه دگر +  
 کل وحدتش ریشه غیر داشت + هم از خویش اندیشه غیر داشت +  
 چو کیسوز گرفتار زنجیر خویش + چو تصویر حیران تصویر خویش +  
 که ناگه گشت آینه اش + تو گوئی دلی رفت آینه اش +  
 زو از ناله و جیب آرام چاک + چو شکست پیدان لب گرفت خاک +  
 شکست دل بخت طوفان آه + جهان شد به پیش چو شکران آه +  
 ز بی طاقتیها بر سو که تافت + نشانی ز کم کرده خود نیافت +  
 نفس خمن شد و ناله ماند از صدا + کسی یار با از خود نگردد جدا +  
 رفیقان که این رفرد یافتند + معای از عهد بشکافتند +  
 که ای بی خود آن لوح آئینه بود + که هم بر تو نقش تو وامی نمود +  
 گر آئینه دیگر آری بخت + همان جلوه هایت کشیده است صفت +  
 طلسم را بعدش کار + چو گردید حقیق آئینه دار +

ز رفرتو هم خبر دار شد + ز خوابی که میدیدمیدار شد +  
 نخل کردش اندیشه و هم خویش + بنالید در ماتم فهم خویش +  
 برخ انفعالی نکلندش نقاب + که صد آئینه از جبین مهر آب +  
 دیگر تا نفس لبرش راه داشت + ز مثال آئینه اگر اه داشت +  
 بهر جایش آئینه گشته دو چار + نگذاشت زمرگان گرفتاری +  
 یکی گفتش این انفعالت چیست + ز آئینه زنگ علت چیست +  
 جوزین صفحه خواندی بچندین نیاز + خطا اعتبارات نیز نیک بآید +  
 نازین گل چمن رونما داشتی + گاهی بخویش شناسا داشتی +  
 نفس زکزا و نام عقلت شره می چند باغیر بر دم لبره +  
 نمودم بوسه آنچه نتوان نمودم + فرودم بخویش آنچه نتوان فرود +  
 کنون شست زنگ خطا دانیم + بنای اثرهای نادانیم +  
 یقین شد که در بحر سراسر من + همان بود آئینه دیوار من +  
 مرا اگر چه پامان بدل می نمود + به کیتائی من حبل می نمود +  
 تماشای خود غیر خود گشتن است + چو آئینه با خود دور گشتن است +  
 ز بس هم دارد دوی بروری + بخود تا نطق کرده دیگری +

بهاری که صافست مرات او چه لازم کند تهمت رنگ و بو  
 گل باغ وحدت کنون بیشکم دو باشم چرا چون محبی کیم  
 کمست نهوت امریت معین کشوف مراتب جال و دلایت  
 حقیقی بهیم ستر مرده جلال فہم بر چه معین باشد حجت تاویل نہ  
 پسند و درک انچه بہیم است بی تاویل صورت نہ بسند در باب  
 بیدل رقی خنی جلی می خواہی بد اسرار بنی رفز ولی نمی خواہ  
 خلق آئینہ است نور احمد در باب حق فہم اگر فہم علی می خواہی  
 کمست فطرت آدمی در تو ہم آباد عالم خیر و شر آئینہ  
 تفرقہ نپر دانستہ کہ مثال جمعیت دو چار تخلیش تواند نمود و در چار  
 معاملات نفع و ضرر دو کان سودائی نیار استہ کہ بسودی اند  
 نقد و جنس عافیت چشم تواند کشود امانت فضل حق صیقل  
 حضور عرفان پرداز و تا ازین آئینہ تنگ نگار برداریم و امداد  
 فانی مطلق سباط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان در بای اعتبار  
 بر آریم رباعی فدوس با تعاقب ارباب علوم و آن سوی نمود  
 و بر وجہ است و نجوم و عیسے این سعد و بخش نظر است چہ جنت

ناممکن است درخت معدوم و غزل فسر و گیاهای سازهمکان  
 ترانه ام را عنان بگیرد و حدیث طوفان نوای عشق خموشی  
 از من زبان بگیرد و ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت  
 کش که ورت و چو آئینه دست بی نیازان زهره بگیرد زبان بگیرد  
 سماعت است انیکه عالمی را بر فکند است خاک ذلت و سبک  
 مگرد و چشم مردم کسیکه خود را کلان بگیرد و ز دست رفت است  
 اختیارم بیارسانی رسید کارم و سباز وحشت مری برآم  
 که دامنم شیان بگیرد و بغیر وحشت هیچ عنوان حصو راحت  
 ندارد امکان و ز صید مطلب را غم گیر اگر دولت زنجبان بگیرد  
 ستار بر پایه تعلق که کاروان شاع صمت و بچار سوئی که خود فرو  
 رولج دارد و کان بگیرد و ز خود به آمار سد کند ی بگردد قصر بی نیازی  
 بنزد بانهای چین من کی ره آسمان بگیرد و اگر بنرم کشاد کاری ز  
 گوشه گیران مباحث غافل و که تیر بر واز را نشاید می که بال از کمان  
 بگیرد و کج است طور بنای عالم تو نیز سرکش کج ادائی و که شهرت  
 وضع استیها جو حلقه اب برسمان بگیرد و مدتش عشق و نسور

نظر بد را غ و فاندوزی و که از چراغ بوس فروزی تنور نرسد  
 مان بگیرد و قاده راز خاک بردار یا مبر نام استطاعت و کسی چه  
 گیرد ساز قدرت که دست و اماندگان بگیرد و اگر زوایر سنگان  
 شوقی بکشد بسته میج بیدل و که هست آئینه تعلق بدست دامن  
 کشان بگیرد و غزل به کدام فرصت ازین چمن بوسن قصوی  
 اثر کشد و شبحون معبر خضر زخم که نفس شرب سحر کشد و نشد  
 انگو از دل گرم کس بتلی کشدم بوس و بطیم در آئینه چون نفس  
 که ز جوهرم تیر بکشد و گرفت کردنه آسمان سراسر راه بر زه خرامیم  
 گرم نامل نقش بافره پیش نظر کشد و دل آرمیده بخون کشش تماش  
 مضرب غرق و که فلک بسته گوهرت نکشد ز خلعت اگر کشد  
 ز لب فصیح و فایان بحديث کین ندی زبان و ستم هست چنفل  
 اگر کشی تیر از وی که شکر کشد و نه پندی ای فلک ان قدر خلل  
 طبیعت حشیم و که چو موجم آید پای غم نم انفعال بگهر کشد  
 ز کمال طبیعت منفصل بجه رنگ عرص اثر دهم و گران حیا عقی  
 کنم که از پرده بدر کشد و سجده که شهید او کشد تظار مراد دل و



چو سحر نفس و مد از کفن که شکوفه برنگشند + به سجود در گهش ای  
 عرق تو ز بی غمی مناتری + که بباد سعی حین من لغبار دهن  
 تر کشد + نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام + نیم  
 آن همه در ربت که قدم زابله سر کشد + سرورگی همت سیکشی ز  
 دماغ بیدل مایه طلب + که چو شمع از همه عضو خود قلع آفریده  
 و در کشد + اشارت وجود تو نفیست حیرت رقم + که  
 تحریر نماید بچندین قلم + نماید ز بر صفحه اعتبار + بخط خفی و جلی شکار +  
 بنجای اگر داد عرض شهود + حبابی هست از جلوه اش در نمود  
 نه چنان شد آن لفظ صلا ز جا + نگردد یار ز دهن کاتب حجاب +  
 و گر خاک شود آنچه نفس غمست + دل کا قش لوج محفوظ اوست +  
 تو این لفظ معدوم هستی مدان + بغیر از غبار تو هم مخوان +  
 خیالت بموهمی تشفته هست + و گرنه بقادر عدم خفته هست +  
 نگر که چه سیر جهان می کند + سفرهای و هم گمان می کند +  
 نگر دهنست بر هیچ منزل عبور + ز رفقه هست از خانه چشم دور +  
 جنون نقش تحقیق و آرون ده هست + ز آئینه تمثال بیرون زده هست +

کس از نقش این پرده آگاه نیست + که میبازد و هیچ سوره نیست +  
 چه مقدار حیرت فسون رفته است + که هم در خود خبر و نرفته است +  
 اشارت سحر کاوی از چشم بیدار فهم + چو ترکان گستم رگ  
 خواب هم + که داری از پرده بیرون زدم + که زین پرده شوری که  
 بر می کشد + ز ساز دیگر نیز سر می کشد + در صورت آئینه کار حسبت  
 بهم بستن اینقدر تار حسبت + ز اجمال اگر کل کند مدعا + کسی تفصیل  
 باشد چرا + به ضرری فکر عرفان کین + خوشند ساز نوای یار  
 که ترتیب این نسخه سحر کار + مثالی است از عالم هست بار +  
 نوا از مایان ساز قدم + قزو دند یک عمر در زیر و بم +  
 ملاش دوتی زد و صید تار چنگ + که شاید بگرداند آن نغمه رنگ +  
 حقیقت نشد مختلف از مجاز + همان یک نوا داشت آنچه ساز +  
 پس از همان شد یقین کان عد + بکثرت جان است کاندرا حد +  
 ازین اعتبارات کثرت اثر + خلل نیست در وحدت معتبر +  
 با فسون این تار و بود سه + بران نغمه توان فکسند ان +  
 که این رشته را مجمع کثرت است + جو بر هم زنی نغمه وحدت است +

بچندین عروق و پی اندر بدن و نیایی مگر یک پیش بهج زن  
 چو قافون دو عالم باین دستگاه طلسم است موضوع یکش عده آه  
 به صدر برگ و رنگ نموشعله کار و زچندین زبان یک سخن انگار  
 ز صدر حرف یکش عا حاصل است و ز صدر راه مقصود یکش نیست  
 نکست تقوی اهل دنیا منحصر است دهن از لوت چپسین  
 با تضابطه شر الط صوم و صلوات و تقوی اهل عقبی منع نفس نکست  
 طلب درجات فرجات و تقوی اهل ابد بازداشتن دل از  
 خطرات اما وصفات بهاس ناموس تنزه ذات رباعی گزشت  
 دستگاه تور مسامت و از هر چه جز اوست رنج مخور بهاست  
 ای ذات پرست از خضولی بگذر و آلهی را رحیم و رحمان چه بکست  
 نکست فضل حق منتهی است بی حساب کجا امتیاز تا غمتش شمارند  
 و فیض ازل حسنی است بی نقاب کو چشم تا مژه بردارند لظفم  
 بنیای عمری نفس و در تردشوند کین حقیقت غافلان شاید  
 بنود محرم شوند و در عبادت است کسیر عرض ترکیب سجود و تا  
 در مصورت دمی سوئی گریان خم شوند و سخی ناموس کرم صرود

این نخل است و لبس و کاین خزان بیرون چند از غول می و آدم شوند  
 غول تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخراهد و جگر بدل غ  
 که می نشیند نفس باده که میخراهد و اگر نه رنگ انگل تو دارد بهار  
 موهوم هسته ما و پیرو چاک این کتان با فروغ ماه که میخراهد  
 غبار بر زره میفرشد بحیرت آینه طبعین و رم غزالان این  
 بیابان پی نگاه که میخراهد و ز رنگ گل تابهار سنبل شکست  
 دارد دماغ نازی و درین گلستان بنم امروز کجگاه که میخراهد  
 اگر امید فانی باشد نوید آفت زدای هسته و باین سرور بگ خلاق  
 آواره در پناه که میخراهد و نگه بهر جبار و دچو شبنم ز شرم میناید  
 آب گردد و اگر بدانند که بی محابا بسلوه گاه که میخراهد و بهر زه در  
 پرده من و ما خور او نام پیش بر دی و نگاشته آگه که در دنا  
 هوای جابه که میخراهد و ز اوج افلاک گذرداری حضور اقبال  
 بی نیازی و نفس چیب غبار دارد به بین سپاه که میخراهد و مکرز  
 شمش غلط نگاهی رسد به فیا و حال بیدل و و گرنه آن بهق  
 بی نیازی پی گیاه که میخراهد و غول عملی که سر به برانم از همه حکمت بر او

نه چو موی چون نهر از سر قدم از سرت بدر آورد و بگذر ز شیوه علم و  
 فن در پیر میکیده بوسه زن و که ز قید عالم و هم وطن بدو ساغوت  
 بدر آورد و به قبول در طلب سبب که غرور چرخ جنون حسب و  
 بدری که خواندت از ادب جهان درت بدر آورد و ز خیال لفت  
 خانمان بدر آ که شخته امتحان و نفسی اگر دبت امان دم دیگریت  
 بدر آورد و بوقار گرنه سبکسری حذر از غرور نهروری و که مباد  
 لاغوی رگ جبهت بدر آورد و اثر و فائد بجا به بخار نشد مدعا و  
 نگهی که گردش رنگ با خط ساغوت بدر آورد و چو طواف کعبه  
 میرسد به حضور مقصد آرزو و من سجده پس از فوی که سر از درت  
 بدر آورد و ندید تا مل انس و جان لطافت بدنت نشان و مگر  
 آن که جبهه رنگ با حق از بریت بدر آورد و میضاعت هوس  
 آنقدر کشادگان فضولیت و که چو رنگ باخته وسعت برت  
 از بریت بدر آورد و من بیدل از خم طره ات بکار و م که سپهر هم  
 که خود بخوابم نه که ز خیرت بدر آورد و اشارت  
 زار باب تحقیق صاحب دلی و فی دید در گوشه محضه و

که افتاد از آغوش مطرب جدا نه برگ طپیدن نه ساز صدا  
 زیر تا قدم حسرت آواز ده طرب رفته و ماند حمیاز ده  
 جرس رشته ناله گسیخته به قلع سرگون گشته می ریخته  
 دل اما فرو رفته در چاک و بس به سری لیک بر زانو خاک لبر  
 صلا داد کای محربان شعور به مبادید غافل ز وضع ظهور  
 جهانی درین واحدیت نوبت که از هر شئی وحدتی جلوه داشت  
 مگر دو عیان بی کمان و مشکلی به تحقیق هر یک بغیر از یکی  
 درین هر یک افعال و آثار کم به چو در پای خوابیده ز قمار کم  
 خروش طیشهای فضل و اثر به که دارد ز قانون قدرت خبر  
 ظهورش در آغوش رابطه هم هست اثر کفایت هم در دوی مدغم است  
 و گرنه چو دوف زین همه پیش و کم به نخیزد نوائی بیک هست هم  
 تب و تاب هنگامه عستبار به ز اعداد یک دیگر هست آشکار  
 درین بنهم گر مهر و گریه هست به نمودار عکس و آئینه هست  
 تلخ بهر جا اثر نریزد به ز ربط دو واحد جنون خیرش  
 دو پاکیزه شد متفق کثرت هست به دو کف تا بهم میرسد شهرت هست

زبان از دو سوتانه غلط بکام و جنوشی است ساز ظهور کلام و  
 نباشد اگر ربط لوح و قلم و محالست در جلوه آید ر قلم و  
 ز کیفیت باده بی باده خوار و نه از نشه جوشد اثرنی خوار و  
 غرض موجهای محیط ظهور و کز افحال و آثار دارند شور و  
 چند ابر روی هم نیزند و ز وحدت بوحدت قدم نیزند  
 اگر عرض احوال و کز جوهر است و نواهای امداد بیکه گیر است  
 نیایی بدین بزم دلش گداز و یکی را بغیر از دوتی برگزیند از  
 منی اعتبار جهان تو نیست و سرو برگ اثبات وحدت دوست  
 یکی بی دوتی باب تئیز نیست - تویی که نباشی منی نیز نیست  
 حکایت شنیدم حرفی ترخم پرست و بطین و ترکی سازند  
 زیبطا قی ترک اسرار باز و برون حسب چون نغمه از تار سازند  
 مصداق حیاتش جابر گرفت و چو چشم از مزه زیر چادر گرفت  
 نصیحت گری گفتش ای خود پسند و برین بیکه و تار اینقدر بخل چند  
 بخندید کای دشمن عافیت و شهید بلایت ندارد و دست و  
 پیچ و خم این جنوشی بساط و مده از کف ایمنه هستیا ط

سباده سرشته بر هم خورد و طرب فرصتی یابد ورم خورد  
 که دارا صناعت جز این ساز نیست و اگر گسبدرشته آوازه است  
 سخن ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی صلوات  
 کمین گاه صد شرفزاد است حسن معنی از نگاه لفظ هشیان  
 بی ادراک اخبار الو دیک عالم بیداد **نظم** دیده را که کشند  
 بروی تحقیق و خلق اگر حجب غبار است فرا هم کنند و انس کتانی  
 اگر عرض و بزرنگ و فاق و طبع با از اثر و هم دوی رم نکند  
 ذات دانستن و انکار صفت نادانی است و آشنای تو چرا  
 سجده به بت هم کنند و گزین خراب یقین بوی حضوی و دیم  
 تاب نمار چرا گردن ما خم کنند و یا مبر نام و یا مبر خستگار  
 عشق دهن به سنون های بوس نم کنند و **نظم**  
 از بزرگی بر پسیدند که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی  
 بانیک به خلایق کارند ازند و ز باد با وجود ریاضت دامن  
 آزار مردم از دست نمیکنند ازند فرمود که موم را بگری نفس ازیم  
 که اختن است و لکن را در آتش نیز نبر می نبرد اختن درویشان



در دوی دارند اگر نفس کشند صفره عاقبت نمی بینند و بد اخ  
 حیرتی ساخته اند که اگر مرده برهم زنند جز گداز جگر نمی بینند  
 پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان  
 گیر است و پهلوی ایثار مانده بر بستری کل تکبیه زند از الم کوفته  
 تا گزیر به حکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا رحمت  
 کوشش تواند پسندید و به سعی ناپیدای عبارتشان بر صدا  
 نه سپیده تا تکلیف بیشی تواند رسید صلح کل و دعوت عجز است  
 و طبع ایشان گذشته و نازعت ریشه رعوتی در مزاج نهادگاه  
 نرمی طینت در ترک فصولی ناچار است و درستی طبع در  
 خاشاک دل های بی اختیار **نظم** در ویش که خشم  
 طینتش مغلوبیت چون موی میان ضعیفیش محبوبی است  
 ز ابد همه گرد و گرد خداساز کند از طبع درست سجدهش در گلویت  
 خور به طراز دامن ناز او چه ز خاکساری مارد زردان  
 مرده به بلندی که ز گرد و سمرمه و عارسد که کشته بیده  
 یک نفس در افحال بوس نزد به محیط میرسد شمع عقی اگر

اگر بجای رسد بهشتارتنکے این قفس جو حباب غنچه شستام  
 بر صبح میکشیم از غزل همه گر نفس موارسد به زخم از فرصت  
 بر نشان نه بهار دانه و فی خزان به همه جاست نشسته بشرط آن که  
 و دعا بخواند و فارسد به زمین بساط عیار مانده فلک دلیل بخار  
 بسراغ کرد نفس کسی به بجای رسد که بارسد به کشتاد دست کرم  
 قسم که درین زمانه پرستم به نرسد به بهت بستی زوری که  
 نان به گذارسد به دل بنیوایجا بر دغم تنگدسته و منفست  
 مرده برهم آورم از حیا که بر منته بجای رسد به گذر زحمیت سخا که  
 صاحب مرعه وفا به بقا دگی شکند حصا که قاده نصبارسد  
 بدعای از لب عجزان نه کشود در امتحان به که آب یاری یک  
 نفس سحری به نشو و غارسد به بکین جبهه تو خفته هست اثر ندامت  
 عاجزی آمد و آن قدر برده هوس که خواب بله یارسد  
 به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من به در صبر میزیم  
 آن قدر که بهار زنگنه رسد به رشته طرب آگهان به بهار  
 مسکنه از چمن به پو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد سجد ارسد

غزل گران خروش جهان کنیا سری باین انجمن برآرد و جنونی  
 اشا کند تحیر که عالمی راز من برآرد و خیال هر چند پریشان از عالمی  
 دل برون برآرد و چه ممکنست اینکه حس و حشمت بغیر تنم از وطن  
 برآرد و ز سست تخی درین گلستان که نو بهاری نکرد سماں و  
 هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد و ندارد و از طبع و  
 فشرودن بغیر پرواز پیش بردن و که رنگ عاشق چو پیکر صبح و قیام  
 شکن برآرد و ز پهلوی جذب به محبت تو سیت اسید نالو انان  
 سرور که چون اشک لولو ما هم ز چاه غم بی رکن برآرد و دل  
 ستمیده عمر باشد ندارد از سوختن ربانی و بغیرش شک  
 فاش خود را چه شمع زین انجمن برآرد و ز خاکسار و فانی که غبار  
 بهکامه تعلق و دلیل صبح قیامت سمت این که مرده سر ز کفن  
 برآرد و باین سرور برگ مقتنم گیر ترک اندیشه فصولی و مباد  
 چون بخیه خود غنائی سست زد لعل کهن برآرد و تجربه خط  
 ملی ندارد از اعتبار هست و چه غیرت هست اینکه خیر خود را زجر کند  
 و وزن برآرد و قدم بآهنگ کین فشرودن ز عافیت نیست

صرف بردن و تفنک قالب ہی نماید می که دو دوازده من برآرد و  
 دماغ اہل صفائے چند بساط انداز خود فروشی و سحر سال است  
 اگر نفس ابدست گاہ سخن برآرد و عیار اسباب چند پوشند صفا  
 آئینہ تجرد و کجاست عویانی کہ مار از مخلت پیرمین برآرد و  
 بان صفائے ختم است رنگم کہ بانی کار گاہ قدرت و قلم ہمین  
 پاک سازد می کہ تصویرین برآرد و نفس صبدیاس میگیرد ارم  
 دیگر ز حال مہر سیدل و چون شمع حرمت سپری کہ مرکب از خون  
 برآرد و حکایت ز گلزار معنی یقین پیشہ و دو انبیا در  
 بیتان ریشہ و گرداب زد موج اندیشہ اش و گر گشت  
 پچیدن ریشہ اش و جنون با سامان زنجیر یافت و شرف  
 قیامت زمین کمر یافت و بہر گل زمین شوق سر داده بود  
 نہالی کہ صد نالہ آمادہ بود و زیر عضو شان ہستہ بندی دیگر  
 گر گشتہ چین کسندی دیگر و بہ قراک ہر یک گرہ نالہ و  
 شہر وحشی برق دنبالہ و ولی ہر قدر رنگ پیش گرفت  
 صدائی از ان بنیویان بخت و فرو رفت چون فی بحیرہ

که یارب چه محسنت این برگ سازد چه منون درین پرده تاثیر  
 کرد که خاک این قدر ناله تخیر کرد و ز قانون تحقیق بی قیل و  
 قال و نوائی خیالی برافشاند بال و که اینجا عبا رخم و چ نسبت  
 بغیر از تخیر و گر هیچ نیست و شراری بد امان خس بسته اند  
 بدوش خیالی نفس بسته اند نه آشوب خاصیت حیثیه  
 همین ناله میرود از خاک بس و بقدر پرافشاندن فرصت  
 کمین کرد و طبع ماحیرتی و که آیا مقیمیم یا میریم و باین بخود بها  
 کجا میریم و تخیر گرفت است دامن ما که گردید دامن گریبان  
 ما و پندار بی دست و پامانده ایم و زمانی باندیشه و پامانده ایم  
 تامل کرده ساز او هم مست و بخود هر قدر واری دامن مست  
 تامل اگر عقد ایجاد نیست و جهان ناله و ناله جز با و نسبت  
 چو آنهنگی تارالی ز خویش لبدا جگر میانت آید به پیش  
 که میکدم تحقیق خود ریشه کن و کجا میروی لختی اندیشه کن  
 تامل بگو خود دست داده است و و کرد صد سخت از او است  
 اشارت شبی ششم سر زانوئی غم و دانه ریشه چون بیکر خنک خم

که صبحی تحقیق پیدا شود \* در کعبه حبست وجو و اشود \*  
 که از ناله چون در دس بر می دم \* بامید فال اثر می ندم \*  
 که از ناله در دل خلش داشتم \* نفس در عبا بر طیش داشتم \*  
 که بی هم چو شنبم بذوق شهود \* چشم تحیر طلسم سجود \*  
 چو انجم که بی لب و بی زبان \* ز بی یاقی های ل سجه خوان \*  
 تمنایم کل حسبت وجو \* طلبیدن صدائی فی آرزو \*  
 همه تن برنگ نه من جبهه سا \* سراپا چو افلاک دست دعا \*  
 متقیم کنار هوس تحت و فوق \* دو عالم به تغیر آغوش شوق \*  
 در خیالت از حکیم آمد گوبوش \* نوائی کز و آشتی رنگ بوش \*  
 که ای سرب نقش دیوانگی \* همه پرده ساز بیگانه \*  
 چو آئینه چنگ داری به پیش \* مشو غافل از صورت حال خویش \*  
 فروکش به جیب تامل سری \* چه بر پی سر لغ خود از دگر \*  
 توئی قبله خود چو محرم شوی \* تو محراب خویشی اگر خم شوی \*  
 مکن تر عالمی لمضیع خود خور سندهست \*  
 احتساب نادانی نخل اوقات کس مباحش جهانی سرگرم

انش بود است بوخط دم سردی آب تکلف پایش انگشت  
 اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه در انباش  
 و اگر ناخفت رساست بکشا و عتده خویش پرواز تاجرت  
 دیگران نخرانی پدید است که ناقص طبیعت را از ورق گردان  
 لیالی و ایام تحصیل مخی کمال محال است یعنی هلال ابر و در  
 صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگوشن ساغر  
 ادوار حصول نشا رز رگی دشوار که طفل تسک نیز از قرن  
 به پیری نخواهد رسید **نظم** تو کار خویش کن اینجا نوی  
 من نمی گنجد و گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد و بیکتائی  
 است ربط تار و پود بی نیازی را به که در آغوش چاک اینجا  
 سرسوزن نمی گنجد و گرم تو بهاری پیش خود نشو و نما سر کن  
 نبط ارائی نارتو در گلشن نمی گنجد و **نظم** هر لی مع به  
 وقت اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشا  
 نبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد و احدیت  
 بان کیفیت مصروف تجدد امثال است و همان نشه مقسم

در اینجا  
 به پیری  
 نخواهد  
 رسید  
 نظم  
 تو کار  
 خویش  
 کن  
 اینجا  
 نوی  
 من نمی  
 گنجد  
 و گریبان  
 عالمی  
 دارد  
 که در  
 دامن  
 نمی  
 گنجد  
 و بیکتائی  
 است  
 ربط  
 تار و  
 پود  
 بی  
 نیازی  
 را به  
 که در  
 آغوش  
 چاک  
 اینجا  
 سرسوزن  
 نمی  
 گنجد  
 و گرم  
 تو بهاری  
 پیش  
 خود  
 نشو و  
 نما  
 سر کن  
 نبط  
 ارائی  
 نارتو  
 در گلشن  
 نمی  
 گنجد  
 و نظم  
 هر لی  
 مع به  
 وقت  
 اشاره  
 کیفیت  
 است  
 از حضور  
 احدیت  
 حق  
 که آن  
 نشا  
 نبوت  
 دوام  
 ندارد  
 مگر  
 بر معدوم  
 مطلق  
 در تمیز  
 آباد و  
 احدیت  
 بان  
 کیفیت  
 مصروف  
 تجدد  
 امثال  
 است  
 و همان  
 نشه  
 مقسم

ساغر احوال و افعال کردی که از رمز تحقیق جریحه بشیده اند  
 و از دور یقین و مانعی نرسانیده حصول نشاء و طبیعت  
 ناک تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج موابزنگ آورده  
 هر چند طراوت ظهور در نسق کالیف شرعیه معانیه می  
 کنند از بی خردی بر فح آن میکوشند و آن که رونق  
 بسته در خط مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا  
 آزادی می فروشند غافل که این یک مشت خاک  
 چه قدر خونها خورده تا نقش آدینی بستم و این یک نفس  
 نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل جبابی پیوسته  
 نظر **مجموعی** از پیش خویش آگاهند + بر  
 فلک سفته اند و در چابند + پنهانارسانده طوفان  
 طشت خورشید و ساغر ماهند + همچو فزین به کج خرامی آبل  
 بیم عنان غمیت شامند + بجز چای رشته شبنم +  
 کوه پرواز تره کاهند + تانند گرد خاک طبعه شرع +  
 کریم ترند مکره + غزل +



باشند آن که متعدد حشمتی بدل فرود منون کند + فرین  
 طیم به فلک دوم چه جنون کنم که جنون کند + لبنا  
 هوس طرب تہی از خودیم و پر از طلب + چه دین  
 صنعت صغری بجز این که ناله ذون کند + بخیل  
 گردش چشم او چینی ست صرف عبار من + که زدور  
 اگر نظری کنی مزه کار بو قلمون کند + زج جت ل  
 ناتوان به خیال او ندیم نشان + که مباد آن کف  
 نازنین به سوش ساید و خون کند + پچین زبونی دست  
 دول ز صنایع اطم بخل + که سخی اگرش دهم ہزار خانہ  
 ستون کند + کف + عروج جین شود تن خاک عوش  
 برین شود + رود آن چنان و چنین شود کہ علاج محبت و لون  
 کند + نہ خانہ ساز حلاوتی نہ تراندہ مایہ حشر + نفسون  
 زپردہ کوشش ماچہ امید پنبہ برون کند + نزوم قیمت  
 خشک تر بہ تر دہوس دگر + کہ نہال بخت سیاہ گل  
 گلی زور دشمنون کند + چمن تعمیر بیدلم کہ سحاب رشتہ خاہ

بتامل گهر نهند سر قطره که نگون کند \* محفل  
 جهان تنوینی بهار عقلت ز رنگس سر به ساش دارد  
 زهرین موجواب نازیم و محل ماقاش دارد \* اگر جسم  
 بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق می چکد خون \*  
 میرس از حال یاس مجنون دماغ گفتن خراش دارد  
 چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل می کند جناهم \*  
 فلک دوروزی عیار ما هم بزیر پای تو کاش دارد \*  
 کشاد بند نقاب امکان به سعی سیش گیر آسان \*  
 که رنگ هر گل درین گلستان عجز دور باش دارد \*  
 به گرد صد دشت در شتابی که قدر عجز بانیای \*  
 سر از نفس سوختن تابی به خود رسیدن تلاش دارد \*  
 حذر ز تیز ویر ز پد کیشان مخور فوی صفای ایشان \*  
 وضوع کرده جامه ریشان هزار شاش و برشش دارد \*  
 نشسته ام از لباس بیرون و گرچه لفظ و کدام مضمون \*  
 بنجاموشی نیز ز مجنون هزار آهنگ فاش دارد \*

خطاست بیدل ز تنگ دستی به فکر روزی الم پستی  
 چو کاسه بر سر به خوان هستی دهن کشوده هست اش دارد  
 حکایت تجرد سستی گلوخی بدست به سر راه صواب  
 کمالی نشست به که جو شد گلی معرفت در دشن به بارشاد  
 او حل شود مشکش به خبر یافت دانای وحدت نگاه به  
 پیامش فرستاد کای مرد راه به جهانی درین بزم هستی قلع  
 ز اسباب دارد رخسار فرج به مجر دشن صین نانی است  
 سلامت گل باغ تنهایی است به چو طالب کباب تقصص کشود  
 بغیر از گلوخی بدستش نبود به بیدارخت فی الحال از نیست  
 خویش به به تجرید راه طلب کرد پیش به ز فشاندن کلفت  
 برگ و بار به نشد نخل شوقش تسلی به بار به ز گلزار تحقیق  
 رنگی نیافت به بسویش چو گل سال دیگر شتافت  
 زندانا جان بود بازش جواب به که هست از دوی در  
 رست هیچ قباب به نهفته هست چشم از غبار دوی به غبار  
 دوی چون نماز توئی به شد این بار در چشم معنی نظر به

ز سئول سائل دولی جلوه گر + تسلی ز آئینه اش رخ نمود  
 + صفا جلوه شد ز گفت و شنود + بخود مساحت وز ماسوا رخ  
 نیافت + ز خلق آنچه میخواست از خویش یافت + حسابست  
 از بکه داغ محیط + ز هر موج جوید سراسر محیط + سری گر  
 کشد در میان خویش + به بیند همان گل به امان خویش +  
 به سعی طلب موج خاصیتی + اگر دارد اسید جمعیت  
 عبت مصدر و دسری شود + بخود گر به پیچد گهری شود  
 گهی بر زمین گاه بر آسمان + تماشا بوق نگه پریشان  
 نداند که این شیوه ناقص فن است + دو عالم فزود بر هم آورد  
 است + نسیمی درین گلشن افشانند بال + که ای غافل از آب  
 و رنگ کمال + چو گل نو بهاری کز جوشش است + اگر غنچه  
 کردی در آغوشش است + تامل درین صغوه کاف و نون  
 بعد رنگ خطم کز آمد برون + که کرشم شوخت معاشود  
 از و اسم تحقیق پیدا شود + حکایت شبی روح  
 منصورم آمد بخواب + تنابه پرشش نمود اضطراب +

که در خلقت آباد عجز وجود و نفس سرکش دعوی حق چه  
 بود و محال است در دیده است بار و که گردد ز اسکان تن  
 آشکار و نیاید به تقدید اطلاق ره است و نشاید ز می عالم  
 ناک خواست و زمین آسمانی کند حیرت است و ره بمر  
 ساحل زند خلقت است و تقدس زبان تتره بیان  
 باین رنگ شد آگهی ترجمان و که ای سخته اعتبارات خام  
 عقید چه رنگ است و مطلق که ام و ز ذات احد اسم چندی  
 و مید و زهر اسم کیفیتی شد پدید صفائی که آسمانند راه  
 فهم و تو خواهی یقین بشمر و خواه و هم و عیان نیست ازین  
 گفتگوئی بوس و بغیر از یقینی که و هم است و بس و چه  
 اسم و صفت نغمه ساز غیب و تو هم عباری ز آوازه غیب  
 جهانی ازین نغمه متاثر شد و صدائی جرس کاروان  
 ساز شد و می کاین جرسها ز آواز ماند و جان شوخی  
 کاروان باز ماند و ازان نغمه ای خیال است بار و نوائی  
 از منصوری آمد بار و دوروزی نفس شوخی اظهار بود و

ز گردن و مانع دوار بود و بیک بار حق گفتم و حق شدم و مقید  
 ز خود رفت مطلق شدم و ازان معنی بی نشان دوریم و  
 نبودست خبر اسم منصوریم و نفس دار از امتحان دم زدیم و  
 بوس نسخه بود بریم زدیم و تحیل زمانی گل افشاند و رفت  
 گلی در نظر رنگ گرداندر رفت و کنون امتیاز که من کسبیم و  
 کجایم چه بودم کیم چیستیم و گاهی که در ویم زار قیود و که یس  
 گفت منصور و حق گو که بود و بساطی که تا دم زنی بریم است  
 همان اعتبار استیش و کم است و عبار کز ارواح و حساب بود  
 همین نام بود و همین نام بود و یقین دان که در عالم قیل و قال  
 به صدر رنگ زاری ظهور خیال و با سهی که خود را توانی ستود  
 ز حیب همان جلوه گیر و نمود و درین بحر پر کسوت ما و تو و  
 زبان هست چون موج در گفت گو و زهر موج پید است شور  
 و گرد ولی حمده از شور خود بی خبر و بوقت خموشی نماید عیان و  
 که در کام دریاست چندین زمان و اگر شوق منصوریت نیست  
 بیش چه دریایی از شوخی راز خویش و تحقیق این جلوه بی رنگ

کجای است در چشم قربانیان **چکست** معنی بیایا  
 نسخه برار از معمای تامل لطیفه داشت گافته اند و از تفرقه فکر  
 معانی خاصه دریافته که حصول مابین دو عدم لقطه مع است و  
 مراد ازین معیت امتیاز رب و مرئوب یعنی فهم مرتبه دو  
 و ادراک حقیقت منی و توفی است حکم تمیز این مرتبه غیب  
 مطلق را با بشارت احدیت منسوب کرده اند و بوجه اسطر ظهور  
 این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت بر آورده +  
 سماعی حق میگوید نه من ازل فی ابدم + آن سوی شمار  
 لا تعین احدم + کیمائی من کرد جنبال دو عدم + جو شید  
 مع از میان به عرض عدم **چکست** صحبت دانادر عالم  
 که معموری سوادش به غبار غفلت است عظیم است غیبی  
 و موانست عفا در محسنی که آرایش <sup>عظمی</sup> بکدورت لسیان است  
 غنیمتی آلا ریجانی به فکر تن پروری نامرده است حاصل  
 زندگی کر است و عالمی در شکنجه خود پرستی امنزده روحانی  
 از چنگ طبیعت کجاست درین آنجن از هجوم تاریکی

دلای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی القای  
 مباح شرکان بهم نمی توان آورد اینا سودای خبث و غیبت  
 و دروغ کمال است و وسوسه حرص خود خبیث است  
 خیال تا چشم بالفتلت بهم کشوده اند آیه وی مروئی که اندازند  
 است و تالیب بحدیث موافقت مار کرده آید شیرازده احکام  
 که زیست اند گنجینه جمعیت با پیش از تفرقه دافم اندوه و کلفت و  
 اختلاط با پیش از جدائی مایه یاس و ندامت از گفت گو با مربوط  
 شکوه عمر و زید است حسب وجوب حاصل مکر و کید بر این تقدیر  
 بر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از سر از تفرقه آنگ  
 این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشام الهی توان  
 کرد از تاج و حش حصول این انجمن نمی توان فهمید +  
 غزل در بیان خلق از هر خلقی آدم کم است + باز در صنف  
 آدم آدم محرم کم است + بوی انسی در مزاج دیر نتوان یافت  
 آن سوی این انجمن گو یاش در عالم کم است + با چنین موعبی که  
 عالم عرقه ~~مخجلان~~ اوست + در چین های مروت جمال نم کم است



بسکه مردم تیغ در حسیب نفس ندیده اند و زخم چندان که خواهی  
 جمع کن مرهم کم است و حرف نامنتظر دل یک نقطه میمیش  
 است و بس و معنی دل خواه اگر صد منته باشد هم کم است  
 از ازل این میش و کم دار و خوش امروز نیست و اینکه  
 خواندم میش میش است آنکه گفتم کم کم است و غزل و  
 پر سر ز نشاء و معنوی بد مانع پیش بی خبر و ز پری پیای  
 اگر کشی بد کان شیشه گران میر و در اعتبار اگر زنی گذرز  
 ساز فروتنی و که به کام حاصل مدعا به تلاش ریشه رسد  
 بوداع قافله هوس دل جمع فاقه کش تو بس و نگذشت محل  
 موج کس ز محیط جز به پل کهر و نگهی که در چمن ادب هوس تظا  
 چه عبرتی و چه سحر ز چاک دل آب ده به گلی که خنده زند بستر  
 چه شرک تا کشی تری گذرز زباده خود سکر و ستم است  
 پنج قدم بری به خرام آینه در نظر و به شمار عیب گذشتگان بخت  
 ز بیم لب تر زبان و اگر از حیا گذشت لب تابنده کس مدد  
 هوس جلالت این چمن نازد چه به گره زد و به به بواجب خط

که نمی کشد تری از طبیعت نیشکر و نرسید دامن بهمتی به لطمه غم  
 بی کسی و زده ایم دست بریده زمین چو پند به بی کمر و سرو  
 برک فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفت و گو و جوهر آغ  
 نفس لبنا نه شب ماسحر و غم بی تمیزی عافیت نشو و ندست  
 هوش کس و به چه سنگ گویم از آرزو سرنا کشیده به زیر بر و  
 جصفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان و فلک صیون  
 گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر و غزل پ و تاب  
 پییده تا کجا بکشد بال و پر از نفس و سحر شب و وقت که گنم  
 ولی آورم راز از نفس و بهر از کوچی شتا ختم چه زانه که میافتم و  
 رکی از اثر لب کافتم که رسد بیشتر از نفس و غم زندگی به کجا بروم  
 ستم بوس به که بشرم و چو حجاب مرز و نشسته ام لب خشم  
 تر از نفس و سرو کار فطرت منفعل به خیال می کند م خجل و که  
 چرا عیار گرد از دل نگرفت شیشه گر از نفس و زجنون زهت  
 بر فشان نزد و دم آئینه وفا و چو شراره و غم از آشی که گشت  
 سرفراز از نفس و گم تاز عرصه بی نشان به خیال میروم کسان

به هوا اگر نهد عنان به بکار رسد سحر از نفس به به عبار عالم و بهم وطن  
 تر رسیده که کنی وطن به عبت انتظار عدم مدد شتاب بیشتر از  
 نفس به بدو دم متعلق آب و گل مشوار حصور عدم غفل به که سبب  
 خانه آئینه نبرد غم سفر از نفس به رزانه فی نوحه که بجز روشن نه  
 گمان مبر به همه راه عالم بی اثر اترسیت در نظر از نفس به کلفت  
 تصور زندگی ممکن به گردن آگهی به چه قدر رسیده شود آئینه  
 که به ماد و خبر از نفس به کشا چو بیدل بی خبر مدبر قرانه بی اثر  
 به فشار لب بهم آن قدر که بهار و دبدر از نفس به حکایت  
 یکی بر در آشنائی رسید به چو فرکان به چشم خودش بسته دیده  
 به خاکش چو آشکاز او سبزه نهاد به به نفس غناش سحر یک دانه  
 نداده از خلوت آشنای که بائی که دارد برین در صدا  
 طلب پیشه شوق گفت اسمم به که شمع وفائی ترا دهنم  
 رفیق غم و عیش دیرینه ام به اگر گل و گلدان آئینه ام به  
 و گریه بارزان خلوت آمد صدا که ای مدیحه مگذر از دما جاده  
 عبت خولیش به اصدای نوحه مساز به بخوابد شد این در بر و قوبار

درین پرده یک نفس اگر شد قرون + چو لفظ از معانی نشیند  
 برون + بوحادث سراویم در کار نیست + به مرآت حق عکس  
 را بار نیست + به جایی که تمثال و هم هست و بس + بآئینه  
 داری میا هوس + تو هم مخالف نوائی دوائی هست + تو  
 من باش با من تو این هر دو چیست + حکایت به بازار  
 شد ایلهی بی خبر + که دای خشک آمدش در نظرم  
 ز لقال پرسید کای اوستاده بگو تا چه چیز اینچنین بصفیه او  
 همانا که این بصفیه های سترگ + ز اجناس فیل هست یا تم  
 گرگ + بخندید لقال کای بی خود + درین پرده حدس تو  
 که می خورد + نه فیل هست و نه گرگ تخم خر هست + که چون بشکند  
 حمده بال و پر هست + قضا کرد در بصفیه خر نهان + حیویم پریشان  
 طوطیان + دل ابله از حرفش آمد به شور + به تخم که ویش وطن  
 کرد مور + سر خشک متغرش به سود کشید + که دای لبید  
 نرخ گوهر خرید + نهال هوس تا شود گل فشان + بشاخ بلندش  
 بست آشیان + مشتاق هوس گشت خاک و ملک

نه بوی برافتند از انجمن رنگ و ولی همچنان می کشید تظار  
 که تخم خزش طوطی آرد بهار به سحر گاهی از قضا می شکفت  
 نسیمی به تنیدی وزیدن گرفت و کدوئی معلوق از آن تنه  
 باد و سپهر وار از دوش شاخ اوقاد و قضا را یکی طویط  
 خوش نوا و در آن سرزمین دشت سیر هوا و چو شور  
 شکست کد و ساز شد و پرافشانی طوطی آواز شد و  
 یکبارگی ابله از خویش رفت و دل و دستش از یکدیگر گریش  
 رفت و کماش یقین شد که از تخم خرد و رم طوطیان میکشد  
 بال و پر و قیاسش نقاب تسلی کشود و ولی عقل داند که  
 حاصل چه بود و قیاس خان نیز بر میداد و باین رنگ  
 عرض میفرمود که **تکست** طبائع عالم از در شیشه  
 کوسه است پنجه لب بر می آرد بدل کو بی بازی گردد و هر چه  
 شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی  
 که برین اقبالش ادا بار ناسپید کرد سخن نگوید و است ولی  
 غبار آینه که به فیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بنیاد

کجا کرد کلفت تا قبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق محبت  
 نیا اثری بماند را و آینه های غلط اند اگر افعال خلاق جاده  
 کجی نه می پیود خامشی را بر سخن ترجیحی نه می نمود و اگر اغراض بر  
 طبایع مخالفت نه می گماشت عزت بر محبت تفضلی نمی داشت  
 شکایت این درد به کجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شد و  
 نظم عنده یی بهم نوا می و اگر شکوه سرگردامی نوار تو  
 شور ز انغم درین چمن یار است و گفت خاموش تراغ لب یار است  
 عالم از جنس این خروش پرست و از نوا می هرزه گوش پرست  
 محنت حصول نعمت کمال بیوساطت گرسنگی محال  
 است و سیرانی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سرب  
 خیال بلال ناله خود تپی نگردد بائینه داری آفتاب زرسید و  
 صدق تا به چپست که سفال بر بناید نم آشفته از موج گوهر نه چینه  
 حباب و یک نفس تشنه است تعداد دریا کشی بهم میرساند  
 و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را لغوه می گرداند ظرف  
 های خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبزیر کفایت

آماده فرورختن گران بهای جسم الکریم پایه سبک نوحی رسد  
از استعانت ریاضت هست و کدورتهای دل اگر آئینه صفا  
کرد و صیقل کاری زهرش محنت به فیض دست از رغبت طعام  
در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیابد و بهین دامن از  
غبار اقبال چیدن پستی فطرت بال عروج نکشاید سنگ  
از پیری در گذشتن نثار چای حسن میاست و خاک مهم  
از گرامی بیرون تاختن به معنای لطافت هوا خلاصی معده در همه  
سال مستعد حذب کمال است و امتلا در جمیع اوقات ماده عشیان  
و اقبال **نظم** کیم که خالی است اینجا مایه گنج آوری  
دارد اعدا و اقل از صفر حکم اکثری فیض خواهی در وداع  
الفت ز نار کوش چون صفا آئینه ات گیر و جهانی دیگری  
معده خالی کن با وج غوت معنی بر آه است بیرون از دو کال  
ما تو این مسری می کشی دیوار بروی دل از تعمیر خاک  
آب شوای بی خبر از غلبت تن پروری **نکست**  
تا که بر شکست خود نه بسته راه خبک عالمی برویت کشاده است

و تا پنجه طاقت در استین بشکسته خزان هزار ناخن سپیش  
 جگر آمده صفت اختیاری سپرست در دفع بلیات اضطراب  
 و شکنجه پوشیاری حصار می از سنگ باران افت خمار  
 عزل بر عیناری که درین عرصه طوفان برخاست + همه از  
 شوخی و بی باکی جو لال بر خاست + دامن آسوده دلی غیر  
 زمین گیری نیست + بد ف خار شد آن با که ز دامان برخاست  
 امتحان چدره وادی غفلت سپرد + گرد هرگاه که برخاست  
 بر پشیمان برخاست + مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا  
 این ارگ گردنت آخر بچه سامان برخاست + چشم پوشیده  
 همان صفائی آئینه است + ورنه آفاق عیاری است چو ثمرگان  
 برخاست + غیر در محصل تحقیق نذار می شکر + ای لب شعله  
 که مار از گریبان برخاست + نیزه دار است فلک با تو قدر  
 افزاخته است + علم فتح جهان است که توان برخاست +  
 عزل من و پرشانی حسرتی که کم است مقصد سبزش  
 به صدای خون ز می مگر زبان خنجر قاتلش + دست ستم ز قی



که شدنت ز غبار کوچه عاجزی و تری اگر کند بخون شکست  
 آنکه کن گلش و هزار پارس ستم کشی زده ایم بدو فحشا  
 چو سفینه که شکسته فلکند بدامن ساحلش و خوست  
 آنکه خط به منون کشی سر عقل غره بخون کشی و که مباد تنگ  
 بخون کشی ز تو هم حق و باطلش و به شهید تیغ وفا کمر اسید  
 از بوسه هم هر که کجاست منطقه فلک است کوه زخم  
 حمالش و دل در ده تب حبت و جوهر مهر گرمی آرزو  
 چه بوسه کن تخمه نمیکشد به نگاه آئینه مالش و بخیا  
 آئینه دل از دو جهان شکمش بخلتم و به چه جلوه آشنجون  
 برم که نفس کشم به مقامش و به هوای مطلب بی نشان  
 چو سحر چه واکشم از نفس و که ز چاک پیرین جاعرقی  
 ست در دم سائلش و نه سسری که ساز خون کنم نه دلی  
 که نالم و خون کنم و من مینوا چه منون کنم که رود فراموشی  
 از دلش و کسی از حقیقت بی اثر بجهت گوی و دهرت خبر و  
 به خطمی که و از رسد نظر مطلب ناله بیدیش و غزل

نداشت پروای عوض جوهر صفای آئینه فرنگش چشم  
 انشال کرد و پیدارگی زیا قوت شعله رنگش چشم شکست  
 زان چشم فتنه مانع غبار امکان بیال سبیل چشم  
 زان خون سرمد غافل هنوز دستی است زیر سنگش چشم  
 بهر غذارمی که فرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو به زدن خود  
 هم چو چشم آمو به بار چشمک زدنش چشم چه سان خلوت  
 برون خرامد نقاب نکشوده ناز غیبی چشم که شش هبت همچو موج  
 گوهر هجوم آغوشش کرد رنگش چشم قبول نازش نه جنون  
 کن سر از گداز جگر برون کن دلی بدوق نیاز خون  
 کن خاچه گل میدید به جنگش چشم اگر دو عالم غلو نماید شوق  
 بی خواست بر نیابد چشم رنگ و بر نی کشاید به سیر باغ  
 که نیست رنگش چشم ز سیر گلزار چشم سبق کسی نشد  
 محرم تسلی چشم کجاست آئینه تا غم چه صبح دارد بهار رنگش چشم  
 در بیغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شراری چشم تا مل  
 داشت پیشته واری زدم بوم می روی لبش چشم رنانه

عشق غرور ساغر نزار بیدادمی کشد سر و تو از نیز  
 فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش به سعی جولان  
 بوش بیدل نکشت پید اسراغ قاتل و مکر ز بر و انگ  
 بسمل رسی به فهم پر خدنگش و حکایت فضولی بایز  
 کار آگاهان و بلا فسخن بود گرم بیان و که من بار  
 بی درنگ و شباب و به دریا سفر کرده ام چون سحاب  
 برسم تجارت ز نزدیک و دور و چو کشتی بصدای کبوم  
 عبور و زهر موج چندین طیش دیده ام و بهر قطره چون  
 موج پیچیده ام و رسیده است از فکر معنی نظر و چو گرداب  
 تقسم به تنگج گهر و زمن معنی بحر پوشیده نیست و درین بنخه  
 حرفی نه فهمیده نیست و جابی اگر چشم واکرده است و نگام  
 دران پرده جا کرده است و دیگر جزو نیست انجایان و  
 منش با نفس دیده ام هم عنان و بغیر از من این رزم طوفان  
 ادا و لغواص فهمیدی نا خدا و به ساحل بوستان چه نه  
 سخن و که دوزند از قهر سرد من و دین عالم آبستی اثر

زیر قطره دارم سراسر گهر و کفت و دعوی کم خالی هست  
 از کذاف و چو موجم سحای در یاشکاف و یکی گفت نین  
 حمیده سیر و سفر و بگو تا ز ماهی چه داری خبر و که چون بدید  
 در آب دارد وطن و زدن است هم چون دلش نپرین و  
 سرابان زبان لکیست خاموش کلام و نفس کرده قلاب  
 عجزش کلام و طیش آب کرده خون درفش و بخون بسته  
 بال و پر افتادنش و بر آشفست کاخ درین بحر و جهان  
 ما میم بود که سر غذا و ز ماهی نشان جستن از ابلهی است  
 چنین علم درس کدام آگهی است و ز بحر نیایم که چینیست  
 ز ترکیب ماهی چه پرسیدن است و چو سائل نویی  
 عتابش شنید و بعد زرش چو ماهی زبان بر کشید و کن  
 غافل از میث ما میم و ازین کیسه بی نقد آگاهیم و سر  
 که زبان تو گیرم قیاس و شوم از نشان تو ماهی شناس  
 سیاه و سفید جهان شعور و فکند است صد جا بطن طوط  
 عیانی که برخش نه فیهیست و همه گریه است پوشیده است

جهان از بد و نیک دارد بسی و چه محرم نشود که نه بیند  
 کسی و شناسائی از منیت دامن نیز و بدست تو عقاست  
 عصفور نیز و بچشم ضرورت ز روی مثال و لب زه  
 گوشت محبت سوال و که مای جان است ای پوشنده  
 که دارد چو پشته دو شاخ بلند و کنون خویش را از غم زد  
 کن و به بین اشتر و مای ایجاد کن و بختند خلقی بران  
 بود الفضول و که فی فرج بودند نه اصلش حصول و به تقلید  
 می برد و بی کار و سرانجام رسوائی آورد بار و یقین  
 شد که خبر حرف نشنیده بود و چو مای شتر نیز کم دیده بود  
 کمالات مردم ازین دست گیر و عروج بوسن این سرسب  
 گیر و جهان بسبکه باو هم وطن بود و دست و چو آئینه تیره  
 آشفته گوست و بخیرت رود از تماشا مهرس و چون  
 بی نقاب است از نامهرس و حکایت بیابان نور و  
 سیاحت شعار و صاحب دلی گشت ناگه دو چار  
 پس از انقضای زمان نشاط و چو چیده شد مجلس خفا

به پرسید گامی سرسبز احترام به سر عنت کنم بعد ازین از  
 چه نام به سزدگر کند ذات وحدت نشان به باسم خودم شما  
 چون زبان به که در عالم حسبت و جوئی صفات به توانم  
 از اسم بدون بذات به از صفای این نکته صاحب کمال  
 لب داد رنگ بهار مقال به اگر منون و نیزنگ نامم  
 پیرس به طلسم فرییم زوادم پیرس به بکنیم سخن را محال  
 است سیر به مگر گویم از اصطلاحات غیر به منم ذاتی از  
 اسمهای نشان به مبر از ادراک مصف و بیان به وجودم  
 که نقشی است حیرت اثر به جواز به ده چشم شد جلوه گر به کس  
 ازین پرسید نام مرا به که داند حوج مقام مرا به در آئینه و هم  
 مثال جسم به نگر دیده ام به تواند از اسم به تقدس بهار کلام  
 من است به همان دور تر زیر بام من است به خلایق ز فریم کمال  
 کتاب به بعد تهتم داده رنج خطاب به برادر انخی و پدر  
 پور خواند به زاصل خودم هر یک دور ماند به یکی خال پیدا  
 شد آن یک عمو به که نامی شدم در خور فهم او به

به خود نسبت طاعنم دیده اند و ز پیش خود ایستاده  
 ترا شنیده اند و مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست و نه  
 طعیت مردمان چاره نیست و اگر از تحقق برآرم نفس  
 نیاید ز من باور هیچ کس و چو قانون هست چنین گشت  
 کنون مصلحت نیست افشای راز و یکی دوست خواند که  
 یکی دشمنم و ولی من نه آنم نه آن من منم و نکست  
 آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه است چون مرد یک  
 طوفان از جانمی برد و هر چه از خارج جمع غائی میرسد و قدر  
 دست در چشم کشودنی چون شره برهم می خور و زینبار  
 با گفت و گوی منتجب عالم خون گیری تا هم چو عوم در شکلی  
 رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزله است که قطره که  
 بی سرو پا احرام جمیع گوشت نبرد یا مویهای ارمیده  
 سبب عرض میانی پیوند بحسب وقوع اتفاق موجی  
 که سر از موافقت انشال خود چید صدر آرائی دستگاه  
 گوشتش مسلم گردید و قطره که قدر تنهایی نه شناخت اجزا

جمعیت خود پایمال هجوم موجها ساخت  
 چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد و محرم سید  
 بر آب شوق بر محل نبرد و سیر معنی از خم و پیچ عبارت فایز  
 است و قاصد ملک تقدس بیخ آب و گل نبرد و  
 سعی مادر منزل از غفلت بیابان مرگ ماند و شش جبهت  
 طی کرد اما سحر جیب دل نبرد و نکست طبلایع را  
 تقلید اوضاع یکدگر برین تحقیق است و طبیعت عادات  
 و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر مستعدا و در حجاب  
 قوه از فعل محروم ماند و یکے ازان با عنان خیال بجز  
 وقوع نگرداند فرصت سر زانو افتاد و در ساخته که به سیح  
 دستهای برهم سوده آوازش توان داد و کلفت تضییع  
 اوقات بروی حقیقت دیواری بر بنیاد زده که بچاکهای  
 گریبان ند است را ہی توان کشاد جمعیت دل پیش ط  
 غولت همه رهایست اگر هم صحبان معذور و از مد مطالبه  
 نسخه تسلی بر کس فعلی دارد اگر ممد رسان بجال خود



و اگر از نذآب در سر طبعی که راه یافت مائل تکلیف تر است  
 نمودن است و آتش بر سر فراژی که غالب افتاد و گرم  
 دوکان حرارت کشودن و در پانز اجسم تسلط رسوم  
 سر از حیب بر نیاورده و در خوش ناقوس غوطه خوار است  
 و مسجد بیان را سر حساب و در اک نفس ناگردیده همان بخله  
 سجه شماری نه برین را از کشاکش دام اختلاط و تعلق  
 گسیختن نه با تامل کوشد که ناقوسی در پستان فطرت  
 چه آنکس ارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق چسب  
 تها می گزین تا فهم نماید که لبک طبعی نگاه کعبه دل چه چه  
 می شمارد و ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کعبه  
 غیر می شمارند و سری که بخیال خود نذر دیده اند از گریه  
 و بگریان بر می آرند از غفلت آباد نیست که این و آن عمر  
 در پناه خاموشی گزینی تا بی تقلب زبان ماحرفی توانی  
 فقیه و از صدمه زار خولستان و هم وطن کوشش العجا  
 بگیر می تا از پرده غیب توانی توانی شنید

انگاری غیر باش تصدیق این است + و اگر دبدل دلیل  
 توفیق این است + تبعیت خلق از حقت باطل کرد + ترک  
 تقلید گیر تحقیق + غول شده فهم مقصد عالمی ز تلاش  
 بر زده قدم غلط + تریاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط +  
 بنبار مرحله هوس از نفس نتکافت کن بجای رسید بی شک  
 که کند نشان علم غلط + زرسید محضر زندگی ثبوت محکم  
 یقین کن که گواه دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط +  
 صفای شیشه طلب هوی که زهی گمان یقین بری + تو  
 آبی فلکی زری من تست هر دو بهم غلط + نبود شخص  
 معیت در عکس ز دوم امتحان + چه خطی که شد ز نامل  
 کتاب آئینه هم غلط + ز تمیز جاده و متر است الم تر شود  
 دبد + خط باید اگر میرسد سر اگر شود تقدم غلط + من و ما  
 کتب آب و گل ستم است اگر کند تخیل + بند است  
 کمش بقی گذشته دوم غلط + خط سر نوشت  
 آب و شد ز تراوش حرق حیا + چو نقوش معنی روش

که شود به کاغذ خم غلط + اگر انجم آب رخ گهر و گرشش  
 رنگ زرد + بتوشتنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط +  
 من بیدل اینقدر از خون بخیاں هرزه نمیده ام + رقم جیده  
 مدعا غلط است اگر کنیم غلط + غزل رخ شرکین قویج  
 که به خیاں ناکند عرق + که دل از طیش بگدازد و نه از حیا  
 کند عرق + به نیاز تحفه کیست سبته نبرده ام از وفا + که ز  
 گرم جوشی خون من بگفت چنان کند عرق + بلیغ و صاحب ناز و  
 گریه ستم زده حیا + سبته کله و اکتم اگر شتا کند عرق +  
 بنبار رنگ و هوای گل که ستم زده شکست + کسی بقدر  
 که پی هوس بدود چرا کند عرق + تب و تاب هستی منفعل هر  
 شمع سبته بدوش من + نمشاید از دم تیغ هم گری که واکند  
 عرق + الم تر دوسرگون زتری چه سان بروم برون +  
 چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پاکند عرق + چو سحاب  
 معبد آرد و دیدم نوید چه آید + اگر از بند می صحت من اثر و  
 کند عرق + چه قدر ز کوشش مدعا نذر زلف را خجالتیم +

که بجا کس هم نرسد چه شک اگر م وفا کند عوق و به نفس رسد  
 از عدم چه سحر چه جبهه شبنمی و بخل است زندگی از کسی که دین  
 بوا کند عوق و زنیاز بیدل و نازاوند و تفاوت موقوف و  
 اگر از طبیعت منفصل ز خودم جدا کند عوق و حکایت  
 بزرگی ز خلق جهان منزوی و بخوایش نمودار شد مولوی  
 نگاهی چو خورشید عالی نظر و بی در تبسم چو فیض سحر و  
 خیال حسد محو انوار جان و یقین باقی و رفعت و هم از نیان  
 ز جاحست بیند و رنگ حال و کسود از ادب قفل درج سوال  
 که ای در فن معنوی ذوقنون و چه سان دیدی احوال خلق  
 بطون و چه صوت است در پرده این نار و چه رنگ است  
 کلهای اسرار را و چنین گفت دانای روشن جواب و که  
 حقیقی چو دنیا است نقش بر آب و نه اینجا کسی داشت از ما خبر و  
 نه اینجا کسی برد رنگ اثر و شرکی درین بنم پیدانشد و  
 کسی غیر ما واقف مانده و حکایت ز تحقیق هر  
 بی گانه و به تقلید می خواند انسان و که شور سخن پرگوشه است

دل از گفت و گو، مکرر شده است + یکی گفت اگر  
 مردی ای اهل خو + بغیر از سخن حرف دیگر گو + محال است  
 ازین جلوه پوشی نظر + به سعی خوشی میری مگر + سخن بربست  
 پشت پامیزند + که سازت در این نوا میزند + و دوش  
 مکرملخی اظهار رست + و گرنه سخن جان هستیست + کدام  
 هست جان آشنای سخن + چه مردان تپی گشت  
 جای سخن + چه جان بکس جان آفرین است و بس  
 نفس های رحمانی این است و بس + بعالم نه مردونه زن  
 مانده است + چه رفته اند و سخن مانده است + صغی اگر نر  
 لوح و قلم + بغیر از سخن چیست انجا رقم + فکرم خارج  
 اگر حبست و جو هست + الف اول و و او و د و ا و خ  
 او هست + باین درس محبت ندارد و قوف  
 که دهم است جز اجتماع حروف + حقیقت درین پرت  
 و در خطاب + که اگر بشم داری نم بی نقاب +  
 بر سرشته و هم دیگر میچ + که غیر از سخن در جهان نیست

اشارت شبی در طرب کا فکر سخن و به تحقیق پیچیده  
 اسرار من و در دل ز دم کا ندرین خانه کیست و  
 در آئینه ام جلوه شوق حبسیت و نمودار شد قطره  
 وار زخون و به طوفان معنی درون و برون و شد مدام  
 در آن قطره چاک فکرم و سخن گفت آهسته اینجا منم و  
 تک شمع این محل از پهلوی چرب غذای شعله  
 جفاست و حباب این دریا از سبزه بالیده مهبای آغوش  
 فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیندازد و علل صورت  
 بیار و چید مانع سبک روحی نگردد دست از کرائی اعضاء بزد  
 بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز  
 لغصه و حباب نمک اصلاح نگیرد پس باتشنگه باز  
 تا به طوفان آتش تر زوی و با گرسنگی پردازد تا میغم  
 مزه نشوی ربا سخی بر نور تنازی که زبون سازندت  
 گردن نه فوازی بپسند از نیت و ای قلب طایفه  
 امتحان در پیش است و بگذارد از آن پیش که بگذارد از نیت و

شکست زبان لاف را آنقدر آب ندی که طبیعت  
 از انفعال عدم صورت بد این تری آویزد و گردن و سحر  
 آن همه نیرازی که تنگ گریبان طاقت چاک رسوایی نگیرد  
 قماش آشنایان کارگاه اصناف بسی نفس درازی  
 کلاه و انگار به ماثوره جولا منه نه بسته اند و بی وقوف کشیده  
 تار و پود سینه دوزی چون ماکوچ و ربه است خسته اند  
 یعنی در هر امری که محقر قدرت خود شاید نموده اند به عرض  
 انگار آن لب جرات نموده اند خود و دوس این بازار را  
 به حرف بی منزلتیدن دوکان بخور بوج آرستن و مدعی  
 این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ختن به بنام بی تیغ  
 مبارز خواستن را با عی اگر در هر بی طبیعت خود کام  
 بر آید از پیچ و خم و سوسه خام بر آید ای ملکه کیفیت پرداز  
 کس بی زیند تو نیز تا سر بام بر آید غول گهری محیط  
 تقدسی کن آبروی حیا سبک + چه حجاب حیف اگر شوی  
 ز غرور سر به هوا سبک + نه سوز سوز سوز سوز

بود قار خوه نشستند که زمانه میکشد آخرش چو کلیم از نه پاسبان  
 ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته مخوان منون و که ز رنگ  
 و امن بی ستون نمکند کسی صبد سبک و چه گر بنا به علم  
 کشتی و اگر بشک کردی و نم کشتی و به ترازوئی که ستم کشتی  
 نه شود و بغیر جزا سبک و به علاج نماند دلی فتنی ز تشنگی  
 دل بزد که چو سنگ ننگ گر نیت نشود و مگر بخدا سبک بکند  
 احتیاست اگر دلف کشای لب مغر از گفت و قار گوهران  
 صدف نمکنی بدست و عا سبک و غم بی تباتی کاروان  
 همه کرد و بدل ما گر ان و به کجاست جبینی ازین دکان که شود  
 بماند اسبیک و مخروش خواجه به کروذ که ندارد این همه  
 آن قدر و دوسه گام آخو ازین گذر و گر ان قدم زن و پاسبان  
 اگر ت پهنظر بی نشان و نم نیتی بکشد عنان و چو سحر جبینش  
 یک نفس زبیر از زمین بر آسبک و زگرانی سر آرزو  
 شده خلق غرقه می و هو و تو اگر تپی کنی این که و شود و  
 شناسبک و نکشید بیدل ازین چنین عرق خجالت زدن



چو بخار بی خم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک به غزل  
 دل آرمیده بخون مکش ز منون رنگ و هوای گل \*  
 ستم هست غنچه این چمن مرده واکند به صدای گل \*  
 به حدیقه که قسمت نخلند بساط شگفتگی \* مگر از حیا  
 حریفی کند که رسد به خنده دعای گل \* به فروغ شمع  
 صد انجمن سحر سبت مائل این چمن \* چو کلیم از برودش  
 من نکشید سایه ز پای گل \* چینی است عالم کبریا  
 از کدورت ماسوی \* نشود تخی بمان و از هجوم رنگ تو  
 جای گل \* ز بند و بست بساط رنگ اثری ز دور آید \*  
 که چه یافت سبزه کلاه سرو چه دخت خنده قای گل \*  
 چمن اثر ز نظر بنان بجا اثر که کشد عنان \* ز بهار مطلق  
 نشان گذر ز آینه های گل \* قدحی شکسته و دست  
 چه قدر شراب نفس کشد \* به خمیر طینت رنگ هم زده  
 انداب بقای گل \* تو بدستگاه چه آبرو ز طرب خاکنی  
 آرزو که نداشت کانه رنگ و بوی مزاج خنده ای گل \*

بنجیال غنچه شست ام بنجیال آئینه لبه ام + زرد لکسته  
 کجبار و مچوب با رم آبد پای گل + بگذشت خلقی ازین  
 چمن پنبکوی قدح طرب + تو هم آئینه بنجاکش که خم است  
 طاق و بنای گل + ندوی چو بیدل بی خبر دم پیری از پی  
 کروفر + که تپی است قافله سحر ز متاع رنگ در امی گل +  
 حکایت بدشته یکی از شکار خندان + پی صید  
 کرد آهوی را نشان + را کرد دل دوز تیری ز رشت  
 که چون استخوانش به پیلو شست + ولیکن نشد کار صیدش  
 تمام + نیفتادش آهوی مطلب بدم + گدشت آهوان  
 دیده اش چون گاه + جوان شد چو اشک از پیش سر برآه  
 بره بود از خون صیدش چراغ + دید رنگ از نگهت گل مریخ  
 بدوق طلب بر طرف میدوید + قصار را لب و وقت مردی  
 رسید + که چون جرخ در جیب خود داشت سیر + پرو  
 بود ز آئینه اش کرد غیر + پلک سوار بیا بان راز  
 نهنگ محیط دو عالم که از + به تکمین معنی جهان و قار +

فزورفته در خویش چون کوه سار + که دورت نه گردیده  
 پیرانش + پادمان صحرایه داشت + گفت ای که بخت  
 به چیده + درین ره گذر آهویی دیده + که زخمی است گل کرده  
 در سینه اش + شکستی است در ناله آینه اش + برآور  
 سر مرد معنی کمال + که ای و هم صیاد دام حینال + یقین  
 دان که تیر خیالت خطاست + و گرنه درین دشت آهوی است  
 در میان صید نیست بی دانه دم + مگر اعتبار حیالات خام +  
 چه آئینه هوشش گیرد عیار + رم آهوان می شود آشکار  
 به هر جان نظر خیرگی می کنند + صف جلوه انیرگی میکنند  
 اگر است آهوی حینال است و بس + وقوع خیالی محال است  
 و بس + من این حسبت و جو + نمودم بسی + ندیدم درین دشت  
 جز خود کسی + اشارت عشق از مشت خاک آدم  
 رحبت + آن قدر خون که رنگ عالم رحبت + چسبست  
 آدم تجلی اوداک + معنی آن فهم معنی لولاک + احدیت  
 را بناسد محکم او + العنفت افتاده علت دم او

وال او مغز اول و احب بام و که در و وجد و حدت است  
 تمام و منم آن چشم خلقت عالم و این بود لفظ و معنی آدم  
 حکایت کودکی نان بدست بازی داشت و بر  
 لب چاه لایه سازی داشت و رفت ناگاه بچیداش  
 بکشد و نان بر نکست صد در آب افتاد و گریه بر داشت  
 طفل بازی کوشش و هنظر این گرفت در آغوشش و  
 داد چون موج و او تالبدن و غوطه زد چون گریه غلبید  
 همچو اشکی که از بن مژه ریخت و در کنار بد طبعش نگنجست  
 چون بدر مرز اضطراب شکافت و گفت خالیش جامی نان  
 دریافت و گفت نان از گفت که غارت کرد و طفل سویی  
 چش اشارت کرد و مرو استفت و رفت بر سر چاه و کرد  
 و استفتگی در آب نگاه و تا تامل به طبع آب کاشت و عکس  
 آئینه در مقابل داشت و بانگ بر عکس زد کای ایس و  
 که خوری به که نان باین طبعش شرم دار از خود ای حسنیس  
 و غل و که ز اطفال نان بری بحیل و آب خنده آمد از لب چاه

کای ز خویش بر وی غیر نگاه \* از تو باست التفات  
 و عتاب \* ورنه در آب نیست غیر از آب \* طفل و مهت  
 باین منون پردخت \* که ترا از تو در کان اندخت \* زین  
 شعوری که در نظر داری \* هر چه گوئی بخود سزاوار  
 چند با خود خطاب شرم کنی \* به که خود را چو آب زم کنی \*  
 تا چو آبت همه زلال شود \* عکس و آئینه کجالت شود \*  
**تکست** عارفی داشت درس نسخه دید \* سائے  
 معنی حیا پرسید \* گفت در خود نگاه دزدیدن \* یعنی از  
 غیر چشم پوشیدن \* **تکست** افعال مردان را به  
 مقدمه اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل  
 برسد شکران دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست  
 صاف تا به نشان گردی نمکد گوشها بامتیاز صدای زم  
 نه پردازد معنی این نسخه بیانی نیست به هوس قبل و قال  
 ورق گردان تشویش زبان باشد و آنجا که این سنه  
 ز پر وی نمی خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پرده نما

کلو خورش به فتوای اصفاف زمین گیران امتحان گاه  
 طافت اگر سر ایا تسلیم نیستی نه توانند گردید باری آن قدر  
 خاک کردند که زبان دعوی در سینه توانند خوابانند  
 در عالم تا توانی حرات عبارت ترا از خالی است و در مقام  
 عاجزی شوخی بعبده بی حیائی خول آنها که چشم بزرگ  
 تحقیق دارند و از هر چه فهم زدگ بگیرد جفا کنند و دشمنی  
 که غیر خوشی علاج نیست و پر پرده است تکیه بچون و کچند  
 حویان تتان به مومن انکار پیرین و تصویر جامه که ندارد  
 قبا کنند و شور غبار باز نفس هم قودن تر است و چون  
 سر به چپ نفی عروج صدا کنند و زمین نارسائی که بخود هم  
 نمی رسد و پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند و جلالت  
 که خیال جهان جای خنده است و لکان دمی که طعنه  
 وضع عصا کنند و خلقی درین چون کده دارد کمان  
 پوشش و تا محرم یقین به حقیقت گردانند و گفت  
 کمال آهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در

مجازستان عالم کون ہرچہ بہ نشہ ظہور رسیدہ مقصداً  
غلبہ کی ازہر و وصفات کہ ظاہر و باطن یکید گیرید با سہی خاص  
ممتاز گردیدہ یعنی در مرتبہ کہ فروغ ہدایتی با بجن آراے  
نسق عیان پرداختہ است جو ہر شناس آثار فطرت  
با اعتبار نبوت کہ جلال معنوی است موسوم بخس ساختہ  
و در مقامی کہ لمحہ قدر دانی با وجود استعداد ہدایت  
بی تعینی افتادہ است معای امتیازش با سم ولایت  
کہ جلال حقیقی است و اکشادہ در آئینہ انوار ولایت  
صورت جذبہ معنی قدرت جلال مضمینست بی توہم  
موسومی و در سنخہ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جلال  
ستر لی شائبہ معدومی شخص استعداد نبوت تا با امور  
دعوت خلق نسبت نشان ولایت دارد و شاید افتد  
ولایت ہر گاہ خلعت تقولین ہدایت کے پوشند سر  
از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حال <sup>اختفا</sup> کے  
جمال لفظ معنی نبوت تصور کردن است و نبوت را

در معرض استار جلال هم چنان عرض جوهر ولایت بحال  
 آوردن تصرف این دو کیفیت بزرگ صورت و معنی  
 لایزال در مزاج اعیان سار بست و قدرت این دو موج  
 چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط جهان  
 جاری ازین حیث بخور بر نقطه که بر داند سواد اعظمی است  
 دقیق و ازین سانو بگفته بر قطره که در سندان محیط حیرتی  
 است عمیق در دستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جیل و  
 اکاسی سواد خط پر کار روشن است و در سگاه یقین  
 بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه  
 برین قطعه در بهار غنچه گیاه رنگ مضمون گل است  
 چون شکفتن موج زد گل زیر مشق بهشت و آن صدا اگر  
 خامشی محو نقاب تار بود و ناگهان چون پیرهن بیرون  
 درید آنهنگ شد و شوخی رنگارگر چه پرده روی صفا  
 چون برون جوشید صافی پرده دایر رنگ شد و دیده  
 پوشیده با خود داشت سیر وحدتی و نامر و اگر دگر سخا



بزم شد و بر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند و بال و  
 پیم بر بچوم بیضه خواهد تنگ شد و طاس این جا باطن  
 است و باطن این جا طاس است و پوش حیرانم چادر  
 فهم معنی دنگ شد و هیچ سنگی در ره جوان این معنی  
 نبود و کوشش با پای در دامن کشید و گشتید و خول  
 از کجا و هم دورگی به قلع رختی بکم و حسن بزم  
 من بی خبر آئینه بچکم و شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه  
 دارد و هم چو شبنم گل حیرت چمن آئینه زنگم و تهمت  
 اولد بوس های دوی نیست محبت و عکس او کفتم از آئینه  
 زود و دزد چو زنگم پوشیده بزمگشت دم یک سکنی غفلت  
 چشم نکشود درین بزم رگ خواب بزم و زین بیابان  
 بچه تدبیر شوم رام تسلی و هست هر ذره جنون چشم از داغ  
 بنگم و طافی از شوق نه بستم چه بدینا چه معنی و چه حسابان  
 و گر آهنگ فشار دل تنگم و توان کرد باین عجز مکر صدیخیر سر  
 جو بر آئینه دارد بر پرواز خدگم و در بیت نامشوم منتقل ساز

فشرودن + چون نفس کاش به پانی که عنان نیست لبکم +  
 عالمی شد چو سحر پی سپری خودی من + دامن ناز که دارد  
 مسکن آدائی زکم + بی نیازم صنم خانه نیزنگ + و عالم +  
 کلک تصویر تو ام در بن هر پوست و نکم + شور موج خطر فضا  
 نشویش که ~~بدر~~ + عافیت دور قی آراسته در کام هنسکم +  
 میکشد محل بی طاقی شمع تحیر + بیدل آئینه صدرنگ  
 شناسبت در نکم + غول تو کریم مطلق و من که اچو پنی  
 جز این که نخوانیم + در دیکری بنا که من به کجار و م جو برانیم + کسی  
 از محیط عدم که ان چه زقطره و اطلبه نشان + ز خودم نبرده  
 آن چنان که در کج و دیر بنیم + به کجاست آن قدرم بقا  
 که تا می کندم و فاجه عرق خجالت و صتم غم افعال زبانییم +  
 لبس و غم همه تن الم به تر و دامبه در قدم + جو عبار داغ نشستم  
 چو سر تنک تنگت انیم + سحر طلسم هو افسس سمج سجت  
 منتقل مو پس + چه قدر عرق کندم نفس که به شنبی لبانییم +  
 ز که ورت من و بارم غم بار دل به که بشوم + ستم است

سنگ ترا زوئی که نفس کشد ز کراییم + ز حضور پیریم آن قد  
 اثر همان قبول ورود + که رساند بر غیبتی غم شبت باپی جوانیم  
 نه به نفس بسته مشویم نه به حرف بسته سر خوشیم + نفسی بیا  
 تومی کشم چه عبارت و چه معانییم + همه عمر مرز و دیده ام خنجم  
 اکنون که حمید و اسم + من اگر حلقه قید و ام + ته به این دشنام  
 ز طغیان پشه بی نفس خجل است بیدل هیچ کس + بکجا بیم و بیم  
 و کیم که تو جز بنا نه اندانیم + اشارت ای تویم حبار دست  
 و چمن + به هوای طپی کجا است وطن + نه به سحرانی و نه در چمنی  
 گردانیده نفس وطنی + این وطن را بهر پر افشانی + تنگ  
 دار و حبار ویرانی + از نفس تاریکی بگرفتار + وطنی گشته است  
 زیر و زبر + به نفس بخیه جنون خیال + چیده دام در فشان  
 بال + به طرف بال ویم بکشی + با نفس میرومی و می آئی  
 این نفس کرد و حشت سحر می + این نفس آشیان وطن بسته  
 زده مار از بس پر افشانی + گردانیده گریانی + که درین  
 عرصه خیال قصا + عمر باشد به خون طعیدان ماه نگار

شکسته ایم همه و به موا بار بسته ایم همه و نه ز دام و قفس  
 نشان داریم و نه سراغی ز آشیان داریم و جوهر جسم جان  
 باطیش هست قفس و آشیان باطیش هست و اگر این همه  
 احتیاری است و سعی محروم صفت خویش چه است چند  
 بیند امید به ~~طیش~~ و نه سراغ بی آشیانی نوز و از و تا بکے  
 باشد این طیش حسی و مرکز چ و تاب بی سببی و گردانید  
 سکه حیرت چیت و حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت و در  
 جیب امتیاز شکافت و رمز عیانی تعین دریافت و نعم  
 کشت و برون تار او فتاد و بخیه واری بروی کارفتاد  
 که بوجی عقیده ایم همه و هیچ بر هیچ چیده ایم همه و غیر مانیت  
 در فکر و فهم و نقطه انتخاب منته او هم و گردش رنگ عالم تصور  
 به و وحشت کند کسی تعمیر و جستن نبض موجهای مشرب  
 از چه پ میوان گرفت حساب و افتابی ز پرده نافه هست  
 رمز موعومی شکافته است و حبیبیت آن آفتاب شعله نفس  
 پر تو هم بی نشانی و بس و در نه این ساز بی سه و پایی

چه خیال است ما و پیدائی + گرنه باشد فروغ علم عیان +  
 ذره را نام کو کجاست نشان + رنگ او نام پرده عظیم  
 بر چه گل کرده ایم بختیم + در عدم ناز سستی داریم +  
 در دل تا کسستی داریم + عدم ائینه است و امثال  
 سوسای می زند پری به خیال + در جوتی جوم قیادیم +  
 بنده گلشنی این قدر یادیم + **نکته** از زمین تا آسمان  
 کیست فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش  
 اندازد سر نخو اندر چید و فراز نمودن سرگزیر امن خیالش  
 نتواند کرد و تابست که این در دلیل وسعت آغوشی شخص  
 رحمت است و کشادگی این پیشگاه خجسته دستگاه فضل  
 و کرامت مغفرت بر پیاورد و کرم حجت التفات خو  
 این جامعده های غفلت بیک اندامت نقاب دل کج  
 می کشاید و ترک خواب در میزد باز کردن نگاه بر می آید  
 نازحت **مسک** در پیش افکند اداب است و تاسر کشتی  
 خال خمیدنی زند محراب + فرو بر خود از غفلت بهشتی را

جنم کرده ایم و کردل از شرم معاصی آب گردد گوهرت  
 نکست آدمی به ملت افنون امل در جمیع احوال دشمن  
 آسایش خود هست اگر در منزل هست فضولی هوای سفرش  
 بپایان مرک دوری وطن میدارد و اگر در سفر هست خارخا  
 سودای وطن گدازش نیندرد و در صیورت سفر بهره یاب کفایت  
 سفرست و نه در حالت وطن یا خبر از وطن عادت ملائمت  
 نقش که اخته وی که از خلقی به تدریج فائده زکات بی باخته  
 وی باز نقد عافیت مفت قدر دانی که هر جا جانی گرم کرد از  
 مستغنیات ذوق وطن شمرد و هر کجا بهیو گذشت قدم خور سنگ  
 به سکن مالوف افتد نظم مقصد آرام است ای کوشش کمن آذر  
 ماه بی دماغان طلب اجاده هم سر نترست و شعله  
 کار از اینجا که تر قاحت کرد دست و هر کجا عشق هست و بهان  
 سوختن هم حاصل است نکست صعب ترین حالتی  
 که هیچ مترصدی شهم خیالش مباد برآمده انتظار فضولی است  
 و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار گشایش نیابد و وعده

گاه امید اندیشته تا قبولی نظم آنجا که صقیل آئینه دار تغافل است  
پیدا است تیره روزی اجزای آئینه و عمری ست از امید  
ولی نقش بسته ایم و اگر حسن کم نگاه فتد وای آئینه و  
غزل به کمین دعوی هستیم که چو شمع از نظر افکنم و بوس  
سری نه بپاشم بگشایدونی ز سر افکنم و ز عبار عالم ختم  
چه دینیده گاهیم و چه فکر زره اثری بخنده ام آن قدر که ندویم و  
را بکنم و به سواد وادی حرص و کد چه امید محل من کشد و فلک  
اطلسی کو آورده که بجای به پشت خرا بکنم و اگر دم دهد طلب وفا  
به بنای دانع غمت رضا و دو جهان با تش دل که ازم و طرح یک  
حکرا بکنم و نه توان شدن بوفا قرین مگر از سحر و ادب کمین و  
چو به شک پاکشدم چنین که بان مکان گذرا بکنم و المی که  
بر حکرا آورم به کجایر سینه بر آورم و که به کوه اگر گذرا آورم بعد از این  
از کرا بکنم و چه قدر به عرصه آب و گل کندم مصاف بوس  
مجن و نثر و زگر و شکست دل بهم آورم سپر افکنم و بری  
که محل نیک و بد بوس سحر و تو می کشد و سرخویشم از شره

پاخورد و چو به پیش پا نظر افکنم + چو سحاب می پریم از تری هوای  
 منصب می خوری + مگر افعال سبک سری عقی کت  
 که بر افکنم + به چنین اصنامش عدد زن من بیدل و غم رختن  
 که جو شمع در بر آئین شهر است اگر کمر افکنم + غزل انبر  
 که در سر دی به جباری سر و چشم + چه چرخ می افکند  
 نفس جو سحر زمین بوییم + ز تعلقم ندی نشان که  
 من ازیں و آن + به خیال سلسله جهان که در خور و دست  
 به مانع موج گهر زوم ز جنون نشاء عاجوی + نکشید کرد و بوس  
 سری که کوفت آید بایم + ز خیال تا قره سبزه ام قوج  
 بهانه شکسته ام + خوش است آنکه سیر چکنی ز طلسم شب  
 غایم + هر دم ز ناله بی اثر به چه مد عاشکند نظر + نهید استخوان  
 سه نوگر به نشان تیر بوییم + به پیشینی که کنیم مکان نه پری که  
 پریم از میان + نه کنی چه شوه امتحان ستم ایشان را بایم +  
 به کجاست رفتن و آمدن که به غم بتم گشت از وطن + ز فسون  
 صفت و هم وطن بوس آزما می جد بایم + بجهان حسود



رسیده ام ز نزار برده و دیده ام و نثر نهال حقیقتم چمن هب بار  
 خدایم و سر کعبه گرم منون من دل و بر جوشش خون من  
 مگذر ز سیر خون من که قیامت همه جانیم و به نگاه حیرت  
 کامم به خیال عقده مشکلم و ز جهان فطرت بیدلم نه نشیم نه  
 سائیم و اشارت شوکتی و سنگاه هستی ما و گاه شنیم  
 و دیده گاه هوا و چون هوا از طیش سخت بهم و نقش باقی  
 و ماند از شنیم و محوشد شنیم و هوا گردید و نقش باقی صدای  
 ما گردید پیش ازین شنیم خیال نمود و در نقاب هوا پریشان  
 بود و این زمان شنیم از هوا باقی است و رفته ایم و نشان با  
 باقی است و پس به آواز با و نقش قدم و ناکی اندیشه وجود  
 عدم و حکایت بود که طوفانی از خود خالی و خوش  
 نشین نشین عالی و هر نفس سر کشیدی از لب بام و چون  
 هوس ازین طبیعت خام و عافلی نقش این چاه بوم است  
 احتیاطی که خانه بر بام است و به تماشا چنین مباحثش دیر  
 که مباد از حیات گریه سیر و تو سرشکی و بام مرغان است

ضبط استک از مزه چه امکان است و استحک هر که جدا شد  
 از مزگان و تاجی کشتی گیر عنان و تاشوی امین از برون  
 خطر و از لب بام کام آن سوبر و پیغمبر تابین دقیقه رسید  
 احتیاطش باختر از کشید و بازگشت آن قدر ز بیم هلاک  
 که از آن سوی بام رفت به خاک و فهم ناقص دلیل نقصان  
 است و خاک تا پر زنده پریشان است و بر چنین فطرت است  
 نازش ما خنده دارد و چون بهانش ما نکست و سحر و تقریر  
 مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص  
 معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معینا منظور است  
 و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز محدود و مرتبه  
 کلام تا به جنیض نقصان نزد طبع عوام را از جهل مطلق نبرد  
 و پر تو اقباب تاجیه بخاک می آید رنگ از طبیعت سبید تفتح  
 نه گردانند از حسن تحقیق به کمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان  
 انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت حسیه رنگ  
 نگردد اندر لفظ اشیایان عالم صورت ستم در صورت عالم مدد

حال از اسبید و سبزان قیل و قال منزله باید فهمید و رموز خنوده  
 یقین از حرف و صوت محل و هم و گمان مبر باید اندیشید قطعه  
 همین بزم است که عرض فریب خوب و زشت اینجا نگاه بود پس  
 اخبار عاشق یار می بیند و جان آبی که می بینی طراوت مایه کلبه  
 چو بر آئینه پاشی کلفت ز تکار می بیند و دل هر قطره گزدانی  
 است غرض حقیقت را و نامل و درین بر مگر صد بار  
 می بیند و صد ار که هم دشتی است جولان گاه از آنکه  
 سر شک از نارسائی دشت را که بار می بیند حقیقت  
 سطریرنگی است که نقص و کمال خود و یکی اسرار می خواند  
 یکی اظهار می بیند و یکی از صد طسپیدن بوی دشت  
 در نمی یابد و یکی در نقش با هم صورت رفت می بیند  
 تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت و چو شکل  
 دو پیکر چشم احوال جاری می بیند و نفس تا دل خط الف  
 پرستی و مست عاشق را و بهمن جاده تا منزل همان نا  
 می بیند و تو هم همان حیرت کن که در دشت که هست

نبال آئینه می آرد و دیدار می بیند و نگاه شوق پیدا کن نما  
 با تماشا کن و دو عالم جلوه هست و بی اثر دشواری بین  
 حکمت حسن اگر بتابش آئینه برداند در خور حب  
 خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ گویند همان  
 رنگینی بار خود خواهد نمود نیکو که به کمال است به چهره منت  
 کلف نقشان جابر شدن و شرم میلان آگای می دگر  
 مرغوب به خراش تصور نباشتن ذره موهوم در غایت  
 جبهه تسلیم ناپیدائی می شود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشک  
 عروج زرد و قطره معدوم در قعر نا کسی بنیچه تمیزی نمی پویست  
 بگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره  
 که در اخوش بر تو آفتاب داد کم از ما هوش نباید شردن و  
 قطره که محیط سامان بزرگی نباشد جز به جلگی نام توان بردن  
 قطعه ای لب آئینه کز درد تفا فلهای حسن و خاک  
 در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد و ای لب تخی که از بی التعلاتی  
 ای ایرم ریشه داری از زمین یا پس سر بالا نه کرد و

بنده و در محفل انوس اسکان چون حباب و خود بخود در هم  
 شکست و بامی سودا نکرد و کریمه رنگ است موقوف  
 رحبوه است و در همه بوئی است بی گل دل شغنی و انکود  
 بخان گر حیرت دیداری باله نگاه و ناله ام راجز هوا فانی  
 نکرد و قید کلفت بندار و شبنم مهرش نام کسیت منظور  
 ز که عالم استغنا نکرد و شغل غبار باشم بهر طبعان هزار  
 دمی نگارم و بسرمد فرسود خامه اما هنوز زیاد بی کلام  
 طالع آزمائی ندارم از جان کنی آزمائی و تقای زانوی  
 اتی دماغ فرمادی نگارم و اگر بمرشق نارمونی رسد  
 ش آن شبنم و زبده دیده تا خبر کان چه حیرت آباد میگذرم  
 عنوان عجز مالی مباد و مکتوب شوق خالی و نه شبان شکست  
 پری صبیاد می نگارم و تعافلت که و با یالم چه سان  
 چنانالم و فراموشیهای رنگ عالم فراموش باد میکارم  
 می فهم از سواری نه رنگ و خواهم از بهاری و شکسته  
 نیاری به روح ایجاد می نگارم و ادب به کلکم نیاز دارد

و فایز من امتیاز دارو و صبر یک سنگ ناز دارو خطی که بر باد  
 نگارم و داغ لظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرو  
 ز نبض دل حبت مصرعه خون به پیش مضامی نگارم و برو  
 ز کرد و نمود اما ز اسب دارم غم مسمی و هنوز نقشی ز بال عفا  
 یا دمی نگارم و به نقش تحقیق رعشه دستم خداست ترکیه  
 بستم و دمی که این خامه در شکستم هزار هزار دمی نگارم و در  
 دلبستان به سحر کامل بخواندم اکنون نقش باطل و کمال  
 پس که نام بیدل به خط او ستا دمی نگارم و غزل نسرود زج  
 به چون مشبه و شک زد و چون نقش جوده ما و من به بوسه  
 و حک زد و به بساط جرمه کشان تو غم نقل با ده که می  
 که توان ز حرف مبهت به هزار لیسنه شک زد و به توشه قا  
 غیرتی چه چون ز طبع تو جوش زد و که درید حبیب نعیت  
 بر کینک زد و چه ظهور کرد سپاه تو چه جفا قافل جا  
 کشتا دوست نگاه تو در آن ملک ملک زد و جهان را  
 خا از غم امتحان دگر میر و بر بحر مان ستم است اگر ز رمل

که فایز من امتیاز دارو و صبر یک سنگ ناز دارو خطی که بر باد

به حک زدن و زنجیر چش خلق و دوزن چهل است طعنه گزین  
 و نه شوی جرح است مرده را بوس آزمای گلک زدن و اثر  
 دماغ و حنوت شده و ننگ پستی دولت و به کجاست گوشه  
 زانوی که توان علم به فلک زدن و بگذر حاصل مدد  
 که به حکم فرصت بی بقا و چمن است بر سر رحم ما  
 کل انتظار انتظار گر زدن و پی و هم بر زده عنان مدد و سرب  
 عوق گمان مشو و زشتای سحر گمان مرو و حینال باطل حک زدن  
 حذر احمی و جنون حسب که به حکم انگی ادب و اثری که بیدل مازند  
 به تو نیست کم زدن و اشارت ای عدم زاده  
 وجو و طراز و نیستی نقش حیرت آمیز ساز و اولت هیچ و آخرت  
 معدوم و وسط اندیشه ای نامفهوم و در شکیج و نیستی جایت  
 وین همه شوخی من و مایت و کاش زین ما و من خبر گیری و پرده  
 گوش در نظر گیری و نه صد است شنیدنی دارد و بسکه پدید  
 دیدنی دارد و درس ما و منی که میخوانی و از زبان حدوث مبدی  
 حیف موش تو هم اینک است و که تیزی نه نسبت به چنگ است

نقد فطرت به هیچ دلیلی مبارزه قدم است این که میدانم ادا زده کو بر آ  
 که من مقیم تنم به نسبت با ملک میزند که منم + در تو سامان چون چندان  
 کجاست به شعله دار و صداسپند کجاست به حکایت  
 دو کمال انتظام امکانی + منق آرای طرز انسانی + داشتند  
 از طبیعت هموار + صحبت آدمی در کار و نمودند در طریق صلوات  
 به سر موفقی تحلف از آداب + بشیوه و مرتب احوال + طبعها  
 گشت مستفید کمال به تاقوی هم رسد بجا آمده + وجه مقصد  
 کشیده مانده + جبهه بر کجاست باط سغور + ساز تعمیر خویش  
 و بد ضرور + آن کمی تادین به لغت رساند + حرکاتش عیان به  
 چپ گردانده + از رفیق دیگر بر این مانده + لب گنبدان عذاب  
 گرد آغاز + گای سر اباست + اعتدال ظهور + در کمالست جبهه  
 میل مقصود + هم به حکم نوای کمال گزین + سخن و سعادت  
 در بسیار و عین + پاس احکام خویش + دانش نیست + کم کم و  
 پیش پیش + داشتن است + نه توان بود و پیش اگر بر جاست  
 بی خبر از طبیعت چپ و راست + برستی تا دلیل کار کنی +



حیف باشد که اختیار کنی + گفت معذور دار و ندانم چگونه  
منع ادای ارکانم + بلکه دندان راست رفت بدو + به  
چشم بسته ای نهبت کرد + تو عیندار کز ادب دورم + عجب  
کرده هست معذورم + درو پیوستیم آن قدر گرداند +  
کز عینم غم بسیار نماند + پس دین در نگاه حیرانی + سخت کاز  
گشتن انسانی + درد عجزی مگر کنیم شفیع + مبراهیم از غم تشفیج  
ورنه تا ساز صحبت است اینجا + فقه کیست عزت است اینجا  
حرف خجندی که صرف نیست + چون تامل کسی نه آسانست  
خاک گردیدن دنیا سودن + نسبت مشکل چه آدمی بودن  
کاین عالم مرتب است + مبراهیم است و منظر ملک  
کلا و خراز کلف از آدم + با جود ووش آدم افتاد است +  
بور مقامی که نام آدم نیست + گر همه خرد تو ان شدن غم نیست  
لیک اینجا که نسبت قیاس است + اینقدر نیز یک طبع در حیرت  
مست حکم فقر انکس و واحد به مناسبت حریت  
کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام ساز اعتبار

تک منازعت نیافته است و توهم دولی برده یکسانی نشکافته  
 به حسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه به مباهله توصیف  
 غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده  
 اند و اگر بارایش عبارتی پرداخته اند جز طبع شود معنی نینداخته  
 و بیگانه طبع حوام از یک دیگر باعتبار تشخصات جزو نیست  
 یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو خواجاس مخالفت اشکال  
 و انتقال برهم بخیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان به عین  
 اظهار رسیده به سبب کثافت نائی این مواقع اگر همه چشم  
 بر صورت خود میکشاند چون عکس آئینه غیر از نفس دولی  
 مشاهده نمی نمایند و هر چند سرچسب خود فرو می برد چون  
 شعله قدم جز بکام از دماغی سپزند اینجا متفق است که ناقص  
 طبعا و سبب آن کونی از فهم گاهی در پیشگاه الهی دورند و  
 نسبت فطرتان طبايع اولی در درک حقایق اعلی معذرت گویند  
 معین از لطیف مطلق چه نماید و رنگ که راز صفای آئینه  
 چه برده کشاید غزل حال عالی فطرتان از نسبت ادنی برآ

پر زمین گیر است خاک از عالم بالا میسر است آشنایان حقیقت  
 از جهان بجا نماندند و حسرت احوال محزون دیدی از پیر سر  
 محرومانی حال بهم در بزم حال اسوده اند و زمین عمل فرسوده طبعان  
 هوس چای میسر و فکر شومابی از نیرنگی سخی نشان و از گداز  
 خیر از سرانخ رنگ صورت بامیرس و بر کس این جا از مقام  
 خوش میگوید خبر و جو حدیث گاو خاز مردم دنیا میسر و و  
 مکتب آدمی ریشه استغفه است بیاری اتفاق عناصر  
 قابل اعتبار نشود و نامعنی ادراکی بترکیب اختلاط انزج مستعد  
 نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشسته شیوات ذاتیه و  
 افعال و آثار صفات ابد امر بت شمار زنی و تنزل است  
 و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل  
 مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور و بازادگان  
 جهان وحدت که اصول مژده سفوراند انقطاع مناسبتی است  
 در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را باطلات  
 محرمان گلشن جان و دل نقصان موصلتی دنیا پریشانی معنی

و بناش با سالی جمل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و نا  
 توانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر و تمهید است نه  
 نادانی و پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب و وحدت و  
 وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بهستان  
 نپردازد از بی نیازی های مضرب غوت است و مقیم  
 را دوری نسبت صدر از نارسائی محبت و مقصور فطرت  
 طائفه که محرم حقایق موجودات اند همین حقایق اند و نطفه که حق  
 صور کونیة اند محض صور پس بر فردی از افراد و فتر آبی و  
 کونی محیط است بر او دست به کنه غیر وقتی رسد که از خود بر آید  
 و این نیز که از خود بر آید به بگری تواند رسید شاید غول اگر  
 رز رز جو شیده است اسرار مل و چون به بینی ز رز رز است  
 و مل مل است و در همه از ریشه است ایجا دل و ریشه که نشسته  
 است و کل کل است و گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند به نبات  
 مجموعی این گل است و به یکس محرم نوامی غیر نیست و  
 هر یک در گلشن خود مل است و به ستمی بر او حسن ان یکدیگر

از کمال است و غزل چه دارد این کبر و دار  
 ز صد نام و تنگ خوردن و شکست آئینه جمع  
 بمثال رنگ خوردن و خوش است از رنگ  
 می ز تنگ بوس بر آئی و به کسوت ریش رو شائی  
 بچپک خوردن و شتر را تا سر زخود بر آرد نه رو  
 شمار و دماغ کم فرصتان ندارد و غم مشتاب و  
 برون و مزاج عبت نه می شکمید که ساز تخلص  
 به صد فلک است و دل از یه قنار کایت تم تک  
 لم تلاش بوس شوم قدم به عجز طلبش دم و کعبه  
 دم و عیش بر بای فلک خوردن و طبع به جانش و  
 نقش منیت باک چندان و باشتهای عوض لبند  
 و تفنگ خن خوردن و چه سان به تدبیر فکر قامت  
 رود ز جامش که فکرمین هم بقدر نامت فرو و عیان  
 به رون و اگر جهان عجب لغه ز امید ز فکر جوع تو بر نیام  
 بر کشاید رخضو عضوت خد نک خن خوردن و غفلت

اباد ملک صورت دل است سرمایہ کدورت و ندارد آن بخت  
 ضرورت بدوق آئینه رنگ خوردن و بسجی تھق بر دو یک  
 بجافیت ہرزہ خط کشیدی و نہ اوشدی فی نحو و در سبک  
 چه لازمت بود و یک خوردن و یکیش آن چشم فتنہ امل  
 قوی آن نگاہ قاتل و بہل گر قند خون بیدل جو می بین  
 تو گن خوردن و غول بہ تاشای ابن جن در زگان فوانہ  
 کن و زخمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن و مشکن جامہ آبر  
 بہ پیش ہی آرزو و عوق احتیاج را می میانی ناز کن و  
 سپند آن قدرستم کہ بخت شوی علم و گرہ دست و دل  
 زہم مژہ کشاد و باز کن و بچہ افسانہ مایلی کہ ز تحقیق عاقل  
 تو تماشای مغالی ز خیال احراز کن و نہ ظہور سبت نہ خانہ اہانت  
 و نہ فنا و بہ تخیل حقیقی کہ نہ داری مجاز کن و چو عبا زینکستہ  
 در سر است نشسته ام و قدمی بر زمین گذار و مرا آفر  
 کن و بادای تھلی نقبسون متبھی و شکری را قوام دہ  
 نکی را کہ از کن و بختش حرص کاین ہم ز جہان بر دہ

همه خاک است اب هم پیچیم ناز کن چه نه کند رشته کوتهی  
 اگر از خنده و آه چه سرت از آرزو تهی چه شود با دراز کن  
 ز سر دین چه بگذری سوی آئینه بری چه دل سنگین گذر  
 و کار که شبیه ساز کن چه بنشین بیدل از حیا پس از نومی خاموش  
 چه نفس چند حص را از طلبی نیاز کن چه اشارت  
 جمیت این باغ در سگاه رمی چه حیرت اوراق رنگ و بو  
 رقی و اعدای دلش سواد نقطه چه از عنابر نظر و میدان خطه  
 این ورق که دام و اراک اند و مژه گر قلم کشد پاک اند و از  
 که لوح اوست هوا چه نیت روشن مگر سواد فنا چه شبنم این بخت  
 می کند تکرار و گای هوس چشم ازین سخن بردار چه افش است  
 این که رنگ و خوانی چه عبرت است آنکه جلوه میدانی چه هر که از  
 خاکسره کشید اینجا و با حق بیدیش حکید این جا و ابرنا لان  
 کدای تماشائی و دست ازین رنگ و بو نیالائی و غراب دیده  
 است این جا و خوانی از دل حکید و صفت این جا و صبح چوستان  
 که ای نظاره کنان به این سخن راز آئینه عنوان چه سادگی

آنکس نه دارد و عکس از چاک سینه دارد و انفعالست  
 در کمین نهال چه که گداز بیا رستت ببال چه این چمن رنگ  
 کی برون زده است و عوق بشم قال خون زده است  
 اقرار است و سگناه شفق و کای نقاب خیال نماز دشت  
 از مزاج فسرده بیرون آر و رنگ چون بال شد به گردون  
 بار و میخ و شد ز سر و تاشمشاد و که درین تنگسای غم بنیاد  
 ناله ایم و ز خود گذشتن نیست و بخوسوی خاک بازگشتن نیست  
 جوش گلپای آب و رنگ نموده زخم خدایت ناله بر فو  
 باید این جانظر بهر گمان دوخت و بر چین جلوه چشم نتوان  
 خفته از فراق رسیده تنگ و زده دست نفس به این رنگ  
 لاله با عرض تیره رختی چند و خفته در خون سیاه بختی چند  
 سنبستان تاب داده بهم و بر چرخ حبه خاک خفته بر علم  
 موی ماتم کشان رعنائی است و عبرت اینجا دلیل رعنائی  
 است و نتوان صحن گلستان فهمید و فرقه صده تار  
 رنگش سید و لاله زارت به چشم کرده غلو و شوخی های



یک جهان بند و حیثیت آن سبزه نشاط فروش و مژده  
 چند خواب در افروزش و لیک تا چشم میزنی بریم و چون  
 که برده اند سر عبودیم و لیک و حشمت طعیده است این جا  
 یعنی آرمیده است این جا از گل و سبزه آنچه جلوه نماست  
 پرده پرده خواب بخت است و ز گستان که خبرش مانیت  
 صبا امیند محو حیرانیت و کای یقین سرمان صورت کای  
 جلوه نهان شد بر سر او چه دهم جز شکست رنگستان  
 چه نمایم که رو بر دست خود آن و حکایت شعله جوشی به سیر  
 انجمنی و دید بر دانه شر و وطنی و برده چون آنکس بحسب  
 که از او داد بر باد نسخته پرواز و کرده شمع بد امنی روشن  
 جای آتش بفرق خاک نکلن و داشت یکبال و صد نیزه  
 طیش و یک قدم حیرت و هزار روش و هر نفس صد هزار طوطا  
 و هر طیش صد حیون چنانش و آتش تنگه رنگ اثر و نیمه  
 داغ و نیمه خاک تر و گفت ای شایان طراز فنا یک پر  
 افتاد از تو با حقا و چه سرودن و صد زاندارت و که طیش

می حکم زب دازت و چه خیر گرفت و امانت و که که رحمت  
 رنگ نرگانت و عجز طاق بنجاک سود کفی و داد خاکستری  
 سرائع نفی و که ازین شعله تاب پیچ میرس و عبه داعم  
 ز دایح پیچ میرس و به فنون هوس گد اخته ام و نقد فرصت  
 ز دست باخته ام و دو شتم از افقنای بی تابی و سوختن زد  
 صلاهی بی تابی و شب جو آئینه ناسا بود و در زیر یک استخوان  
 و ابود و جوش پروانه داشت بی اجمال و شبر حشمت  
 از فشاندن بال و من حکیم جنون ادائی و کردم انداز  
 خود غالی و گفتم آب رخ برم زگد از خاک کردم به  
 صد تامل باز و دامن گل گفتم بان ناموس و که زب پروانه و  
 کشته طاروس و بهوس شعله عشق سرگرم و بال از میج شعله  
 برگیرم و ز سریدم بغیر صفت سرکش و مایال دگر زخم آتش  
 ما جان بال سوخت بر دازم و بر همان رشته ختم شد سدا  
 حکیم طاق دگر نبردم پیش و دایح گشتم ز خامکاری خویش و  
 آن فضولی گیر دهم بپید و بال دیگر و بال من گردید و

بعد ازین مار سبیم رقیق است + پر فغانی چکیدن عرق است +  
 نه ز سمیع و نه از لکن داغم + بعد آب منوختن داغم + آتشم  
 مرده است و من بخیاں + دانی نیز نم باین کیال از طبعش +  
 بر جنون آمم + شاید آتش ز خود بدون آرام + کس جو بر وانه  
 در دناک منوخت + که با آتش رسید و پاک منوخت + هر کجا  
 مدحای عشق فناست + غیر تعبیل هر چه هست  
 حفاظت + نقد حسنی که ما و من دارد + همه یک بار خن  
 دارد + نکست طنبت آدمی بحکم الناس سیام محمد  
 اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت خودن  
 انجاش انا که کذب و تبیت انجا با نرگان قدم لغوشی می پیر  
 آگاهی + لب منزل پیچری آسوده است و با نگاه آغوش نیای  
 می نشرد و شهادت بخودی خنوده پس در بسا سیط  
 که قافیه شعور باین شکست و ساز شهود باین غیبت  
 آسپه مفت چشمی که بخت مضویه بیداری بر دار و تار  
 تمامش کی گندار در انجان در سباز و فرصت ناسان

ذوق حضور را درین انجمن استیام جرات دید است  
 المی است و بر ایشان ناکردن موی مژگان صعب مانده  
 نظم سبک سار و سیت ذاب دیده ترک برگره  
 کن به نکه را اندکی را اندیکه روشن هوا جلوه خوانی کن  
 کنزنا کی منون خواب پیش از مرگ گورت به بیدار  
 علاج چشم زخم زندگانی کن به درون بینه جز فیه  
 دیگر چه می باشد به چمن به وقت پرواز است سعی پرواز  
 کن به کس است مقصود از سر بر بیان بفکر تحقیق  
 خود افتادون است نه از سرگرائی های بی حسی در کس  
 خداوندان و مدعای ناطق به کینه معین واد رسیدن است  
 نه هنر مژگان بر ذوق بیش با شنیدن معنی تفکر حور حقیقت  
 استیاسیت حقیقت استیا بقدر عرض صور چهره کشا  
 درین تماشا که به منون تخیل خواب بطبعیت نباید شکست  
 و به قریب تفکر و من شهو و از خفا فرصت نباید گذشت  
 جلوه بی نقاب به خیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرم

نگاه است و از معنی مشکوف سحائر استیدن دلیل قوت  
 فطرت کوتاه چشم دیده در ترک هوس باغخود  
 نرسبت و در نه اینبارک خواب از تیره تر است و غیر  
 و فسرده ولی غنچه ندارد در بار و وضع گل آینه بر دوازده بار  
 و گریست و غافل از طایفه افاق نباید بودن و آخر بیست  
 بی خبر این بزم طلسم صدوست و غزل سر طره جوی  
 نشان حسی به شکسته آفرین و فرقه بانه باز کن گل سحله  
 و اگر آفرین و ز سحاب این چمنم گوگرد ز عشو رنگ بود  
 به توانم سی که به ام دوسه خنده گل سبزه آفرین و سر لعل  
 و به شش نه کن نگهی بهفته مسانه کن و روشنی جون بهانه  
 کن ز عیار من سحر آفرین و ز حضور عشت پیش و کم میشت  
 خواهم و نه ارم و سجیالی داغ تو قافضم تو برای من حکم آفرین  
 به کمال خالق انس و جان نه زمین رسیده و نه آسمان  
 بعد فکسی چه دید نشان ز حقیقت گهر آفرین و حذر  
 از فضولی و هم وطن تو چه می کند به جهان من و در اسرار

بهوس بزن زدو چشم کینک آفرین + فشتین چو مطلب  
 دیگران ببارست قاصدان + رقم حقیقت رنگ شو  
 ز شکست نامه پرافرین + چمنی است عالم بی بری ز طرب  
 شکاری عافیت + چو چار روز کفت هتی همه بهد بر کرافرین +  
 سرور بگ راحت این چمن بخیال مانکند وطن + چو عبا برنم زده  
 کوفک ~~ما~~ ماز پرافرین + به کلام بیدل اگر رسی مگذرد  
 جاده مضطرب + که کسی نمی طلبد ز تو صد و گر مگر آفرین + غول ز  
 ره بوس بوت که رسم نفسی ز خود زمریده من + همه حیرتم  
 بجاروم بر پست سری نمک سیده من + همه ترک ساز طرب  
 کنم ز چه جام نشه طلب کنم + گل باغ شعله سنجیده من من داغ  
 دل بچسبیده من + چو گل انکه نشه صد چمن ز نقاب جلوه کشته تو  
 موچی انکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من + چه بکاش  
 غمیرم چه قدر نشان حیرتم + که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده  
 من + نو به محض غم دور که ز تاب شعله غیر ترش + همه شکسته  
 بزرگ شمع چشم خود بچسبیده من + می جام ناز و سباز

به خمار اگر نه کشته چراغ ز شمع جفا گذرشته تو ز در و باز می ده من +  
 چو بنگاه کرم به طرف کز نشسته محل ناز تو و چو دل بگذر آتش از بیت  
 بر کباب اشک دویده من + تو و صد چمن طرب نمومن و  
 شبنم که آبرو به بهار عالم رنگ بوی هم جلوه تو همه دیده  
 من + نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طبع پیکر  
 سبوا و در و تو کی رسم لفظ زنا که کشیده من + چو سحر  
 تیاره در نظر رم فرصت نفس آفتاب که بزم بر آتش گشت  
 بطراوت گل چیده من + به کدام نغمه دل گسل دنیا کاشان  
 نشوم نخل + چو بوس بغیر گشت دل نخی ز خود نشیده من  
 من بیدل و غم غفلت که خشم بند صنون دل + همه جا  
 ز جلوه من پرست و هیچ جا ز سیده من + اشارت  
 چیست فقر و غنای ملک وجود + اتقال تنجیل مشهور  
 که کسی در قلم و اطلب بار + منیت بر غول و نصب آن  
 مختار و زین بود اگر کند جزیه دل + می کند منصب نفس حال  
 زندگی مایه دار کنج تقاست + عالمش زبردست حکم خفای

باز تا آن هوای جلوه سبب و میگذارد قدم بر دهن از لب  
 قهر میجو شد از مزاج غنا و اینک آئینه بقا و فنا  
 بر نفس ز این حقیقت بی رنگ و جود نیست بی نشان  
 ووزنک و لایزال از کجین که انار و یقشان است  
 موج این اسرار و همه جا از تجدد مثال و دانه و شیشه  
 است ریشه نهال و آگهی کوکرا قلاب صفات و نشانه  
 مگر تعین ذرات و اینکه هر کس مباحثی است است  
 شاید حال و شیشه در دست است و اشارت آن  
 یکی شمع مخلصی افزونست و تا سحر چشم بر تحیر و خست  
 با صحنی گفتش ای نمائشی و به که سختی بخواب استائی  
 کجاست که خود زده و از گنم و باز کو فرست که باز گنم  
 نیست در صدد و گاه نقص کمال و این و او غیر حال و  
 استقبال و یاد آینه و گرچه طرب است و وضع آرام  
 حال را بخت است و نادمی ز او با هزار آئین و میگرد  
 خویش را تصور این و این که خود غمت هم از ان زمان



که چو او آمد بن غنی ماند و دهم این است لکیت معلوم و  
 وحشت آرد و تصور مفهوم و اشارت دین  
 بیابان که وحشت انجام است و سرکجا و کشیک آرد  
 است و اکبر کرد و فریب آفت و می کند تابینه  
 با ملت و اهل آئینه است کلفت خیزد آبروی صنایع  
 حال مرید و نقد کیفیت ذرائع کجاست و تا کمال شود  
 و مانع کجاست و این طبایع که غفلت اندیشند و اهل آن  
 طایفه خود پیشند که اگر بازگشته آمد پیش دریافت مگر رسند  
 به خویش و نکست چشم پوشیده بر چند فردوس و دهن  
 آئینه و کورسیت و مژگان غواهی و اگر همه اقبالش چراغ  
 زیر دهن باشد دلیل بی نورسیت اگر بنیه ای مژگان ازیم  
 نه میتوان گنجت نمک گیر بر این زخم باید رخت و اگر به  
 این پیر منعم و شمع بجای ذان اخروست به طعنی زوای  
 زناغ و زغن باید فروخت قطع چشم خواب و  
 کلفت خانه و رست و سبیل اگر غافل شود آتش

درین بنیادین و در صبح آئینه وار که هر از دل است و کیفیت  
 خاکش کن و دور بگذارد و ازین و زندگی بیدار است اشیای  
 پاک کن و صورت مرکب است رنگ خواب بر حساب و ازین  
 رنگ با در پاره تحریک ترکان خفته است و هر چه بخواب  
 دولت زمین خامه بهزاد و ازین و در عا این است که هر چه نظر  
 غافل باشد و بر اثر بوی تماشای هر چه با و ازین و نکست  
 از بزرگی پسیند خواب فضل است یا بیدار فرموده است  
 به معنی فوقیت است و فوقیت دلیل غایت است هر گاه کیفیت  
 منته و جو که منقوش رموز این و در حقیقت است به بطلان  
 امتحان و سابد و نامل جمع به خیال درس تحقیق آرایه عبارت  
 ناقصانی بایستی مغلوبه نامل روشن است و معنی قوت  
 غلبه بایستی گفتگوی لب به برین غزل بیداری میان  
 و خواب است بهتیم و که تحویل دوسر است بهتیم  
 از طعمه و موج جانی و میداد است و یعنی طلسم نقش  
 بر آب است بهتیم و مغلوب قباب چو شد سایه بهتیم

اندیشه که در حساب است هستیم \* روشن نشدن رنجه من  
 جز سواد و دهم \* مضمون حیرت چه کتاب است هستیم \*  
 سرایه وقت غارت و هدیه باس : یارب چه خبر  
 خانه خراب است هستیم \* کتسم غریب مطبق  
 رتبه است که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت انحاءش نامیده  
 اند و غیب اضافی نشان که حسب لطافت تمام عالم  
 در وحش معین گردانیده و غیب تمثیل لطافتی موصوم  
 مثال حکم سیلان کسافت آرائی و غیب تصور کیفیتی  
 نقوش حجاب به مقتضای کمال کسافت معنی ختم مرتب  
 پیدائی پس غیب مطبق یعنی حقیقت انحاء بن خدای حضرت  
 منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب انصاف خدای معین  
 لغوی اشارت مطبقی بها و صفات و غیب تمثیل اشتباه ثبوت  
 ظهور و غیب تصور شود یقینی حسن و شعور نظم  
 هر غیب است شود ایجاب نیست \* حجب انصاف نمود بجهت  
 اصل هر یک اصل نبرنگی است و زمین منخ و کبود انجاست

شعله خاکستر محض است آخر به جزوه می گویی و دود اینجا نیست  
 نه توان جلوه مطلق دیدن به اندک این برده کثرت و اینجا نیست  
 اعتبارات همه او به هم انداخته تو عدم باش وجود اینجا نیست  
 بگفت هر رشته علاج به مرضی به والی بسته است  
 و نه به هر صلاح هر طبع به ظهور کیفیت و بسته تر خام بی  
 هیچ شکستن از شاخ جدا نه می توان کرد و آتش سنگ  
 بی جبهه کوفتن به شعله نه می توان آورد و رباست تا چشم  
 به حیرت کشاد همت کسی به کردن به طاعت نهادن کشته  
 میدان به یقین که در مرض خانه و سر بی مرکز صفا به تبت او  
 است کشته به نکست غافل از معنی می گفت سخن در  
 من اثر ندارد گفتند از اثر های سخن است مدعی سخن این است  
 که ازین معنی حیرت به رس تغافل نباید سخت و ازین  
 نسخه نیز نگ به مطالعه بی تامل نباید برداشت رجا به  
 به همین صوت و صدا پرده ساز سخن است به خاموشی  
 جزا و برور از سخن است به چشم کو تا باطل نظری باز کند

که حقیقت ز اسیران باز سخن است غزل نشا و شجی  
 نشد نصیم بر سیر نیز نگ این و بمان + نکه به حیرت  
 گدخت اما نکرد دشمن سواد و ترکان + نه می توان گشت  
 شمع زبست مگر به سبزه ز نیم آتش + چه طافت آئینه تو بودن  
 ازینکه داریم چشم حیران به خود کند هوس شکار است  
 ورنه در چشم شوق محنون + به به عبار خیال لیسگی گجاست  
 آمو درین بیابان + عدم بان بی نشانی رنگ گلشنی  
 داشت کز بواش + چو بالی طاووس هر چه دیدم ز بیضینه  
 داشت گل بدامان + خیال ششگل تحلی + یثود صرف  
 کبک غل + دل عباری و صد سخن گل نگاه موری و صد  
 سبب خان + به کشتی حاصلی که خاکش نمی توان جز بیا و دان  
 هوس چه فدا کرد و من تبسم کدم از لب نان + حصول  
 معرفت نه اوج غوت نه لاف فضل و نه عوض شوکت +  
 مگر فتم ای صوری آدمی کجاست کیفیت سلیمان + رنگ نیل  
 سوال کردن می فشرودن متاع دامن + چو ابر ناکی طبع فشرود

عرق کن و این عصاره نشان  $\div$  جوای لغزش گریه است  
 بیدل که با چنان قرب بکناری  $\div$  چو سه گاه بیاض کردن  
 ز دور لبی که در میان  $\div$  غزل سرفنس پا به بند  
 رسد از شکوه خرام  $\div$  که طال خط بزمین کشد ز قسم لب بام  
 او  $\div$  ز شکوه جلوه انداشتم سرو برگ آئینه طلب  $\div$  بزبان  
 موج گهر ز دم در افتاس بیام او  $\div$  اگر از زمین به بوارسم  
 و کرا از سمک لب بارس  $\div$  بدل رسیده کجارسم که رسم به فهم  
 مقام او  $\div$  بدو نیک می بند آرزو بچه زخم می طبعه انقدر  $\div$   
 که هنوز تیغ متبسم کشید سر ز نیام او  $\div$  سراغ منزل  
 بی نشان چه اثر بر دنگ تاز دل  $\div$  که هر قدم سپهر  
 افکند چو نفس در آئینه کام او  $\div$  نفست به سینه شکسته  
 به درخشش مرده لبه به  $\div$  نشود که رم کند از نظر چو نگاه  $\div$  چشم  
 رام او  $\div$  بجز اینکه خاک عدم لب بکند و اگر چه کند کس  $\div$   
 ز سیده دیده به جلوه اش چو زبان به حرکت نام او  $\div$   
 همه اوست از منون کن بخیال آئینه خون کن  $\div$  ز نیام

نماز جنون کن چه دعای حاج سلام او و لبود انجمن  
 ادب شود باز کردن بیدلم که نزد نفس نجران کس سحر او  
 بشام او و حکایت مردکی طبع ناشکیبه و شست  
 بوس آمده باغ سیب و دشت و زانغ سیبی از ان  
 میان رود و به مقامی بلند بال کشود و آن خسیس از قضای  
 آدمی ناحت تا بجایی که رنگ طافت باحت و لبکه دودار  
 فرو گرفت و مانع و شد جانش بدیده کبک زانغ و دیده  
 کوشش ندارد و اینجابه و از غضب خویش را فکند بجا  
 جان شیرین به تلخ کامی داد و باغ و اماک حبه گرفت بباد  
 ای سنگار وضع بی کالیه پستمت بر خود هست  
 مختاری و هیچ کس را ز کلفت غم نیست و کربیری مانع  
 مانع نیست و خواه مانع و زورس خود سور و هم تر جاره  
 خود است ضرور و رحم بر حال خویش باید کرد و مرهمی ضر  
 ریش باید کرد و تو بوی کز اوج جاده افتی و نیست از جل  
 اگر بجا افتی و کشته باشد درین بهارستم و سیبی از باغ

اعتبار تو کم و کاری از دست رفته کار و کرد عالمی دیگر اعتبار  
 و کرد با دود و دیرنی از برف منال و چینیت گر بهم شکست  
 سفال و ثریا رخ شوق بسیار است و معنی اسباب ذوق  
 بسیار است و اشارت دهنده است این سباط گرد  
 و عیار و من و تو حمد نقش لوح مزار و هر کس اینجا دماغ حریف  
 به نزاری چراغ می سوزد و نکست و در و سخن نزول  
 ملاک است از عرش حقیقت دل به طرب و آباد عالم تصرف  
 و ندیر و کار فرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و توان  
 هر جا از عشق و دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از  
 حسن او نمود آئینه خانه تحجیر بر دشت با فنون صیادی  
 فطرتش خفای عیب ایشان معنی برشته بر پای تحریک  
 نفس و به ایامی حرص آهسته که فطرتش فافله است  
 تقدس جاده پجای مطالب عشق و بهوس سنگین فطرتش  
 شورش بوی افشانده دم از دامنیت مردم خواره و دلا  
 چشمه انفاقش تا به سحر موج گرداند طوفان آست



بی زینهار محبتش عبارات طعن از اثر درستیش حسن کارگاه  
 و گنجینه ی تقش منعی خلق نبطه و رانمش حریر کسوت آفاق ستیزی  
 بآیار گوهر ابدارش کوشه ها کنج خانه و دعیت اسرار و بهار  
 بر تو و عده اش دیده آتاده مطلع دیدار اگر انجمن است  
 بی حضورش از ائینه داران عالم تصویر و اگر خلوت  
 بی خیالش از خوا به او دم تعبیر بر چه بنقوش عبارت است  
 از صفحه بسته بیرون و آنچه بموسوم عبارت او یک قلم  
 عدم مضمون بهائی که مملکت گیر و دار امکان از سایه پوشگان  
 وسعت بال او است و عندی که رنگش بهار عیان  
 از گل فروشان کعبیت مقال او قوت بر و از نقاصش  
 اراده حقیقه بی نشان و شوخی بال مدایش تحریک  
 زبان حضرت انسان نظم حبیب انسان حرف  
 و سوت فایز از نطق و بیان و جلوه نیرنگی در پرده حجاب  
 عیان و یک نفس بر و از تنگش زبانه تا عدم و مقدم  
 جوان غرض بی نشان تا با نشان و شوخی مضمون او

حرف عبارت های خاص و عیب در وی روح و فکر و  
 مثال اندر زبان و زمین صد امثال بال نشان دو علم  
 زیر و بم و زمین نفس طعنت عیان صد زنگ پی او نشان  
 منتهی است از تحقیق اگر بریم رخنه چون سخن جز معنی محض  
 نیابی در میان و آتش اندیشه زمین افنون نیز نگه  
 سپرس و سوخت بهائی ازین افسانه حیرت مخوان  
 از طعم خاک طوفان سخن سوخت و بس و نیست  
 جز اعجاز هر جا سر مد بردارد و فغان و شکست  
 نفس روحانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء آبی کلش نامیده  
 اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی معین گردانیده  
 فی الحقیقت حقیقت سخن است و غنبت و ارجح و مثال  
 و شبلح که عناصر ظهور کیفیات است و اید و لا ینال  
 در هر مرتبه باعتباری خاص شوخی می تعیین ساز عالم  
 غیبش بمنزله جز و نارسیت با نوار بوبیت مطلق پیوسته  
 که مدار که را در استغناء آن کیفیت محض توهم گزینست

و ارواح یعنی جزو هوا نیست معنی بسیط با حاطه نفس  
 آوردن در مثال به حکم جزو مائی افسانه امواج عبارت  
 شنیدن نور استباح بقلب جزو ترابی نفوذش کما بیشتر  
 محسوس دیدن تلباشش شخص ظهورش در برهه که قدم  
 شوق میاید بقدر تفهم مراتب در با همی و استانه چه  
 احبام چه عناصر و چه اجماع ریاضی آن نعمه بی نشانی برود  
 راز و کائنات زوای اوست مخج بر دازد در آئینه حجاب  
 موج زنگ است در طبع نباتی حیوان آواز و در  
**مکمل** آتش در طبع حجاب برق آن حقیقت است  
 چراغ افروز خلوتخانه عیب و هوا در مزاج نبات نفس ندون  
 ان اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و رب صدا  
 و طبعیت حیوان نمودن نشدن در بهتید عرض مراتب مدارج  
 و سخن در ذات انسان شود و حسابش کسوت آرای و تکدام  
 مخارج پس آفاق معمای سخن است فاما مفتوح و انسان  
 عبارت آن در کمال تصریح و وصف هرگاه تا مل انسان

که گریبان کس را موالید و عنا صرحت و ذالومی خیال  
 باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گارد نقاب جمیع مرتبش  
 از نفائس موهوم خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان  
 نیز یکی ماده ظهور است و در فضای ارادت محکم طب  
 فشار ارواح بال کشا تا از کلام و زبان میل تراوش نماید  
 کیفیت شائش حاصل است و چون در صورت خطوط و  
 سطور مرتب می گردد عالم احباش منزل اشارت  
 ببرزنگ آفاق حرف است و بس + نفس در عبارت  
 صرف است و بس + حقیقت که ان سوی ما من است  
 چو بی پرده شد حرف پیرامن است + چه مقدار میباید  
 شد + که آخر در انسان نمودار شد + در انسان نمودار  
 گردید نش + به تحقیق خویش است چیدنش + در چای معانی  
 چه و کوصورت به عبارت است از خود بر آورده سر + نویب  
 است کیسه نمودار گشت + خفا میزند موج اظهار  
 چیست + زبا و می به با می است عرض پیام +

تو همچون نفس بر نفس می خوام و نفس اصل است ای زخود پیروز  
 ازین پیش جنب تویم مدر و بهر جا تجسسه پیام خود بیا  
 جان در خفائی دوام خودی و قنادهست در رسته  
 و هم پیچ و چو پیوارش ز طرف مصروف هیچ و غول  
 من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او و چون گین نشد  
 که فروروم به خود از خجالت نام او و سخن آب گشت  
 و عبارتی نشکافت ز من قبش و تک و تاز حضرت موج  
 می نرسید با خط جام او و نه سکه که سجده بنا کند نه لای  
 که برگشت کند و یکدایم مایه ادا کند عدم ستم زده دوام او و  
 سر خاک اگر به جوارس و چون نظر کنی نه بارسد و نرسد  
 ام به عمارتی که بیالم از دور و بام او و نه بایم آن طرف  
 سخن به نامل آن سوی و هم وطن و ز چه می لم که بمن زمین  
 نرسید غیر بام او و تک و بی پیوده یا فتم هزار کعبه  
 شتافتم و در می از نفس نشکافتم که رسم بگرد خوام او و  
 به جوارس می نگشاید و ام به شمعینی نرسیده ام و

ز پرتگاه تنید و ام به خیالی حلقه دام او به نه دماغ  
 دید و کشودنی نه سری فسانه شودنی به همه راز بوده  
 خودنی به کنار رحمت عام او به زحمت نه می رسای ای  
 دنی به عروج فطرت بیدلی به تو معلم ملکوت شو که نه حرفین  
 کلام او به اشارت ای زد و نسب تو کل حبیب  
 جبهه سر مایه نامل چند به در زد و سر آسمانی به  
 نه شوی مرد و تن آسانی به زندگی پرده تو کل منبت  
 چشم واکر ده تغافل منبت به به جوای فردیکه  
 شتاب به مایه اصل خویش هم در باب به نفس غنچه  
 نامل عشق به یعنی آن بود که سر ز دازل عشق به از خود فشان  
 تهبت آرام به که ز اصلا بخت در از جام به در کلمت  
 فزون گردید به و اطلبید آن قدر که خون گردید به خون هم  
 از سبکه شد طیش سازش به ریشه کرد از رکش ای انداز  
 رکش به نیز اضطراب بخت به تا به اشفت رنگ اعضا  
 رحمت به عصمو از هجوم بیایی به بود و کیم گرم سینه

پس برافتا هر چه اسرار به کشت آئینه خفا اطهار به شد  
 نمایان ز پرده نیزنگ + کاشنه مایه دو عالم رنگ + کرد  
 از ما و من گل افشانی + ست به خویش نام انانی + نی  
 ز طغی به مهد امن غنود + نه به پیری ز اضطراب آسود  
 غنچه تا بود غالی رم می دیدم گل اگر گشت بال و پر گردید +  
 پیرش صبح و غلغلیش شبم + همه آئینه حقیقت رم + تو جان  
 بوی غنچه آوازی + که به چندین خیال می بازی + این زمان  
 شعله نفس شده + صبح هنگامه بوس شده + نفس ایجاد می  
 از پر پرواز + کوسبار آفرینی از آواز + به فنون سازی خیال  
 بوس + کس نفس را نکرده است قفس + منزل و جاده خود  
 کوچ است + آرزوی فرودست بوج است + کار حساب  
 نفس فرودن نیست + که فرودن بغیر مردن نیست  
 صبح تا گردی از نفس دارد + بال افشانه و قفس دارد +  
 نفست یک قلم پروبال است + ساز آئینه جوش مثال  
 هیچ گاه است نبود دام قیود + بعد ازین نیزیم بخوابد بود +

تادم آخ انچه در کار هست + بر روزهای رنگ اسرار است  
 حکایت ابی راز طبع جبل صنون + حج گردید ابی نجین  
 خاک خشتی بدست آورد + سوی گردون حواله اش میکرد  
 مدعا آنکه می کنم بر پا + هم چو گردون عمارت به بوا  
 ان همه باز بر زمین می رعیت + خاک بر ذوق غنمش می خفت  
 خاک خشتی بدست می آورد + سوی گردون حواله اش میکرد  
 مدتی زمین ادای لوح خیال + داشت گردن دوش بامال +  
 بود از آتش محال اندیش + سنگ رسوس ملازمی خویش  
 آن یکی گفتش ای رسوس دور + سنگی اعتبارش دور +  
 ایچه سود است کز تو و دلخجست + دین چه خون است کز دماغ  
 تو رنجست + چه جنونست در چیب رسوس + که سبب خاک نیستشانی  
 و بس + خشت و گل نفس صدف خاکست + زمین که دورست  
 دل بوا پاکست + سطحی که جز لطافت نیست +  
 قابل تهنیت کثافت نیست + خاک اگر جام چرخ بیاید  
 نیست لکن که به بوا پاید + چند بار دوازدهای غافل +



لوح صاف و مواظط باطل و تائب کی باشد تو ای مردود و  
 دامن آسمان عذاب را کو و گر چه سعی تو کامل افتاد است و  
 مدح و محبت باطل افتاد است و به بکین بلند می نیستی  
 جان به پستی ذلت و اگر این است اوج محبت و پس و از  
 تو بالا زست سست کس و گیرم انداز کارشت بلند و  
 لکین این پیش و هم کارمند و خامکار نسبت این و با خبر است  
 ریش گامی و پیشه کون حرست و افتاب زنی که درجه اندازی  
 افتخالی که هرزه پروازی و سرمد از سواد عبرت گیر و خانه  
 چشم پوش کن تعمیر و گر کن نیست و انوع کوتاهی و خلک  
 نه بنای آگاهی و ای عبارت ندیده نوزنگاه و کوریت  
 چه هر حضور نگاه و این قدر در عبادت جا کردن نیست  
 جز شمع چشم و اگر در و عبرت از سست نیست و دست  
 که نگه زین عبادت در کوریت و نشکین این برده چشم بالا کن  
 دستگاه نظر تماشا کن و در و چنگ استارت هست و اثر  
 بر داشتن عبارت است و ابد انداز عقل نه پسندید و

چون کار از عبادت برده ای و چون عبادت از کار برده ای

هم چو خرپیش پیش بانک دید + گاهی نصیحت گر این قدر بزرگوار  
 جمل سربمایه خرد مغرورش + اینکه اعلی منزله از ادنی است +  
 سند و حویت گو که کجا است + ابره کز تاج خاک است +  
 از چه پیواره اوج افلاک است + گر بوا سنگت بخنی دارد +  
 این قدر زاله از چه می بارود + آزا این خاک و خشت هم شاید +  
 هم چو ابر از هوا فرو ناید + در شقت تمحلی دارم + باز دو تکه  
 دارم + قوت طالع گر کند نظری + همه وجود هم در  
 اثری + پس بدینا خیال بسیار است + به جوس عالمی گرفتار  
 است + خواه جمل است خواه دانائی + یک قلم پیش خویش  
 بر بانی + عقل هر چند جز فضا نیست + جمل هم خالی از  
 دلائل نیست + یک نین جاده تابان منزل + دوری  
 حق شناس از باطل + آسمان دیگر و زمین دیگر است  
 عالمی شک اگر یقین دیگر است + **ت**ر چار سو  
 کفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود  
 سودائی است پنهانی و معامه است و جدائی با همه با شکار

لهذا نفاس و جیب هر ساعه قطعی است ممکن و در طبع هر ساعه  
 سووی متضمن اینجانه به تغییر رواج زرسیده نایبیت دل نقصان  
 شکست نبرد و کجایی دو کان تغییر نه چوید و تا فاش حجت  
 مژگان برهم نموزد به گردش رسیدن هر ساعه می مقدمه ظهور  
 کیفیتنی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمید و وقوع صحت  
 غزل هر دل از ناله بهار اثری می خواهد به ریشته پیرانی بر تنم  
 بری می خواهد به هر کجا بخت گل پیرین رنگ دیده نیست  
 پوشیده که از خود سوزی می خواهد به اضطراب به وبال  
 آئینه به از دست به باز گردیدن مژگان اثری می خواهد به  
 قطره به گاه کند سه به هوای منبان به شوق محبت  
 وضع گهری خواهد به هر کجا چشم به دزد دیداری هست  
 هر کجا دل طیش آرد خبری می خواهد به برق به حبله نقاش  
 ناز و گریه به عرص خورشید عیار سحر می خواهد به  
 حکمت هر توجه خاطر بالغت فقر از علامات لطافت  
 طبع است یعنی داغ خلقت درین نشانه حسب فراط

نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آید و تعلق صنایع محبت  
 جاده از دلائل آنها رکشافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش  
 خشونت بر نمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص  
 حقیقت را در هر صفت جزایاس ناموس ظهور مضمونست  
 از آنها رجب جاده ارالیش بساط عظمش در پیش است و از  
 او صنایع رغبت حاصل هر منزل رحمت خویش +  
 غزل حقیقت بر کجا آبی است آزادی است منظورش + هر جا  
 دایم میجو شد فراغ کرده سرورش + نظر بر خویش و اگر دلت  
 اگر بنیت بدایش + چیب خود فرورفته است اگر بایند مستوش  
 عنده عجز این جابی نیاز غیر می باشد + سیمانی بخود می نازد  
 از جمعیت مورش + نگه شوق جهان پیش نغافل و ذوق کشیش  
 ادب مینای شکیش جنون چایه سورش + جابی را که می  
 سنج حضورش دارد ایمانی + سرانی را که می بینی رسید  
 میکند نورش + نکست روح انسانی جوهر است بسط  
 و محبت لطافت بر جمیع اشیاء محید هرگاه نفس تعلق است سبک

می بندد و به ترکیب کیفیات عنصری می یوندد و متبادره  
نقصان دستگاه اصلی سعی توجه اش مصروف  
این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی هست  
باحتیاط تصرف آرد و ناچار خود را محتاج جمیع اشیا  
می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می نشاند خواه  
اشیا از امور دنیوی باشد مثل معلومات حقایق و معانی  
خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه  
امکانی دوست داشتن بر چیزش دلیل احتیاج است  
محتاج هر چه بدست آرد مفت خود می شمارد و امارف  
احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکش بخواهد نسبت  
احرام بساطت کلی نمی تواند نسبت و ناگذاشت جهانی  
مستور است به لطافت روحانی نمی تواند پیوست  
اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده  
خود را در صورت فراهم آوردن اسباب می جوید  
و تا به منزل تنزه ذات می رسد همان بر جاده صراط

نفس می پدید **حاصل** چه نقش ها که نشد جلوه کرد  
 ز پرده شوق و چه رنگها که نداد طلسم غنچه ذوق  
 همین نفس که عبا رعلق و می آید هزار چرخ و خم آورده بشد  
 بگردن طوق و سواد جوشش تنه آسمان چه زمین  
 هوای زیر و بم آرزو چه بخت و چه فوق و **عزت** نزل  
 شده عمره که نشانده ام به کین اشک کبابه و دلکی ز ناله  
 بی اثر گری ز رسته بریده و کجاست آن همه دست  
 رس که زخم ز طاق و دل نفس و چه حبابه کشم  
 از موس عقی بدوش خمیده و من برق سیر جنون قدم  
 بگردام مرده یا فتم که چو شمع شده همه عصون کف بابی  
 آبله دیده و زخما رطوبت نارسا بد و جام شعله صنون برآ  
 زده شور مستقیم این صلا ز دماغ نشه رسیده و حذر  
 از فضولی خودشان که مباد در دم امتحان و پوست  
 ز نقش بگین خور و غم مشت دست گزیده و بخیال  
 گوشه عافیت جو عبا سر زده فرودام و کجاست **میت**

جشتی که رسم بدامن چیده + زوداع فرصت برستان  
 کبدام ناله دهم زبان + مگر این جیده رقم زخم بخط غبار میرد  
 + به فنا شود مگر استکار از سجود دوام من + ز حیا بچیده بخت  
 خطر بر زمین نکشیده + ز قبول معنی دشمن نیم القدر بار  
 قرین + که کجوش من کشد آفرین سخن ز کس نشیده + نه شود  
 انجمن خبر خوشی چنین نظر + مژده چو چشم کشوده ام عین  
 رنگ بیده + من بیدل از چمن و قاجو دل شکسته دید  
 ام + مژنه بال بندستی بهزار ناله رسیده + اشارت  
 عاشقی صیبت داغ محرومی + گل خود روی باغ محرومی  
 کایت هم رنگ لکایت خفته + سر سبز برگ ولی که جنتی +  
 پیچیده نا امید گیرانی + پیکر فروش نا توانی + لب  
 که مژده گفتارش + پای شوقی که رفته رفته ریش +  
 صبر بر دل لکایت ریخته بر + شعله اما تمام خاکستر به جگر  
 انداز نار سانی و بس + شورش آتش فانی لب  
 نا امید می ملک جهان امید + نا توانی و کوشش جاود

سازم و بوم نغمه زار حیا ل + کلک تصویر آرزوی محال +  
 دام حنایزه صید دست بوس + صبح تهمت شکار کرد نفس +  
 جوش خونی که هیچ رنگش نیست + موج آبی که نم بگش نیست +  
 آه اگر سبب هم بدل افتد + اشک اگر بودی حکیدن مرد +  
 قصه کوتاه عاشقی اینست + وای آن کس که غشش اینست +  
 حکایت که به راز طبع حرص کمین + بود ویرانه بساط  
 کمین + آن کی گفتش ای پیک حسال + در چه عالم فشرده گال +  
 گفت این جا ضعیف موشانند + ناتوان کیش عجز کوشانند +  
 ناله بید افت کر کس + من درین ورطه شان بیا هم و من +  
 زمین نسق در طمع سهرا ظهور + ثمره را سود خویشین منظور +  
 لکب تا نگردد زبان کسی + نیست بر سود خویش دست +  
 بر طرف باز کرده است آغوش + مثل گربه دزد و سگ و موش +  
 حرص اضماف دشمن است اینجا + پرورش نام گشتن اینجا +  
 زود از خون زبردستی چند + بر ضعیفان شکست بیایند +  
 ناگهانی عزوی آه اسپند + عاجزان را دهنده غوطه بخون +

قبح باز خوردن بی اختیار



تاشو خلعت مونس گلگون و سیل دستے نصرت  
 لکیت خامنہای سست بنا و گر کبیا رو اکتندوش  
 سست بر سنگ پیش پای کشش و خود روزی بگوش  
 خارا لی و ناله از شکست مینائی و که ز آزار ما بشبان شود  
 پای مردی حریف سندان شود این در شنان نرم  
 کوب منبر و سر حساب اند بادریشت و گر و کربا زود و  
 سنگست و بهم و مشترک میخورد شکست بهم و هر کس  
 از پیروی درستی خویش و دافت غیر کرده بستی خویش  
 نرمی آفت نصیبی دیگر است و خرمن بنه نذر یک شتر است  
 نیست از دست تا توان خالی و مور را چاره ز پا لایم  
 بر سر خوان امتحان چیدن و لقمه نرم رهت طبعیان  
 اب از چمی بر بند و استخوانی نه دیده اند در و  
 گزینختی الم نه می روند و سنگ را هم جواب میخوردند  
 سختی یک دگر گلو گیر است و ورنه کی استخوان کم اثر  
 است و بخت را نیک عالم میخوانیم صفحہ دلی مطاع

کرده ایم و آنچه آشناسید اینم سطر کا پی سطر آ آورده دل اجتماع  
 کیفیات علوم هست و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه  
 از خود تراشیدن هم صنعتی است و او دام بر خود بستن نیز  
 قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غیرت است نه اظهار  
 غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و نامکن است خود را  
 در خود می پوش قطع باشوخی لباس جهان سبب حقیقت  
 در عالم شو و ز مردان غیب باش و ناز حقیقی هست نیاز  
 مجاز ما که چنانچه اشوق موسی و درو شعیب باش و نه گامه  
 خیال ردئی گرم کرده ایم و ما نمیم عرض آئینه که جلوه حقیقت باش  
 تخت مل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تخت  
 دل هست که هر چه نگاشته این برده است محبوب نیست و باطل  
 حرکت بی نشان بر زبان ایان هست و در دیده پاشناس  
 و همان قدرت پنهان در قدم بردن و در پنجه نگیرائی  
 لفظ جفتش انفس شامل حرکات نبض امکان است و  
 مانند ز تامل نظر غواص حقیقت احیان آغاز اندل تا اینجا

ابدی پی سپردنش به پادشاه و نهایت اوست و امواج عظیم  
 تا دوار سپهر مزار حاکم و سر است او سلسله قدرتش  
 چون جوهر آئینه بر افعال و آثار چیده و ریشه تصرفش چون  
 نفس در طبع ظلمت و انوار دیده چه حقیقت وجه آگاهی و چه  
 کونی و چه آنهی بهر جا طبیعتی را آئینه تنال حقایق بافته اند دل  
 دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است و هر کی از تحقیق  
 بیخبرش دیده اند محکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نمیدانند  
 جمیع که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر  
 اندیشه قبل از وقوع میان در طبیعت افلاس عیان مشاهده  
 نموده اند چون توجه اکثری غلای مصروف اشغال ظاهری  
 است نه حقیقت دل را از هر مزدگی جاده نیست و گرنه بچنان  
 که نگاه محرم اشاره نگاه هست و هست از مساس دست آگاه  
 و باین آئینه اراده هم تواند بود و از نامل هم نقاب آلود  
 بگذراند که شود غفلت افسوس که ما دامن بندار گرفتیم و خوریدیم  
 عیان بود شب تار گرفتیم و از حقیقت دل معنی بی پرو عیان یافتیم

صد حبس بود در آئینه زنگار گرفتیم و در گلشن تحقیق نشستم به تعلیم  
 اینها همه رنگ است که دیوار گرفتیم و جان بود که ما چشم نمودیم  
 تصور و گل بود که ما کج نظر ان خار گرفتیم و عالم همه ما کسب  
 آثار شهود است و غفلت چه عنوان خواند که اسرار گرفتیم و  
 آواره او بودیم بنودیم یقین بود یعنی زنا مل ره گفتار گرفتیم  
 سودائی و هم آتشیل چه توان کرد و از شنگی خانه بیزار گرفتیم  
 حکمت و عقل را و کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند  
 حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه مقصدای طینت  
 لطافت استخراج آئینه گل کردن طبایع نتیجه رافع حجاب است  
 یعنی کسب اواع او بود که ورت و سنگ نقش بسن حصول  
 آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت و طبع آئینه  
 فطران آب بخار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان  
 خاک بر روی آب نشسته لاجرم انجا بر جنبه خامه نفس بخشیش آمد و  
 باشد اثرش بر صفت شهود و نفوذ است و اینجا اگر همه خبر و نشان  
 است کج صفا معشوش نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد و دو چار آئینه هست + گر نگه باله مقابل  
 جز بهار جلوه نیست + و برهم آورده مژگان حجاب آئینه است +  
 در جهان بی دماغی یاس مطلب بربوست + در گارستان  
 امید انتظار آئینه است + خوب و زشت اعتبار خلق را  
 حکم از نیست + جلوه در کار بست اینجا صد هزار آئینه است +  
 سخت ازار داده حق چیزی نظهور نمی پیوندد مگر خلق  
 حیرت آیات و از شیوات ذات مثالی مرعی نمی گردد  
 حالا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است  
 و مراد مقید مطلق را با **بی** در جامه و دلق نیست  
 زنجیر بهان + دین جامه و دلق نیز در پی بهان + ذات  
 وصف امت که کردیم بیان + دین بیشتر از خلق و حق  
 افسانه مخوان + غزل چه شد آسمان حضور دل  
 که نورنج دیو و حرم کشی + بجز به سبق و فائز دی رقم که قلم  
 کشی + به قبول صورت بی اثر کش افعال مندر کیه  
 چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی + و معنی است

صورت مقتم بهوس منون امل مدام + چو جابجی کلمی مدان  
 که نفس به پیکر خم کشی + کسی از بر پی که گس کشد ز چه تنگ دام  
 و نفس کشد + غم ساغوی که هوس کشد بدماغ سوخته کلم کشی +  
 بجای غربت و هم وطن میبندد و ریت از وطن + عرف است  
 حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی + اگر ت دلیل و فایده  
 کند آتشنا + بزین نینکنی از حیا بهی که خار قدم کیست +  
 یقین معرفت آگاهان ز تفکرت نبرم لمان + چو کشف مگر  
 بجایال نمان بروی و سه لشکم کشت + بهرت ز جوهر آینه  
 و رفیقیت منته طراز دل + سیه است نامه اگر همه نفسی بجای  
 رخم کشی + گذرا ز تو دلی اثر نرسی به منصب بال و پر + چو  
 بنال صبر کن ان قدر که ز پای خفته علم کشی + ندید صبح  
 ازین چن که نه سبب صورت شبنم + حذر از مال نردوی  
 که نفس گذاری و غم کشی + من زار بیدل نا توان نیم آن قدر  
 بدلت گران + که چو بوی گل دم اسفغان به ناز وی نفسم کشی +  
 اشارت آدمی تا بحرص با افشرد + اول از هر که

ز آغوشش خورده + جذب حرص داشت این تاثیر + که ز خون  
 و کشید لذت شیر + پس جهان صید غارتش گردید + که بهر چیز  
 دست یافت مکید + آنکه قوتش به جز خون باشد + زین درو  
 که نه حرص انگ + خون مادر نیافت صرف رنگ + دل  
 مردم جهان امان باید + خاصه وقتی که رایگان باید +  
 حکایت عاشقی بی دلی جنون زده + مستح  
 آرزو به خون زده + داشت معشوقه ستم گاری +  
 خود سری شوخ عاشق آزاری + مرم نگه قناعت خیر  
 به حکم زبان بهانه گریز + کجی ابروان حسین نشین +  
 بر مشیم گرفته راه لبش + القاش همه ستم کوشی +  
 و حده با کین ستم فراموشی + از منون جنون ترانه او +  
 بود مکی صید دانه او + هر قدر جام انتظار کشید +  
 جای صبا همان خنک کشید + کرد صبا با انتظار سپید  
 ندیدش بجام صبح امید + نه شکست از وصال آن  
 برودش + جز به خمیازه حسرت آغوش +

چنان باشد  
 چنان تسلط گرفت

نزد آذر ازان لب نوشین + بوسه انفعال خب بزین +  
 با سیدی طریق امدادی + در و دل بر پیش اسادی +  
 که متای سر کشی دارم + پیله در رهن آتشی دارم + من  
 گفت خاک او سپهر بند + نبرد خاک کعبه به کعبه + مدد  
 گر وصال آن سرکش + مشت آبی زخم بران اش +  
 به خنجر قافم ز کج کعبه + گر بوسه بخواندم سنجبه +  
 سکت آموز بگفت تدبیر + نقش ارشاد کردش از تغیر +  
 کاین عمل چون دلیل کار کنی + خلوتی باید اختیار کنی +  
 شکل مطلوب آوری بخیال + خامه رانی بوضع این اشکال +  
 نقش آغاز چون گرفت انجام + با ده در جام گیر و صید بام +  
 لکب شرط است لازم تدبیر + که ازان احتیاط نیست گزیر +  
 آن زمان کین عمل کنی بنیاد + شکل بوزنیات نباید داد +  
 این قدر ضرورت عمل است + ورنه در نشئه امر حطل است +  
 عاسقی بنیوای یاس آسنگ + نوحه برداشت کامی جنون +  
 فرنگب + چه منون از بغل بهر آوردی + که ز بوزنیام خبر کردی +



گرنهی خوانده می این منون قیود به شکل بوزنی در جهان کم بود  
 این زمان سرجه آیدم جیال + رص بوزنی دارد استقبال  
 این منون از صنایع عشق است + اختراع و بدایع عشق است  
 گرازمین دام پرده لبگانی + پرگشائی کند نفس با فیه +  
 لب فشا رو تکلم ایما باش + زخم خوان و تبسم انشا باش  
 نهی منکر طایع اعیان + امر معروف و نهی است  
 کمان + خاصه انسان که در طبیعت او + رص دارد  
 بقدر منع نمو + نجبی نماز دام و دانه خویش + خطرات  
 گماشت بدل ریش + گر بر آئی همه مبع آیات + نتوان  
 شد معارج خطرات + آفرینش با نچه در ماند + آفریننده خوب  
 میداند + نکست آئینه تحقیق مخبر است که سرجه از عالم  
 بشهادت خواهر رسید و آنچه از حق ظهور خواند انجا رسید  
 حقیقت این کس محیط اسرار است و مرات علامت  
 و آثار او مثل بریدن چشم پیش از کل کردن تقدیر خیر و شر  
 و طبعیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عمل

جزئی بحسب کتاب علوم امکانی معلوم است از امتیاز مراتب  
 شک و یقین و معنای عبارات اولیوم شبهه یقین در  
 حکم تحقیق ناگزیر است و شمار سیت و در انکشاف رموز تغییر  
 بی احتیاج تغییرکاری اگر رای مخلوط اسرار می شکاف حلقه  
 تغییر نمی گردید و اگر عقده شهادت می کشود بر رشته تغییر  
 نمی تنید پس توانی که جمیع حقایق بیواسطه عقل بر تو مکتوف  
 است و تو علت اعتبار در شغل حجاب آرائی مصروف  
 مانع شوی و حقیقه همین معلومات عقل جزئیت که از طور یکدیگر  
 کسب نموده نه عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نموده  
 ربایع زیاد که دوکان ستم و اگر دیم بدخورشید  
 خاک نبره سوداگر دیم بد کثرت پیش از قیام و حدت بود  
 آئینه شدیم عکس پیدا کردیم بدنگشت بد با مهربانی  
 یقینی غیر عبارت یقین است یعنی حصول توهم پیدائی  
 و عین اصطلاح بی صنعت یعنی قائل اوضاع خود غائی  
 صنعت بی ذات معدوم است تا علی لم یدر فرمود و

ذات بی صفت موسوم چیزی نمی توان نمود هر جا  
 موسوم صفات هستیم ذات ایم و اگر همه ذات با هم  
 آمد و ایم صفاتیم غزل را که محیط تو همی نه سفر گزین نه آفتاب  
 قدم و حدوث تخمیه نه شکسته نه سلامتی + چمنیت صفت  
 بی خزان و طنت طرب که جاودان + المی انجو و نه بری گمان  
 که تو عبرتی نه نداشتی + به فلک فروغ تو در نظر زمین مبارک  
 جلوه گر + به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کردستی + چو  
 ز خود بخود نظوی کنی روی از خود و دیگری کنی + تو که چرخ  
 سهری کنی که بگویمت چه علامتی + به بیان کمال شایسته  
 بعل شکوه طریقتی + بنیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامت  
 شکست معنی کرم در جمیع احوال سیر در طبایع کوشیدن  
 است و در همه اوقات برضای دل با جوشیدن بی توانی  
 بدیم و دینار نواختن و یاران را عیادت و داد و اخذ  
 ساختن اهداد تا میانان بدستگیری عصای و اعانت گم  
 گشتگان تجرک درائی اهل پادشاهان را تکلیف رفتار

ز نمودن دلی و دماغان را بصحبت دعوت نمودن پیش  
 تا توان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تعافلی  
 او صلح خود آرائی بر قورنگ بر گفتن و قانع خواندن و زمین  
 های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را  
 بنیکه بادی و حاضران را مبدار امدادی العقبه  
 بقدر طاقت زبان جز به عرض قواعد نیارستن و بوسیله  
 امکان از هیچ کس غیر از عذر نخواستن ازین عالم با هر چه در آید  
 از شبیه های جود و سخاست و ازین دست آنچه اندوست  
 بر آید از شبیه های مروت و وفار با سحر  
 بیدل دارد و طبع اهل بیت به آثار سخا و بخت بدین صورت  
 به بی خبران پند به محتاجان سیم به بر خور و ان لطف با بزرگان حد  
 نخست در مثال ظهور احوال در آئینه خیال و دیدن کیفیت  
 صورت در سچو لا مشاهده نمودن هست و نقاب آتش در  
 طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را باین صحن و قایل  
 اکثر معاد امتحان است و در عالم بیداری تعبیرهای

تنهیں سود و زیان بحکم تقابل و وقتشار کہ یکی در نہایت مرتب  
 ضعیف است و دیگری در کمال درجہ قوت نتیجہ معتدیان  
 محصول می پوندد و بحسب اتفاق کیفیتی لغش می بندد گاہ  
 مخالف است اینچہا کہ اختلاف احکام تغیر در جواب اینها  
 نیز یافتہ اند با آنکہ این طایفہ را در عین مثال روز طہور صورت  
 کہ ختم تجلیات کاسے است مشہود است و در حدود گاہ  
 کیفیات صور ہم چنان است در مثال کہ قرب لطافت  
 حقیقت است آئینہ دار نمود پس صور مثالی کیفیتنی است  
 کہ نقیضش چشم کشودن رنگ اشکے ازان در نمی توان  
 یافت و جز بہ بیان بستگی مزمان نقاب تماشا با پیش نہ  
 میتوان شکاف صورت وقوع بعضی ازان احوال  
 از خواب و قایع ہمیدان است و ظہور آثار ان حالتی  
 از او در اتفاقات اندیشیدن قطع شد  
 و است کہ اخلا خود او یکی است و در جهان عیب دیگر  
 بہ تفاوت دیگر است و از ورق گردانی بہ بدید

نیزگی سپرس + لطف یک معنی به عوض بر عبادت دیگر  
 است + بی نیازهاست اینجا احضار جلو نیست + شاه  
 نادر انجن دیگر به خلوت دیگر است + جلوه ۱ دارد مقام  
 اعتبارات وجود + رنگ مادر آئینه گردید صورت دیگر است  
 محرم نیز یک شیخ جهانی کثرت نیستیم + این قدر دایم که هر جا  
 شخص وحدت دیگر است + عزل عبت ای شهن  
 تحقیق دل از وسوسه هست + تو همین آئینه بودی بجه امید  
 هست + چه خیال است بقدر حسب آزاد نشستن  
 اهل آفت و معش نوشندی غزه که رسته و مثل موج  
 و گهر آئینه دار است در اینجا + گره دایم تو گردید کنیدی که گشته  
 به تماشا که وضعت لبوی خود فردن + نفس آئینه عیار است  
 درین کوچه که هست + نگهی صرف نال نه نمودی چه کند  
 کس + خج ناز تو لبر زداع است تو هست + دل از انداز  
 تو امنون تعافل نه سپند + به پس جنبه نانی که تو آئینه  
 به + جو نفس مغتنم انکار برافشانی وحشت + که برگرد

دو جهان آب زوی گرفتار نشسته + مژده آئینه تحقیق  
 نشانده زهبتن + حذر از غیر گنجیم بخور شد  
 پستی + بهنگاهی است جویمت افراوج و نزول است  
 همه گر خوش بنای مژه تاخم زده بسته + من اگر بامه  
 کوشش بکاری نرسیدم + توهم ای موج دین  
 بجز چینی چه شکسته + نفسی چند غنیمت میزدل  
 نه گذشتن + چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بسته  
 مژه بیوده درین بزم کشودم من بیدل + بعدم نه  
 جوینم عرق خلعت هستی + اشارت  
 گرچه انسان بخت نازسد + دارد از صد هزار دانه  
 مدد + لبیک گندم مثالبه دارد + نفس دوام فبالها  
 دارد + خوشه اش بسته در طبیعت خاک + محل وان  
 یک جهان دل چاک + ریشه اش راز جید فتنه اثر  
 لقب کاوش حوق ناخبر + قفل نکشو ده شکست است  
 عهده نیم باز صد و صو اس + وضع آغوش لبیک بط شکن

فتنه مرده چون حقیقت زن + بینه و خنده کار می  
 نقش + محل و سینه چاک + جوشش + چشم لیکن زمار  
 دل جوشش + خالی اما تنگ آغوشش + بخیه فرس  
 زخیم دوخته + سخت شمیم فتنه خنده لب موزی  
 زیم جدا کردن + فتنه گرم چشم واکردن + از زمین  
 پیکر شکسته نقاب + کشته آدمی نشسته در آب +  
 صدره از انقلاب برده سبق + زبر و زیریم یکی بل زروق  
 مر جانش زروق ناه قدم + عصن ملک کوچ لغزش آدم +  
 کندم است انکه تا قسم کردم موج صد تاب و تب طلاطم کردم  
 آن تبیم به عوض فصل نه اشت + جردم صبح تیغ وصل نه اشت  
 تیغ بود آن تبیم فصلت + که بریدش ز نسبت وحدت +  
 برق تشویش خرمش گردید + شکن چین و امن گردید +  
 بینه بال + پر طیش واکرد + منزل اشفت حاده پیدا کرد +  
 زخم بالید عافیت خون شده + دیده مرگان کشود و مجنون شده  
 غیر نرنگی انچه لب خیال + داشت این دانه پریشان بال +



اول آئینه سنی پر داخت + بعد ازان شکل آدمی بر دخت  
 آفرین آبیار نشو و نما + خوشه از منون نقش و هوا +  
 غنمت و آگهی مهیا کرد و ظلمت و نور آتشکار کرد +  
 بندگی پیشه شد خدائی مانده از چه شد نسبت جدائی مانده  
 آن جدائی ز صورتش پیدام وصل گندم بعقل ناپیدا هست  
 عصن کثرت ز چاک برده دوست + دل وحدت و ونیم کرده  
 اوست + اشارت اگر چه غولت حصار آفت هست +  
 جایی این شدن زمرگ گجاست + خواه در بحر و خواه  
 در ساحل + نیست مردن و زنده گی غافل + آن یکی  
 از محیط بیرون تاخت + دشت برت بر کنار انداخت +  
 خور و جایی ملجزش پایش + بر و ساحل ز فرور با پیش +  
 کا و حبت از شگفته صواب + شد صبحار دیده و نا باب +  
 شیر نالاکه حسی او افشردم اذاجل بر کس اینچنین جان برده  
 نخست سر جمیع خلایق به حکم صلحت طبعی محتاج هم  
 اند و کامرانی همه حقیقت گرنمی از آئینه هر فردی ظهور پسند

و بزوق اشتغال شوق در کین امداد و بگری گشته ز بان  
 مطلب محتاج بهوائی وصول جمعیت خود سائل و سعی  
 احسان منعم هم چنین به مرقره وقوع خاصیت خود مائل  
 سنگ و گل محتاج اقباب در کسب کمالات آب رنگ  
 و اقباب در عوض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ  
 مانع نقد را از اجناس سود میثمارد و مشتری حبس غنیمت  
 نقد می بندارد و نقد به مصرف حبس شمارست و  
 حبس به موضوع نقد انتظار می یعنی تا کار و گیریه  
 نیای چشم بر حصول مراد خویش گشائی پس بکریم در خود  
 با جابر است و محتاج در طلبی جنت یار ربابی  
 او از کریم را صلا میخوانند و سائل خود می زند و ما میخوانند  
 یک نمته شوق است چه قصه چه غنا که کز پرده بر ساز  
 جدا میخوانند و بکشت تاثیر در طایع ارباب  
 کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طعیت اهل  
 حسنت چون طایمت از سنگ میده طبع کریم از

فزونی است زبان سائل را بیشتر میداند تعاضل نه شرط بها  
 رحم آوردن است و مزاج لطیف از جوش خشونت پودای  
 مساس ندارد و توجه مانع و مکس اثری بردن رباعی  
 سرمایہ بر بخار و سستی گرم است و سرمایہ بر طبع و پستی  
 گرم است و گویند که مرگ انقلاب هسته است و  
 این است دلیل آنکه هسته گرم است بمکس  
 اعیان محض امکانی را تا شمع و از سر تا مل پیاپی منتهی نه  
 میگردد و تشویش سر زده گاهی باقی است و تا سر اندیشه  
 بزافوی ساخنیر رسانند که از کلفت ساقی اگر بوی از  
 بهار معنی می بردند عبارت این همه رنگ نیز محبت  
 و اگر باصل کار را می شگافند شاخ و برگ اینقدر  
 عبارت می انگیزد ساحل گزینان پوسته صحر و کف  
 شمارند و فور و قحان از محیط هم خیر ندارد و نامحوی کریان  
 لصد دامن دست التجا می برد و نامش نامی خوشتر  
 نزار رنگانه در خیال می آورد و غزل تو گر خود را می بینی

مست عالم غیر دیدارش + خودی آئینه دارد که محو می است  
اطهارش + چه لازم مایل است و بلند و سرگردیدان +  
تو خود اینجا نه تا بایست فیه مقدارش + کمال برده گویا  
منقده اعتبار خود + که بر جنس می حی و مگر دی خریدارش +  
خودی این قدر که خدا می جمع امکان + که افتادی چندین  
حبه در فکر خود بارش + دکان صبح چندین جنس محبت  
در نظر دارد + نفس بر خود فروش افتاد آتش زن یکبار  
شرارت فرصتی و آگاه ذوق بر زده پروازی + باین بسته  
حیا کن از خیال خنج وادوارش + بحق تسلیم شو تا واری ازین  
وین بیدل + بدریا قطره چون گم گشت در یاد اندو کارش  
منگست رفوی دمی طرز اعتبارات نابیرضن ایگرگ  
و میده است و تازگی دمی درس ماومن تا به تکرار رسد  
کشدیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر  
این دیوان یک قطع است مفت بیدان طریق  
خاموشی و از کم فرصتی دمی زمان مایل جمع اجزای

پنجم یک نقطه سه است عینیت تعاضل او ایان کتب  
 ذواتی ایجابی در ذین صورت نه نسبت که تا به جنش و کاند  
 ورق بر نه گردانند و لفظی در خارج و قوم نگردید که تا قره بر نه  
 صفحه حکم زستانند **نظم** هم هر چه دارد جهان  
 بی بسیاد و شست خاک است در غمزه با و بی  
 نباتی نه استخوان و قار به محله میکشد بدوش غبار  
 سبکه زنگ نبات پرواز است و کوه با ناله هم غمان کند  
 روشن است از حقیقت بهم و شمع اندیشه وجود و عدم  
 همه جدیدیم مدعا مجول و همه پوشیم و آگهی معنول  
 همه را حرکت طبع است و مدعای عذار ما پید است  
 همه را این خلق عرض زشت و کوس است و کس آنینه حقیقت  
 او است و خلق مو بوم را چه علم وجه فن و شخص معلوم  
 را چه ما وجه فن و گر فکست دی نظر به معنی خویش و ناز  
 فطرت نبردی این همه پیش و شخص جایی که کل است  
 معلوم و معلوم **نظم** معلوم غمزه آن معلوم

هست که ز دل عدم کل کردیم عدم باید بنمیشل کردیم  
 در عدم ناز هست است اینجا و در دل تا که هستی است اینجا  
 غزل بی خبر از خود گذر جانب دل نیم نظر کرد  
 ای چمنستان جمال آئینه دارد و حسن کمر نیست  
 درین صفت چمن چون قدت که غنچه دهن و گلین بکبر  
 گلی سرو قیامت شکرد بر بوس نشو و نما صفت  
 خیال است بقا و رنم در قلم قیاس ندارد و بر شکرد  
 بی تو چه شمع مبهین سوخته یاس وطن و داغی و آبی است  
 ز من گر طبعی با و شکرد قابل آگاهی او نیست خیال من  
 و تو حسن خدائی نشود آئینه وارش و گری و جوش حباب  
 انجمن شوکت دریا نشود و ما به صقیل زده ایم آئینه بگریه  
 نیست ز بیم فرق نما انجمن و خلوت ما به آئینه دارد همه جا خانه  
 بیرون دریا و در بر بر زریه بی خفته صنون جدی و  
 در همه ساز است گرمی با همه رنگ است پرده و پرده  
 صد رنگ در که تا به چمن راه بری و خفته نه بال بر پی کا

شیشه گریه و نیت اقامت که کس را دوی جوان  
 هوس و دامن عجز نیست رسا آید پایان سفریست  
 اعلی بروری لازم امثال جهان و بی تری مغربندی  
 نمکند موی سکه و شبنم هسته چو چرمی کندم خون بکیم  
 آئینه بندم بعدم که نفس آرام خبریست و لذت این محفل  
 دون برنی ما خواند امنون و داغ شوای ناله کنون راه  
 نفس زو شکر و بیدار از آغاز گذر زحمت انجام مهر  
 برنج فست چقدر آئینه بند و شکر و نکست  
 گفت و گوی ارواح و مثال بیرون اعتبار است جسمانی  
 مهل است و گیر و دار عالم جسمانی با دود مثال ارواح  
 معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح منتظر  
 معنیدان است چون کیفیت کوزه در کل و روح را بعد از تار  
 ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال  
 در دل تا حضور صور به حوض حلوه نیاید معنی میو لارا در جهان  
 صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبه میو لا

سحای جان کیفیت کشودن اگر میولا به بی صورتی مقصود  
 است صورت از گنجی می جو شد و اگر صورت از لباس قدرت  
 عدی است میولا را که می پوشد **قطعه**  
 بر خیز خاک ساز میولا لی گل است گل تا دمید ساز  
 میولا می خاک شد و روضه فای آئینه ما و انگار فتم و اسم  
 که در قی است که از اشک پاک شد و چون باز عرض شود  
 از کار و از رسید آئینه را بنگار میان اشتراک شد و  
 نور شید اگر چه شب بیک بال میز نبرد روزانه دیده که  
 باوج خاک شد و یک شیشه بود و دیگری استبار و بر خلقی  
 پیچ و تاب تو هم پاک شد و یک **تغز** تافته اندیشه  
 از بسته رقم تو همی دارد با هرزه سوادان مکتب محبت بار  
 هم سیتی بودن ناچار می است و تا خامه ما و من از نفس  
 سطر حیا می نگار و بهم شقیه اطفال این دبستان زبون  
 بی استیاری در آب افتاده را جوای دست خشکی  
 بهشت بر قطره است و در آتش تشنه میولا



دعوی دامن از دود کشیدن دایم محبت را با هیچ  
 هسته جز جان کنی و خون خوردن نیست + از عالم مرگ  
 معیش جان بردن نیست + در خلق برون رخلق بودن غلط  
 است + صحبت با زنده یکی است با مردن نیست +  
 تنگتر عالم ایجا دسیره حلوه اصفه اداست  
 و نماشاخانه بود قلمون می مرآت به تعداد تا عبارت پریشان  
 نگوشی وصول جمعیت معنی موسوم است و با ما تا مل غیر  
 خوشی خانه حاصل گریبان خود نام مفهوم عمر با پیوده باید  
 تا ختن تا بر حسب پای در دامن کشیدن توان رسد  
 و با عالی صحبت باید داشتن با قدرت باید  
 توان فزاید بی تجربه سود و زیان دو کیفیت است یک  
 یکی بود دیگری عوض مرآت جبل است و بی امتحان  
 نفع و ضرر دوا را التزام و احکام اقبال نمودن دلیل فطرت  
 سهل هرگز بصحبت می مخالفت متنبه نمودند ابواب  
 جمعیت تنهایی بر روشنگر شود و هر که با خار در راه

نشانند از رحمت های پر دوش از اندک بگرچه صحبت به بنابر  
 رنگ فواید آبتن است اما خلاصه مجموع قدر از وادار  
 قطع هر هیچ کس بی شور کثرت طالب و حکم  
 نشد رنگ تمیز سلامت در عبادت است و تا  
 بینی ریخ نتوان محرم راحت شدن و طینت بیمار  
 کمیر قدر دان صحت است و قطره از تشویش هیچ  
 آخو بنان شد و صدق و گوشه گیری های خلق  
 از افعال صحبت است و چون نگه یک عمر باید  
 دید عرض خوب و زشت و تا شود روشن که صحبت  
 بوضع حیرت است و عالمی چشم از تماشای جهان  
 پوشید و رفت و زمین ادا معلوم می گردد که بسته  
 عبرت است و نکست هر روح انسانی شادی  
 است لاری که جمال استخوانش از بی نقابی های  
 جوهر غفلت پدید است و آفتاب کمالش همان  
 از دسپان صبح ادراک لامع و مویید محفل

سرشیده است تراوش ایجا و معنی حیا و حیا آینه  
 از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه مصفیه  
 ربوبیت نمی آید تحت هیچ کس سر تسلیم عبودیت  
 نمی انداخت ربابی که هر کس از حقیقت نباشد  
 خبرش + یهود و به عیبت نرساند نظرش + از بسته  
 ذات بار محدود می خویش + چیزی فبید دل که خون  
 شد حکمش + نکست از بزرگی پر سبید حکم  
 ان مع احسیر کشا در جنده به ناخن تدبیری باز  
 بسته است وصل بر شکله در کین جابره نشسته  
 سهولت جانداون از چه تدبیری سهولت پیونده  
 و شواری مرکب کلام جابره صورت آسانی بند  
 فرمود که سبب ابتیار باید دانست که زندگی قوت اندیشه  
 است بمصرف تعلق اسباب چون بخش موج موجد  
 دایره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علایق برآید و اصل  
 بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام بچپاب

گنجت نقد تویم بحیب بھواری محط رحمت ربایع  
 در عالم کون رنگ فطر دگر است + خلق مغرور ناروین  
 دگر است + زمین جنس تویم که مجارش خوانند +  
 گردست فشارند حقیقت دگر است نکست  
 کیفیت سخا بنزاکتی شسته اند که تا کریم سالی را بخون  
 تصور نماید جوهر مردوت که اخذ است و تا باذن خود را  
 مصدر احسان کمان بردمخه حیار رنگ باخته از نیجات  
 که ابر بر خار و گل کیسان می بارد تا از نخل های بارور خجالت  
 ادا و پروار و اوقات بخت گل کیست عی تا بدلتزل  
 و با قوت منت بریت نکند اردو ربایع  
 شخص کرم از سبک و خاکش بر است + زند نشی آب رخ  
 درویش تر است + رسوائی احتیاج کس نتوان دید +  
 انرا که حیا پیش سخا بیشتر است غزل که کشید او من  
 فطرت که بسیر ما و من آمدی + تو بهار عالم دگر  
 ز کجا بان جن آمدی + سحری حدیقه آگهی منت بیخون و

چه بواجب برود پشت که بر دل پیرن آمدی + بهوس خلق  
 صورت ز چه ره قناد ضرورت + برمسکند آن هم  
 از صدمه به ملک بر من آمدی + ز عدم جدا افتاده قدی  
 دیگر نکشاده + مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی + پیغمبر  
 بهانه طرازشد لغدم جنون نکش تا زبند + به خودت همین  
 نمره باز شد که لغبت از وطن آمدی + نه لبست بزمزمه  
 حجاب ز نه نفس در دل نکش ده عدم آگینه به سنگ  
 ز که تو خایل سخن آمدی + چه قدر نخبه معنیت بهر تنوع  
 لفظ زد + که چو تار سجد ز یک زبان به طواف صد  
 دهن آمدی + چه شد هلس فلک فاک درید آن طلی ردا  
 + که تو در زبان کده قنای یک دو گز کفن آمدی +  
 ز خویش غیرت مرد و زن بر پاس می زند آن سخن +  
 که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو خن آمدی + زمرج سایه  
 واقف اب اثری دوی نکاشتم + من اگر بجای تو داشتم  
 تو چه سان بجای من آمدی + بهوس چو پیدل

بی خبر در استباجان من و چه بلاست و ذوق کمر  
 شدن که چه موج خود شکن آمدی + اشارت  
 ای شراری گرفته دامن سنگ + تا کی اندیشه شتاب  
 و دوزخ یک ناله اگر از سرنخ بر آید یک قدم نیز  
 با چراغ بر آید سخت بر در کم است رشته راز و ناخن جمع  
 کن ز فکر که از راز اندیشه ات غشی دارد و فکر کن فکر کن  
 دارد کم عیاریت و انحراف نقصان است + بویه الهیت  
 گریبان است + به نامل نفس دل است اینجا راه چیده  
 منزل است اینجا حکایت \* \*

مزاری و شمع و سپهر وانه	یکی دید در گنج میخانه
پیشانی تر از دود بال و پرش	که شکایت بیاب گردش
ز خود هم چه غافانی انداخته	و پس بگریش جای سوخته
سراپاش داغ و سراپا شمع	ز هر حصو بوسید غصه شمع
ز پیر وانه بر سوختن نار و است	حوا و صد رنگ از است
برین مخته تا چند شور و داغ	بدو گفت ای خرم اند و داغ

نیایی چرا بجانب انجمن	که فوش هست صدک ششم کن
مهر گوشه گل کرده باغ دیگر	زهر جام نابان چراغ دیگر
نظر ناکنی عوض نقست	نفس ناکشی حرف جنگست
چراغی که سوزد بوبرانه	وبال هست مبربال بربوانه
رمخل گرفتند شراری بخت	سجور شد و بربوانه دار دشت
بر افتاد بربوانه بے قرار	بهون زحمت از پرده شستی آثار
که بربوانه را کار با جمع نیست	مرادی جز اندیشه شمع نیست
بهر جا چراغی بر افروختند	دو عالم چشم ترش سوختند
محالست بی یاقوت روشن	کند ذوق ویرانه از انجمن
بوبرانه گرمه حاصل است	که از ذوق آرایش فصل است

## حکایت

مهر بخان دل ز کف داد	شکن برور زلف منع زاده
ز بس ناتوان و گرفتار بود	سرابش کمبختی تو زمار بود
ازان دشمن چهره افروختن	ازین مشت خاشاک عاشقن
در اینجا تبسم بهار نظر	در اینجا سحر خیز جاک جگر

ادامیت لم ابل سمش \*

چشمش اگر شوخی سرمه دید

بزلفش گراز شانه بیدادیت

و گریختنی زد بد اما نش خجک

بان قرب شوق گرفتار بش

پایش جبین سالی دوز داشت

شبی کرد آن برق عاشق گذر

مغان گرد آتش قدم نبردند

از ان شمع هم ذوق برداشت

برقص آمد و برق جواله شد

حکمر خسته در سایه اش طوف داشت

حیا گفت ای در وفا متهم

نظر کرد خود را بران سایید

سپیدی شد و بی خودی ساز کرد

به بر سویمان سایه در کار بود

نکه جوهر خنجر قاطع \*

زاد لاق دل سبزه ناله چید

شد این ناتوان آه و بربادیت

سگستر در عصای ملین نوحه کشید

ادب و دریا بش جوادانش

بهان نسب سایه و نور داشت

خواف تر خانه ویر ساز

جوهر وانه بالی به هم میزدند

بر رسم مغان کرد دیو پیچید

بر آتش سراپای او عالمه شد

ولی زان خوف ادب خوف داشت

به بین تا کجای می گذاری قدم

حرفهای خجسته در سایه دید

به و حبتن ارش به انداز کرد

که بر سر کز سخله بر کار بود



چشمش نر از زمین تابه عین	خوش ترش برش جبهه یون
نرمش انفصالش بر فروخت	خوشه شاکه سده افتاد و خست
چنان در غم سیه ییاب شد	که آن شعله پرشش است
کسانی که در عاشقانه صادق اند	پایس ادب انقدر عاشق اند

### اشارت

ای که در اختیار مجبور می	جبهه کاری تو نیست معدود
گر بدست تو نبین کار بود	جبهه کات با خیار بود
آن کی از حصار کرده سوال	کای پیش نفس پریشان مثال
میری بر بود اوبالت نیست	غیر آوارنی مالت نیست
سعدت چیست زین میگرد	گفت باید ز باد پر سیدان

### مناجات

ای زبان سخن معجزه طلبی	حیرت ایجاد آه نیم شد
دل کجا تا نفس فرود شد کس	ساز کوتاها که خوشد کس
بیم تو بخشی دلی که سده است	مینوایی که وضع ناراست
ای طبع که نه بهما	آیا بهیم در خور است

دوستی که هم اندیشیم	اشکی آری که در منش مانیم
نه شکست در میان و نه در	کاروان های منسل دارد کرد
ما عدم ما یگان جنب لایم	کرد بکامه مخا لایم
عبر در بارگاه عدل خطاست	دور کردیم ظلم ما بر ما ست
طبع عاقل بوجیم غیر آنجیت	فهم خاک بر سر ما بخت
سبیل ما غیر ازین باز چه کند	از تو غافل شدن دگر چه کند
قطره از بحر مانه گشت جدا	اضطرارش منوخت بر به هوا
سایه را خوند بوجا به سیاه	دوری مهر کرد نامه سیاه
خویش را گزند بر کرم سیریم	این شاعر غرورده بر که بریم
اگر به گردون رویم در دست	در بدل گوئیم در که دست
جز اجابت بوجم ناید راست	هم تو بخا دری دگر کجا ست
نه چیه نه دری دگر داریم	در تو ایم تو بظن داریم
لی از خاک تاخت سوی فلک	یکی از خلک بر دوره بک
لرا زین سوگر خیم آن سو	سوگر بزرگوار و دوسوی تو
چو مانع در تو روشن نیست	ما و من هیچ کس معین نیست

پیش ازین کاف دوتی منیم	سرحدش تا توئی بسیم
نظری کن عطا عالم نور	که جهان بهت جاده مایه کور
ورن کوسی قاده ایم بچاه	هم بفضلت شکسته ایم نگاه
گر طبع کرم نباشد بار	رنج امثال ما زنا بردار

## مکمل

شیرازه اجزای حواس لب از خرف کس تن است و اشوب  
 نسخه جمعبیت و امن تقریر شکستن غنچه با در فصل غنچه  
 سبزه خیال اند و شکام لب کشودن بر پیشانی مثال  
 موج تا خروشی دارد از بحر جد است چون زبان بکام دزدند  
 عین دریا توجه سخن با غیر است و معاطه خوشی از اینجا است  
 که خاموشان وحدت آفیه اند و زبان با ورق کثرت  
 اندیش بر پیشانی سخن محبت توجه ظهور است جمعبیت  
 هنوز نه با لغات باطن بے تصور غزل  
 در تکلم از ذرات بیچکس آسوده نیست و جفتش یک یک قلم  
 جز دست هم سود نیست و رحمت آبادی که در ختمش می آید

بی تکلف بی سخن غیر از لب نمک شود نیست و گرد زبان از  
 شوخی اظهار وادارد و نفس به صافی آئینه مطلب عنابر  
 اندوده نیست و پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است  
 هیچ مصنوعی درین صورت نفس فاسد و نیست و قطره  
 از صبط موج آئینه دار گوهر اند و ناسود روشن که سی  
 خاموشی بهیچان نیست و گفتگو یک دلیل بر زده تازیهای  
 است و ناجوس فریاد دارد و کاروان آلوده نیست و  
 نکست و تجربه کاران امان که دستور متفق اند  
 که سخن به موقع نموشی است و خاموشی بی محل بر زده خود  
 پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده را استیلاج  
 نباید گفتن که بی صرفگی سخن با وده خوچهای مایه شعور است  
 و تبصیر آب گوهر جوهر پیش در تلفت گاه فتور حبیب عصمت  
 خوشی دریدن حفا نیست که به نزار عرق الفعالت یک نخ  
 علاج نمی توان کرد و بریم نردن نسخه نامل و بایی که با صد  
 هزار لب گردان صفحه شیراز نه نمی توان آورد

کفارت این عصیان به خبر آن نیست که سرخند بحال خود  
ستم اندیشیده فاده کسی در نظر داشته باشی و بجاری  
که دامن جمعیت خود خراشیده و کل نفعی در راه نمی طلب  
نباشی یعنی در صورتی که صفر بر می آئی بر اعتبار کم اصناعت  
بیفزائی در حالتی که بر خود می نکاسی بر تپی مالکان مدد فرمائی  
که آواز جرس بادیل سر نیز نی نباشد کلفت سراغ  
است و دود سپید تا بر فع گزندی بخوشد آشوب مانع  
قطعه به محضی که فواید حصول خاموشی است به سزار  
باش حدیثی که میخورد بر گوش به زخمیه که بخوشد علاج تشنه  
لبی به فسر و گیش چو آئینه خوشتر است از جوش به سزار گل  
ز لب بر زده گوشت زنگین تر به تبسم لب زخمی اگر کشد  
آغوش به دمی که رابط سخن صرف ترا از خامیه است  
ز بیم کشودن لب عیب فطرت است بهوش به لوامی سخن  
حفظ آبرو این است به که به چو چشمه یا قوت خون شود  
مخروش به چو صبح از نفس لبی صدا عنایت دان به

که از تو آئینه کس نمی شود معشوش و ز گفتگو اگر افسانه ما باطل  
 نفس نه برده غفلت پس است با فروش و کفون بساز  
 ادب محو این نو است سخن و که مدعای بیان و صف  
 خاموشی است خموشی است خموش و غرض هر جا  
 سخن است بی معنی افاده و مباد و هر جا خاموشی است  
 انفعال گفتگو مینا و **مست**

### رباعیات

آنکس که منزه است از آب گل و	بی او عدم است خلوت و محفل و
نامش از پرده بر زبان آید	و اعدا که نیست عجبی با ذبول و

### وله

ای غیب شهادت تو گیر پیدا	و پشید گیت عیان ترا ز هر پیدا
حیرت زده ایم آنچه پیدا نیست	در پنهان پیدا و نهان در پیدا

### وله

ای آمینه قدرت ذات کیتا	آن جوهر بجا و صفات اسما
در غیب احد است در شهادت احمد	این است رموز خواجیه هر دو سرا

	وله	
این بین توصل فرج این تن ما نور تو دلیل معنی روشن ما این حق ساقط گردان کردن ما		این بین توصل فرج این تن ما نور تو دلیل معنی روشن ما این حق ساقط گردان کردن ما
	وله	
ای دانه ازین مریع اندیشم برا یعنی رطلسم لغت ریشم برا در شیشه چو رنگ بده از شیشه برا		ای دانه ازین مریع اندیشم برا یعنی رطلسم لغت ریشم برا در شیشه چو رنگ بده از شیشه برا
	وله	
ای لاف کالت بزبان عنقا پرواز تو کرد کاروان عنقا نماکی خواهی زدن بن بکیر و		ای لاف کالت بزبان عنقا پرواز تو کرد کاروان عنقا نماکی خواهی زدن بن بکیر و
	خاتمه لطیف	
<p>محمد مهد علی حسانه که شش عجبیه موسوم به کلمات مرزا بیدل در مطبع احمدی واقع شده در دبائی با بهنام مرزا اسحاق بن حسن تصحیح مرزا آقا جان کتابت بدو مرتبه ملفوظ</p>		

بیدار بیدار بیدار بیدار  
بیدار بیدار بیدار بیدار  
بیدار بیدار بیدار بیدار  
بیدار بیدار بیدار بیدار

بیدار بیدار بیدار بیدار  
بیدار بیدار بیدار بیدار  
بیدار بیدار بیدار بیدار  
بیدار بیدار بیدار بیدار



احمد که بفرمایش قطب محمد بن صاحب کلمات پیداست



در مطبع احمد واقع شده و کتابخانه امواجان طبع شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۴

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

عجز مراتب حمد ثناء تسلیم بارگاه صمد کی خائنه اور محرکه آغاز  
بیا نش از نقطه سپر انداختنت سخن آرد و لا نگاه اندازد و مش از خط  
سوفیه بپزیند نیاز تحائف صلوة نذر خاشاک صدی که بجز میان زو جود هر جا  
بشعش افروزی حزن کمال می پردازد از آینه داران بر تو نشو و است  
و چون طراز طهر هر کج افخند دلی پوشی نفس میرساند از جنب آزه  
پیرایان حسرت در دوا و التجدیدل هجر که در محیط دلها می گوهر  
منزل است غافل غبار نشین سلسله فراموشیت بجز روی کعبه  
و بادار که حکم برین بختی با جود کسته دل چون موج همه تن بان کشا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

ایں طرح کے کتب خانوں کی بنیاد رکھنے کے لئے ایک کمیٹی بنائی گئی ہے۔

[illegible]

و با کمال حیرت نگاهی چون جاب سزا بدست ما اگر بعضی شتعال  
شعله آرزو بردارد سودا نامه چون دو دآه پوائی میازد و اگر از طبع  
سیرت دیدار تحریر نماید خطوط مسطرون شسته نگاه بآل حیرت می کشد  
راه تنگیهای لال مهال بسرا ب ج مسطریتن مهال شعله منت  
دیدار نیم روانی ارسال مکاتیب با نشانند هم خیال مسطران چید  
و پیغام تار ز باز امضا ب حکامی نواز دستنی قانون بی تابی بختی  
موسوم و کشایش بچاپ مکتوب به پردای دین تبدیل نیا پذیرند  
بریشانی نسخه نظر خالیست مدام آیس مطلب این نونه شعله بیز  
و داغ حسرت باین مذمت آتش انگیر قطعه شبنمی اچنیمه خوشید  
دو از قاده ای با آتش دار و نظر بر شک باید و چنین شایخ و گلین جدا  
هر جا مژده میکند در نظر جزئی اردو خبر غبار سوختن در عرض طالب که  
ابتداء ال ایوان رسوم شت مطالعه زمان موصلت و اگذاشت  
که درت شبنمای انتظار بطول صبح حضور متفع با و ارسال  
طاسم حیرت بنواب شکر امده خان بر آینه معنی نیا  
حقیقت آلا مان پوشید نیست که در چار سوئی الم ظهور هیچ گوهر

[illegible]

2

فواید بسیار از هر یک  
 از این دو نوع بنای کتاب  
 و برین راه هر چند از زمان  
 باب اول در این باب  
 اینست ای مشغولان  
 که در این کتاب  
 با کمال بی غرضی و  
 و بیچاره ای و صرف کردن  
 غرض از این کتاب  
 رعایت ظاهر است  
 و این از این کتاب  
 و این از این کتاب

بازار کابل



انهر بان پناه معنی پنا مان بی عجز است و در عطف انقدران است که  
حقایق تو گمان بی استعانت چیست معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد  
و افسوس عبارتیکه از زبان حق ترجمان نیست شهر پذیر دنیا ز نام تجی آیتنا  
آرزو مند و لذت خصوصیت و بدوق تحمیل این سعادت مشتاق مطالع را  
سرور بیت شاد بپس ای که آخر عقده ات ای شو به قطره و امیر سدا  
که دریای می شود به شکستگیهای غبار خط زبان نعت رخا کاسیت حیدر گهای  
طواریان آینه و اعجاز بقدری امید که در همه اوقات منتظم زمره اهل دایره اند  
و در جمیع احوال منسلک نه در خیر و امان شما نزد جواب مکتوب مرزا ایزد  
رسانا یاد آوریم ای لان سا و دور چایهای لطاف و نهایتا  
طریق عالم شفاق اگر دوستان همه مرده بر روی هم کشاند بیز از زبان شاد  
و استودان اند و هر چند بی پرسش که دیگر تحریک دهند نصیحتی فقر بار اخلاق  
کشودن خاصه شفی که بواسطه زبان خانه سنگاه طهور گیرد و برابطه سواد و  
سخت القات نه در مصرعه بادا که درجی صنوبر حق فراموش باد و معنی بجای  
من آنگونه شویهای هر مصرعه ازین قتل چون موج گوهر در اخونش هم یکدست  
طوفان بخودست اما حسن مطلع فی بحقیقت گوهری بعرض آورده که با صفا



وَأَوَّلُ دُرِّ دَارَةِ ۱۲  
 عِوَضِ قَوْلِ غِيثِ حُوشِ  
 اس بولش یکتا  
 ۱۳ حضرت حضور ابراہیم  
 علیہ السلام وفضل کون  
 حضور انبیا و انبیا  
 زکوة کشتہ غنی  
 نایاب داری بکشتہ ۱۴

دوسنه نام ارسنه برونی چه چو نشت و ایدل طبعش آفته آخر کیه امی  
 بحیرت و امانده کجا میری امروزه نقش قدی شستی اکنون همه گاهی مکتوب  
 من آئینه احرام کلاهیت بنجامه بای میزه باید بخرم می تسلیم غایتا میرا  
 منظور جاب حقیقت شهو باد و عجز و نیاز دور گردان جدا گشتان در سندان  
 حرفی تجربه می آید که کسوت خورشید می پوشد و میری از خانه گل  
 نمیکند که خورشید حسرت دیدار نمیشود بهیت بظلمت آنچنان دوریم  
 از دوست و که تا اینجا رسد صلیبش پیام هست و دین مشتاق را  
 چه حول سعاد و دیدار بر هر چه مرغان کشاید خار و در بر این شکست است  
 چنین نیاز از تاسجد هستان حضور بهر چه و آورد در خاک بی ابرو  
 نشستن بحیرت نقش لبین مطهر و الفاظ الجلیست بر ناتوانهای طاعت  
 بیان به پیچیدگی بر خن طوالت کشاید نار ساینهای حیرت زبان  
 و این خطا حضور جمعیتی که اهم مطالب است که هست فراموشیم منتظران  
 بعد از دیدار روشنای بدینوا شکر احمد خان از زمان حضرت حضور افتد  
 بصفت نه پرازند که محبت نایا دوری توان کشید از تو بهی شهنوا بان  
 نغالی تکاند زنده که در رفع نغالی دوری باید کوشید شهنوا عالم





ضیاء حسن و بهر گلشنی که قدم گذارند نهانش از رنگینی فغین مقدم بهار  
بدین است دعا کی از دور می آفرزد و محروم قربا جابت بهاد و زبان  
شما کی از غیبت می آید ناسمعی بجز جنور سببنا و لغزیت  
میر سیف الدین شکر بعد خان ابیات آه امرور از دوری  
گردانی رنگ ظهور به نسخه اسرار الفت معنی ناپاید در کنار دیده  
شوخی است غلطان گوهری به ناگهان چون اشک از مرغان چکید  
آید به دیده ما را جویند کشته ابد گشت داغ به کان فروغ سببنا گون  
در نظر باو آید به از مرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع  
اوقات و احوال حیرت زده کارگاه اعتبار است اگر مرغان سببنا  
عبادت اند و در شکست رنگیاست اگر چشم می پوشد داغ و صفت تماشا  
در مرز و نه دست بردارانه شکست باید کاشت در دوش شکست دل  
غیر از ناله چه توان برداشت بهر صفت مجبوریم در صورت معذور  
قطعه بدیل آموختن نیز نگیم گاهی گل گاه غنچه و رنگیم گوشت  
رنگها بر دل باید بود و دشوار حقیقی که ما هم رنگیم به در جناب است  
اقتباسیکه دلهای منوش منتظر ارشاد استی اند بر من صبر و شکر



[illegible]

خط کجکاشی خوان و توهم ساعتی ای نسیم بیار و چو تجارتی سخت و خواهی  
شدن و اندیشه ریشه دانی که در زمین تصور میکاشت طوبی خلد ستان  
اجابت گردد و تال بوی تنائی که در پرده فضل دشت کینیت صبح  
اقبال بگوید ساینه ابیات حدودت گر همه آینه افلاک خواهد شد و  
بزرگپاش تمثال بنای خاک خواهد شد و بهر جانور اقبال کند سال  
حرکت و مخالف سایه دار از لوح مکان پاک خواهد شد و عز و خیر  
چشمان در خیال لعل تیغ و مژده گردا کند سپینه و قف چاک خواهد شد  
در آن فصل که باله نشکینیت جابست و دماغ سرکشان از سرگولی تا ک  
خواهد شد و طعنه قدرت حق محرک سلسله خواطر باد و در تنبیه صحیح  
کتاب کهنه عبرت نگار این متن حاشیه قدیم که تبرکادرت بخانه  
نگهداشته اند قابل است که از روشنی نسخه توان بدشت و دست  
اینکه بدق آن نضج بر اوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای مرده  
ایام انوشعظم همیشه پرورده و تفرقه انداز زمان نظرف  
اوراق خورشید عشا کرده و در قبا آن بی الیاسیت که اگر وصال  
انجرامی مختل در هر رقه سخت دلی صرف کند از عهد و ربط

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحيم

ای صاحب فضل زان رنجی که عالم پر درست پد آن بهال  
آزود با انجام دل رسان پد در آنچه آن گوهر در یای مقصود را  
حصول محبت آبروست شکر گذاریم و هر چه آن مژده حدایقه مراد  
محول مراتب کمال شد کین گزینش را بد عاقل و دیکتری از نیست  
اگر چه دوریم و معنی تحسینی چون ماننی شد هر چند بصورت جدیم  
قطعه یاران اگر از توام جدای میسیند پد بسنجیند و بر خطای  
هر چند شخص سایه می افتد و در پد چون انگیزند زیر پای میسیند  
هر بابنهای خالص صاحب لطاف مناسب التفات های میر صاحب  
کرم مناسب از عالم تقریر بیرون ست و از مبالغه تعداد افزون گاه  
بقتضای اختیاری سری بسپار و نور می کشد و باید اگر امری محبت  
خود را در خدمت فین منقبت ایشان دلی بسید باطنی شعله  
های یکبسی اگر آبی ست در آنجا جلوده گرسنت و پس کین بر اجتهای  
سید لی اگر مری ست با آنجا در نظر و گرنه بی جمال خورشید مثال  
عالم در نظر سیاه ست بی حضور آن مجنوس و رشن جت بالنگاه  
میت سزاغ یکدنگه شش از کس عینی بایم پد جهان چون گیسین

[illegible]

شماره اول از این

بی تو شهر گویا شده سبب انوار اتفاق نصیبه اندوی ما از عالم  
 بخت رساند و دین نظر را بعبادت حصول دیدار که اهم مقام  
 دینست منور گرداند بشکر المدخان در معنی شکر  
 کمالی قلمی نیست به بدلم بیدل مرا بجز پیشچ بودن سبکو  
 از عدم میجو شمع انجام چه و آغاز کوچه قطره گر مانم طراوت از  
 کجاسا مان کنم چه و در گویم دره ام چون دره ام پرواز کوچه باین  
 بصاحت اگر نفس میجو هم مصروف دعای آفتاب شد زمی  
 مرمان زبان عیشگاه اگر مشغول معشوم از یاد ان جمال ادا دیند  
 چنی خسران بجایه آوردن بعضی شهر بطیر رسوم بی خیار است  
 که بیدلان از عالم نیستی بخود رسیدن اندکی درنگ دارد  
 و از همان محدومی بحبال اعتبارات چشم کشودن فرست  
 می شمارد جبر آئینه همین احوال مثال زبان عذر خواهی است  
 و شوق شرم این اوهملع شبنم با حجاز نگاهی قطعه مار را رنج  
 جدائی چغیالست به آینه مادره خورشید شالست به در آب  
 کبر فاصله جز نام نه باشد به از عالم نزدیکی و دوری چه است

۱۵

خارج و دردی  
 شمار اول از این  
 در بی ناز و دگر  
 غنی و فقیر  
 در زمینی می خواند  
 در صورت  
 در زمین  
 در تو کجاست  
 در بیان شکر  
 با غیبت یعنی نشان ما  
 تو را است  
 از تصور صورت تو  
 تصور نیست چه دل  
 از آفتاب صورت  
 تو که در آب  
 آب و دگر  
 چه که در  
 عین دوست  
 در

باز  
 بمان  
 بمان  
 بمان  
 بمان





در کارگاه امر از دی بسلا و دلی بچیده اند و در سنگان شکسته اوام  
 همت خود را مستحق هیچ کار نغفیه رضای حق آسایش خود مقتسم  
 شمرست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بران پیوسته  
 ستوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید کشد  
 تهنیت فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات تو اعظم  
 بیای پی تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب  
 محفل جاویدال معاد است گریاب دولت از لی جهان مطاع  
 صاحب انجمن بخیلی آئینه پرداز پیش دشمن گذازی کعبه  
 منای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان کرم  
 قبل چشم آفتاب علم خاضع معالی مناصب خیراد ما  
 شای مراست باد بجزرت بنی عرب و آلہ الامجاد جواب  
 معذرت نامه بی حضرت جدائی خود بشکر الله خان  
 شکر نواز شهبای سرفراز نامر مگر بهمان زبان رافت  
 ادا تو ان نمود و بجنون آن ترجمی که در پرستش حال دعا گو بردا  
 وشت خاکی را بنواهای تعظیم سر بلند ساخت فضیلت

در کارگاه امر از دی بسلا و دلی بچیده اند و در سنگان شکسته اوام  
 همت خود را مستحق هیچ کار نغفیه رضای حق آسایش خود مقتسم  
 شمرست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بران پیوسته  
 ستوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید کشد  
 تهنیت فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات تو اعظم  
 بیای پی تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب  
 محفل جاویدال معاد است گریاب دولت از لی جهان مطاع  
 صاحب انجمن بخیلی آئینه پرداز پیش دشمن گذازی کعبه  
 منای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان کرم  
 قبل چشم آفتاب علم خاضع معالی مناصب خیراد ما  
 شای مراست باد بجزرت بنی عرب و آلہ الامجاد جواب  
 معذرت نامه بی حضرت جدائی خود بشکر الله خان  
 شکر نواز شهبای سرفراز نامر مگر بهمان زبان رافت  
 ادا تو ان نمود و بجنون آن ترجمی که در پرستش حال دعا گو بردا  
 وشت خاکی را بنواهای تعظیم سر بلند ساخت فضیلت

[illegible]

یاور ذات رحمت آیات ایشان باد و سائیه لغات شمارا  
از سر بیدست بایان برگیزاد بیت شهود مصنون شاه  
احوال اخلاص نال بود که مقبضای احسا و مخوی ارقم  
حقایق رقص آن دانا می حقیقت جلوه نمود بتوجه عالمگیر  
دم حلاقی نگسترده اند که دمار اصورت را می تو اند  
گفت شفقتی ننگند اند که حلقه داری از گردن حلاص تو آن  
کشود ابیات حکم لغال کبسی بیت پافرمش  
عرق گل کرد و من سیلاب ستم ز جار فرستم و مقامت  
دین جایت دل همان خلوت بهین محفل و بدل حجب دام  
چون اشک گراز دیده پافرمش و بهر چاسب دم شوق  
سجودت پیش می آید و دو عالم ستمان است گرفتار کجا  
فرستم و در مقدمات غفلت و دل عیش کر اسد خان  
و اما ندان مازحت بایی دیگر هست و ای آبدان نیز بجایی  
نرسیدیم و کشتا و جبهه در بای حمت از تنگ و صلیکهای قطره  
بی سیر با چنین که در است بهینا و بهینا کم فرصتی که چون عرق

[illegible]



ایستادی از زمین هست چه در دوری اعلا جی خبر رسید صل نیست  
مرتب می دارد و بخاطر جسم اگر خندیده هست چه حضور عشرت می  
و معنوی توأم قبال ابدی باد معذرت در رنگ و عطر  
سلامت جاقلمانیان حبه زیر پهای خانه تسلیم سرشت  
بهوای جناب معنی آرائی هست که مضامین بی سبازی از  
معنای کیفیت بخش ناگفته روشن هست و سهرارد و لواز می  
از ساد محفل یادش ناگفته سرتین عیار نا توان با هر چند  
دور از ان هستان عمر سیت بر روی شکسته رنگی نشسته و قطره  
ضعیف با جد از محیط حضورش سراپای خود در چشم ترش که  
طی شهای دل حشر آغوش سبل پرواز هوا اوست بال فضا  
نفسهای عجز فروش عیار وادی است او قطعه با همه حکمت  
دوری بهین خورسندم به که در آئینه ماحسرت دیداری هست  
جای پرواز زود رفته فغانی دارم به بال اگر نیست هست فوه  
منقاری هست چه فریاد رسا لیل انسر دیگرها غیر ازین چه خواهد بود  
که وعده آن قریب است بعد این همه مدت کشید شایان رسا بها

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بیش ازین چه خواهد نمود که سرشته پرواز بقدر بقدر نفس آرائی نماید  
 بیت نه انم شعله افسرده ام با گردنم که باز پانزدهم نقش بای  
 خوشتر گشتم به بلا خطه آنکه در سستاد غفلت نقش بستانی  
 خلاصی مرقوم صفه نیاز دیده است مشق سببان مطلق رساند  
 و بشاست فقیرات دوری بنای عبودیتی که سببان فتنه  
 رسانیده منقلب گرداند محیط عظم را که ساقی ناله است مخرج  
 افکار دعاگو یا منتجی از غریبات خیال رنگ بود وسیله امزش  
 قصور نموده بارگاه قبول معذرت فرستاد یک با وجود  
 قوت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات مناز باد بهر حال عالمکار  
 خیال بختن با هم علمی دارد و اگر نه پیداست که خانه اندک بهشت  
 نارسا ازین عالم چه می نگارد حساب هیچ کسی تا کج  
 توان دادن به بقا که ام وجه هستی فاهم ازمانیت +  
 حصول سعادت این اشعار موقوف درود و ولتی است که  
 منظور مطالعه تواند گردانید و عروج رتبه این افکار و شبه  
 زمان سعادت که قبول اصفا تواند رسانید اینها را پیش

این مضمون  
 نماند از این  
 بلا خطه آنکه  
 این مضمون  
 غفلت نقش  
 و خوشتر گشتم  
 نقش بستانی  
 خلاصی مرقوم  
 و بشاست فقیرات  
 رسانیده منقلب  
 افکار دعاگو  
 قصور نموده  
 قوت حق گذاری  
 خیال بختن با هم  
 نارسا ازین عالم  
 توان دادن به  
 حصول سعادت این  
 منظور مطالعه  
 زمان سعادت که

[illegible]

از بنجار نفسی چند تصویر میتوان کرد که از محیط خنسل با اجتماع کفیا  
و همین صورت قطره جهر سانسیده اند پس از گرد آور بای  
عبار او مام برای خود شکل گوهری برونز شیده یارب که  
این نفسها بوزنی ستم و این عبار صانبار سائی علم  
از پر تو محفل آفتاب منزل شمع عتباری روشن نمایند  
یا بجز هر مستی بازی بعر من آینه که همان سربند بیای شعله  
آرزوست و همین باب گویای که صرا بر و با این همه غلبت  
زین گیر محاکمه عجز بچین خفته اید رسایت که جذبه لغات  
هدایت ورق افشردگی برگرداند و شبنم خاک نشین ما را با بخت  
خورشید صنور ساند نفس درادی عبار آینه حریم مباد  
و ستارخ بیانی همین ابروی توجه بهیناد مبارک  
تهنیت عید البکر المده خان اگر تصور بدست و پا  
بگرد احوال خود بر نیاید عجز بیا این بادیه خستیا را در طواف  
کعبه مقصود با مال مقنوع کردنت و اگر مشایخ زمینگیر  
قدی بحیال خویش نگشاید نارسیان ادی طاقت از بار

۲۲

استان مراد محل افعال کشیدن غمی کل اوقات صفت  
محول عافیت ثمار است و خورسندی جمیع حالات غنیمت  
احوام شکر گذاری است آرزو و ارضیمن عام بخودی است  
نیست پند اگر گردش گشتم رنگ من گردید و دست پند  
دلحای مشتاقان مبارکی دیدار حقیقت انوار باد و در تهنیت  
عید الضحی گم گشتی سرشته حال بید لان بیج تاب  
فرش اثر بید است و افسردگی سعی نیازمند ان نازکی  
های بید بال کنای هر چند سر شیکه صبح بیدار بر صفا نیز  
اثر کرد اما نارسیدن محضر نامه تسلیم ناتوانی بجا آورد  
بعیت جنون ساز فقط کردم فغانها صرف خط کردم +  
ولی از بستی طالع کسی نشیند بنجامم + دوسه فقره عرض نیاز  
بادای نسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آنگاهستان  
که هست نشان بود ما ساعدهای بگد تو فوق سعادت و صواب  
نخواست بملاحظه آنکه بیابان مرگی محرومی کفر طلاقش متهم نگردد  
مکرر محل بید آراست حج نارسایان عالم گم گشتی و غیره موسوم نیز

2

5

۱۰۰

فناں کا

三

ایک نیشنل

51

111

۲۲۲

کے منبر سے

وہی ہے

۱۰۰

انجمن صیانت از حقوق زنان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

توضیح: این سند به دلیل کمال قدسیت و حرمت، به صورت عمومی در دسترس قرار ندارد.

پیش ازین از سید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

10

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

تقبل بذر در شکر ارسال قند نبات بشکر ابدان  
 و بزم گسشم بر ازان تحلف می کنم بیدل و گوهره منیفت  
 عبارت بر بنیدارد و قد دانان نعمت منوشتی در ادا  
 شکر نیز لب کشودن جائز نیست نه اند تا بقوام شربت حلاوت  
 محبت مستی بخند و مقام شناسان قانون سکوت مانگ  
 سنباس هم تحریر یک بازار و امیدارند تا سر رشته جمعیت  
 بر رابطه گسسته نه بوند و بر فاعل عوام اگر مرگان خام  
 طریق فقرش می سپرد صا جازاد و پرده شش معذرت  
 انظار تحلف مضمرت و منفی شبهه بجانگان اگر نبض سطر  
 بحر صحران حرکت می آید شنایان و در ضمن آن جوارحی سلسله  
 ادب در نظر هر چند محکام زاویه مهاجرت البانیت قند و نبات  
 علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست بحسرتی آب نگردید  
 که بی مشاهد گرسبهای التفات بصورت قوامی تواند بوست  
 و سفید بیای دید و تهن را بادامی منتشر نموده که بی شکر اوقاف  
 غبار آن مقدم بخار تو زینکی تواند شکست انگیزهای جبهه عشرت چین

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
 درستی از این که  
 من گسسته  
 نبی قند  
 جوهره منیفت  
 شکر نیز لب کشودن  
 زنده که گسسته  
 بر فاعل عوام  
 اگر مرگان خام  
 طریق فقرش می  
 سپرد صا جازاد  
 پرده شش معذرت  
 انظار تحلف مضمرت  
 و منفی شبهه بجانگان  
 اگر نبض سطر  
 بحر صحران حرکت  
 می آید شنایان  
 و در ضمن آن جوارحی  
 سلسله  
 ادب در نظر هر چند  
 محکام زاویه مهاجرت  
 البانیت قند و نبات  
 علاج فرموده اند  
 حلاوت طبع دیدار  
 پرست بحسرتی آب  
 نگردید  
 که بی مشاهد  
 گرسبهای التفات  
 بصورت قوامی  
 تواند بوست  
 و سفید بیای دید  
 و تهن را بادامی  
 منتشر نموده که  
 بی شکر اوقاف  
 غبار آن مقدم  
 بخار تو زینکی  
 تواند شکست  
 انگیزهای جبهه  
 عشرت چین



ترشی حوادث مجید و شیرینهای مذاق خفیه تلخی شبهات و دام  
 بسینا و معدت غفلت و داع بشکر الدخان و  
 نارساییهای سسی صفت برسانجهای فریاد حسرت طاقت ایما  
 و نانوای استعداد و داع بتوانائیهای معدت عجز ادا و ذوا  
 ابیات بگم گزشت قبل و می دست و فغان میرسانم بجای  
 اوست و میرس از طشهای بنص دلم و که پرواز محبت و من  
 بسلم و در هر مقامی و هر شکر دعا می بیدلان بافضل ایزد  
 استقبال کناد ارسال دیوان و شنوی غیره  
 بچقیق نصیحت حسب الاستدعای ایشان  
 کم بضاعتی بای ماده طاقت نفس امارتیم پرده عرق مباد  
 عرصه لاف تاکی بساط ناز آراید که بحبال هم حبشی جابل  
 بیرون جاده ادب باید تاخت و شکهای استطاعت نگاه را  
 خراج مژگان نمی پسند دسی بوس چپست در آغوش توهم  
 بردار و تا بجان چشم شیرازی طرح کشا و بال توان اندا  
 اظهار دستگاه موقوف بذبیهائی است دعاست و عرض استه خود

لایق قوله  
 نارساییهای سسی  
 نرسیدن من و بی صفت  
 شکایت از  
 سستی و زایل شدن  
 روی طاقت و بی صفت  
 حاضر عدم طاقت و بی صفت  
 رسیدن من و بی صفت  
 وقت رخصت و بی صفت  
 بای عجز و بی صفت  
 این فقره و بی صفت

۲۵

اول است  
 بای و ای بای بای  
 دم راضی و بی صفت  
 لاف تاکی و بی صفت  
 بر لای جانب و بی صفت  
 راه ادب و بی صفت  
 بدو و بی صفت  
 فقره و بی صفت  
 منحنی و بی صفت  
 شکل و بی صفت  
 در بطاعت و بی صفت

این بیت  
 در این  
 بای و بی صفت



بطراوت کما بجزو است که در کلیف تراوش آنا رحلاق از  
طبايع موعظت اندیش عرق انشای خجسته بر نیاید بالتماس  
شادابی آیین سلوک ز با نهایی تسلیم ایام در افعال فصول  
برخود کنشاید رباعی عارف که ظهور رافت الهی است به جهت  
اشاره غفلت کاهست به در طبع نبی دعوت صلاح امم  
کل کردن شرم جوهر آگاهی است به درین ایام شعله رحمت  
مهد آرای کنار برزگی میر فضی بقدر قطرات اشک کجای جگر  
بر فرگان بسته است و باز از خیش نفس میای ناله برداشته  
ابیات بست کنشاد حکم قصار چه چاره هست به نتوان  
خیال بست که کنشای یابنده به بجا نگی ز وضع جفا موج خیزد  
آینه بر مقابل آن تشنه بند به صورت آرای جمال صنع  
نگاه معنی آگاه پیش از در جمیع احوال بشاهد حسن ضامن قبول  
دارد و معنی نمایی به ارسلی اجر این صبر خشم الهی را بر او  
فضل جلوه آورد تهیت ارسال گردد می بشکر بعد خدای  
ز با نهایی عاجز سپاس صنعت آرائی است که خیاط کارگاه قدرتش

از هر آن خلعت سحرآمیز که در تالاق گدا می باراید و  
 اندیشه ها و خوشنای هفت آفرین که گلچین بخت برافش برسد هر چه  
 نشو و نما شکست نگ جید تا برگ عشرت میزانی بسته نماید  
 سبحان الله اگر گوئی این است بر هوس که خیال با فان  
 غل و دیار خواب غفلت که می خندد اگر باره دوزی به صورت  
 بخت آلود لغات پرستان اطلس و زلف شنگی هر صی می بود  
 غزل سحر که چشم هوس از گل حسن پوشیم و سر کیم  
 دین گو در می همین پوشیم و هوس می که مت ای این لباس  
 هزار جان هم آریم و تا بدن پوشیم و اگر باین هنرست آید رنگ  
 هر بانه و چه لازم است که با حبیب پیرین پوشیم و در آن  
 بساط که دار شنگی است خلعت ناز و مرقع سحر از بوس  
 یمن پوشیم و قماش مرحمت خان اگر باین رنگ است  
 چو بوی گل همه نسین و خسترن پوشیم و بهارین همه پوشیم برین  
 مرقع و خسته که خیال بر این گل توان بردخت و رنگینی در خیال  
 افتد آینه خجسته که از سربال و بر طاق خود را تمهید هوش است

از هر آن خلعت سحرآمیز که در تالاق گدا می باراید و  
 اندیشه ها و خوشنای هفت آفرین که گلچین بخت برافش برسد هر چه  
 نشو و نما شکست نگ جید تا برگ عشرت میزانی بسته نماید  
 سبحان الله اگر گوئی این است بر هوس که خیال با فان  
 غل و دیار خواب غفلت که می خندد اگر باره دوزی به صورت  
 بخت آلود لغات پرستان اطلس و زلف شنگی هر صی می بود  
 غزل سحر که چشم هوس از گل حسن پوشیم و سر کیم  
 دین گو در می همین پوشیم و هوس می که مت ای این لباس  
 هزار جان هم آریم و تا بدن پوشیم و اگر باین هنرست آید رنگ  
 هر بانه و چه لازم است که با حبیب پیرین پوشیم و در آن  
 بساط که دار شنگی است خلعت ناز و مرقع سحر از بوس  
 یمن پوشیم و قماش مرحمت خان اگر باین رنگ است  
 چو بوی گل همه نسین و خسترن پوشیم و بهارین همه پوشیم برین  
 مرقع و خسته که خیال بر این گل توان بردخت و رنگینی در خیال  
 افتد آینه خجسته که از سربال و بر طاق خود را تمهید هوش است

از هر آن خلعت سحرآمیز که در تالاق گدا می باراید و  
 اندیشه ها و خوشنای هفت آفرین که گلچین بخت برافش برسد هر چه  
 نشو و نما شکست نگ جید تا برگ عشرت میزانی بسته نماید  
 سبحان الله اگر گوئی این است بر هوس که خیال با فان  
 غل و دیار خواب غفلت که می خندد اگر باره دوزی به صورت  
 بخت آلود لغات پرستان اطلس و زلف شنگی هر صی می بود  
 غزل سحر که چشم هوس از گل حسن پوشیم و سر کیم  
 دین گو در می همین پوشیم و هوس می که مت ای این لباس  
 هزار جان هم آریم و تا بدن پوشیم و اگر باین هنرست آید رنگ  
 هر بانه و چه لازم است که با حبیب پیرین پوشیم و در آن  
 بساط که دار شنگی است خلعت ناز و مرقع سحر از بوس  
 یمن پوشیم و قماش مرحمت خان اگر باین رنگ است  
 چو بوی گل همه نسین و خسترن پوشیم و بهارین همه پوشیم برین  
 مرقع و خسته که خیال بر این گل توان بردخت و رنگینی در خیال  
 افتد آینه خجسته که از سربال و بر طاق خود را تمهید هوش است

نقشهای آرمیده در هوای جمعیت رستههایش از خود گسسته بگردد  
بوزید بکنائی و دلهای بی مدعا در سرت سایه بوتههایش طیش  
فرسوده بکمره جام خواب پیاپی طراوت بخیالین شبنم باط صبح  
گرم انداخته شک بی نیازی لطافت هتایش بازنگ بعب  
شفق شوخی آنگاه تنهای گل بازی تماشای کیفیت حوض فاشگیهای  
نظاره ابزار قریح سستی آب میرساند و سیرابا ط شعله اش  
بوسه های افسرده را بعد رنگ بی تابانی اگر دسری گرداند و بجهن  
شوق رسته نگاهی که نسبت تحیر لب زار و پوشش ساند از  
فصلی که چراغ سوخته است و در جمعیت ناخنت ولی که محبت الله  
رقعانش بپویند داند و اعجابی چشم بر هم ناده و خسته تنگس که بنی کر  
بر کاری که در بطاین رفته اسر سویی تجاوز تواند یافت و داغ  
کور دلی مردم دیده که بر همواری این جنبه طارسته تابی تفاوت  
توان دریافت اینجا بوقلمونجای بنهر و خیال داد پرده هر قریه  
صد پشت دست بر زمین گذاشتن است و رنگ آئیزی مانی تصور  
در سایه هر برگ کی تخم حیرت کاشتن قطعه حیده است

فلا تفرحوا به يومئذ انكم في الله ورسوله

[illegible]

جام کلفت نه بجاید و غلبت شوق صاحب دماغی که صدراع لطافت  
و هم طبعش نفرساید شعور این آثار را ناسج بسیارست حضور  
این مقام اخلاص بسیار شوق شریعت و سلوک طریقت که مایه  
نظام و منشای هرکس طهور و بطون است بوساطت انبیا و وسیله  
اولیا از شهود این حقیقت حصول همین معرفت است اگر زیما  
و معاش اینان هم ضعیف سایر حیوانات می بود و افعال و اعمال  
آدمی خبر مطابق طیور و انعام نمی نمود مادی تحقیق زمره همانان  
از صراط مستقیم من عرف نفسه عرف ربه و معرفت نکرداناد و بیگناهی  
من کان فی ذنوب عی جوفی الآخرة اعمر سعاد در شکر  
اتحاد یوان پیشکر المده خان سجده شکر  
بر چنین نیاز بار منتهاست که اجزائی پریشان مقال دور گردان  
بساط حضور را برشته نظر تامل شیرازه پیرائی قبل تحسین  
میفرمایند و اوراق خزان فرسای مهوران گلشن قرب  
از توجه حفظ اغیبت گلدستگهای ستاینده چو قد و دماغ منی  
سراغ برین خوف ریزد با کلفت صدراع کشت تا شرم تامل





اوتاهی سرشته شتال بسیناد بشاه عظم شاه که حقیقت  
 از روی فکر در خوشند خداوند بماند و زده بهوای آفتاب  
 بالی انشا الله آینه همیشه در پیش نگذاری تا بایان مرکز غبار  
 انخال نشود تا تو ان قطره عجب ال محیط بجات است صورت  
 مو به پیش نشان ندی تا بطوفان عرق شرم زرد اگر عب  
 بی سر بار بر پستی بنیاد خود قطری افتاد بر اوج غمت سپهر  
 چشم نمیکند و اگر مو صیغیت بحال خود تا ملی میگذاشت بهمان  
 جرات کلمش چه امکان داشت **ع** فصل نیردان التفات قیم  
 بند گزاد عاکت تعلیم باز از ایشان همان عا طلب  
 صحرای خود زان بپایند و طلب در عاجری بند و احش دارد  
 لیک حق بلخ و شش فرس دارد در عرض مراست یکم بخت  
 هر نقطه هزار بحر عودیت **م** حو جبهه سانی است باز از ملج  
 کورنش در صورت هر حرفی هزار ادب زمین بوس سجده  
 بیانی عمر لب دور از قدم شجده طراز ان حضور بد فرار سا  
 می ناله و فریاد زنی دارد و مدتهاست جدا از رکاب سادت چامان

آن ظهور یافتنی  
بسیار  
از مردم و من  
تو من ظهور  
طیبه  
فقرت بسیار  
بوجود دارد



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

اگر گویم راز دل ناچار صد ورم و دران یاد است اندم فراموشم  
فراموشم و کیفیت درجات سخن مقتضی است که گاهی از شکوه  
و تشبیه از زبان استاد بیان آید تشنه کامی صنایع ادب می فرساید  
و گاه این لطایف از لب عجز نواز راه هزار محبت می کشاید و در  
صوت اگر محوشم از وفارش جان تبه معنایم و اگر گو یانم از  
عروج تمیگان قانون نکته دانی هر کجاست محویت منبع ادب  
کل میکند و اگر بجه فریاد باشد عرض مطلب خاموشی است  
از خلقت با شرح حیرانی قاحت کرده ام به سرمه را در چشم  
گو یایی و بر لب خاموشی است به در و در طه عتر اص بخود  
پناه است و در عالم شتبا و نارسائی عذر خواه به شکر الله  
خان و اثر نور شناسه جانهای تازه ایشان را قابل انتظار و بود  
میفرماید پس رحمت نام بر بی فغانی زادی بهجوری ساعه نفس  
می پاید پس جان بخشی لایزال و در نهایت بی نهایت باد  
جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی  
نظم شما را تر کرده ام برای یوسف آئینه

کتابخانه عمومی  
مکتبہ اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ



سببنا و من بی پروا لان تشبیهان نیاز طبعش فرمای این سبب  
 و زبان عجز و ثمان قانون انکسار در یوزده تنگ این دعا  
 خداوند اعجاز کلفت آن ذات یسندی به بغیر از عانت مثال  
 این ثمرات یسندی به جابجای بسیار است در دریای  
 حکمت به از آن گوهر بحر جمعیت اوقات نه یسندی به در عالم  
 آداب اخلاص اگر هوای مخالف مزاج فیض مستزاج رنگ  
 و زیدن گیسو فیض در سینه بیدلان خلعت در محصل آیین  
 وحدت اگر آبی بذاق حلاوت اشفاق خیال نامواری میسای  
 ترجمی تلخ هوا خالان فضل ای آنکه ترا و فضل حق دادی  
 آفتاب عواصفت بهنده آری است به باصفا فی طینت نبایکلفت  
 بر آئینه گزینش بهیچ نقشی است به درین فصل که عالمی مضطر  
 لعلی آب هو است هو اجم از دست بی عهد ایضا طبع خود  
 نظمی بخیاب بهار وحدت برده بود بهضافت اعتدال مقرر  
 و آب نیز از طغیان بی باکیهاش گوه پنهان سهیل انوار صند  
 میداد آرمیدگی صمد بخیر ابد معذت کاهل قلم در جواب

[illegible]

PA

که از دم زلف نجیب  
باید که چشمش مبارک  
دور درین فتنه  
هی دیوانه سوخته  
که یک عالم غم را بخیم  
غمی که بی تو  
از دست غمخوار  
نجیب باریعت کرده بود  
افسانه خورشید  
سبیل آه ای که سیر  
استاره سبیل نجیب  
جانبین نجیب

شکایت نامه ایزد بخش ساقی غنچه لاله هر چند  
 از آن عالم نیست که بشی عذر ابر شکوه بفقال تو آن سبت اما سید  
 عقد هیت تاوان بی برائی نامه بر بگردن افتاده سبت از قبول  
 چاره نیست و پندگی سرگران افتاده ام از نار ساینجا که  
 دشواریست قاصد هم ز ما پیغام بردارد و از یاد گرامی لغا و پیچ  
 حالتی غافل تصور نفر بایند و بچرخم نام پر د از طومار  
 شکوه و همت من نکشاید مطالعه ستمه شفاق تعطیل  
 غفلتی ندارد و بعضی لغتی نیست که سراز تفاوت معنی تازه نیاید  
 ارسال نتایج افکار رسا طبیعت فسرده را از کف نشینی بخا  
 بخشیده به بخشیهایی عروج معالی آسمان بایه باد و ط  
 شکر ارسال نبات به شکر امد خان شیرین  
 لطاف بیکر آن تنگنشان گوشه حیرت را چون کون نبات  
 کامیاب علوت سر بسته گردانید و از بهرین موسی  
 منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر ز با صفا  
 برو بایند بچرخین ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا لوک حلاوت

این کتاب در دست  
 خاتون خدیجه است  
 قدس سره  
 این کتاب  
 در دست  
 خاتون خدیجه  
 است  
 این کتاب  
 در دست  
 خاتون خدیجه  
 است





دیدار سبد گرداند بشکر الله خان در دمای صحت  
 ایشان نسیم نامه بیدلان محل طراز یک شحر قافله دست  
 امید که خبر در آن محل بار نیاز نکشاید و عبارت رقیه زیبا زند  
 بال کشای کجک بجای ناست یارب که حرمان ستهان چه بهتر  
 ناید سمنی بنامه در این ایام که نسیم کلمش آباد دلی همی نشویش  
 دماغی نیست در مضرت زدای آب هوای بیرونها احتیاط  
 اوقات غذا و خلاق الوان ضرور است اگر چه طبیعت کمال  
 طینت از ان منوره است که ناقص فطر نان طریق صلاحی ادا  
 نمایند و طبل فرجان اجراض تعویب زبان مبالغه کشاید  
 ای ذات مقدس جهان عالم چه تو چیزی و امان عالم  
 خوش باش که فضل از دی نه پسندد از کلفت باطن  
 زبان عالم و هوای که با عصر مقرر بان آذات نفس مخالفت  
 بر آرد اگر چه دم صبح است بجاکهای جگر سبب با  
 و آبی که مذاق هوا خوانان آبخای ناسازی نماید هر چند  
 صبح کهرت غیر از خشکی بسیناد مبرز امین در پر ز کار

این کتاب را در روز  
 شنبه ۱۲۸۱  
 در تهران  
 در کتابخانه  
 قاجاریه  
 در روز  
 شنبه ۱۲۸۱  
 در تهران  
 در کتابخانه  
 قاجاریه

۱۲۸۱  
 در تهران  
 در کتابخانه  
 قاجاریه  
 در روز  
 شنبه ۱۲۸۱  
 در تهران  
 در کتابخانه  
 قاجاریه

این کتاب را در روز  
 شنبه ۱۲۸۱  
 در تهران  
 در کتابخانه  
 قاجاریه

[illegible]

از نازکپهای پراز کار و چه نوی که اگر کسبل تصور لطافتش بخاطر  
آرد محتاج خرم دوباره می تواند گردید و از کیفیت آن خبر  
خلاف چه نگار که اگر معنی شوخی مر یا بی بحال باشد  
خود را باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا  
بر دم صبح مینازد و دسته بر تریب موز و نغمه قطع  
بهشت می پردازد امروز زبان شای دوستان از نیام  
کام بیرون خرام است و گردن رعوت حاسه ان بیای  
سیم سبک گوئی احرام اخوان پناه مرزا  
عباد الله در تعزیت بار سرنگوئیهای  
خامه پوش جرات برداشتن از عجز و ناتوانی دور  
است و در گریبان جاکی نامه چشم تامل مشا هین  
نمودن در عرض ناموس تحیر قصور زنگ جمعیت بعد  
دستی با بالی نیشاند که تکلیف او بام فرام  
توان نمودن و ساز رایت بر بقا و فنای ما توجه نکرده  
که جز صور قیامت نهای دیگر توان بشنودن تا خیال

قدامت و کرامت  
 حرام که چه در دین و دنیا  
 دین و دنیا را بپوشاند  
 نشان که در دین و دنیا  
 در عین ناموس آه ای  
 در عین غارت و محنت  
 غیر نقصان است چرا که  
 در مقام حریت بودی  
 خانه سال و هزارانی دیگر  
 افروز و تزیین و تزیین  
 حریت کامل حال نشانه

۲۲

دین و دنیا را بپوشاند  
 در عین ناموس آه ای  
 در عین غارت و محنت  
 غیر نقصان است چرا که  
 در مقام حریت بودی  
 خانه سال و هزارانی دیگر  
 افروز و تزیین و تزیین  
 حریت کامل حال نشانه

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان



بیدلان من بنفشاند و بدولت تائی که زندگی متعلق  
هوای اوست خایز گردانند جواب نامه شیخ محمد ماه  
در بی احتیاری خدمت قضا ز چاک سینه  
آبی می لوسیم چه کتایم حرف های می لوسیم چه محبت نامه چنان  
سست امروز چه شد بر برگ کا های سینوسیم چه ورود  
شفقت نامه منظر عطیات تو جهر را بالفتات معنوی نوازشها  
فرمود و خاک رزاید نیاز را بر جسم باطنی سر بله تسلی  
و محبت نمود مکنان صد تخفیف بود فور لباس عبارات رنگین  
بر بیک گرداند و قیام سر مست دل تخفیف بشمار مراتب نام  
عروجی و نزولی هم میسر است از عالم حساب هر چه  
بی اختیار پیش آید اقبال دولت از لست  
و از تماشاگاه ظهور احسنه بی تکلف رونماید لطیفه  
جهان بحسنه کیتم محکوم ضایع و یک مقدر سلیم  
و رضا ابیات ما پیاریم و درین حیرت سر  
جلین ما جز رنگی پیش نیست چه گر تویم از خود کج اویم

[illegible]

70

عجوب بم یاد دلشسته مهین  
آن صاحب و تیرگی کینه  
سهل کا نام و فن این تمام  
چو نیکه آوای به خیر  
نوب که از انار با  
بمعنوی بیستی میهن  
شسته اند و سرگون  
نشوم









بشاگرد خان نوشتن شد بعد از عرض آداب بی بند  
پس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم شوی اگر تا قیامت بسی جولان  
پردارند از کوی شکستگی بر آمدن ندارد و دوزخ اگر نه ارسال ال  
تلاش بر هم زند از نفس عجز سر بر نمی آرد خیال منی کیمائے  
بجارت دوی تامل کرد از قطع بنیام دری بر روی صیل  
بر آوردیم تصور جمعیت حضور در تفرقه و هم دوری افت تکلف  
تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر محذرت نوانست تابع کج  
تقصیر غفلت توان برداخت شوخی تحریر پاسبان ادب ندارد  
ما طرح سجده نازی توان انداخت ما را که نه آرایش بی  
نه نوانست پسر باید اگر هست همین است عاقبت پستیم  
بر عنائی افسر نفروسیم پسر آبله بوسیدن با نیست  
شکر ارسال سخنانهای خاصه بشکر بدخا  
نار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان ازان  
جسبان ترست که با عوش کشائی زبانها راه حرفی توان  
کشود و ذیل غایت بر فرق عقد کیشان ازان پادشاه

بشا کر خان نوشتہ شد بعد از عرض آداب عالی بند  
 پس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم مشق اگر تا قیامت بسی جولان  
 بردارد از کوی شکستگی بر آمدن ندارد و دزد اگر هزار سال بال  
 تلاش برهم زند از نفس عجز سر بر نمی آرد خیال منی بگمانے  
 عبارت دومی تامل کرد از قطع بنیام دری بر روی مصل  
 بر آوردیم تصور محبت حضور در تفرقه و هم دوری افت تکلف  
 تحریر نامه سیاه کردیم حرات تقریر محذرت نوافست تابع  
 نوشتہ شد

۴۹  
ای تقویر از لغات  
باز نموده که در  
دو تنی غرض  
ادب نایب شده که  
سجده مبارک  
و در دست  
از کتب  
ای رستم  
حمت یک  
همچو آید



از اینکند فایده که چو بید  
در شمع است هیچ  
نیچند و نه  
بزیار نیست که می  
نقشه خیزد از شمش  
کجا اگر در نوازند  
کجاست آه بی رحمت  
سنگها و کوهی  
زین شده هر دو  
نوار دور

بسته بسته معامی می باشد که نظر مستقیم پسندان تحت مانی  
بارش توان کشود یا بسته بسته گلی که محض دستنوی حساب  
دماغان چمن فطرت تواند بود و لعل شکسته لبه چند که قافیه لب  
چو کایت تنگی نکشاید و مضمون از دقت لفظ بشکوه بر نیا بدینگونه  
مویبائی اصلاحست متوقع استفادۀ صلاح آیات حجت  
کجاست گردلت از خویش بسته بسته نیست ین در تهنیت لعل سینه  
که بسته نیست ین فسر دگی لبه لبه هست چه می کند ین خورشید  
زیر خاک هم از پاشنه نیست ین بیدل طبع بخودت بگو  
راحت است ین رنگی شکسته که برنگ شکسته نیست و در  
بکرم الحد خان اگر بایستی ست یا در ارم شفقت اقبال  
و اگر شکوه جمعی تصور اخلاق مرحمت شتمال بهار بر پر  
خرمی مکان آن نخل حدیقه سایه ستری ارمغان و تافته با  
وادی برهنه سری و مژه رسان رخ کاوان زاویه بی بری  
وارد طراوت آبیاری های سحاب بخار خشک در مزرع  
متناگذا نهست و سحر نوید بهای قرب سال که درت از شبها

Δ1

این برود و فرستد  
تا که دست برسد  
ای پیرل در طبیعت  
بجوای تو کس  
راحت می آید آن رنگ  
شکسته که مانند شکسته  
بیت که بین درستی  
است و در میان  
فراوانی که جمعی از  
برای آن لغات در اینجا  
مخزن است

عالم ایستاده است از هر  
 بابی که می خواهد  
 آن را جانی که از  
 آن دیده به خود می آید  
 از دین و دین و دین  
 پس که کمال است از  
 کمال این است که  
 صورتش بر گاه  
 آن رسم است  
 بطور و رسم  
 ۶۲  
 هر که از این  
 لایق است  
 در دین و دین  
 او پس در دین  
 هر که از این  
 و خلقت را  
 و خلقت را

انتظار برداشت اینده های پیش رس کام و زبان اجماع و شک  
 نه انباشتند با وجود بی ریشگی ریشه با در زمین طسلس  
 اندیش کشند درین اکر ام غیر تسل سبنا و بشکر العبد  
 خان در مشورت از دواج صبیۀ ایشان  
 صد عیش ابد و نفس گنج است چه و اکن مژه و خیمه بجز ارام  
 تبه رسوم عالم بکامله کمال است از درجات مراتب  
 انسانی که هر گاه صورتش را طبعش بمرض وقوع می یابد  
 موبوی عارف از زبان بشکر حقیقت ظهور کشد و نیست و کجا  
 بپایه کیفیاتش بدو شهود می انجامد و مانع فرصت آگاهی است  
 سباس حضرت همچون پیوند آئین این عشرت بران چمن  
 بهارستان غر و اقبال مبارک باد و در وایح این سرور در طبع  
 هواخواهان با طرب امرد های شگفتی دوم بران  
 جواب غایت نامه شکر العبد خان و دلنوازی  
 لطیف سیدی ارشاد کرد و گنج یابد آنکه این ویرانه را  
 آباد کرد و چون سحر زد دیدم بودم بحر حقیقتی باز نمک دعایت



این قول که در دنیا  
 چیزی بر کسی نماند  
 جز آنکه در دوشش بماند  
 چه اگر آن باری نیست  
 و کار بای خود را تو نیست  
 و این صفت تو خداست  
 پس که در کمال فنا  
 مشهود در شد و با فنا

۵۲

۵۳

ای صاحب اربابان  
 منتظر نظر شما باشد  
 اردو گیتی خوشتر  
 چگونه در دست بگریز  
 نبوی که در دست  
 نشسته با دست  
 توبه کامل بسوی خدا  
 حاصلت و در پیش  
 شدن انوار  
 توبه و بخشش  
 معول از تقوی

حصول دیدار تجرید بر تصور نقشش کیستی بشمار و گرفتاری سلسله  
 او بام را علاجی نیست مجبور اندیشه های خام و اماندگی وضع  
 تحیر را تدبیری نمی توان یافت از پر شکستهای لغت این دایم  
 که گریز با بر کشیم خاری نیست و در زدنش افکنیم بار نیست  
 باز خویشم و خار بای خودیم و میر ویم از خود و بجای خودیم و  
 فصل از دی عالم پیدا یوسالت و در نیست که همیشه مار  
 بجای می بخوار زلیسنی دین متحیر العین دیداری مشرق سازد  
 بشکر الله خان عروج اقبال سخن منحصر است در آن متحر  
 که طبع صاحب دلی سرور لطافتش تواند گردید یا نگاه صاحب  
 نظری بر تامل معنیش تواند چوید الله محمد صاحب روان با با فکر  
 این بی سر با توجهی میفرمایند و لطیف عظیم حسین بنامند اما  
 آرزوی ستم منتظر است ای است که بسبب ولایت آنچه منتظر  
 نظم شوق اثر کرده خدمت تحفه آن بدیگر است  
 معوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل  
 نمایند هم توجیه تمام در باب معانی حاصل است

معول از تقوی  
 معول از تقوی  
 معول از تقوی

وهم درین ضمن قبول التماس بیدل ایزد متعال لطیف زبانه  
که دل محبت مستدل منتظر حصول ماوست و حاصل گردانان  
بشاگرد خان نوشته شده بهر جار فقه ایم  
از خویش در راه تومی پویم به اگر دوریم و اگر نزدیک خاک  
آن سر کویم به هر چند سید اند که در یاد عزیزی سبب دشمن  
تضییع اوقات شاغل غلامان است اما ذخیره تغافل و کوفه  
آگاهی می خواهد همان بی سببی اسب تصور باید نمود و بگویند  
که در کسار بهشت آنقدر صدا نه بچید هست که فریاد دل طویل  
بیدلان بگوشش کسی تواند رسید خلاصه مشکوه آنکه چنانچه  
توجه بهزار دشت و در سید و اند بجانب آگاهی هم سنگ  
نعلطانند که از پاشکته های سایه این کویم و خجاک  
نشسته غبار همین کلفت و اندوه تلاطم تغافل باید ادا  
اگر نزد یکیم ارشاد می داند اگر دوریم فریاد می داند  
بشکر العبد خان از بندگیهای خود چند آنکه بعرض  
بیشی پردازد کم است و از خداوند بیامی تحباب هر چند

[illegible]

کلم اندیش پیش از پیشین ارسال خاجر دست بخیر است  
 دعا رنگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نواز میا  
 غیر از ارتفاع مناسب فطرت در خوشستن مدعا بطور  
 نمی پیوندد و عروج محبت معانی آگاه می توأم  
 رنگینهای مجسم طبعیت باد در تهنت مبارک باد  
 ۵ امروز که وقت طوف مقصود رسید به خلقی محصل  
 بجانب کعبه کشید به مارا که سراغ تو بدل یافته ایم به  
 ناچار بگرد خویش باید گردید به هوای آن سستان کعبه  
 احترام تحریک نفس بقدم شماری احرامی خاص ممتاز است  
 و طبشهای دل را با بنگ لبیک یقینی نواخته حر فیکه در بیاض  
 نظار نوشته ام مضمون نگاه قربانی دارد مگر یک برجه خالص  
 ثبت نموده ایم سر از سجده دایمی برمی آر در درخش اقبال سواد  
 مبارکی بود دولت جاوید رسانا و سپید مراتب دوستا نیز موصو  
 عشرت ابدی گرداناد بشاکر خان در اقبال ع پارچه گزی  
 توجه نامه بیدل نوازی هروش اقبال مزاجم گردید هر چند سنا

۵۴  
 بنام ایامی بدی  
 سال شمس  
 رنگینهای بار  
 شمس باد  
 هوای آن سستان  
 ای تو خوش  
 که بر روی کعبه  
 پیش دم  
 کلم خاص  
 و در لبیک

۵۵  
 نام با بوضوح  
 شمس و با بوضوح  
 سال که در پیش  
 کف اربابین  
 استاد اسم  
 استادان کبر  
 خجارتان  
 حاجی سید  
 بوق  
 ازین  
 مدد  
 استاد

۵۶  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴



اینجا این اعیان گشت از کارگاه لطف عظیم بجهت هیاست  
 بکلم آنکه لباس حرص در هیچ صورتی کویابی من می پسند  
 اگر آن جزوی مختصر نیز صرف اعیان گزی میگردد بدین هو  
 ازین گره های متعارف یکدو گره می بالید اگر چه در جنبه  
 گزینهای کله رجه ضرور و عین ضرور مامور است  
 اما باید داناد هر صفت مامور بودن بخواه بکمر نمودن است  
 و دعوی خوشه به پیش بردن دوگان قماش ضنوی کشود  
 سر رشته اشفاق مرحمت بیانی رسا باد و تا بود ذیل  
 غایت نیم تشوکی بسینا دیشا که خان نوشید  
 اگر نهال مزرعه بی صناعتی از عرقهای خجالت طراوتی نمی  
 منی انباشت بکدام آبر و سراز خاک بر میداشت اگر مینا  
 حاصل بیستی از شرنگو نه باغ نیکشید بجهت بیست قابل  
 فشار نسیم میگردد ۵ تمام صول نایاب است و راه  
 سنی نابیدا چه میگرددیم یارب گرنودی نارسید بخا  
 آرزوی دولت وصال ضنوی وضع عجز کیشی است و خواهش

این اعیان گشت از کارگاه لطف عظیم بجهت هیاست  
 بکلم آنکه لباس حرص در هیچ صورتی کویابی من می پسند  
 اگر آن جزوی مختصر نیز صرف اعیان گزی میگردد بدین هو  
 ازین گره های متعارف یکدو گره می بالید اگر چه در جنبه  
 گزینهای کله رجه ضرور و عین ضرور مامور است  
 اما باید داناد هر صفت مامور بودن بخواه بکمر نمودن است  
 و دعوی خوشه به پیش بردن دوگان قماش ضنوی کشود

۵۷

بجا بودن کن از آن  
 ز شکران طاعتی یافت  
 یکدم از سوز خاک بالا  
 از سر کجانی ساقین کشید  
 ای که گون می شد  
 بود تمام وصل بود  
 بوی محراب خوب حق تعالی  
 در راه سحر و سحر و سحر  
 اگر رسیدم ای پادشاه  
 بدان امور بودی

این اعیان گشت از کارگاه لطف عظیم بجهت هیاست  
 بکلم آنکه لباس حرص در هیچ صورتی کویابی من می پسند  
 اگر آن جزوی مختصر نیز صرف اعیان گزی میگردد بدین هو  
 ازین گره های متعارف یکدو گره می بالید اگر چه در جنبه  
 گزینهای کله رجه ضرور و عین ضرور مامور است  
 اما باید داناد هر صفت مامور بودن بخواه بکمر نمودن است  
 و دعوی خوشه به پیش بردن دوگان قماش ضنوی کشود

حصول تنگاستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق غایت‌های  
 سوکب فضل حکیم ترسم گردد ای بر فشانند و حیرت نگارمان  
 وادی انتظار را بستم که آبروی بنفش است شرف گردانند  
 به چو شنگ افسردگی پر بید ما غم کرده است به خون عالم  
 طینت و قفایا غم کرده است به دل بچندین آرزو یکدم در کار  
 نسخت به شعله محرومی این شمع داغ غم کرده است به  
 بشکر الله خان نوشیدنی ای کعبه حضور  
 و فدا هستی دید به امروز که عید از دل آفاق رسید  
 از صنف بیایست رسیدم اما به سرتاقه هم گردن خات گردید  
 ساقی خلک در حضور دوره ساغر مبارک با عشرت بجای نسل دار و نمود  
 بیدار اینت ارمحل دیدار شرف گرداناد در عرض احوال احمد خان  
 استغفاری رفته بود از مرآت معنی فاما مخفی نیست که دعا گو  
 کلبغیات اعمال اعزّه کمتر و رسید بهت اما امید اند که این عزیز  
 و آن خود بد بایست ایانت می ستودند تعالی بعد از پیشین حصول  
 توفیق نیکب نامی که هست کناد و تاریخ صافه مضرب

قائل کرده است اول  
 کرده است دوم و ثانی  
 این شمشاد است  
 به سواد دل پیوسته  
 کرده است  
 قائل کرده است  
 ۵۱  
 این شمشاد است  
 به سواد دل پیوسته  
 کرده است  
 قائل کرده است

پشکرالد خان بعد از مهیات لشکر اضافه که بان  
 قبله نیازمند این بود احوالمان در اینج صورتی معنوی مبارک  
 عرض درود تاریخی که از سر و شش عالم عیب فرد و سببش در  
 دارد و با سع بار بایان مجلس فوید عشرت جاوید رسا باد  
 رباعی شکر خدا که صلوات بر فضل حق و جمعیت اصف  
 اقبال سرمد است و تا شکر این علیه بر ن آید از دست  
 نامیخ او مراتب نماید از دست و ابیات بر زبان  
 آب رنگ لعل یا قوت این نوست و کافاب با بعد از  
 عالم تاب باد و از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند  
 کان گلابری که با سیریم اوسیراب باد و برابر بید لای  
 نبست حرفی عزیز این و کای خدا فضل و سبق خان معین  
 القاب باد پشکرالد خان بهنگامیکه صاحب فر  
 ما را به تنبیه جاٹ فرستادند تا قدری که ظاهر  
 مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب است  
 زبره مخالفان استخر توجه آن ضمیر آفاق شمشیر گرداناد

۵۹  
 در این مجلس  
 قادیان  
 ۵۵  
 قادیان  
 جهان معصوم  
 بیست و هشت  
 قادیان

۴۰  
 در این کتاب که از سیران سلسله دماست در صورت  
 این رباعی نوشته قبول رساناد رباعی قربانت  
 ایشخ نقاد افروزی به حکم توسیاه مرصه فیروزی به  
 غور شیدی اگر با نگهاری زمین به پر تو چه گشت بهر طاعت سوز  
 ارسال قبضه کمان از مرز ادا و ریا ریح لقی  
 ارسال قبضه کمان کنش اندر گوشه ابروی غایت بود  
 موودت کیش صداقت اندیش اپی به پی قوت بخش بازوی  
 تنگ گردید زهی مرو از ماکانی که زور بازوی شجاعت  
 از تاب بند بایش پیداست بهستقامت رنگ تپ ری  
 از همواری روغنش بود از غماشای جسم حیرت پیکرش  
 بازوی طاقت نا توانی فروش است و در تصور ابروی  
 هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شسته  
 رنگ عالم خلفت صبح و الفسشیدن را دم از د با خیمه  
 باین مکان چون قوس رخ از قبضه تصرف انسانی بلند است  
 چشم سر سبزه توانائی بر آرد و نا توان اگر شسته و شسته با

۴۰  
 در این کتاب که از سیران سلسله دماست در صورت  
 این رباعی نوشته قبول رساناد رباعی قربانت  
 ایشخ نقاد افروزی به حکم توسیاه مرصه فیروزی به  
 غور شیدی اگر با نگهاری زمین به پر تو چه گشت بهر طاعت سوز  
 ارسال قبضه کمان از مرز ادا و ریا ریح لقی  
 ارسال قبضه کمان کنش اندر گوشه ابروی غایت بود  
 موودت کیش صداقت اندیش اپی به پی قوت بخش بازوی  
 تنگ گردید زهی مرو از ماکانی که زور بازوی شجاعت  
 از تاب بند بایش پیداست بهستقامت رنگ تپ ری  
 از همواری روغنش بود از غماشای جسم حیرت پیکرش  
 بازوی طاقت نا توانی فروش است و در تصور ابروی  
 هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شسته  
 رنگ عالم خلفت صبح و الفسشیدن را دم از د با خیمه  
 باین مکان چون قوس رخ از قبضه تصرف انسانی بلند است  
 چشم سر سبزه توانائی بر آرد و نا توان اگر شسته و شسته با

در این کتاب که از سیران سلسله دماست در صورت  
 این رباعی نوشته قبول رساناد رباعی قربانت  
 ایشخ نقاد افروزی به حکم توسیاه مرصه فیروزی به  
 غور شیدی اگر با نگهاری زمین به پر تو چه گشت بهر طاعت سوز  
 ارسال قبضه کمان از مرز ادا و ریا ریح لقی  
 ارسال قبضه کمان کنش اندر گوشه ابروی غایت بود  
 موودت کیش صداقت اندیش اپی به پی قوت بخش بازوی  
 تنگ گردید زهی مرو از ماکانی که زور بازوی شجاعت  
 از تاب بند بایش پیداست بهستقامت رنگ تپ ری  
 از همواری روغنش بود از غماشای جسم حیرت پیکرش  
 بازوی طاقت نا توانی فروش است و در تصور ابروی  
 هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شسته  
 رنگ عالم خلفت صبح و الفسشیدن را دم از د با خیمه  
 باین مکان چون قوس رخ از قبضه تصرف انسانی بلند است  
 چشم سر سبزه توانائی بر آرد و نا توان اگر شسته و شسته با

این قوافل را به خود  
 بگردانید و چون  
 از درون دریا  
 بیرون آید از  
 دریا بیرون آید  
 دریا بیرون آید  
 دریا بیرون آید

به سری از ورمند ان در شکبه جاف و سودست ضعیف بیکر انرا  
 با هم آغوشی سرکشان استخوان بمیقوت قیل خدگهای الم نموده  
 اگر چله با درید ان و راز مائی هدف ناوک سحر د تیزی خبر آه  
 ناهر سائی نتواند اندخت و اگر ساهبا در حیا زه حسرت خانه کنه بهم  
 آغوشیش نتواند پراخت بشوق کشاکش تشویش تا کجا کجا  
 خیال مایکشید عاقبت کار چون زه گیر سه انگشت نداشت  
 باید کرد بد بچکان ارعده این اندیشه ناخن آزماست چون  
 سو فایز رخ این کلفت بی دو اوجپان تبر کا در خانه گذارشته  
 بدوق چشمنی این زهر تاسف چشیدن ست و بشوق کشش  
 محسرت کشیدن فریاد زور با بکانات نمیرسد  
 چون تیر بر زمین افی نیکشیم و بس با این همه شست دعا  
 صافست و وسعت آماج اجابت قاف تا قاف بشکر لعل  
 خان در جواب تفهات فالین خر بزه در و نامه  
 فسیق شمامه سرفراز تو جهات گردن و بنویذ فضل  
 کرمت نصیبه گوش آرزوی دل رسانید کرم گستر سایه

قوافل را به خود  
 بگردانید و چون  
 از درون دریا  
 بیرون آید از  
 دریا بیرون آید  
 دریا بیرون آید  
 دریا بیرون آید

۴۱  
 کلمات این  
 چنان است  
 که در این  
 کتاب  
 از این  
 کتاب  
 از این  
 کتاب  
 از این  
 کتاب

این قوافل را به خود  
 بگردانید و چون  
 از درون دریا  
 بیرون آید از  
 دریا بیرون آید  
 دریا بیرون آید  
 دریا بیرون آید

ماہنامہ علمی و ادبی مجلہ "آفاق" کے مدیران و ادارہ کے افسران کی طرف سے

خلاق در شیر دلها طلسمی سببه که هوا خوانان دور از آفتاب  
سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مایه لطاف کلام الهی  
بر دلاران را بچاشنی نوحته که هنگام جدائی بشیرینی  
جان نیز توان بر دخت اینجا سیر فالیز یاد نهامی مرحمت است  
و خلوات کام و زبان شکر لذات همان و کرم است بحکم  
الطاف مرقوم ملک نفذ ملک شده بود که مقصد بیان آب  
فالنیز یعنی مرزا طائی و غیره پر قسم خورده میرزا محمد  
فالنیز طبعی که بر روی کار آورده بود بی شائبه و هم شکوه  
و اعتراض اگر انظر خلوات مرگبزر در عرض شیرین ادائی خواهد  
آیات بر سر خوانی که میر قسنت افیونی بود و که همه علما و  
محققان بسیاران میرسد و در فالیزی بسیار است تا همان  
جنس اول یا با و یا بر خالان میرسد و با وجود آنکه دندان  
ز تیز بچای حوص و تا بنقر و پوست همچون آب یکسان میرسد  
بلکه از خواصش در مخرهای خورده و کرم تواند رسید بخاک دندان  
آنچه بر مایرساند اکثرش میسید و غالباً این را از فالیز و آن

این «**ط**» که در اول کلمه است  
فعلت آن را می گویند و از این  
که در آخر کلمه است و به  
آن «**ط**» که در وسط کلمه است  
از اشعار که نیست است  
تا ده سطر آمده  
نادر طبیعت که می بینید  
و در غیر اینها  
سازند و هر مسلمانی  
را که دوست دارد

۴۲  
افغانی شهبان  
سید و دوست سید  
و بعد و سید  
گرم و سید  
مشارت و سید  
مرزا و سید  
خود و سید  
امان و سید  
و سید و سید  
میرزا و سید  
و سید و سید  
و سید و سید  
و سید و سید

۵۰



اسباب تحکف ناصبوی همه حال بدای شوق چه تناناید  
 که پیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو بر دازد که  
 بر نعمت مبول تواند افزود و احببت بقی نصب اخلاص کشان  
 بی ریا گرداناد بکرم آمد خان نوشید که گر پیری  
 ناله گهی آه خرنیم پدازد که رفتم من بیدل که جنینم به حکم  
 قدر دانیهای اتحاد معنوی اگر بکسر فضولی تحریر می افتد حرف  
 کتب اجدادی شوق خامه بفریادمی آرد و اگر با دایه تناسیب  
 لغت بخود فروشی نفریری پردازد کثافت نامه سطور را بخوار  
 زخم نمی شمارد اما تصور دوری که تنگ سلسله آگاهی است  
 مباد بهر حلیه باطل نسلی می آراید و گر دین تدبیر بر می آید  
 گاهی لغزش خامه را عصای طریقه توکل می بیند و تابو  
 آن استمان خود را بجای تواند رساند و گاهی  
 دامن قاصد اوسیله همدی می انگارد و تا بحال  
 آن سحره عبا حیرت تواند نشاند مجبور  
 فخرم عنبر از عجز بکدام طاقت بر ایم و معذور

آن سحره  
 اشارت  
 بوی ریا  
 مکتوب  
 از آن  
 غمگین  
 ۱۲ ۱۱ ۱۰



قدیم خبر نسیم دیگر چه عرض نمایم بکرم الله خان و دیگر  
 ارسال پنج تہان خاصہ و انار اگر تہن رفت  
 دیدار آئینہ حیرت نمی بردخت بیدلان عالم مجبوری انہیم  
 دور بینہای آمال نمی بودند و اگر برق مژدہ صوال علاج  
 پیہ گوشش بیکر دما یوسان زاویہ مجبوری ہنسانہ ماون  
 کی شنودند یارب شہتہای آمال محبول گوہر مراد پیوند  
 و نوید نامہ پیغام جمعبت حضور دیدار نقش بند در باغی  
 کو حرات آنکہ می ز جاست گیرم و یادست کہ دہن خرات  
 گیرم و چون نقش نگین بان حیرت قہنم و دائمی بیدار  
 کہ نامست گیرم و قبل ازین درد و غزل بجراندیشہ اینکہ  
 شوق آوردہ بود درین ایام دیوان کرم محسنی جہل آوردہ  
 و تامل سبقتان کتب حواس ابطالعہ ہر مصرعہ خلعتہای تہیہ  
 و عا پوش لبند بچنان حدیقہ شفاق ناربتانی بار آورد  
 کہ بقدر ہر دایہ سبوح شکر ی باید گرد ہند اوراق نسخہ کرم  
 بشمار شکوہای باغ حلاق ہمیشہ ہزار

قدیم خبر نسیم دیگر چه عرض نمایم بکرم الله خان و دیگر  
 ارسال پنج تہان خاصہ و انار اگر تہن رفت  
 دیدار آئینہ حیرت نمی بردخت بیدلان عالم مجبوری انہیم  
 دور بینہای آمال نمی بودند و اگر برق مژدہ صوال علاج  
 پیہ گوشش بیکر دما یوسان زاویہ مجبوری ہنسانہ ماون  
 کی شنودند یارب شہتہای آمال محبول گوہر مراد پیوند  
 و نوید نامہ پیغام جمعبت حضور دیدار نقش بند در باغی  
 کو حرات آنکہ می ز جاست گیرم و یادست کہ دہن خرات  
 گیرم و چون نقش نگین بان حیرت قہنم و دائمی بیدار  
 کہ نامست گیرم و قبل ازین درد و غزل بجراندیشہ اینکہ  
 شوق آوردہ بود درین ایام دیوان کرم محسنی جہل آوردہ  
 و تامل سبقتان کتب حواس ابطالعہ ہر مصرعہ خلعتہای تہیہ  
 و عا پوش لبند بچنان حدیقہ شفاق ناربتانی بار آورد  
 کہ بقدر ہر دایہ سبوح شکر ی باید گرد ہند اوراق نسخہ کرم  
 بشمار شکوہای باغ حلاق ہمیشہ ہزار

۴۵

قدیم خبر نسیم دیگر چه عرض نمایم بکرم الله خان و دیگر  
 ارسال پنج تہان خاصہ و انار اگر تہن رفت  
 دیدار آئینہ حیرت نمی بردخت بیدلان عالم مجبوری انہیم  
 دور بینہای آمال نمی بودند و اگر برق مژدہ صوال علاج  
 پیہ گوشش بیکر دما یوسان زاویہ مجبوری ہنسانہ ماون  
 کی شنودند یارب شہتہای آمال محبول گوہر مراد پیوند  
 و نوید نامہ پیغام جمعبت حضور دیدار نقش بند در باغی  
 کو حرات آنکہ می ز جاست گیرم و یادست کہ دہن خرات  
 گیرم و چون نقش نگین بان حیرت قہنم و دائمی بیدار  
 کہ نامست گیرم و قبل ازین درد و غزل بجراندیشہ اینکہ  
 شوق آوردہ بود درین ایام دیوان کرم محسنی جہل آوردہ  
 و تامل سبقتان کتب حواس ابطالعہ ہر مصرعہ خلعتہای تہیہ  
 و عا پوش لبند بچنان حدیقہ شفاق ناربتانی بار آورد  
 کہ بقدر ہر دایہ سبوح شکر ی باید گرد ہند اوراق نسخہ کرم  
 بشمار شکوہای باغ حلاق ہمیشہ ہزار

قدیم خبر نسیم دیگر چه عرض نمایم بکرم الله خان و دیگر  
 ارسال پنج تہان خاصہ و انار اگر تہن رفت  
 دیدار آئینہ حیرت نمی بردخت بیدلان عالم مجبوری انہیم  
 دور بینہای آمال نمی بودند و اگر برق مژدہ صوال علاج  
 پیہ گوشش بیکر دما یوسان زاویہ مجبوری ہنسانہ ماون  
 کی شنودند یارب شہتہای آمال محبول گوہر مراد پیوند  
 و نوید نامہ پیغام جمعبت حضور دیدار نقش بند در باغی  
 کو حرات آنکہ می ز جاست گیرم و یادست کہ دہن خرات  
 گیرم و چون نقش نگین بان حیرت قہنم و دائمی بیدار  
 کہ نامست گیرم و قبل ازین درد و غزل بجراندیشہ اینکہ  
 شوق آوردہ بود درین ایام دیوان کرم محسنی جہل آوردہ  
 و تامل سبقتان کتب حواس ابطالعہ ہر مصرعہ خلعتہای تہیہ  
 و عا پوش لبند بچنان حدیقہ شفاق ناربتانی بار آورد  
 کہ بقدر ہر دایہ سبوح شکر ی باید گرد ہند اوراق نسخہ کرم  
 بشمار شکوہای باغ حلاق ہمیشہ ہزار

ارسال طور مبرز محمد امین عرفان چکیش معنی  
 مکتوب شوق آگاهیت چه در نه جای نامه پیش بیا مارا  
 خواندنت چه نوب که از حقیقت اشتیاق پرده تو اند شود  
 وجه آغاز دکه مهتبه نسخه تنا تواند بود از عالم رویداد عجا  
 فراهم آورده است که اگر دم زند دیوار ما بر روی شوق  
 بر می آرد و از حصول اعتبارات هیچ و تابی جمع کرده که  
 اگر عرض دها حسیته قدم از تحیر خانه بر غنی دار دباری  
 از سیر سواد بپراش راه آور دی که قائلان تحف معانی  
 بقیه ازین پیشکش کفایت صورت نایند نسخه طور  
 معرفت که در تبسم عبارتش مدعای خاص مندرج  
 توان یافت و از تخصیص معنیست حصه می توان شکافت  
 خدمت خواهد رسید سلام نیازی خواهد رسانید ذخیره  
 مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض حضور  
 در کار امید که معنی آرزو با جمله عبارت نماید صورت  
 خیال معجز قوع آید بشا که خان غایت رفعم نامه که منشور سعادت

ای کسی که بچکیش  
 شوق می معانی خط  
 وقت عبادت  
 غنی جهنم دار  
 همیشه ای بجای

۶۶

خط پیش بیا مارا  
 صلیب ان  
 می باشد را خدمت  
 الملقات گفت اند  
 بسیار است  
 نویسم که در خط  
 شوق من گوید و  
 چگونه این خط  
 سن که در این  
 سبب آرزو کرد

[illegible]

46

۷۷  
 دفعه هفتم: تصادافان  
 شیوهی مباحثی ادب  
 محسن عابدی و قاصد  
 بس بحر ارمی بودن بر  
 قاصد مطهری و علاج  
 دفعه هفتم: تصادافان  
 شیوهی مباحثی ادب  
 محسن عابدی و قاصد  
 بس بحر ارمی بودن بر  
 قاصد مطهری و علاج  
 دفعه هفتم: تصادافان  
 شیوهی مباحثی ادب  
 محسن عابدی و قاصد  
 بس بحر ارمی بودن بر  
 قاصد مطهری و علاج

سندھ، بلوچستان، خیبر پختونخوا، گلگت بلتستان، آزاد کشمیر، پاکستان

ز چراغ کرم کیست پرتیابی دل بلبل صدر رنگ ثنا باست  
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست پرتیابی دل بلبل صدر رنگ ثنا باست  
نخار و پرتو این چراغ عمواره روشن در بار و شبنم این باغ  
همیشه طراوت بهار بشارت خان در عرض صحت  
شکر الله خان به پیش او الی وقف خرام ناز  
تست و عاجران چون سایه هر جا پانیه افتاده اند  
شبنم عافیت شبنم غایت نامه کجیستی وزیدن ندارد که  
غبار بیدست پایان باندیشه ضبط خود تواند پرداخت  
و شبنم صلاهی تهافت بگری پیش نمی آید که افسرده جان  
نا توانان با وضع زمینگیری تواند ساخت و گری  
خورشید تابان هر کجا نور افکن هست و محل شبنم تابان  
بر دوش از خود رفتن هست و مدح که مزاج عافیت  
هزاران قبله نیازمند ان بدرجه کمال صحت فایز است  
نکلی گونه برای طبع هوا جو امان می باید بهجهت کلی حصول باید  
و بعد حصول یدار شتاب در سال خنهای انگور اجزای تفرقه طبع

فولاد

۱۰۰۰

نامہ نویس

کے عجب  
عاجز

۵۰

۱۰۰

سید علی حسینی

آنکے لئے

مجلس

2

طبع لغت سرشت انوید شیرازه جمیع داد و حلاوت جمیع طای  
 و باطنی خوشه باغ کامرانیها باد تحسین شاد شکر خد  
 معروض شستن بجاقل خان شکر پستیهای غایات  
 یاد آوری سعادت زبان عجز بیان هست و میر افکار معانی  
 بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات کفایتی جلوه گر اند که اگر  
 سامع بود به پیش آنگهی نه نماید پس مانده بخت های بی در دست  
 و صبح خستینی که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع  
 آفتاب بود و سحر خیز قافله دعا محرم جناب فیض انشا  
 به نور شبرابر معنی لطایف فائز نگردد دیده بیتی که مفتوح صفوح  
 خیال است بقرب که خبر سوله عرض انگاشت بهر آ  
 رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید بیان  
 رنگینهای دیگر موقوف مقدم بهار توأم هست نشانده  
 لغت سرور دلهای مشتاقان خوا به بخشید رباعی  
 شنیدم میرسی از دل لبوی چشم گریانم به رزیت  
 چون نگردد دل هجوم آورد و مژگانم به بیا ای آفتاب عالم امید

این فواید  
 این ششای  
 اینک که در  
 غایات با  
 شتابان  
 سعادت زبان  
 عجز بیان  
 فواید  
 معانی  
 میر افکار  
 معانی  
 فواید  
 سامع بود  
 به پیش  
 آنگهی  
 نه نماید  
 پس مانده  
 بخت های  
 بی در دست  
 و صبح  
 خستینی  
 که طلوع  
 شفقت  
 نامه هم  
 گریبان  
 مطلع  
 آفتاب  
 بود و سحر  
 خیز قافله  
 دعا محرم  
 جناب فیض  
 انشا  
 به نور  
 شبرابر  
 معنی  
 لطایف  
 فائز  
 نگردد  
 دیده  
 بیتی  
 که مفتوح  
 صفوح  
 خیال  
 است  
 بقرب  
 که خبر  
 سوله  
 عرض  
 انگاشت  
 بهر آ  
 رنگ  
 تحسین  
 مقبول  
 طبع  
 معنی  
 آفرین  
 گردید  
 بیان  
 رنگینهای  
 دیگر  
 موقوف  
 مقدم  
 بهار  
 توأم  
 هست  
 نشانده  
 لغت  
 سرور  
 دلهای  
 مشتاقان  
 خوا  
 به  
 بخشید  
 رباعی  
 شنیدم  
 میرسی  
 از دل  
 لبوی  
 چشم  
 گریانم  
 به  
 رزیت  
 چون  
 نگردد  
 دل  
 هجوم  
 آورد  
 و  
 مژگانم  
 به  
 بیا  
 ای  
 آفتاب  
 عالم  
 امید

این فواید  
 این ششای  
 اینک که در  
 غایات با  
 شتابان  
 سعادت زبان  
 عجز بیان  
 فواید  
 معانی  
 میر افکار  
 معانی  
 فواید  
 سامع بود  
 به پیش  
 آنگهی  
 نه نماید  
 پس مانده  
 بخت های  
 بی در دست  
 و صبح  
 خستینی  
 که طلوع  
 شفقت  
 نامه هم  
 گریبان  
 مطلع  
 آفتاب  
 بود و سحر  
 خیز قافله  
 دعا محرم  
 جناب فیض  
 انشا  
 به نور  
 شبرابر  
 معنی  
 لطایف  
 فائز  
 نگردد  
 دیده  
 بیتی  
 که مفتوح  
 صفوح  
 خیال  
 است  
 بقرب  
 که خبر  
 سوله  
 عرض  
 انگاشت  
 بهر آ  
 رنگ  
 تحسین  
 مقبول  
 طبع  
 معنی  
 آفرین  
 گردید  
 بیان  
 رنگینهای  
 دیگر  
 موقوف  
 مقدم  
 بهار  
 توأم  
 هست  
 نشانده  
 لغت  
 سرور  
 دلهای  
 مشتاقان  
 خوا  
 به  
 بخشید  
 رباعی  
 شنیدم  
 میرسی  
 از دل  
 لبوی  
 چشم  
 گریانم  
 به  
 رزیت  
 چون  
 نگردد  
 دل  
 هجوم  
 آورد  
 و  
 مژگانم  
 به  
 بیا  
 ای  
 آفتاب  
 عالم  
 امید



قوله قدرت

بطور سامعه نوازی مرثده آهنگ مبارکباد بر هیچ پیش  
 آهنگان تمام اخلاص ز مرثه تهنیت دوام رساند تا  
 ایزدی آنذات اقبال آیات را بکده منی ممتاز اعیان گردانید  
 که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سرا پا کوه آهن بشد جز بنیاد  
 ناله یچین ندارد و اگر همه طینت خضم طوفان آتش است خرد  
 نقاب گستر سر از جیب منی آرد شاعرانه بتی چند در مقام  
 عرض ورود دشت از پیشکشیهای تحائف مبارکباد و نکاح  
 مهوضغ تسلیم عالم خلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد غزل  
 دوشم از گردون آید که خان نواز چه کرد در یکدم زدن بنیاد  
 میواتی خراب چه گهتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد  
 که در گردن نشیند از تمیز در آب چه بسکه ذات اقدسش موصوف  
 بیدل بر و رست چه حاسه او گر همه در یاست میگردد سر آب  
 بی تکلف جست میواتی و جا و راجوت چه تا نگر دو پامال  
 حکم آن عصر رسا چه بجهان خفاش بر تن زنگش است چه آفتاب  
 آفتابست آفتابست آفتاب از طرف شکر الدخان و

[illegible]



شاکر خان بنواب عاقلخان کامبخشی خربزها که طرز  
شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و سنان  
طبله لسانی از ترنماغان توصیف طراوت او ریشه ادای  
تسلیمات در زمین پیشانی عقیده اند ان کاشت و بگل  
اقتضای آداب سجد و سر مو اومان را از خاک برداشت با  
شکر شیر و این نهال است که مژگان تحمل مراد فیض نعمت  
صوری مینویض لب لذت مرستان خوان حقیقت کمال  
و کام امید ما را بشکر فروشی حمد و سپاس مصرحلا و  
جاوید گرداناد بشاکر خان جرات بیانی عرض خلاص  
هر چند نقاب آرزو ما بر می دارد اما در حفظ مراتب آداب  
نا توانی بی صرفگی می بندد بر صریح است که نامه ما کسیر  
کسوت بچیدگی بال کشاست و تحریر ما یکتقم در صورت حاجت  
بر و از غنا چشمه حال از شاقان است لیکن در عرض شتیاق  
حیران شعر گداز پس در بارم کن تکلیف اطباء را می پسندیم  
سرمد است و سرمد نتواند صد کردن مبارکباد و صفا

[illegible]

قود ایاز که  
 سکون فغان  
 دوا زار و بحر  
 حصار فریاد  
 که باها بر می خا  
 کینم چو  
 ای این رخ  
 حال است  
 یک دور  
 بهر فرست



هستان لبت بجان جهان نرفته تعلیم دل خلاص کن گلشن دلش  
قدم خامه سری توان در دید تا بزرگ مصنون در کن سطر توان  
خرید اجزای قطره بی سرو پا اگر همه نقش گوهر بند دی شیرازه و  
محیط از عقیدت پریشان نسبتی بر نی آید کاروان انقاس بی دریا  
بر چند در کسوت صبح بر خود باله جینور سر منزل دل با رجعت نکیش  
تا کی فسر دگی دهد از نظرها مایه یارب بدانی برسانی غیا  
غیر از تنای دیدار خورشیدها بخت و جز سجده محراب حضور  
عبادتها ندست سپرس از پیشهای غضن دلم که بر دواز  
محسوس من بسجلم لشاکر خان امروز از عبارت بیدار توانا  
کفیتی بر طبع قاصر بر تواند خست که اگر از ستا فتن دم زد نفس  
بر رک یا قوت باز نگین می تواند فروخت و اگر بزم گیتی نامی ناید  
خیال از دیده نادل بهاری می تواند انداخت فضل و انوار  
قدرت بعروج کمال رساناد و مناصد غنوت بدرجه اعلی  
فایز گرداناد لشکر لعل و انوار و طاهر عیارت سرافراز نام  
ساغر نزار بنگ شفت در با بر طالع دشت فسرده دماغ زاویه

بیدلی را مخور یا سبجایی انتظار نگذاشت قبل از طاف نیکه کرم  
 نوذبح نصرت و مرده عدل در افت از زبان جمهور بجز آن  
 غلغله علیه ساعده نواز گردیده بود اجمال تحقیق امروز  
 نقاب جهره بقضیل کشود فی تحقیق المودجی از ذخایر سید  
 هواخواه بعرضه و قوح آمده هنوز مراتب آرزو آینه نهای پایه  
 بدایت است در درجات تنای انجده آثار طلبیات برز و متعال  
 کمال این فضل منصبه ظهور رساند و بیدلان اممون غنایت  
 از لے گرداند در شکر ارسال روغن بادام بشکر لعل  
 خان و بیدلان سخت میوایان اند و بی نفس هستی شنایان  
 اند و در طرب عالم خم و سبج یک عرق خلعت اند و با  
 سبج پنهان از نارساییهای طاقت تحریر مزگان طبعش  
 می آورد و بی موضع فطری حکیدنی و صفحه از بی سعتهای بیان  
 بر خود بچیدنی دشت شکستی و صوت سطر البید و خاک شن  
 صد در دل طوفان غبار بکسی است چه حسرت بایر عشقم ناله دارد  
 بترسم و در هر صورت خاک نشین اوید و ما میم و در هر صفت عجز است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بعد ثار سال روغن سخن با دام بصدر رواج جان پرور  
در رخ بوسه ها بید ما کوشید نزار نشا امین کس تر سرور  
مراتب عشرت با عجمی گردید بی تکلف نخل بادم چه قدر نظر لغو  
در پرده تصور چید یا باین بوی پیراهن چشم کشانید و نهال  
سخن چه قدر از ناز یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بحشم این  
آدمش راه اقبال و نمایند بهارستان سخن اقبال بهشت  
کین مصیقا مباد و شکوفه زار بادم عشرت برگ زر خیال  
افسرده کی سبنا و دنیا که خان فضا روضه بیدلی و جمیع  
احوال حیرت و در همه اوقات حسرت اگر آرزو و دعا  
تا مهابت جمعیتی نغفد بر نغزقه بنیادش باید گریست بی تصنع  
باید نغزها دو دوازده نغز زندگی بر می آرد کاش سبانی  
بفریاد دل حیرت نترل رسد و این ممکن نیست صاحب گمان  
هزار نخل در باران و بیدلان را همان آرزوی دیدار  
عبارت بسیار است اما همه افعال مضمون تحقیق و افتخار  
بشمارا ماکتلم خلعت کین مستیاز و تفریق معبود و خقیق

تا بحشم این  
آدمش راه  
کین مصیقا  
افسرده کی  
احوال حیرت  
تا مهابت  
باید نغزها  
بفریاد دل  
هزار نخل  
عبارت بسیار  
بشمارا ماکتلم

کشانند سخن  
مجموعه نغز  
فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است  
فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است  
فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است

فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است  
فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است

فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است  
فصل در آرزو  
پیران گلی  
کرده و  
ای باین  
سین بادم  
نوشته غزل  
یکی از دیگر  
بوده است

اله فله بینه سال  
 بود و در دال بینه  
 عبودیت بی حال  
 نشان گویند عاقل  
 معنی الوجود بینه  
 صورت دیدار دای  
 کردن دین عالم  
 اندک حالت ممکن  
 است " ۵۸

در وقت جنبی  
 سجده پیش  
 سینه چپین  
 سجده و ایستادن  
 سجده

دید که هزار مار را بشوید و مال مطلق رساند و سر و دایره  
 بسجده کنار مدح محرم کرد اندک شکر عهد خان کوه  
 نامه دیگر مبلطف نوحهت پندار سجده را دو بالا است  
 دیر رسیدن لشکر دیوان باید آورهای رود با عزت بود  
 وز در سبهای صنوح معانی از دیر نهار می مصنون باد  
 و بی تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدائی مسینا دم  
 هیچ گنجکاری نام تعذیب دوری شتو از وصل نجیال  
 سے بودن آینه محال اینجیال کشید نیست از نامه و پیغام  
 کام دل حبتن محفل تو همی خبر رسانیدن بقصع تعنع ست  
 و تکلف تکلف روز نشاء شب گرد آخر فراق بایرم  
 خود را اگر هنوزم شمع دگر ندارم چه به حال توجه معنی خود  
 بوده بیدلان محزون را از دعا گویند شمارند  
 جواب نامه شکر اند خان در تکلیف صلح غزل  
 صدر الدینجان بعد از شکر نمای کرم نقش جنبی بر قم  
 سجده می آرد که حسب الارشاد منسوبان خباب الوهیت بکفر

به بیم پرداخت و باید قبول هیچ مسأله طبیعت استعد  
 ماموری شناخت لیکن باقی غزل وقتی بمعرض آید  
 که از عهد آن مگر همان خودش تواند برآمد سیر فطرحت  
 سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه انبای  
 دل که لاف درین فن دشته شهنش میگویند دزدان  
 سابق بادشاه چهل فطرتی تخلیف شعر میگرداند نظمی  
 ساده از قوافی متعارف فکر نمایند همه بجزت در مانند  
 و بصله عفو بهامی وصل گردید تا آنکه یکی از مزاجدانان  
 کاغذ سفید بدعوی تمام از نظر گذرانید و گفت درین قصیده  
 نوشته ام شکر صنعتی که سواى قافیه نای متعارف و سطوح  
 هم ندارد اما مردی می باید که بعرضه تقریر و تحریرش  
 قدم گذارد و الحال نیز سببان امکان از ان حسن طبع  
 خالی نیست و اگر نه در زمینی که غیر از همین قافیه چند صنعتی  
 دیگر مقصور نباشد کسی چه فکر نماید بهر حال مدعا تقریب  
 سعادت اندوزی مطلقه آن قیاس عالم معنی سبب هر

این شعر از  
 بانی غزل  
 معنی خود  
 خود را مصلحت  
 پسین  
 انصاف نماید  
 فداست  
 در استیاضی  
 این را از بی غایتی

۷۹

این شعر از  
 بانی غزل  
 معنی خود  
 خود را مصلحت  
 پسین  
 انصاف نماید  
 فداست  
 در استیاضی  
 این را از بی غایتی

فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ إِذَا دُخِرَ صَلاةُهُمْ عَنْكُمْ وَفُتِنَ الَّذِينَ أُتُوا بِالْبُيُوتِ أَنْ يَخْرُجُوا إِلَىكُمْ فَعَرَوْهُم بِطَوْبَعِ أَعْيُنِهِمْ فَذُكِّرُوا بَعْدَ أَنْ عَرَوْهُمْ وَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْتَكُونَ فَعَزَّوْا بِقَبْلِهِمْ طَائِفًا خَلِيفَةً إِيَّاهُمْ سَاءَ طَائِفًا فَاذْكُرُوا أَنْفُسَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ

خیالان بحبالی که دارند محفوظ بشند بکرم الله خان  
در لغزیت الهیه ایشان از تصور الهی که درین ایام  
بر طبعیت اشفاق طینت عجا ربقت گماشته تکلف بمنفعل  
وضع تحریر است و تصنع متعیر ساز فقریر عبرت منقابل البشیه  
نیت که لغز ندن با صبح قیامت توأم نالده دل با کشود  
بر شور محشره مقدم نالده در کارگاه فقریر نفس اخر ضبط  
ادب تماش که ام دعوی یافتن است و طاقت را غیر از تسلیم  
و رضا پرده چه جرات و اشکافتن دیدگاه شک  
می گردانند داغ گلچین است در بهار نو میدی رنگ  
عاشقان این است به حقیقت صد هزار حیف غریب اتفاقی  
دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل  
داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی بشا بده می پیوست  
عزوبت تقدیر تا مازگان کشودن از پیش چشم برداشت  
معنی نسبتان ایچجان صورت دل بستن منبته ظهور این آنا  
است حقیقت آگاهان این تماشای رنگ مجاز پیوستن

اینکه از انچه در جهان  
در دلم نهاده  
در آن است  
پسند است  
باز در دلم نهاده  
نماند که در دلم نهاده

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



۱۰۰  
بازدن و غریبی باز  
دارد و در این بطن  
جگر رسیده و  
تسکین دهنده  
نمیکنی و وقتی  
نشسته باشی نظرت  
این فرات نیست  
چون کسی است که  
خواب را از تو می  
گرفته و او را  
در خواب می  
گذرانند

ای چنانکه در کمال دوست  
دم حسین می آید  
من آینه روح ازین  
گرد صاف است یعنی  
آه و فتنه در موقوف  
گردیدش نفس بر دقایق  
و بهر علم کن گردید  
تو دل تا زبان ای  
از دل تا زبان ای  
فراختر سبب

[illegible]

فقد

دعاگوی خاکسار را بنویس حصول سعادت ثمر کند ساخت  
بیتی چند به پیغمبر من نیاز پرداخت آشفته بیانی شایه  
منظر اب اندیشه است و عذر خواه طبعیت تردد پیشه  
مقبول نظر صلاح اثر باد ابیات بی پرده است و نیست  
عیان راز من هنوز از خاک میدهد چو کلمه پیر من هنوز  
از بی نصیبی من غفلت هوا پیرس پی و در خون طبعیت  
نهمین من هنوز یک جلوه نظهار تو در خاطر من گذشت  
آینه میدهد ز سر پای من هنوز یک بشکر لبه جان  
نوشته شده بصناعت نیست جز تسلیم در بار  
نیاز من به محبت کرد ایجا از حین نهایی ابرویم به افکار  
مرحمت شناس جان مصروف لوازم دعا گوئی است  
و اندیشه افلاستاق محبان محو مراتب دیدار آرزو  
رباعی آگاه دلائی که فراموش خود اند به عاجز لغزش  
از لطف هوش خود اند به این دور که میکشند بار هستی  
یکسر و جواب آله دوش خود اند به غیر از تنای صال

[illegible]

[illegible]

میداند ز من و آبیار مرز ع خاموشیم اما چه شود شوق میکار  
 نفس تامله رویاند ز من و بید لم بیدل ز شرم سخت جانها  
 میسرین دور از ان در خاک هم است گریه ز من و  
 مبارک باد عید بشاکر خان نوشته شد  
 روشن باینهای هلال عید که شاره آبر و میت از عروج  
 مطلع کمال موج باد و از ساغر کعبیات عز و قبال  
 رشته نژاد گیتی که بر هم تافت و شمع افروزی آبخس  
 تنهیت عید تار سپید بافته منظور فروغ تحسین مقبول  
 نظر آفرین باد قوت استعداد تو انی خلعت خضار مجید  
 ابیات هلال شب بآن سستی برون از پرده می آید و  
 که گوئی از می زمست بوی تر کرده می آید و همه کربش بود  
 ترک صبوی هفت عشرت حق و تبسم های این مطلع سحر  
 چه در ده می آید باین سامان که شد یارب کله آری  
 شانت و که ماه نویم از گردون کله کج کرده می آید و  
 بشکر الله خان مطلع منهن غایت نامر به بیامن

آبیار مرز ع  
 ای بیدل ز شرم  
 گشت خاموشی  
 بستم میسرین  
 از زنده جانور  
 ام بیدل ز شرم  
 که شاره آبر و میت  
 شوق دم و  
 بجای شمع  
 ۸۴  
 میسرین  
 بیدل ز شرم  
 گشت خاموشی  
 بستم میسرین  
 از زنده جانور  
 ام بیدل ز شرم  
 که شاره آبر و میت  
 شوق دم و  
 بجای شمع



گرچه الهی در معنی  
صفت اگر سه در حالت  
است دست با بجز علی  
توق بود در پیش  
زمان خوف که مانند  
دعای عارف دست  
پشت بود جانگیر  
ایضا بجز آنکه که در  
عارفین علی بود  
سرسبزه بود دوست

[illegible]

عوض نیاز توان کوشیده در ضیعی گریه عجز است توان  
پیش بر دین چون مرده دست دعای ناتوانان کفتار  
هر چه از طرب که در سار حقیقت گل می کند آنگار  
حصول سعادت و آنچه از قانون پرده عجب بر میزند  
ز مژمه نوید فضل و کرمست رباعی کارد همه  
از عالم بچوشت رواست در حضرت بچوشت بچند  
کم و کاست در گوشت و هم بوسه خیر و شر داغ شود  
در یای کرم همیشه در موج عطاست اندیشه کثرت  
خیالی حجاب شاد و وحدت باد مرده و فتوح ابد  
دین پناه که سبب جمعیت عالمی است پس فسر  
تاریخی گردید متوقع مطالعه اقبال اثر است هر چند  
مجرم هرزه فکر بیای تا پنج نواب ظفر خاک زمره  
صله اقبال است اندک اندیشه و عاگوی بهانه  
جوی تقریب است که بان وسیله تخته فخر در پیش  
گذارد با مصرعی در تنجیب محروم دارد و اگر نه چه نواب

گفت که در این کتاب که در دستم است

کدام ستیاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر نسیم بطریق  
 شوق بی پروا شکاشتنی دارد و آینه ساز بی نیاز  
 سر از پرده بر می آرد تا هیچ شاه عالمگیر نیست حضرت  
 اورنگ زیب پنهانکه دارد تکیه بر شمشیر و فتح طغفر  
 غر مش از تسلیم می کرد و آینه گنج خورشید  
 تا که بنیادش امان دکن زیر روز برین اولین  
 سالی که فتح ملک بجا پور بود و در غسل  
 زنجیر رفت سکن راز طوق و کمر پنهان کلید  
 ریات ظفر سال دوم پنهان بر قطب  
 ملک طوفان داد سر پنهان گشت از روی حمل در دیده  
 ابل حساب پنهان سال فتح اولین جمشید نصرت جلوم کرد  
 نو هتم روشن شود آینه فتح دوم پنهان و او شون  
 های ادرام درین مصرع خبر پنهان گشت یک معنی که  
 تعمیر از دوتا رخسار کند پنهان عظیم مصلحت و فتح باو شاه  
 نامور بشکر ابد خان نوشته شد

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است

در کتب  
 آمده است





۱۰۰

شماره سی و نهم

19.2

این کتاب از حضرت شیخ  
 محمد باقر عابدی است  
 که در سال ۱۲۸۵ هجری  
 قمری در شهر تبریز  
 تألیف شده است.

24/1/78



شفت هست و منظر حصول آن مجموعه مکات در شکر  
 احسان بشکر الله خان دیررسی فرات باغ سخا  
 از صفات نتائج نعام مجرست و انتظار و عده های م  
 بو فور آثار اکرام مشعر در یاراد در غور خبر زرسای  
 مدحان شمر دن هست و ابر را بقدر ضبط سار گوم  
 بدر آوردن ایچنه در خیال نیز - نظر با نقش حصول  
 می بندد و هر چیز کیه در تصور گنج بشا به و وصول  
 می پویند در رباعی عمری بفنون نظم مائل  
 گشتم چه چند با اثر نیز شاغل گشتم چه دیدم کرم  
 سخت بی پایانت چه عاری ماندم بشکر و بیدل  
 گشتم چه جمیع درجات کمال آنذات درین عالم مشهود  
 خواص و عوام باد و علو مناصب اقبال هم برین آثار  
 نصیبه جمیع آن نام رساناد بشکر الله خان  
 تاریخ فقرات مناصب حکومت میوات علو  
 گلشن درجات بحجاب جلالت منقبت مقصد حضرت

این قول در سب  
 ثبات الهی است  
 خدا کرم است  
 سبزه و درخت  
 سبزه و درخت  
 درختان شاد  
 که بر کعبه مدد و مال  
 با او در پیش از آن  
 که به سالک  
 و به علم  
 و به علم  
 و به علم

91

این دیوانه که نشان آن  
 غلاف مدح و تحسین است  
 دل که بیاد از نشان  
 آید هر چه در یاد نشان  
 شست و شوی و در یاد نشان  
 هیچ در جات از یاد نشان  
 خالص و عوام باد و علو  
 مناصب اقبال هم برین آثار  
 نصیبه جمیع آن نام رساناد  
 بشکر الله خان  
 تاریخ فقرات مناصب حکومت  
 میوات علو گلشن درجات  
 بحجاب جلالت منقبت مقصد  
 حضرت



[illegible]

اعتراف بندگی که کمال عجز است نمی نمودیم و اگر  
کوشش ما تا توانان بجائی میرسد غیر تسلیم در  
دگرچشم بکشودیم ساینچکم قدرت در دعوی آفتابی  
تفسیر کندشت و خاک تبعضای اختیار خبر عظیم  
سمائی تا فرشت بر خیزد خلق و مضطرب بی اختیار  
بجلف نیز در ضبط خود باید کوشید به سلسله وضع دنیا  
برجم بخورد و سر رشته تسلیم که نسبت قبول حضرت  
الوہیت و بیته اوست از دست نرود و جمعیت خبر  
دلها العظیہ صبر که حصول سعادت صورت و  
مخلوسیت مشرف گرداناد و زبان جگر شنا  
که لیل معرفت حقیقی است که مهت کند و  
بشیخ غلام محی الدین بیزگیای ترشی ایام  
تشویش اوقات آن شکرستان حلاوت ساد  
ارسال ابنه نای منتخب که هر یک از لایه سرت  
نویزد و دو متع متع دشت طحکان زاوید

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم



این توهم معطوف باید گردید حقهای مخالف  
 تقابل حوضی سبناش کرد و اند و پیام  
 و کشیهایی بی التفات آورد و با دافشهای  
 گرم حیات بخش و دستان شند بشکر اند  
 خان و شاگرد خان در عرض مراتب نیاز  
 رزق و اثنتیت آن دو متحد اند بسیدن خجالت  
 منبم کجاییت و در سیر گلشن و فاق ایشان  
 غیر بکرنگی بر روی کار آوردن افعال احوال  
 در عنانی قطعه محیط عظم که بتازگی چهره کشا  
 عذر بقصر بے زبانی خواهد خواست و بیاسا  
 ای آفتاب یضین چه خبر دیان کتاب یعتین  
 که ما را بچو لا نگه عتبار پندشاندست مهر دگر  
 در عتبار پس بیکر و می گر شود شمع راه به فلک  
 همان پرست از نگاه به چاهانی شد از  
 ناریالی مسدک به فلک بود و گریه می شد

کرده اند ای کار شیرین  
 شراب نموده اند  
 است با دافشهای  
 سبناش کرد و پیام  
 از فاق ایشان  
 تقویت دادن و  
 نمودن و آوردن  
 با غرض و بیجا  
 غیر درست می آید

عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست

عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست  
 عتبار پندشاندست





و در صورت خط و با سنان  
 ظاهر است و این سنان  
 قوای ابدی است  
 این فقرات آنکه طالبان  
 حق در کتب معتبره  
 جام جمیع مطالب  
 و معانی و مسائل  
 خالصه و محضه  
 در دیدار و نظر ظاهر  
 مشاهده و در نظر  
 محال است یعنی این  
 از دیدار حاصل می شود

وجودات مختلف پس اگر تو ام گفت که بر طرف پنهانیده هر حقیقت  
 و دیدار عالی که هست کناد و بشهود دوام و صل که داناد در عرض  
 انجام نسخه طور معرفت بشکر الله خان نیازی که  
 در متجدد اندیشه با معنی تسلیم می ساخت امروز در صورت خط  
 چهره است و در عالمیکه در برده نفس حسرت طلبیدن  
 شکستید بکبوت نامه بال کثا آلبه بایان وادی مقصور  
 کیفیت طلب هم بپایه جمعیت وصال است و عاجزگانان  
 محض شهید و اخیال دولت دیدار نیز آینه در حضور جمال  
 بیت تاحصور وصل تو در دین مشتاق بود  
 دل فراغی شبت از روشن بیانی های خط پنهان  
 که کلشن دیدار دور افتاده ایم پس بدیم از خود  
 بدوشن نا تو نهیای خط پنهان نواز اطور معرفت  
 از هجوم دین نهی را سامان کی گایم چراغ است و  
 بهوای نشان آن کلیم ایمن حقیقت صد هزار گوهر معنی  
 بدانان مدح تو جودات معنی آیات در آن سمت

و در صورت خط و با سنان  
 ظاهر است و این سنان  
 قوای ابدی است  
 این فقرات آنکه طالبان  
 حق در کتب معتبره  
 جام جمیع مطالب  
 و معانی و مسائل  
 خالصه و محضه  
 در دیدار و نظر ظاهر  
 مشاهده و در نظر  
 محال است یعنی این  
 از دیدار حاصل می شود

و در صورت خط و با سنان  
 ظاهر است و این سنان  
 قوای ابدی است  
 این فقرات آنکه طالبان  
 حق در کتب معتبره  
 جام جمیع مطالب  
 و معانی و مسائل  
 خالصه و محضه  
 در دیدار و نظر ظاهر  
 مشاهده و در نظر  
 محال است یعنی این  
 از دیدار حاصل می شود

بدینسانم نگشوده و عصای قدرتی نموده که آل فرعون  
 بعین زمره طاعیان که عرقله سیل ادا بارانند قیامت  
 سر از آب تیغ برآزند درین وقت آوزوی بیاب هوا پست  
 این تناست که رالطا جزای تفرقه همگان اوراق نهضت  
 بیدلان برگرداند و دید بهشتاق را هم چشم فتنش پا  
 بطلعه قدسوسانند آیات غوسم طلبی کنم  
 نشانی تا نفس گل کند دعای تو بود پشت بقیتم کنون که  
 صفحه دل پل نسخه معنی شای تو بود بشکر اله خان  
 در عذراحوال شاه زین العابدین سید مرا  
 عجزی که حست گزین تسلیم آمین در ادای آن ناگزیر  
 و نیاز کین خامه حسین در عرص آن بی خست یار بحر  
 دوستی حالی است که بمبت مطالعه فیاض نشاء رفو  
 بهم رساند و کسوت عیار خطوط بعیر رایحه تحسین معطر  
 گرداند قطعه چه سازم تا تو انم رخت رنگ سجده در گوش  
 سرفاوه دارم که پیشانی است زینوشن بهار آوده رنگت

دلی دارم که که کسیر کلی در خاطر افند میگم بولش فیض  
رسانا هر چه در باب شاه زین العابدین و عسکرن  
که هشتال مابین صلاان مرز عجب داند از عالم  
خلاق بطور پیوسته و می پیوند و عسکرن از آثار  
رافت حقیقی نیست اجر وقوع این مرحم از حق  
بحق خواهد بود بهنگام تحریر این نامه رباعی از پرده  
عجب معانی احرام زلفکده شهو دست بمقتضا  
مناسب مقام در ملک خالق معروض پیوست  
افراط حقیقت است و عیان تفریط این علم  
مرکب آهسته فسیخ سبیط که کم ظرفی فاسیخ ترا  
مانع نیست که قطر بود قطره محیط است و محیط  
از جانب مرز محبت بشکر که خان  
عید آمده تا در طرب بکشایند در ساغر ماه  
بمیشایند یارب بدعای بیدلان تا دم صورت  
چون نور لال رو رفت افزایند آفریننده

۱۰۰

عبدالرشید صاحبی کی گزارشات  
حقانی راست درت  
غافل بود، ہمارے قتل  
افراط حقیقت در مقام  
دارا کی حقیقت در مقام  
حکایت کی حقیقت در مقام  
در مقام حقیقت در مقام  
از میں نے کہا در مقام  
خوشگوارت و ازوار  
جستہ از وارہی کوٹ  
واجب در مقام  
خوشگوارت و ازوار  
جستہ از وارہی کوٹ

**تاریخ تہذیب و تمدن**

قصه و کمال ماه و هلال بی شائبه نقصان و زوال بر تو  
آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان در نه  
مقدار تابنده دارد و جبهه اخلاص و اخوانان از آن  
پیشانیات مبارک باد چون سلال عید آینه  
کمال گردانا و بشکر العبد خان مرصع بر اوج  
مکه تا نفس باقیست هر آنی بر گنجی جمله گریست و تبار  
از رنگی ست تجدد عجز نیاز گستر فی الحال ایانیکه  
ماز کیش بوی از عالم تحقیق دارد و مخمور شوقش ساغر  
سر خوشیهای حال می پندارد بهوای بار یا بی  
مصل قبول عرضه می و معدا قبال آهنگ مطالعه  
حسن نواز باد و شب از عافیت دور جام  
رسید به زواضع مستان پیام رسیده که هر جا  
بغیر آسب کفر و دین به مخالف نواز و گمان یقین  
نی کردن شیشه در دست گیر به توانای و هم  
جهان است گیسو و اگر شمع بهمان غموشی کن

قصه و کمال ماه و هلال بی شائبه نقصان و زوال بر تو  
آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان در نه  
مقدار تابنده دارد و جبهه اخلاص و اخوانان از آن  
پیشانیات مبارک باد چون سلال عید آینه  
کمال گردانا و بشکر العبد خان مرصع بر اوج  
مکه تا نفس باقیست هر آنی بر گنجی جمله گریست و تبار  
از رنگی ست تجدد عجز نیاز گستر فی الحال ایانیکه  
ماز کیش بوی از عالم تحقیق دارد و مخمور شوقش ساغر

۱۰۱

قصه و کمال ماه و هلال بی شائبه نقصان و زوال بر تو  
آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان در نه  
مقدار تابنده دارد و جبهه اخلاص و اخوانان از آن  
پیشانیات مبارک باد چون سلال عید آینه  
کمال گردانا و بشکر العبد خان مرصع بر اوج  
مکه تا نفس باقیست هر آنی بر گنجی جمله گریست و تبار  
از رنگی ست تجدد عجز نیاز گستر فی الحال ایانیکه  
ماز کیش بوی از عالم تحقیق دارد و مخمور شوقش ساغر

جهان جسد ظلمت فروشی کند پی ساز کن  
لوز جاویدش پتوح گیر در دست و بشیر  
باش هر چند شاک سیر هستی کردیم بهمند  
بجز پیش دستی کردیم به از ما بر تر بود جای دیگر  
ناچار نظر بسوی پستی کردیم به زمین گیرهای  
وضع تقار هر چند در حصول دولت دیدار است  
اما بنسبت حال بیدلان مخرف جادو شرم  
ست و خلاف قاعده ادب به حیرت قسم  
اثر عجز و رسائی به مجبور ادب را چه صال  
و چه جدائی به این تسلیم فصول به خیال  
ست به رنگی نه نمایم که تو آفرانه منائی  
سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص است  
ضیبت نیازمند ان باد بشکر الهه خان هر چند  
سر پای خیر اندیش تشبان شنای بی رست  
و بواسطت عزالین دیگران در هر صفی نقطه واری

[illegible][illegible]

جهان جمله ظلمت فروشی کند پی ساز کن  
نوز جاویدش پیش فتح گیر دست و خورشید  
بش ۵ هر چند شجاع سیر هستی کردیم به بند  
بجز پیش دستی کردیم به از ما بر تر بود جای دیگر  
ناچار نظر بسوی پستی کردیم به زمین گیرهای  
وضع حقنار هر چند در حصول دولت دیدار سبت  
اما نسبت حال بیدلان خراف جاده شرم  
ست و خلاف قاعده ادب ۵ حیرت قسم  
اثر عجز و رسائی به مجبور ادب را چه صال  
و چه جدائی به آئینه تسلیم فصولی چه خیال  
ست به رنگی نه مناسیم که تو آفرانه منائی  
سعادت قد مبوس که معراج چنین اخلاص است  
ضرب نیازمند ان باد بشکر الممد خان هر چند  
سراپای خیر اندیش تشبیهان شنای بی ربا  
و بواسطه عزالین دیگر ان در هر صفحه نقطه واری

جبهه سا اما ملک نیا ز ملک سرنگو نهیای  
 خجالت بکاری یکشید و بصیر بر بنواست  
 ناله در پرده خیال میدماند بحکم بی اختیار می  
 گرم آهنگ معذوری گردید تا صغیر دعالی  
 بلند سازد و گردن تسلیمی بعرض این رباعی  
 برافرازد ابیات یارب ز نهال ذات آن  
 فیض نگاه به نصرت باله بر شمع فضل ابد  
 در جبهه لعنت رستم بدخواهان به چون آتش افزوده  
 و مدحخت سیاه به والاسرمایه دیگر که در خور قبول  
 خجالت تواند بود که دست یا بضاعتی که در پیش  
 آن دوکان مقداری تواند کشود کجاست نه عالم  
 آب کرد از ناکسیه ایم پیرس به خاک میگردم  
 بر همت گرمی میباشتم به نسبت تحالیف  
 عوام استیاز دعای فقر را در حضرت کریم لیلیت  
 غریب با آنکه دعا ما را از ایشان لغتی بیش نیست

که خود نیست  
 خالفاً لوالیای نیست  
 خدای دیگر خدایان  
 خفته دعای غیر از  
 در درگاه گردان  
 دلیل ندارد بودن ناد  
 به دان در فقرات  
 آینه در قفس  
 بعینه ابرس  
 دعا را بخواند پیش کیم  
 هیچ نیست در میان  
 میان قوت زنده

۱۰۳  
 در کتفه با ناس  
 بخت دعای فقر را  
 بجای نثار آورده  
 دین معنی دین  
 ستمار ز دنیا دانی  
 الفت کریم بحال  
 در ایش است

چون نقش اصل استعداد داعی ست در محسوس  
 خود را بعرض نشاری می آر و از بجات  
 که کریم نظم الفات بر حال درویش بشیر میگردد  
 قیمت خودش ندارد دستگاه کائنات نقد ما  
 هیچ است شاید هم با سودا کند و محیط عالم قبل  
 سواج فیه نور جادید باد در لغز سیر  
 محمد جنس بمرزافضدیل خلف ایشان  
 تا نظم برچمن وضع حبهان و اگر دیم  
 ستم بود که بر دین بینا کردیم و نه سن بود  
 بقا و شست نه گل رنگ وفا و غیرت آلوده بهر  
 رنگ نظر ما کردیم و آنچه بیداری ما دام نظر  
 می جنبید و حیرت بود که در خواب تماشا کردیم  
 چار دیوار غنا صراحت بار طمس است بی بود  
 و چار سوی بجن کینه دار محتسبه خالی از مشا  
 مودنه بر بنای این طلم چون گرد و باد افتاد

۱۰۴  
 این نظم  
 در  
 محسوس  
 و  
 در  
 بجات  
 و  
 در  
 کریم  
 نظم  
 الفات  
 و  
 در  
 درویش  
 بشیر  
 و  
 در  
 قیمت  
 خودش  
 و  
 در  
 دستگاه  
 کائنات  
 و  
 در  
 هیچ  
 و  
 در  
 شاید  
 هم  
 با  
 سودا  
 و  
 در  
 محیط  
 عالم  
 و  
 در  
 سواج  
 فیه  
 نور  
 جادید  
 باد  
 و  
 در  
 لغز  
 سیر  
 و  
 در  
 محمد  
 جنس  
 و  
 در  
 بمرزافضدیل  
 خلف  
 ایشان  
 و  
 در  
 تا  
 نظم  
 برچمن  
 وضع  
 حبهان  
 و  
 در  
 اگر  
 دیم  
 و  
 در  
 ستم  
 بود  
 که  
 بر  
 دین  
 بینا  
 کردیم  
 و  
 در  
 نه  
 سن  
 بود  
 و  
 در  
 بقا  
 و  
 شست  
 نه  
 گل  
 رنگ  
 وفا  
 و  
 در  
 غیرت  
 آلوده  
 بهر  
 و  
 در  
 رنگ  
 نظر  
 ما  
 کردیم  
 و  
 در  
 آنچه  
 بیداری  
 ما  
 دام  
 نظر  
 و  
 در  
 می  
 جنبید  
 و  
 در  
 حیرت  
 بود  
 که  
 در  
 خواب  
 تماشا  
 کردیم  
 و  
 در  
 چار  
 دیوار  
 غنا  
 صراحت  
 بار  
 طمس  
 است  
 بی  
 بود  
 و  
 در  
 چار  
 سوی  
 بجن  
 کینه  
 دار  
 محتسبه  
 خالی  
 از  
 مشا  
 و  
 در  
 مودنه  
 بر  
 بنای  
 این  
 طلم  
 و  
 در  
 چون  
 گرد  
 و  
 باد  
 افتاد



نداری و نه در شکست این دیوار چون رنگ مایه  
 اختیاری اگر نور تامل آئینه پردازد وین آگاهی  
 گردد ذره تا آفتاب بال پرواز عبرت است قطره  
 تا محیط گرد و جلان حشمت صبیح نفیس سینه عبا  
 هست یابد داده است و شعله تا قیامت است  
 میکند بگذر خاکستر نشینی افتاده و فانوس  
 آسمان باز دو و چراغان اختر میلی است  
 و آئینه سحاب از نفس سوختن بر قهای جسته  
 پرداز اثر بامی سیلی سخن نقاب لب نه شکست  
 جوهر آئینه بوست و نفس از پرده دل سر  
 کشیده کند کنگره فنا خانه نیز کباب  
 حسرت سباب است و بس پند و زن بام و دراز  
 چنبار می بندد کمان پند و بازار تماشا کرد  
 و همی بیش نیست چه کرم استاع نیست گوشت  
 بر چویند و کان چه در مکتب است از احرف قوم

این دیوار چون رنگ مایه  
 اختیاری اگر نور تامل آئینه  
 پردازد وین آگاهی  
 گردد ذره تا آفتاب بال پرواز  
 عبرت است قطره  
 تا محیط گرد و جلان حشمت  
 صبیح نفیس سینه عبا  
 هست یابد داده است و شعله  
 تا قیامت است  
 میکند بگذر خاکستر نشینی  
 افتاده و فانوس  
 آسمان باز دو و چراغان  
 اختر میلی است

۱۰۵

و آئینه سحاب از نفس سوختن  
 بر قهای جسته  
 پرداز اثر بامی سیلی سخن  
 نقاب لب نه شکست  
 جوهر آئینه بوست و نفس  
 از پرده دل سر  
 کشیده کند کنگره فنا  
 خانه نیز کباب  
 حسرت سباب است و بس  
 پند و زن بام و دراز  
 چنبار می بندد کمان  
 پند و بازار تماشا کرد  
 و همی بیش نیست چه  
 کرم استاع نیست گوشت  
 بر چویند و کان چه  
 در مکتب است از احرف قوم

این دیوار چون رنگ مایه  
 اختیاری اگر نور تامل آئینه  
 پردازد وین آگاهی  
 گردد ذره تا آفتاب بال پرواز  
 عبرت است قطره  
 تا محیط گرد و جلان حشمت  
 صبیح نفیس سینه عبا  
 هست یابد داده است و شعله  
 تا قیامت است  
 میکند بگذر خاکستر نشینی  
 افتاده و فانوس  
 آسمان باز دو و چراغان  
 اختر میلی است

۱۰  
 پہلے نہت سپاہ پوش و در پستان تحقیق با سطر  
 سکو تبت ہیدی گفن در آغوش کسوت زنگاری  
 آئینہ شاہد مددی جلد و ہاست و وضع سینہ  
 چاکے شانہ گواہ باد بردن طربامی دو تانہ  
 ایجا حسن برستہ نازمی تو اند آسود و نہ عشق دکان  
 جمعیت داغ میت و اندک شود نہ زندگی شبہ  
 ہستی است کہ مانند جاب پڑ ہر کہ تہست آئینہ  
 پیش نفس بیکہ و پڑ ہوا را پیش از شکست  
 سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را قبل از  
 پرفشانی عیار جان خاک بر سر گردن شمع با نظر  
 میکشاید چشم بر سفر روشن کرد و ست و موج  
 تاسر برے آرد جادو رستن بحر من آورد و مچھا  
 از گرد باد در چپتاب امن بر چیدن و کوچ از صلا  
 در منظر اب نشکر غریب دن تہمان از مینا  
 آوار گے خرمن محیط از ساحل آغوش نستی

لا فوكرت  
 انك انا الذي  
 جالس على الارض  
 فوكرت اني  
 صورتي مقصودت  
 جالسا على الارض  
 وفي الواقع درازت  
 زحاما زده بسج  
 على نايه  
 فوكرت اني  
 جالس على الارض

14

موسیقی و تئاتر  
که از طالع آسمانی  
پدید می‌آید  
منقش است بر لوح  
قدیم که در کتب  
نیکو نگاشته شده  
چنین دلیل روشن  
برین وقت فراهم  
شد به یاد افروز  
محاوره و ادب  
ای بابا ای سب  
سرود و شعرایی  
بن بزرگوار

کتابخانه عمومی  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

پیرامن درین بیار زبان هر برگ بعبارت رنگ  
 درس و شتی میخواند و دل هر غنچه معنمون بو اورا  
 نفس میگردد اند اگر چمن ست از چادر ابرش لباس  
 مانتبان پوشید لست اگر چمن از شعله  
 شمعش نجیب آه چیدن رنگی از عشرت  
 ندارد و بیار باغ دهر زین چمن باید چمن  
 چشم تر برداشتن چشم ناپدید کرده ایم از خوش  
 بیرون رفت ایم به شعله مار افتدم بودست  
 سر برداشتن به معنی آگاه بودم بر واقع  
 فرود آمدن سعادت آبروی همیشه سیادت  
 آرام گزین سایه تحمل رحمت رحمت اند و باطن  
 دریای مغفرت میر صاحب قدسی تاجیت چه  
 پرواز دزد که از طوفان کاری شک خامها کاغذ  
 چون پرواز چشم جاب در یابست و از هیچ و نا  
 طاقت بیاد دادن نامها سطر مکتوب برنگد با

در یابی مغفرت ای  
 در یابی بخش  
 طالع تولد طاعت  
 بیاد دادن نامها  
 ای طاقت بر یاد دادن  
 مخطوطه این مغفرت  
 و قدح و تاجیت  
 طالع از سر بیست  
 فداست از این

[illegible]

صحرائے دل مذمت منزل از هجوم داغ چو لاله  
دامی نه تنبیده که بی سوختن بنیاد هستی بال همت  
توان کشود و دین عبرت سسیده از موج مشک  
مکبر دانسته نیافته که جز سبت از سلامت شستن  
مژگانے بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان  
راهی بیابان لغت مواعن توان برد که در جہا جرت  
آن آفتاب چهر خلاق چو قمر رخسار که در ریت  
شام نمای افق سامی طبع گردیده شب باد اریضا  
آن گوهر محیط شفقانی چه مقدار عترة برشته جمیت  
کرامی اوقات پیچیده پیوسته که از رفیق دل  
جز دیده سامان بهشک که مسیة تواند وخت  
واژ و داغ صبح پیش از آفتاب حبه داغ  
که تواند از دخت از بهبان گشتن ششمن آفتاب  
می باز درنگش بجز گر خشک شود آب گهر میوه زو  
خون لغت چه قدر گری وحدت وار و نه هر کی داغ شود

درد دل بگوید که دوستان  
تو نباشی و دل به صاحب  
تو نماند که گاه در راه  
این باشد حال دوستان  
بسیار است حال آن آقا.  
چه عجب است که از قریب  
نزدیک بود که از این  
دل آن خلاصه هر یک بر سر

دل بد و داغ خیز  
گر کند ز کجای  
غبار به چرخ  
دانا به چرخ  
تیرا که عباد  
بناز خندان  
تغافل و کج  
نیت و کج  
از کج و کج  
کس که کج  
و کج و کج  
و کج و کج

چشم جگر میوزد و اگر در لغین صبر بان سدا رهنم  
مغنی ضایل زبان انهار کشاید آفتاب از بستان  
انوار احسن کرد و بست اگر در درس شکوبانی  
آن موزاندیش نسخه حقایق مبالغه نماید کثرت  
امواج بحر من دریا آوردن از آبینه اهل شهود  
محب نیست که زندگی بر آید چون نسیم در گردن  
ناچار است و بیایه پر شد و چون هشد و چکید  
بی خستیار بال افشانی حشمت صبح را بستمگاه  
عش رام لغت نمی توان گرد و بند و بی پروا  
خرام سبیل را بسجی امواج در خیز نمی توان شید  
دیوار بی اساس عشق حسا تا جبهه جلی  
سیلاب غدا بد بود و عیار بی تکلیف و اد  
آهنگان تا کجا منح جولان حقیقت تواند نمود  
از نفس چون صبح نتوان بجنبه و در حبیب عمر  
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد عیار

اگر چشم بچشم عباد است نفس گیر اما در حق  
 سوختگیهای سخی عباد چه تدبیر صدقت کیشان عالم  
 تحقیق در دام این عباد چون صبح نفسی رست  
 می نمایند از خود تپتی شدگان و آماهی غیبین  
 در احاطه این دیوار جاب ارجش تامل میکند  
 نیست در گلشن سحاب جبهان رنگ  
 نبات چه همه از دین ما بسچو نظر میگردد  
 چون نفس خانه پرستیم نداریم آرام چه عمر  
 اسود که با سفر میگردد چه در یاد لانی که  
 از کسوت مانت جاب اربیر و ن آمن اند  
 جز شکستائی محیط آغوش نکشاده اند و عالم  
 هست که از عالم رنگ و بو شبنم وار چه از موی  
 بیرون خانه خورشید آشیان نهاده اند  
 که بید اند کج رفتند گلچینان دید از بخش  
 هم از خورشیدی بایده شراغ سایه پرسیدن

[illegible]

سولہ راہ صحت ۱۲  
 ای بلایاں امانت ۱۲  
 فوٹو کتاب کے  
 عطا ای بوجہ دیباہی  
 ہرگز اور دریں شود  
 اصل فوٹو دیباہی  
 و دم ہمیں ہی  
 اگر کہ اصل صاحب  
 دہل شمع کرین  
 شیت فوٹو دیباہی  
 ۱۲

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران  
تاسیس ۱۳۰۲  
شماره ثبت ۱۳۰۲  
شماره قفسه ۱۳۰۲  
تاریخ ثبت ۱۳۰۲

خانم چرخ  
سان درویش شد  
اوج آب و جوی دارد  
وینکه در دیوبند  
بنیق جسم الی آید  
شد که کوکب حرم  
دانش خفته بستر  
داستارای صولت  
از تاج صورت عاقبت  
انگشت کبریا  
مسلمانی خوشنود  
له دوا گران

۱۱۱  
 قورقونچو قورقونچو  
 بولور بولور بولور  
 اوزونلر و چوچن بولور  
 گلي ايت و چوچن بولور  
 قورقونچو قورقونچو  
 خيال ايلاي بولور  
 تصور ايلاي بولور  
 دل پریشان را  
 چوچن بولور  
 دوده حزن را  
 چيت عالم ايلور

و بی عیار جاده تشویش بپرستل کمال  
 جمعیت رساناد در جواب قطعه شکر ابد  
 خان که در مناسبت چشم و دل  
 نوشته بودند بنی استعارات عالم ایام  
 که نیاز تصاف جو دیت مقام است در اشیاء  
 کمال قطعه چشم و دل که قطعه از بهشت یکانی  
 در عالم خیال جلوه نموده و برنگ عنقه گل  
 از آغوش حقیقت هم در سحت و معنی کشوده  
 مگر عن لب بسینوائے خامه باین زمره  
 سر آید تا خجالت بی زبانه بر آید  
 بچشم دل خط رجحان سوادے کرد مگر گالی  
 که چون مرغان بویش یک تسلیم آغوش  
 مگر دیدم چه تحیر مرده حسن بهاری داد کز  
 شوقش چه جوشک از دید تا دامن دل آینه  
 چیدم چه دل حوشی ز جوش لفظ و معنی دشت

قریب به سیصد  
 الهامی لبیبیت کردن  
 مورد تهای عالم فغانی  
 بیست و نه که در موصوف  
 بیست و نه مقام بداینگر  
 هر که که همان در بین  
 مقام مکتوب است و  
 موصوف مکتوب است و  
 میشود در ثبات کردن  
 کمال ایستادن قطعه چشم  
 و دل که چنین و چنان  
 ۱۱۲  
 کرده و خاکی که لبیبیت  
 به آوازین باین زمره  
 ای چنین سخن سواد  
 ای چنین سخن سواد  
 سازد از این جهان  
 چه



در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم

با آن شوخی که من هم چون نقش بر آب  
 که این چشم کو دل از تماشایم  
 با هم موج میزد آنچه من دیدم  
 بپای دیده افتادم و بخود جبر  
 بر تو پوشیدم و ز درش دیده  
 سراپا جبرتم حیرت میدادم  
 بهار لفظ و معنی سرشناس  
 بشکر العبد خان در عرصن تقابست خود

۱۱۴

ای از ناز و نسیم به دل  
 دل سر به دل کتاب و دیا  
 شش از پی آمده شام  
 کس و در ناز و نسیم  
 و آن کمال در ناز و نسیم  
 که از ناز و نسیم  
 و آن کمال در ناز و نسیم  
 که از ناز و نسیم

با آن شوخی که من هم چون نقش بر آب  
 که این چشم کو دل از تماشایم  
 با هم موج میزد آنچه من دیدم  
 بپای دیده افتادم و بخود جبر  
 بر تو پوشیدم و ز درش دیده  
 سراپا جبرتم حیرت میدادم  
 بهار لفظ و معنی سرشناس  
 بشکر العبد خان در عرصن تقابست خود  
 در عالم تسلیم دعوی عرصن آداب خالی از شیوه های بی باور  
 نیست اما بوضع چین سالی کاک نیاید مسک صورت  
 احوال که کشف مرات حقیقت شبهه دست معروض  
 درین ایام بود محبت هفتام نقیثه و تبرید طبیعت صفت  
 طینت اثر فروغ و کشید شبستان حرارتها مایل اطفا  
 گردیده مگر شعله آرزو دیدار که همچنان مصداق عدست پیوست  
 مراتب شوق مستعد پس از غنچه که شاید هوا رخساره ابری

در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم

در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم  
 و در آن روز که من چشمم را بگشایم

بر روی کار آورد و از تشبیه های غبار راه دشت مسجند  
 پرواز دهنوا خواه حقیقی جهای سهنداد دولت ملازمت  
 و منظر صلاهی خوان مرحمت خواهد بود اگر از گریه های  
 هوای این سه زمین بعین نگارش بر دزدی  
 تحریک خامه لفظ بر صفحه سبک ازد و از مرتبه  
 سیکرد و اگر از تزیین صرصر این نواح مشبه بر طر ارد  
 چه چنانج ارسال نامه که فاصد را نیز بادی برد  
 حلقه کینیات غماصرت خاک بید لائرا اوست  
 لش با دفرقه این گرداناد و چون آب دقم  
 طوبی سرشتان غله محبت رسانا دیشاگر  
 خان آینه تسلیم بر ز غشال سجد و صفه آرزو  
 منوش سهرار شهو چشم باخت تصور دیدارم  
 تا قضای قبال آگاه به چه دقت ازد ام نطق  
 بر آرد و سیر اندخت وضع زمینگیریم تا صلاهی دست  
 گرم کی از خاک بر واد و با وجود گرم جوشی های

به قند از نرسولان  
 که از خنده از سطر من  
 رود  
 سرشتان ای کای  
 چه دقت طوبی  
 جو علم اند  
 چشم بفرست  
 و تصور دیدار شهوت  
 تا فوایش اقبال دانی  
 که ام وقت از دست  
 انتقاد بر من ارد  
 ۱۱۴  
 به قند از نرسولان  
 به طوبی طوبی  
 و از نرسولان



در این دیوانه‌ها و در این  
 بی‌بالان و بی‌آرامی  
 در این دیوانه‌ها و در این  
 بی‌بالان و بی‌آرامی

منحصراً که تیره شهید آنها اندیشیدن فصل  
 حقیقت در این جهان آمار دید جای آینه عینشان  
 عطا فرموده است تا تفاوت پشت و رو حاصل  
 و در آن حقیقت نماند پسند و توهم عین رفیق  
 و شبنم بقایه تصور هر رکتائی نه می‌یابد  
 بیا و آور بهای بیدلان لیل فراموشی حق مبارک  
 و توجه باحوال فقر اغفلت غنی مطلق مبیناد  
 بشا که خان اگر حشمت دیدار را عصاره  
 طاق تصور نماید سحر کارگاه بیکار بکدم  
 متاسفان و گران پر دارد و اگر شجده حضور می  
 بالین جمعیت نینداید بواگیر عالم جیاسلی  
 بجهت سرخاک گذارد و پرواز با بیا و داده  
 بوا نیست و زمین گیر به پاشکسته بال متاعی  
 که حبه ستمه ان بسمل آهنگ آرزوی اوست  
 و سوس بیدلان بجا که خفته حبت و جو به اوست

۱۱۶  
 در این دیوانه‌ها و در این  
 بی‌بالان و بی‌آرامی  
 در این دیوانه‌ها و در این  
 بی‌بالان و بی‌آرامی

در این دیوانه‌ها و در این  
 بی‌بالان و بی‌آرامی  
 در این دیوانه‌ها و در این  
 بی‌بالان و بی‌آرامی

دست و پاگم کرده شوق تماشای توام : افکنده یار بر سر  
 افتاده در پای توام : بشکر ابد خان شمول فضل  
 ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک  
 برکات مال حصورد و ام عشرت بی زوال جمعیت قفا  
 فرخنده فال محبوبی اعداے ا دیار مال سلامت  
 اخوان همنیت شتمال دیدار بر خور داران سعادت  
 تمثال دعاے بیدلان تسلیم شتغال بذات  
 معنی کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارکباد  
 بشاکر خان قانون عواطف مبدل نوازی  
 مبغض آبے توجهات بی ریاد و ام آهنگ غفلت  
 حسان باد نیجات سازیکتائی که نوا نای  
 عالم انکار بحسب محصل دیدار از معینان پرده حیرت  
 نواے ست و رنگهای چمنستان خیال  
 بطبلوع صبح صال از پریشان بالان  
 شکسته آدائے هر خیزه خیزه دیدن ساز نامه در

در شمول الخ  
 مع پنج فقره مکتوب  
 بیان منتهی در قور  
 بیان منتهی در خلیل  
 قور منتهی در  
 که بیای سرور منتهی  
 از نوازنده سرور منتهی  
 قور منتهی در  
 سارا الخ  
 ساز و تاجید  
 قور منتهی در  
 ای منتهی در  
 ۱۱۷  
 نوازی  
 قور منتهی در  
 شکسته آدائے  
 که بیای سرور منتهی  
 از نوازنده سرور منتهی  
 قور منتهی در  
 سارا الخ  
 ساز و تاجید  
 قور منتهی در  
 ای منتهی در  
 ۱۱۸

در عرص حقیقت اخلاص عقلی و زریده اما بواسطت

مکاتیب قبله گاهی سطور پشانی عقاد مکرر بعضی  
 سجده رسانیده چه نوب که شاید پیشبهای دل تواند  
 بود و چه کار و که طوارفتا تواند کشود غزلی که مطلع این  
 عنوان غایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این  
 حیرت آلوده است بحکم بی اختیار بی بر صغیر نیاز  
 نکاشت و محمود یار کیم کرد در باش جلوه شس  
 بر مرز و بر قطعه شکم تا یکیدین داغ شد و فتوحات  
 از رستم همان موکب توبه باد بشکر الدخان که  
 مارنجی برای نظم فرستاده بودند  
 مضمون که است نامه تبارکشی که جز در خور دینز کیهان  
 آنجانب گرم آفتاب نتواند بود سر بلند می عجز ریشتمان  
 عالم نیاز فرمود من از مروت طبع کریم ضمیمه که آب شیرین  
 بحر انقید ز شرم سخاست و حکیم ماموری نظم تارخ  
 فتح با وجود قبحر آنچه مطابق قوانی افتاد بی تعلفانه رطبی داد

بیش از این  
 بر نازک  
 بیادک  
 بر نازک  
 با که  
 اشک  
 متعین  
 از غنای  
 عشق  
 دانا

۱۱۸

علاقمند  
 من  
 زین  
 این  
 چشم  
 و  
 این  
 این  
 این  
 این

در این  
 در این  
 در این

سرخیل نزد که باجی رام : از باد ببردت چشم مد دست  
با بهشت پسر که هر که آتش : چون کن سری بر تیغ می بست  
عمری در کوها رمیوات : می بود و جو خرس از خود  
ست : با لشکر خان سمان جاہ : گر دید طرف  
ز فطرت بشت : یعنی به پناه قلعه کن : بر جنگ سالن  
کر بست : آتش ز نه بهادران حرد : چه اندک رنگ  
چون شهر حبت : بگرخت بعد هزار تشویشین تا نزد  
تیغ بی امان رست : در تارخیش مهندس فکر و فرمود  
دل زد که بشکست : بشکر العبد خان تحقیق دام  
فتح و اقبالی که از عالم غیب شامل آذات بصیرت  
صنات ست باز گویای ظهور مرده سران خرمهیا  
و مبارکیها باد و غنم گدازا نوید این فتح نمایان هر قدر که بر باد  
حاصل ان مکتوب باد بار و نالیدن کشود لہای میخوانان را  
تعلیم گنغن و بالید فرمود که ہم دل ہو ابر و رشنای غویت  
روستہا فی ماکن حصار و نازان شش : و ہر چند در حضور و

۱۱۹  
 کز سرایت نه دودست  
 چهرت ازین ابرو که  
 سیه است **ع** زانوی  
 دوام رخ باید در  
 کجایت باجمه ستیزان  
 و زبانه ساز و زخم  
 اسنان تا فضا یاد  
 جبین **ع** از کف  
 کعبه از کعبت این  
 دوزخ **ع** خاری  
 فتنه است ازین  
 بیدان

[illegible]

بصاعت فقر است بر لبم دوست دعاست اما دوری کاب  
سعادت است تا جایی که در غیشم هنگامه خالی از عرق انفالی است  
هجره غلبی آریسته ایم به عذر خویش از کرمت خویشیم  
فوحات ظاهری و باطنی هر کاب و کب منصور بادمان  
لعل محمد در حقیقت محمد عاشق محبت سرایکسیه  
بسته نقد انفاست بی توقف از گنج خانه غیب موت  
مدد فرمای تنگ ناچکان بازار وجود و بی تشویش ترده  
غنا بخش بی بصاعت ان چار سوی شهود آمد و رفت  
او دلیلیست بر آنکه این نقد ایتار نیست نه اند و خستی  
و دریافت معنی این عطیه نیز موسیقیست آموختنی طائفه که  
از لقب گریبان تامل بی جقایق موجودات برده اند  
جمع اسباب موهوم از نتایج تفکاری انفاست شمرده اند  
یعنی هر چه درین دنیا که بدست آورده اند یعنی در عرض  
آن نقد کرده اند پس از سالان بخشی این کلید غما همه یادوست  
اما غافل بقوت این سر رشته فوج همه بگردانند اما بیدل و

[illegible]

۱۲  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
موسى عليه السلام  
الذي كان من قبله  
والذي كان من بعده





[illegible]

صفت طبیعت خان ستمنا نشان بود و صول سر منزل مراد  
از وقوع حکام حال شمرده پس طلب آبروی صبر و توکل  
فصید و حکم بجاورگی پای آرزو و ما بدین بمرادی چسبید در حالت  
که بیا باین مرگی نارسائی سار کباد نا کای میگفت بهد است  
استهوار کرام اخلاف اندیشه لیل بهش گردید یعنی از کسوت خود  
دارخی آمد و جنگت قصید طالب آبی شتافت چون دشت آن  
محدوح را با یکمال شد و غرضی دریافت متوقع بخش فطرت معنی  
تلقین است و محتاج تاوین طبع بهار آفرین باری بیدل شتافت  
نیز باین تفریبیادی از خل فراموشی مال دادند و یکی شفاق از دور  
گردان بخشید و غافل مباد بر صبح خان باغ بهار فصل بهار  
و جوهر بهار فیض لایهائی دماغ آرای آن نشان رنج نشان  
و نشان از دوز آن باذل گنج جهان باد بهر خیز سیر طایفه لان فیض  
دل زبان پریش نیست در پر از دمای اجاشو صحرائی مکان گردل  
فشانای ناله می سپارد و با آنکه چون گلگاه از قیامان نادیه میر است  
در انداز حسرت دیدار صحنه آفاق را چون مشرکان زیر مشق خام طلب

[illegible][illegible]

جہاں تک کہ اند با اہل بیت و جہی و اہل بیت ہمارا ہے

[illegible]

”نہج فی الفیضہ“



فقرای غازی که در این کتاب مذکور است

125

۱۲۵  
 خاک مستطاد و جوارش  
 نفسانی را تا آخرش  
 و بر روح نهایت که تا  
 فهم است ازین که اعلی را  
 باطنی و حقین جبر و اختیار  
 و احوال که  
 بنی ننگ و دغیر نایب  
 که نفس کجوب ال  
 هم باشد  
 و که پای این بازی  
 الزامی که است  
 غیر معنوی که است



بشا کر خان ارتمال اتفاق نصبی امور چون وقت مرگ  
 و عده نهال آن طبیعت حضور پرست را شبیه تر و دے  
 در بگیرد و باحث غیر از بی نیارهای مراتب شوق سبب معلوم  
 میبود که هنوز و دواعی نظار باقیست و اینک امین بناتی  
 سجد و تشکر نماید و بزرگی های تر نیز خطی تجر عالمی  
 کمین و غمی و شیرینی ماهر چه باشد فضل است و طوبی  
 آن خطی که نو آثار این اتفاق رست بکرم اعد خان در  
 بهنیت از دواج مجبوره بطوبه و اتفاق  
 همین جنس شادی شاکر خان سامعه انوید  
 خرمی بامانی موصول گردانید که با صره نیز از بهیوی  
 آن دماغ تماشای بیار رسانید هر چند بهیشت  
 توهم دوری پرده وین پوست بر تن مبدد که  
 چرا صرف فی در آن جنس نگردید و تار نگام  
 بجزرت اب بگیرد که از چه محرومی بر سازی از این بساط  
 بیجید یا حکم تمام و یعنی چرا غنی در آن محفل تابید بر تو چشمتی و

از طبیعت  
 طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

این طبیعت  
 حضور پرست

مشتاق غنچه خت و آهنگی در آنجا تالید که تنایر اسماح  
 زمره حضور توخت اگر جام گردشی دشت خان گردانی  
 رنگبای رفته ما بود و اگر نیا قلعی می گنجت بدعوت است  
 صلابت می نمود از غائبان حاضریم و از دور گردان نظر  
 مدح پیش آهنگی قانون آن محصل دوران نیز محرم  
 و اماندگی نخست و بتاید اتفاق از لی باط سلسله  
 وفاق از لاهور تا دسلی آراست حقیقت یکت  
 از شهود این آثار بر ربط یقین پیوست شمول فصل  
 بکافیه این کیفیات بر صفت دل و زبان نقش شکر  
 است تفصیل آن از مسکاتیب خان کرم عنوان کشف  
 حسن ضیا خواهد بود و بلا خطه اطاب باشاره  
 اجمال گفتا نود و ساغر نیرنگ چشم قان تو بود  
 می طرز نگاه نشاء عنوان تو بود و دیوار و در سیکه  
 تا پای چشم دیدیم همان سایه مرغان تو بود  
 طوبی سرشت نهالی که برگ و ساز این عشرت باد سایه بالیدش

این شعر از قلم  
 آواز صفور نواز  
 ای بر آواز یک در آن  
 سخن بلند است این  
 شنیدن توخت  
 آواز اگر بسم  
 این شعر از قلم  
 آواز صفور نواز  
 ای بر آواز یک در آن  
 سخن بلند است این  
 شنیدن توخت  
 آواز اگر بسم  
 این شعر از قلم  
 آواز صفور نواز  
 ای بر آواز یک در آن  
 سخن بلند است این  
 شنیدن توخت  
 آواز اگر بسم

۱۲۸

این شعر از قلم  
 آواز صفور نواز  
 ای بر آواز یک در آن  
 سخن بلند است این  
 شنیدن توخت  
 آواز اگر بسم  
 این شعر از قلم  
 آواز صفور نواز  
 ای بر آواز یک در آن  
 سخن بلند است این  
 شنیدن توخت  
 آواز اگر بسم

این شعر از قلم  
 آواز صفور نواز  
 ای بر آواز یک در آن  
 سخن بلند است این  
 شنیدن توخت  
 آواز اگر بسم



بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نو بر می دماغهاست  
این نثار بر کتاب سیدش سیده است و خواهد رسید  
فلک آرزو ملک بحر من این مطلع بهیمنت نگار تاریخ زمان  
و دوست و باز این دو مصرعه نیاز تنگ انجن شهو  
عجب عیش و طرب خادمان بهدم بزم کرم الله خان  
بشکر الله خان اگر یک چشم زدن عدم حضور  
آنجاب متصور شخص اندیشه می بود معذرت است اینجا  
نیاز چه سجده که انیار تکلف نمی نمود محتاج انار کرم گاه  
تخم نظاری بزرع بوس بیکار و در وفاکن صبر زانها  
اندکی بجال خودستم و امیدار دست این جام معذو  
میباشد بخون این سودا مجبور نفس از طواف دل  
چه قدر دست برگشتن اگر برگردم از کویت بهین مقدار بگیرم  
ز خواب ناز بهی قافلم لیک اینقدر دانم که هر کس میردام نون  
بیار بگیرم که انتری خاقه ایایی که تقریباً برش ضحاک معز و در طهر  
اسرار دما که دلعت سازند گیت بجای آرد و اگر با سال تجو

۱۲۰  
رسائی کو  
ایم ای اے کی کتاب  
میں لکھ کر  
میں نے اپنے  
دوست عزیز  
کو بھیج دیا  
تو وہ بھی  
میں کو

کلمات بی نظیری که در این کتاب است  
 و کلمات بی نظیری که در این کتاب است  
 و کلمات بی نظیری که در این کتاب است  
 و کلمات بی نظیری که در این کتاب است

عراض کوتاهی نرود غیر از شرم فضولی نخواهد بود بجا قتل خان  
 در شکر اخلاق شکر العبد جان این سجده زاری که منقش پشانی  
 خانه گهروش آیین نیایدست و این تسلیم آبادی که چهره سانی  
 سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه است از دفتر خلاص  
 بیدل نیاز خباب قلبه منری که روی مهید ارادت اندیشان  
 فرش نخل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان  
 از سایه التفاتش دوری مسیناد عاجز نواز همین عاطفی که  
 همه جا شامل حال خمرست توجه خالص مناقب مقابله  
 دل شکر منزل گردید و رسته لغت بی ختباری بر طبیعت خوش  
 پیچید و عالم تسلیم می بر و بالی تشریان جمعیتی مقررست و در گوشه  
 عجز بی تردوی آب دانه میسر فیض مستجاب از نعمات حاصل زندگ  
 مشاهد به نماید و بحال آن هستان چهره از دور میساید درین یام  
 خان سادت عنوان بانگشافی مطالب طلسم حیرت عموها  
 مقرر نموده اند و مرآت که خلاصه مدعای آن نسخه است به جمیع تحری  
 زدوده حاصل توجه نکه هرگاه نگاه معنی پناه میل مطالع فرماید

۱۳۰  
 حاجت نازل خدایت  
 در وی چه بود و این چنین  
 حضورش باد و رسته  
 مستغاث ایسایه  
 عجز بی تردوی آب  
 مشاهد به نماید و بحال  
 خان سادت عنوان بانگشافی  
 مقرر نموده اند و مرآت  
 زدوده حاصل توجه نکه  
 هرگاه نگاه معنی پناه  
 میل مطالع فرماید

خجسته و خجسته و خجسته  
 خجسته و خجسته و خجسته  
 خجسته و خجسته و خجسته  
 خجسته و خجسته و خجسته



من عوامی گفتار پروردگار کی طرف سے ہے۔

بعد از ادای مراتب عبودیت که پیش باقیست از گردن  
عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور  
سیکردانند که درین ایام بواسطت تعلیم خالصه حقائق مراتب  
وتجیع آن مرجع عرفان معانی مناصب از چهارستان عالم  
موزونی مستفیض گلگشت حقیقی بود عرض کیفیات را  
وسیله نیاز بیدلی صورت نمود اگر در حجاب خلعت است  
بقبول برگ سبزی میرزد گلگسته آرای یک عالم فوق  
افتخارست و اگر آبشاری نگاه مرحمت ریشه واری  
قابل نمود گردد طوبی اعتبار صد هزار باغ و چهار اطهار  
حقیقت شان و نزولش موقوف عرصه خان خلایق  
نشان هست و در ضمن معروض عذر خواه نا توانی  
اعطای بی لای در طلب سواری و عذر آنرا  
بعاقل خان رباعی دانایانست کین غفلت  
نشود و یعنی در بزم محو غلوت نشود و تاکی خواهی نظر  
زحام بستن و کثرت تکلف تو وحدت نشود و بر تو آثار زو

کرا دارم و خود را در این  
 اخبار حقیقت شان **۵۵** قدر  
 ای اظهار کردن حقیقت  
 حال و سبب حال آن وقت  
 کرده شده و بعضی است  
 کجایان مذکور که نوشته ام  
**۵۶** قدر دانی نمودم  
 الهی ای در بیان نمودن  
 مدد توای عدم حاد  
 ۱۳۲

[illegible]

ربنصرتی ازین بنیاد و دست خدای رب العزت بدو رسیده و علم اوست

وامن التفات بجهتی سقوط ندارد که جز وضع عبودیت از محبت  
 حق گذاری توان برآمد محرومی بابت کرام صرفه جمعیت بی لال  
 نیست امید که غفلت امر در بآگاهی فردا مبدل گردد و بشکر  
 خان اگر عبادت آرائی اهل خلاص معنوی غیر از دعا امید  
 خانه نیاز بیدل از تنگ جاصلی سر بر خط نیک شست هر چند سلسله  
 فقر بر رسوم در همه جا راست اما میمده های فقر از بانی که  
 درو مان دارد دعاست بی تکلف تصور مهر با نیا سباب  
 جمعیت است و باید شفقت با سان عشرت به بر خاک  
 چهره دارم و فریاد میکنم به عیسی که استان ترا باید میکنم  
 عید و عده دیدار بعید بادشاکر خان با هم بگشتن دیدار  
 کلی میجویم به سر کجا آئینه بنید ز ما یاد کنید به اگر خود را  
 از دوران تصور میکند نشش در بنای تصور می اندازد  
 و اگر نزدیک میدانده نگاشته دیدار از در و محرومی  
 میگذازد در عالم تسلیم تسلیم فرما در دست و در گوشه ضایع  
 بولس و امین قدح حقیقی رشته انوار الفی و بگشتن محفوظ دارد که

[illegible]

بسمان گاهی سزا بجهن دیدار برآرد بشکر آمد خان  
جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانی با محلی التوازی  
بستور التفات قدیم منظور تغافل سواد می بباد  
خفت می بینم و گرد سواد نامه میگردد دم پند ای خورش  
آندست طرز خامه میگردد دم پند آثار بید لیها در بنوقت  
بمشاهده می پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست  
و با کمال قرب بخيال دوری باید گریست از انفعال سخت  
جانیها تا خامه لفظ میریزد عرق ریخته است و از درد و جزا  
ناسطر بر صغیر و آن گرد شکبغان سخته می کنم نشان  
شوق اما ندست می کشم پند خامه تا خط میکشد بر صفحه  
نخلت میکشم پند اوام هم هاجرت با یقین موصلت میداند  
عرض صحت خود بشکر آمد خان اظهار نظم گل زرد  
در شراط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری در نقی اشبات این  
اظهار است و از قواعد تسلیم چه بجای آر که در نیوضع نیز چه بیایی  
صفت و دکاره عجزی نه گرفت و قطر هسان شد پند هلاک شیوه

مهر بانی خندان بدستور دینم  
خوارش باد و بلند پرچم  
مهر دزد که باد جویند  
آند باد که در شهود اینجا  
مشا بدو و معنوی در است  
واز دیدارش از دست  
ک چشم سر سید افلاک  
که در معنی از راه  
نزدیکی روحانی و از دست  
جدا بسیمای خفته در عالم

[illegible]

روزگار و دنیا را در این عالم

4

عجزم که بسیج نتوان شد: حاصل عرض نا توانها آنکه بعد از رسیدن نارفل بی تا مل استهتال قصد شتافت و توجه سامی ایشان تخفیفی در قصد لایع طبعیت محسوس یافت اگر چه از سهیل نیز امداد ضعیفهای در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا جرات ننموده بهر حال زندگی مایه است که خون بخین تخفیف علتهای او دیده آمد و زخم نشتر شربت شفاست آن فمیده بهش ازین بزم رحمت تدبیر بزم رحمت و فرستاد مصروف تکالیف دیگر ساخت چنان روزی در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام می یابد و آب را شیش باط شکست رنگی می پردازد هنوز از جمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب بکشد و جنباه کل زینت امان تحریر کرده اقبال رنگینهای این گلدهسته منتظر نگاه معنی بین است و مخرج خورشیدهای این گلشن قوس مطالعه بهار آفرین تا چهارم و پنجم به تدریج جذب خورشید است و بسته بار بار بی استمان غایت بیکر اعدان حقیقت آگاهان

مختار

12

المجلس

191

12/11/19

182

سیدان عزیز

110

•





این سخن گردان از دار و دیر و صلاح و تباہ  
 احکام ایزدی چند آنکه ازین خوشکاهد ریزند مباح  
 قنوجات اقبال بر زمرة حبه امان مبارک بر فرقه  
 بد اندیشان پلاک سفارش مرزا سهراب  
 رونق مبرز الغیم بخشی بهادر شاه چون  
 دولتخوا امان جناب شمت اوقات سعادت اندیشان  
 رکاب دولت مصروف این جستجو باست که مستعد  
 فنون کمال کارگاهان طریق فضل رحیم توجده  
 وسعی لغات طبعی وکیل انتاب استان همایون  
 باشند بهار بر برای معانی انجمن آرای بساط  
 محکم دانی سر خوش نشاء مطلق مرزا سهراب و فن  
 که بالمره مظهر نشر نفس صبح را بنبار خجالت  
 پیچیدن مهت و در حسرت قنات نظمش موج گوهر  
 آب ازین دندان چکبدن تا آنکه جوهر شجاعت  
 چون تیغ از نامیه اش روشن است و نثار تهور چون باد

قنوجین با  
 حد و مکتون  
 بل شدن حق  
 و جوهره شرف  
 که بیست و  
 معناس با  
 در دین  
 شنان با  
 دین با  
 در دین  
 در دین

۱۲۷  
 راجع به  
 سعادت اندیشان  
 ازین  
 در دین  
 در دین  
 در دین

قد برین لایع  
درین باغ  
و نبات که درین  
بسیار است  
منسلک کنایت  
از نوکران و منظر  
باش

۱۳۸

سلف نور و دلی  
نورانی که  
مکرم جلال و  
همند  
نور و نور  
که کرم  
نشین و انوار  
ازین معنی  
نیز

از طبع سر برین بفتنا می که ستم از ان لبرص رسیدار است که تمام  
دارش البته آنکه این قسم روشن جنبی از منسلکان جناب رشید  
انتساب و رسی نفرمایند و ازین عالم بت فطرته را  
ملازم بارگاه آسمان جا به تصور نمایند تربیت از باب شرف  
اجر عظیم دارد و تفقد احوال اسل معنی نتیجه صواب کلمه  
مبارک می آرد و بفتو خان از جانب شکر المده خان  
وشا که خان در و دگر می نامه که سبب نام او شد  
هجوم سایه لغات دشت و لستر از پیش صفای آینه  
شفقت می ایجاب است بعد چن کت نسیم سیران سلسله  
شبنامی نمود و بجزار عمارت حیرت سلی بطایقان  
وادی حسرت فرمود چشم توقع از سر ستم نطق اران این قسم  
شفقتهاست و گوش امید از نوید آرزو بان این جنس مرحت  
بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیده انتظار بید رنگ  
و آواز پای قاصدان محبت پیام چون طیشها دل بی تامل تنگ  
دبا و رانجه تو چه شیخ عن کلام مصطفی ناطق نویدت از بهار است

بر چند گل این اراده پیش سی نماید مفت تاز گیاهای دماغ  
 انتظار بحر زازین العابدین اگر کت را دالم ک  
 دوری منصرف تحریری بود نامحاسبه گو سنے وضع خجلت  
 مشکبیدند و اگر سلسله شکوه جدا بجای میرسد مکتوبها  
 چهره منظر منظر شهیدند ابل زندگی را تا کنانش نفس  
 بافت بستگی ابواب تردد و محال است و تارشته عم  
 بچ و تابانی دارد کند پریشانی را چین کوتاهی و هم  
 و خیال صورت مفارقت از تهنیت خیال حبس  
 نمیشود و دام موصلت لبعی اراده یک پیش از پیش نیرود  
 و هرگاه عنان شتی خاک نه حرف هوا سپر شدند  
 تنهال و انفصال این عبار با بقضیه پوست  
 نه در اعاطه طافرت های من گهمن سلسله تنهال  
 عنیه البتله هم چاره حبیب و قطع بویند عصا  
 رجعت سمعت جانیمای کسیت در هر صورت  
 فیفس نقطه ع سنے پذیرد رشته خلاص

در چند گل این اراده پیش سی نماید مفت تاز گیاهای دماغ  
 انتظار بحر زازین العابدین اگر کت را دالم ک  
 دوری منصرف تحریری بود نامحاسبه گو سنے وضع خجلت  
 مشکبیدند و اگر سلسله شکوه جدا بجای میرسد مکتوبها  
 چهره منظر منظر شهیدند ابل زندگی را تا کنانش نفس  
 بافت بستگی ابواب تردد و محال است و تارشته عم

۳۹

بافتن تار کسیت  
 غلط چو از  
 غلط تار کسیت  
 چو از تار کسیت

خلاص نار گردن آرزوست و هوای دولت حمال  
کل جیب دهن جبت و جو تپسته پرداز حمال مدعا  
زنگش بتان اند و صبح طرب بدل گردانند  
بجز اعطای لهد تو دوه غبار آلوده یعنی آماج شتیار  
فرسوده که نشانی است از خاکساران سر راه ملبوای  
و راعی از بیدست و پایان بادیه نارسائی سرسینه  
بنا و رخار خارد و خسته و آینه امید شبکه چشم تظار انداخته  
از شرم تو کینه کشی تیر از سینه میکشد و بنگ جبت  
بجوفائی از بیکان رو میگرداند و وقت است اگر نبی از  
رشیخ آب بیکان عجب خاطر این اند و گین فروشانند  
و بساط کلفت این زمین ایشع خانه کمان منور گردانند  
بجز از زمین العابدین اند و دوری کلفت بهجور  
مقدمه است که در عهد آن خاتمه بر صفحه حصص ناصیه عجز انداختن  
و دوات از قلم همان بخشش خیر برب و دختر برب ناچار شرح  
این معنی مطالبه التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می سپرد

[illegible]

و بیان این مبحث از نسخه طبعی و لها که جامع نفوس حیرت  
وامی شمرده و خواش طبیعت انس طینت از سائر حصود دوم  
نثار رسانیدن است و آینه منالطبعه جمال مقصود درون  
گردانیدن مژده عقاد خلاص کیشان بباغ حصول مراد  
آرایش طنوگرید و گوهر حلاص اعتقاد اندیشا  
بماحل حصول مد عار و نبق نمود پذیرا دلجا فلجان  
از شکر الدخان فصیح گسترهای عنایات  
خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود  
از هر سرسوی تسلیم کیشان سجده شکر دانند  
و از هر جزو بنای سجد و اندیشان حیبه تسلیم و بایند سرخجا  
دست نوازشی بر سر کشید که کلاه زرین خورشید گبری  
سایه اش همسری تواند نمود و کمر بند بای منطقه افلاکش  
توان کشود عافت شال باطلس چرخ را از خشن پوشان  
وادی بی بضاعت میبارد و رنگینی جابه و ارمای چینی بسیار را  
از شکسته رنجان عالم حسرت می انگار و خلعت بخش عجز کتوان بود

در نسخه طبعی و لها که جامع نفوس حیرت  
وامی شمرده و خواش طبیعت انس طینت از سائر حصود دوم  
نثار رسانیدن است و آینه منالطبعه جمال مقصود درون  
گردانیدن مژده عقاد خلاص کیشان بباغ حصول مراد  
آرایش طنوگرید و گوهر حلاص اعتقاد اندیشا  
بماحل حصول مد عار و نبق نمود پذیرا دلجا فلجان  
از شکر الدخان فصیح گسترهای عنایات  
خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود  
از هر سرسوی تسلیم کیشان سجده شکر دانند  
و از هر جزو بنای سجد و اندیشان حیبه تسلیم و بایند سرخجا  
دست نوازشی بر سر کشید که کلاه زرین خورشید گبری  
سایه اش همسری تواند نمود و کمر بند بای منطقه افلاکش  
توان کشود عافت شال باطلس چرخ را از خشن پوشان  
وادی بی بضاعت میبارد و رنگینی جابه و ارمای چینی بسیار را  
از شکسته رنجان عالم حسرت می انگار و خلعت بخش عجز کتوان بود

در نسخه طبعی و لها که جامع نفوس حیرت  
وامی شمرده و خواش طبیعت انس طینت از سائر حصود دوم  
نثار رسانیدن است و آینه منالطبعه جمال مقصود درون  
گردانیدن مژده عقاد خلاص کیشان بباغ حصول مراد  
آرایش طنوگرید و گوهر حلاص اعتقاد اندیشا  
بماحل حصول مد عار و نبق نمود پذیرا دلجا فلجان  
از شکر الدخان فصیح گسترهای عنایات  
خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود  
از هر سرسوی تسلیم کیشان سجده شکر دانند  
و از هر جزو بنای سجد و اندیشان حیبه تسلیم و بایند سرخجا  
دست نوازشی بر سر کشید که کلاه زرین خورشید گبری  
سایه اش همسری تواند نمود و کمر بند بای منطقه افلاکش  
توان کشود عافت شال باطلس چرخ را از خشن پوشان  
وادی بی بضاعت میبارد و رنگینی جابه و ارمای چینی بسیار را  
از شکسته رنجان عالم حسرت می انگار و خلعت بخش عجز کتوان بود

ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشبیهی جمعیت حال  
 گرداناد و سایه فخار پای آن ستمان نثره شهبان  
 از سر پای ما کم نکند جواب مکتوبش که از بعد جان  
 و ستد عای صحت ایشان اندیشه عوارض حسبان  
 طلال خاطر منسوبان آن ستمان مباد غبار کلفت روحان  
 به این هوا خوانان آنجای منشیناد و بطبع مندان  
 یارب که درت را مدو ای ذرین آئینه ما سپند رنگ  
 بهمت آبی ذشتانی حقیقی بشرت که ده شقای کامل موصول گردان  
 و دعای مستعدان بر یار لغت منشیج اجابت رساناد  
 و بهانتاب مطهری که بتقریب نوار بخشید لایان پر تو آید  
 در و درم دشت که بی تکلف اگر مقابل لمحه آفتابش  
 که از نذر آئینه دار پیا پیاست و اگر کعبه صبح بهارش سنجید  
 سبزه ان بعدل شهنشاد و اهب عطیات لفظ و معنی  
 بر نگینین عبارت سند آرای ارشاد و حایق دار آید لیا  
 چه دلست اگر ارباب باطن توجه ادا فرمایند و عیاب آئینه دل که هر

۱۵  
 قوت تیز رو برون  
 فضل بخت  
 بگشاید از  
 چیزها  
 زشت  
 قوت الدنیا و دین  
 از آن  
 بیارها

154

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام  
الحمد لله رب العالمين

اگر صاحب نظران منوطه احتیاج نمایند که توکر عالم قدم بستی  
 چنان بود و دیگر حادث بر آوردی همان بود و بحکمت تقدیر  
 ماب و هیچ است و اگر کوئی همه هیچ است هیچ است و ذات  
 سرا با لغات فاعل پیامی معروض مباد که درین ایام به  
 مقتضای تقبیل شناسیهای فوصت فکر نظم عرفان  
 و شرعیه و در پیش دارد و فتنی چند بسبب این تخیلات میشا  
 و بزمره کلام قطره که صد بحر در کاب ندارد و کلام  
 که طوفان آفتاب ندارد و ولی خوش میتوان کرد و گرنه  
 عیار بیلبا از نظر مرتفع میگردد و صیقل آری  
 مراتب حقایق چهره پرداز می امور محال است تا تفصل  
 بهیکسے علاج منیرسد اظهار معانی کمال از موقوف  
 و هم حقیقالتی نشاندیدار از ان عالم نیست که  
 بعرض مقابل آید در زمان احدی که سر و شصت  
 مرده ریان سمع آرزو گردد و مستعد تحویل  
 این دولت است و مهباسے وصول این سعادت

این سخن  
 از حضرت  
 شیخ  
 است  
 در  
 کتاب  
 الفوائد  
 ص ۱۳۴

۱۳۴

این سخن از  
 بزرگوار  
 جوان کرده  
 است  
 در کتاب  
 الفوائد  
 ص ۱۳۴  
 و در کتاب  
 الفوائد  
 ص ۱۳۴  
 و در کتاب  
 الفوائد  
 ص ۱۳۴

این سادت بمولانا عجب الغریر عزت از استاد  
 تو هم که درستی که پیش ازین غباران هستان سباد  
 تناکیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند  
 و کیست مژگان خمیر در تهیه بلند بهای دست دعا پر خست  
 که یارب بی غل کن طبع صافی اعتقادان را  
 که هست ساز جمیع دل گوهر نژادان این خاک ابدیه  
 این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا با چیدن گرنی  
 کوه همگست تصور این کلفت در تحمیل آرزو مندان  
 گلشن دیدار با هزار رنگ شکست دل هم تنگ ذات  
 عزت که لوح مرآت صفاست چون عکس و می حقیقت  
 ما پدیدست از کلفت طبع روشن من میجوشد به گرد کعبه  
 سرائع معدومی ماست طیب امراض دلها از شفا خانی فضل  
 شربت صحت جاوید که هست فرماید از دیدار شکفته آفتاب  
 دیده بیمار خانان حیرت را بطلعه نسخه شفا و شش ناید عذر  
 تا رسیدن تهنال مزار کامگار نوید مقدم ایشان

بنیادی که در دست  
 چنین سبب آن تنای  
 شعله در فواید عالم  
 چشم باخته اند ای که  
 مژگان حیرت از شانه  
 یالا در دست زده که  
 بلند ساق در دادا  
 مشغول اند در دست دعا  
 قدس این غباران  
 است بوی که در حق که

۱۴۴

در دل سواد با عجب  
 از جانب جاری بود  
 مطلع حضور در سواد  
 چشم باخته اند ای که  
 مژگان حیرت از شانه  
 یالا در دست زده که  
 بلند ساق در دادا  
 مشغول اند در دست دعا  
 قدس این غباران  
 است بوی که در حق که

این سادت بمولانا عجب الغریر عزت از استاد  
 تو هم که درستی که پیش ازین غباران هستان سباد  
 تناکیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند  
 و کیست مژگان خمیر در تهیه بلند بهای دست دعا پر خست  
 که یارب بی غل کن طبع صافی اعتقادان را  
 که هست ساز جمیع دل گوهر نژادان این خاک ابدیه  
 این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا با چیدن گرنی  
 کوه همگست تصور این کلفت در تحمیل آرزو مندان  
 گلشن دیدار با هزار رنگ شکست دل هم تنگ ذات  
 عزت که لوح مرآت صفاست چون عکس و می حقیقت  
 ما پدیدست از کلفت طبع روشن من میجوشد به گرد کعبه  
 سرائع معدومی ماست طیب امراض دلها از شفا خانی فضل  
 شربت صحت جاوید که هست فرماید از دیدار شکفته آفتاب  
 دیده بیمار خانان حیرت را بطلعه نسخه شفا و شش ناید عذر  
 تا رسیدن تهنال مزار کامگار نوید مقدم ایشان





مولانا ابوالحسن علی Nadwi رحمتہ اللہ علیہ

نداشت دید هشتاق را بچشمی خیال کاب محو مایوس تحیر  
 که نشت انگشت تاسفی لجام خمیازه حسرت جولان گردانید  
 و داغ تو قف بی پای شوق غفل در پیش موافق دید عینی چون  
 سم آهپ با سخت جانی شست و چون یال فرس بسزنگونی برداشت  
 جولان فطرت آن شهسو اعرصه اسرار از حال غباری سبزه  
 غافل مباد که محرومی توانان ازین عالم عینی بسیار دارد و اکثر  
 باین ننگ نیست و پائی سراز برده بر می آرد بهر خند بیای حسن  
 طرازان مصل نسج ن گل پیاده هسری سینه نشت کشید  
 نوید مقدم بهار تو ام دم تا مل گردد دید هر گاه بر تو آفتاب قبال  
 بر همین ویرانه خواهد افت سایه خالک نشین خود بخود دایال برود  
 خواهد یافت تا خان ابلق ایام در دست فارس تقدیرست  
 رخس دولت و بار کی صفت محکوم موکتا یون بادشاکر  
 خان در سال خضر پره روغن بادام و روغن گل  
 دل تنها تخمه فکر تبارت کرده ام بدین هم در ششانه تطارت  
 کرده ام بدین بدین قدح پیش از ذمی مجبارا در چشم و با

[illegible]

بازت لکھتے ہیں کہ

که در میان من و تو  
یک گانه اند و تو  
اول و تنها و عزیز  
محبوب من و دوست  
و دین من و جان من  
و هر چه من هستم  
و هر چه من دارم  
و هر چه من می‌خواهم  
و هر چه من می‌ترسم  
و هر چه من می‌بهرم  
و هر چه من می‌بازم  
و هر چه من می‌فهمم  
و هر چه من می‌فهمم



غفلت تراشی حقیقت شناسا چه مقدار عاجز است که اگر  
 با تعلق بر دایم منور مگه مهمل است و اگر دهن ازین  
 بر چسبیم ساز زندگی مهمل توافل از خود نامکن و  
 در نوحه که در تها متغیر نازد سپندی ازین مجر محبت  
 که دودی بد مانع اهل مننه نخورد و شعله چراغی  
 ازین بخت من بختی که داعی بر دل الوالعباس زهر  
 چاه افشاند از خود دانه تاجست کند پاکش نه پندار  
 دل از سبابت خیزد باسانی در رضای حق بر همه احوال  
 مخدم است و جمعیت خود در جمیع اوقات مغتنم  
 خاک اینان که صدر جاد دارد و بیم به بر چهره شست  
 که در حجرش ز قدیم به گفتند ترا کجا توان کردین صرف  
 آبی زد و گفت در بنای تسلیم و فضل از دی جمعیت هر  
 و باطنی ایشان است و گاه شکر سپاس بیدلان گرداناد  
 در تعزیت شکر الله خان بشکر الله خان ثانی  
 خلف ایشان و اما ندن دل سبکشان که در مرا به گردنیا

خاتمه

ازین بخت

خاتمه

خاتمه

خاتمه

خاتمه

خاتمه

۱۴۹

تائیدی در اندام

از پاک است

دل ازین بخت

بر و کشتن

بهر و کشتن

بهر و کشتن

[illegible]

کاوان کرد مرا به بدوشش فغان نگذاشته از خوشیش باغش  
 چو گران کرد مرا به عالم تماشا که نه نیست که از شرم عبرت  
 شوخی و اگردن مزگان بر طبعیت جایز توان داشت مزخ  
 ندارد که غیر از خشم بجای صلشک چیزی باسید توان کا  
 در هر چه با موزیم معذوریم و در آنچه نیکو شیم مجبوریم  
 بقیت منید نام چها خواهم بشید و تا دیده باز بست  
 حیرانم که چه می باید دید موری در قلمز افتاده را  
 عجز شنا نیست و دزه باد بر دوار جمعیت جان بیدست  
 و بایست تسلیم منظر است در صوابی اختیار است مطلع  
 دیدار یک فردوس از گل چیان بهارشن و داین مان  
 درتش نشاندۀ اویم و چراغ صحبتی که دیده در فرخ  
 با هزار انوار میویشد الحال در داغ کوشش بهجوم با دل  
 حیف بر دور جدیده آن نشاء صحبت نی و جنگ بنید با  
 که آن جمله تو بودی اما به رفیق جانی که باز توان کردید به صحبت  
 بخش بهاسد و نواز ما را به موری تنظیم کار خلاصه سرور

[illegible][illegible]

شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقه های خیال حوادث بتمام  
 صبر جمیع رساناد و بیدل خود را بمهلت از معیشتان نداد و  
 و عاشقانه و مستانه عجز را در همه حال سجد فرسای آن پستان  
 نیاز انکار نداشت که خان بر خیره سری که سر چکیت بر تپان  
 دیگر سر خود بدوشش گردن کم یافت و زنجاست که بسمل  
 قضا خردل خاک و هر چند بخون طبع را بهی لشکافت بر تپان  
 آئین محلات معین درجات فتح و طغر و مهینت طریق  
 انصاف و مد جمیع سیر و سفر ز فرم و عای فقر آمده  
 سلامت احوال را بحیه انفس بیدلان نسیم عالم عمر  
 و اقبال و دیگر میر سید از شوق دیدار به اندیشه  
 آب است از شرم پنهان و مبارکبا و فتحی که  
 بحکم بشارت فقر از عالم رؤیا  
 بشکر لید خان نوشته بودند و عذر اطناب تحریر  
 نوشته رنگینهای بهارستان فتوح و خلعتیست  
 چس آن بیکر جالبه زیب خرمیهای چمنستان اقبال که آئینه

۱۵۱  
 کاتبان  
 قلم  
 ۱۲۰۰

چند ای بی بی در حلقه  
 یک دعوای که نورانی شود  
 عادت و عیبی بی  
 در سال هجری  
 در او ازین  
 برشته ای  
 این عوالم  
 قبول و عین  
 بگویم که از  
 زنجی به در  
 از هزار بار

شایسته آن لغای دلفریا برب که اندیشه خورشید و آفت  
سینا و توهم زنگار کفایت مجنبا و جمیع افعال قدرت شتمال  
آفرین ارشاد و جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارک  
تعلیم خواص و عوام بالبنی و اله الکرام اگر دعای فقرای  
عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد نشایست از  
لمعات انوار کرم مستاعد اگر خیال بیدلان مجبری  
مال قاصد بنیام بشارتی تواند بود و تحقیقی از خواص  
طینت فیض موار و از آنجانب معذرت طول کلام مذ  
حسان بی نیاز نیست و انفعال اطباب عبارت ربانی  
لطاف بید انوار بی ذیل این سلسله رسا و مداین  
حسان بی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ  
زمره مرجاشمارند و غازیان سوک ظفر عالم مدارد  
دعا انکارند بمیر لطف الهد خان میر عنایت الهد  
و کرم الهد شکرامر دزد و بار و فاق و رنگش  
بوی شکلی بهم اند و ای خدا فضل کن که این گلهای همه

ای همه اطفال خستیا را پیش  
از خدا و ازین دنیا بفرست  
علی باد و هم احوال خست  
مبارک باد علی بن ابی طالب  
و علم یابد و بیست و نه  
عید رسد بکری بی بی مهد  
میزد و دل حضرت  
اگر دعای غریبی باشد  
الدی که دعای غفران

[illegible]

کتابخانه عمومی



۱۸۱۲  
 حضور شما چنانچه  
 فرستادہ گیا می باشد  
 فانوس خوانی  
 علی قول جانی  
 سہ ہفت ہفت  
 زمین مرشد غفر  
 از زمرہ موجد اسم  
 سہ زبان ہندو  
 لیکن سہ ہفت ہفت  
 اگر جا ہندو  
 وجود اسم  
 ۱۸۱۲

104

خانوس خيال من مهت  
دخوشيه لوسته دگر  
شماره سردار بهمنش  
پيار خوشن لغو نميت  
خوشی الام  
پوشیده اف خوشی  
مبادای خاموشی کرد  
«:»



این فواید و جنتی  
 در ذات صاحب آن  
 سر در هیچ حال آید  
 بدست افعال و  
 اعمال و مرآت کمال  
 دیدنی و دیدنیست  
 لایق آنست که در آن  
 مادی و مادیست

و اینست حقیقی در ذات فیض آیات صاحب توفیقی و لیت  
 گذشته که در هیچ حالتی از مرآت جنتی افعال و اعمال  
 غیر از حسن مرآت کمال مرئی نمیشود ان یافت جای ندارد  
 که دلهای مخلصان بخیال شبهه و خود نیار دوازدهم  
 تصور اوضاع و اطوار اجزای در جات خیر بنظر می  
 رسد و درست که طبایع خیر اندیشان بسجود و تامل خود دراز  
 و شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است  
 و ثنای اقبال ذهن مستقیم بچنان متانت ذهن مستقیم  
 بیدل جبهی که عمل بد گفتن به مطلق نکند تنگ مقید گفتن  
 هر چند که تقدیر و بنیک از دست و کار نمی بکشد که باید  
 از خود گفتن به غایت بلیه و جد و ارشاد آثار صحت  
 پرورست و دلیل ابد و شفا گسری انبساط طبع و احوال  
 که درت اندیش انقباض مباد و تفریح و عاگو باین سموم  
 مخالف انقباض مبینا جواب مکتوب شکر ابد خان  
 عمر باشد حیرتم خون گشته پابوس است به صفحه می باید

خیال و دیدنیست  
 که چنین شخص را  
 شایسته از حد و حد  
 است تمام  
 فواید و از مادی تصور  
 اوضاع و اطوار  
 خیال اوضاع و اطوار  
 تعجب و استعجاب  
 نامهای در جات کمال  
 ظاهر میشود در خیال  
 شایسته که مبالغه

۱۵۵  
 باغ فغان بسجود  
 و در شوق است و در الحاح  
 جبار است صاحب کمال  
 شکر اعطای طبع  
 بسیار بچنان  
 ذلت و انوار طبع  
 بودن طبع و انوار  
 دو مقصد بچنان  
 ذلت و انوار طبع  
 شکر و انوار طبع

این فواید و جنتی  
 در ذات صاحب آن  
 سر در هیچ حال آید  
 بدست افعال و  
 اعمال و مرآت کمال  
 دیدنی و دیدنیست  
 لایق آنست که در آن  
 مادی و مادیست



ایں شہنشاہ شہسوار  
گرانی باب بنو  
مجاوردیست  
اب سیدنیست  
بیشی عیاد  
چیم گر سگی  
نعمدین اذیت  
سزار و شک  
وقت جان کردن  
فردین نعمت

104

یاد نمایان از ای یاد  
گشتن از این جهان  
ای پریشان از این عالم  
در این جهان

این دوازده کلمه را در هر روز بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

سامان خواب : آینه عجز تم یک حکم و فایده دل بهر بسته ام  
 خانه لغت خراب بشکر الله خان شکر اریال مرتبا  
 شکر عطیات مریبا از هرین موی ستمند زبانی ایجاد میکند  
 که هرگز بسی ضابط نفس تلخی تنگ موشی نتوان کشید و هر چند  
 لب جرات برهم بند دشوار قوام شیرینی ثنا بلند تر خواند شنید  
 هر جا مایه آرای لغهای طرب هستند حلاوت یاد بیداران  
 بجام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق  
 حقیقی جاوید قوام بر تو بگشاید خدائی هر بنان و  
 آشکاره که کوچه مصر حلاوت از هر بی تا بر دوار بزمین بدین  
 احمد در قبول میاز ایشان دفع نقاب در دور  
 بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق و فال بسته است  
 وحل شکل هر بدیست و پای در کین هشاره شفقت بگلان  
 نشسته درین اوقات که عرصه اخلاق از قنار دلهای  
 تنگ آسوی نخل بساط طریقت چیده هست مثال مهید  
 بگرد بگرد کفتم باصفائی آئینه مردت از میان پرید

این دوازده کلمه را در هر روز بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند  
 ۱۵۱

این دوازده کلمه را در هر روز بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

۱۵۹  
 سال، یکم کھارند  
 جماعتی آن کار باد  
 و در علم

سائل، ایک خداوندی  
جمع میں ان کا رباد و  
وہد علم





خارج سجدۀ آن استان بر سر پای تمنا کیش  
 هجوم شوقی نگاشته که کلید قفلی است معذرت ابد پاک  
 نشود و بهوای گلشن دیدار در تصور کرده آرزو و جوش  
 نموی نگاشته که گردنازی ریشۀ مرغان پیش پیش سعی  
 نگاه اندود و عرق شرم به معنای اثر که موعود و عمار  
 نشانهای راه نیاز است باندک انتظاری اشاره  
 سفر مایه امید که تاخیر ماه صورت این وعده از آئینه  
 اعتبار روشن نماید میر عبدالحسن رنگینی بهار سخن  
 لایزال باد ورود الفتات نامه با سقار سحر بیا بنیاساغر  
 کیفیت نمی چسباید که شوق دیدار غیر از شود و جمال چشم  
 با نیاز کشاید خشکی دماغ حیرت سراغ چشمک رایحه  
 بادام پرورده سباط و ضرر گهبا در نور و تریبای مزاج  
 منفصل باقبال تمامه فوغل آئینه بهار اعتدال گردیده  
 نامه ات آئینه دارد که تا و امیثود و دستگاه عالم دیدار  
 پیدا میشود و معنی نگاشته شیشه های اعتبار سباط

۹

خود خانه را راه رفتن

سجدۀ آن استان

نارسم که بسبب غدا

پای نیست سبب

توقیر بهای

سختن رخ ای بخت

۱۴۱

دیدار شما دعوت وقت

نرسانیده که ریشۀ مرغان

پیش پیش دویدن بهار

نزد و دستور است

که بهار هفتی کلامت شود

ریشۀ برآرد بعد از آن  
درخت بود

عجرتی بخیده هست که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه  
 قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورشی  
 محزون بیاورده که غیر از ضبط نفس جمعیتی توان و اشهر  
 اگر بافت این حشبان نبرد از بیم در عالم غلق حشت  
 تنهایی موی کسی را چه علاج و اگر بر جبال یکدیگر دامن فشانم  
 امید و ژده استقامت بقوت کدام اختلاط و انراج  
 عشق است هر رنگ که می باید ز سبت دور فقه  
 و پیش غریب یک پیش ازین به بحر برآمده بود و نظر  
 در آمد و خل رفعت نمود این شر و نظم هست  
 اما نظم بلا قید معنی صاحب بن در آرزوی ملازمت  
 دل نه آفتد ریمانی طراز هست و وید و حیرت ساز که بشعنی  
 زبان خامه بیانش توان کرد یا بگوشتش تعلیم تقریر  
 انحصار مطالب می توان نمود آخر همین وضع  
 انخار دارد چین نیاز تو رفت سجد کرده و دست بجز  
 صرف عا ساخته که صبح و شام از درگاه جابر ساز

دور و راه آوازی است

بود و باش دور و راه است

یکدم سادش و دینش

نایم بقول بزرگی که گوی

ارد سوال کرد چه توان

۱۴۳

کرد و باش است

چین مردمان جابجا

ساخت

سے نفخ سبب

و سکون بین معین

بسته و بیان که تریک

جهانیان متقاضی هست نادولت حضور وصال  
 بدل آرد فرج بدیده جلار قعه بی تکلف نظم و نثر  
 وار در حضرت و فتح وین احوال باد باد دولت و عز و قبال  
 موکب فیض لوائی حشمت چون عنان شرف جاه  
 و جلال جانب اگره معطوف نمود بگنجان اقدام استقبال  
 افسر فوق سعادت گردید تا چهار اندر می نقص و کمال  
 باشد ایندو کمال لطافت زمره اهل حد را با مال نازد  
 و فرقه خبر اندیشان را امن بختاد و زنا شوب و بال  
 این یکی در گفت فیض ازل راحت اند و زد و آن و  
 طلال به مولانا عابد الخریز عورت طراح  
 معموده حرم دلها تا دم اساس حرص و هوا همواره  
 موصول و موصول دوام دارد سالک و اصلا دوسه  
 مصرع ساده که الحال دلی سود آمال طرح کرده و کلک  
 و داد سلک مع احاطه دام مسطر در آورده طمع دارد که در  
 درس گاه مطالع اصلا می آرا سبک گوهر کمال گردد

قدس بافتح کمر کردن

کلمه شکر در یک

قدس بافتح کمر کردن  
 کلمه شکر در یک

۱۴۳۰  
 و بفری را ۱۴۳۰

قدس بافتح کمر کردن  
 کلمه شکر در یک

قدس بافتح کمر کردن  
 کلمه شکر در یک

قدس بافتح کمر کردن  
 کلمه شکر در یک

غزل دل اگر محو مدعا گردد + درد در کام ما دوا گردد  
 بوی طعمه درد اگر رسد در کام + بر کس جبر حیا گردد  
 محو اسرار طره او را + رگ گل دام مدعا گردد  
 گر سگال دود ابر سبک بوس + که دل گهر ادا گردد  
 کند که بوس سلاسل و هم + کوه و صحرا همه بوا گردد  
 محو گردد سواد مصرح سرو + مژ آیم اگر رسا گردد  
 ما و احرام آه درد آلود + هم بوا گردد <sup>در آید</sup> حصا گردد  
 دل آسوده کو مگرد سوا س + اگر آرد که دام ما گردد  
 در طلوع کمال بیدل ما + ماه در ماه سپا گردد  
 بشا که خال در عوض نقابت از ارادت  
 به خیال نارسا طافت نیاز اندیش افشا شد +  
 سجد خاتم لغزید و سطر به چند پیدا شد +  
 حقیقت شناسا اگر تمنای دیدار او سیده عین شد  
 بدنی به عشق شناسا باید پرداختن تا به حق مشرب نشوید  
 دست و پای که ندارد دعوی تلاش بیش تواند برد اگر

سلام  
 تذکره که در صورتی است  
 که در بیان عجز پیش او  
 هیچ ناله و سوسه نشود  
 ۳۰  
 خود را گزینای  
 دیدار او یعنی اگر در دنیا  
 دیدار او بسبب دوستی  
 ۱۴۲  
 خود خیال کن که در دست  
 عشق شناسا در خانه  
 ناموفق است و باز  
 کو به دست و پا  
 که نباید به دوست  
 دوستی طلبش نیست  
 و غیره

به صبر و ادب و صلح تا کسی پروا ندی و سیاهی حسی ضرور  
 است تا شرواری در طبع سنگ بخلف باید نشود  
 تا نقد بدین سستی غارت برده می نماید ز سبب بی حس  
 و افروده به خجلکش بهت ظهوریم محبت و چون نماند  
 و موند زنده و فی موده به امروز باین مقدار که مقدور پیش  
 خامه در سر چرخه بختن مشابه می نماید بلند بهای بد قدرت  
 علم مباحات بر میدارد و بقدر تاب و ادن نالی قلمی که در دنیا  
 طاقت محسوس می بیند غور رستی شاخ گاو زمین از  
 هیچ می بر آرد به تفصیل تشفته حالی که میدلان ازین عالم  
 هزار مشبه در نفس مبادا دارند مصدح صاحب دلائل نمی  
 تواند گردید دست نانوایان به کا محبت انتخاب بلند  
 و زبان منوایان به بنای اقبال اندات الهفت پیوند  
 به طایب با قرگسلائی به هر دم موس الوده  
 صد صوا کرد و هر لمح دل آماده صد عالم در و در  
 دهر که گل کرد سر اسوس و اس + و دم بجا ساهمه آه و دم سر

۱۴۵  
 دانه اگر صبر از دست  
 از غنای گداز صبر  
 به کسی صبر تمام  
 حکیم تر نشد صبر  
 حرکت بدون غرض  
 تا مانند طوطی بی صبر  
 باید داشت و لا محاله  
 حرکت ملان محبت  
 دانه در هر کمال  
 کرده آه ای نماند که هر روز  
 طبعش در حق آه و در حق  
 سیدم به زین نماند حق  
 چنانست من در دنیا دانه  
 پیری به

حصه جده و طول اهل مداحا طه ادراک محل محال محل  
 دوام عمر در دل آگاه واسطه گردن بر کس سر و محاطه  
 عالم موجود در آورده مال کار و در راه عدم کرده طبع است  
 و بر در گرسواد عدم معمور و اهل عالم همه در اساس بود  
 بوس سر و مطلع الطوار صلاح و سداد در سواد کده  
 حرص و عدم معلوم مال ادراک با حصه مصالح  
 اسم و رسوم محل آرام و لها صحرا کرد مسلک  
 و سواس را حله هم کرد و الحوده عرصه و هم و حواس غلبا  
 محو در الطوار رسوم حاصل مردم معلوم همه را در س  
 سلوک الطوار گول در درک حصول اسرار بر گاه  
 آدم کامل و دایع و سوسه او نام کرد محرم اسرار  
 کرم آمد و اگر صورت موجوده را در دل راه داد مورد  
 درد و الم کلک اهتمام سلک در احوال سعدا و  
 عکس کرد در صلیا و سوسه سطر گواه آورد و طو مار  
 و دایع او نام را و اگر ده آگاه کرد که هر کس احکام

قد صمد و آماهی  
 اساطیر کردن در است  
 اسید که چنین نژاد  
 چنان گوید در بافت  
 کار شل و پاکه بچید  
 علم و عقل حاصل نژاد  
 ۱۴۴  
 تاخو و سبب  
 نموده سعاد باقیم  
 و فتح معین بجمع  
 سید بنی بکتاب

مرعاهواره در حصول مراد مرام گمارد آگاه و هر که امداد اهل  
 رسم در اگر اه دار دیگر اه حاصل الامر اگر اسم مالک و دود  
 روحال کرد کامکار طالع مسعود و اگر سرور راه هوا  
 و بوس سود و هر دو سرانجام و مرد و دود و هم نام در کمال  
 مدار که کم و مسک ما بوس مال عدم و حص در کار و  
 عمر مرک احرام و دل آسوده گو که ام آرام و السلام  
 بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از مستهرا بدیده  
 رسید و نواب عاقل خان را دید عمر است  
 سواد نامه محظوف شمامه دیده انتفا را بر سبزه التفاتی نور  
 نسخه و پیام خیریت انجام گوش محامه نبوش را بر بزمه  
 مرجمتی متواخته موانع جز بی نیاز بیای می شود عنایات  
 مباد و باحوال من بیدل کسی دیگر چه پرواز و در پس  
 بی حاصلیم از خاطر خود هم فراموشیم و فریاد در ساجب  
 انقلاب احوال عالم خاصه تنه که نواح اسلام آباد  
 که درین ایام باس ناموس صاحب قدرتان عذران

۱۴۷  
 ای لیلان غلامیون  
 بسیار است و عقل  
 و شش از لیلان  
 راه رفتن با بوس است  
 دوازده گشت با عدم

سرزمین بی اغذری نیست تا به عزای بیایدست و با  
 چه رسد معاونت فضل انبندی را شامل حال خیریت  
 مال اندیشیده با بانگسته چند که بارگردن زندگی اند  
 سلامتی بیرون کشید و بست و نفیج مجادی الاخر  
 داخل دار اختلاف گردید باری سعادت زیارت  
 کعبه تحقیقه به فریاد سرکشنگه های وادی سخنوست  
 رسید و مباحثات زمان فرصت درمغه کبروز  
 موجود تحصیل سعادت است و منظور الطاف  
 و محبت رسانیهای سرشته مال که انفاس  
 موسوم را با پیچ و تابش پیوندی جستباری است  
 عقده این بی سواد کشیده که هر چند رزق مقدر در  
 همه حال و همه جامعین و مقرر است اما آشیان  
 جمعیت پریشانی مفقود و نامیراگر درین سواد  
 موصنی کنار و یا بالرب شهر سهو نیست در اتفاق  
 کشاید یا کنیه جستبار نماید مالتی مدت مصلتی که از نظر

لا  
 تذکره تحقیقه اشارت  
 سبوی مافغان ۱۱۷  
 مودود با نفیج و عده  
 کعبه مشهوره ۱۱۷  
 نومه سانی های سرشته  
 آه ای راس سرشته  
 ۱۴۱  
 مسوایان که در کعبه  
 مباحثات و مباحثات سرشته  
 پیوسته بی اختیار است  
 در راه این باب و پیوسته  
 میان آن کشیده که در  
 متن مفقود و نامیراگر  
 عین مباحثات و مباحثات  
 به



یقین محتمل است بی تشویش مغیر مکان بسر برد اگر احوال طالع بیدار  
 از دور صیقل بر مگردان ارض الله واسعه زنجیر پای هرزه چو گدا  
 نیست ۵۰ و عمرم چون نگه بیدل بجزای گزشت + گزشت  
 چشمه نشد پیدا که جا پیدا کنم + از حسرت ای گرا می  
 دیدار چه عوض نماید که پرواز ترکان بحکم نارسائی مهبان  
 محتاج طبعین است و جولان اشک مقتضای ناتوانی  
 همچنین منتظر کجیدن بی تکلف در هوای محض اشتیاق تزلزل  
 راهی به تصور می چایید و در یاد استان اخلاق استبان  
 جبهه بخیال می ساید و در هر حال عاجز نوای قانون عرض  
 و عاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا لشکر الله خان  
 در عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حگوشت  
 دو نان خود را گشت نمیدگی های او صلح تسلیم  
 پیرایه دوش و گردن دعوی است و شکستگیهای  
 اطوار نیاز سر مایه حبیب و دامن تنی دین ایام که افراط  
 حرارت فضل لعل ساز اعتماد ال گردیده و سوختنهای

۱۴۹  
 قد و زنجیر پای آه است  
 و در میان گردید  
 غنیمت نیست که عجب است  
 و در میان باغچه  
 و در میان دقت و در میان  
 و در میان دقت و در میان

مسموم بشنیم حق انفصال رسیده طبیعت دیدار مشتاق  
 محل امای میثابی است و حیرت آئینه آرزو طبعش کسوت  
 سبایی اما از استماع توجه قدرت اشتغال که کامل حق  
 در استقبال شیاطین را جویتیه است فرصت انتظار سیاهی  
 نوید مرا حبت اندکیه دامن گیر تامل میگردد امید که مرده نفع  
 این خبار شوق سراپا انتظار را لبس نزل وصول را عذاب  
 و دیده تقارن است را بمطلع عالم دیدار به است فرمای معنی  
 پناه به عوض رسیده باشد که چراغ محض اخلاق میان عمل محمد  
 به حکم دامن افتانی می فرصت انفاس کسوت فائز خفا  
 پوشیده و بهار دیده فریب این چمنستان اشتیاق با شکست  
 رنگ اعتبار جو شید هر چند شخص زندگی مثال فنا از آئینه  
 ظهور هر کس بی واسطه عوارض اسباب جلوه گریست اما وقت  
 تامل را در وقوع آثار این کیفیت خبار سیاهی در نظر اینجا آنچه معلوم  
 تراکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر از این حقیقت با کشتن  
 نرسیده که تعجب نافه و دانان شکوه مرگ صاحب دامن می باشد

۱۴۰  
 خود در حال مایه آمای  
 بر حال را از قانون  
 دعای کشا جانور کرده  
 است دو مانده سافه  
 و چمن پروت بهند  
 تانی ششایی پرن  
 ۱۴۰  
 شکسته میجان قدر  
 نفس دعا زنی خفا  
 کردیم و یکیم که دعا  
 خدایم و این است  
 سبکی گزشت اشتغال  
 بیاد زانست و به علم

و اعلاحت اصنان و لیل قنای کامل صفات در همه حال  
 زندگی موجود به قبول تحکم و توان نمی ارزد و مگو گشتند  
 رفیقان ز دل فراموشند و کد ام ناله که در پرده اش نمیخوشند  
 چراغ انجمن حیرت نظر بودند مکنون به پرده دل داعیهای  
 خاموشند و رفته اند ازین بزم آسمن با صیبت و ز دیده فتنه  
 حرفیان هنوز در گشتند به شکر الله خان چون  
 عالم بی غم تسلیم آن اختر چین و غوطه در خط چین زد لیکر شد  
 لاغریلین و بارب این مقدار میتاب بحد کسبتم و می حکم  
 عمر است چون شمع ز چشم ترجیلین و خداوند اگر رحم احوال  
 بیدلان منظور جانی بی نیازی است جوای آن آستان  
 فیض نشان از سر ما گمید و اگر رحمت بهانه جوست در حق صحبت  
 مسو بان آن انجمن عالی ما هم بذریه صحبت عشرت جواد  
 قرین اوقات سعادت ثبات و خود اقبال دوام توام علو  
 مناسب در جات به شکر الله خان امر و زیادیم  
 تسلی چه توان کرد و ما هم که روزی دوازین پیش بودیم

۱۴۱  
 شکر الله خان که در این  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این

۱۴۱  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این  
 عالم است که در این

حسرت دیدار نقشبختی نیست که از صفه اندیشه تو آن زدود و  
آردوی وصال صورتی ندارد که جز قتال آن در آئینه تصور  
توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمه های شناسمت و اگر  
گویایم ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتی بی شهود آثار شفاعت  
تخیل ننماید و هیچ حاجتی حضور انوار عنایت تصور ننماید  
به حاکم خان متوجه آبادت بخشنه و مسکین و مکارم و محرومان  
دستی است که از شرم ناکسی بر روی اظهار کشیده اند و خضر امید  
گم گشایان متعیر پائی که از خجالتی حرکتی بدامن نارسائی  
بیچیده و سعت آغوشی در بای رحمت جرأت اموز فطره بیست  
و پامیکرد که شیخ علاء الدین مولی العبدی العنانی شرکاء با وجود  
مشق انزوا مصدر رعب و تشویش کلی است اگر حب  
الامر منسوبی از اسنان معدلت استیاد باطلع  
احوال عمومی الیه فائق حق و باطل گردد از مراحمی که ساء  
افکن منافق عزبا است لعید نخوابد و طعنه ممد و باد  
در قنیه شاد بخند بوزنی حق ناست شناس مایه معرفت

۱۶۲  
 درویشانی تو بجز بدین  
 خانی خیر و سعادت  
 که تو بخواهی بدین  
 درویشانی تو بجز بدین  
 خانی خیر و سعادت  
 که تو بخواهی بدین

خوار می خوس عذله دنگ سلسله تناس اناری موجبند  
 ز اهر سنان اجتمع عیوب گنده دمان بر زده بیانی میان  
 شتاب نامر عیوب در پناه سر جگهای خیالات فاسد  
 مخدول و منکوب باشند زبانی شاه در لفظی مکر ظالم  
 میشود که ان مغرور حادّه اوسیت را تحیل او صلاح نگاه  
 گاه بنا سور غیری منجید است دعوت انفعال اکثر بر سر  
 روی کله خورده می باشد یعنی طور نجر بر فغانی در  
 مراسلات شکر الله خان و من اگر خان که نسبت کرد  
 دارند بی تعلقی و دنا آتی نیست فقر را این همه انحرار قدر  
 همه فقر نشناختن است و ابروی اعتبار در ویشی  
 سناک انداختن باجی نسبت نامی که بر چه بهیو افتاد  
 آید و مارا از کجا معلم قرار داده آید فرض کردیم این  
 بزرگان حکیم اخلاق خود را شاگرد و انانید اخبار کوی  
 از چشم بیانی شما اخذ کرده ایم که از هر که آثار ریخت  
 مشاهده نمایم در مقابل بد عوی استاد می برانیم

ای شاه که دران شب  
 چشمش بر خورشید افتاد  
 درشت و جاد و در ملک  
 بر حق آن بخت بر خیزد

۳۴۱  
 ربانی تفاوت دینی  
 و عقده در آیت اعتبار  
 حقیقت و عیار از حق  
 بداند  
 ۳۴۲  
 ناله تناس آدی  
 عکاس

با وجود حرام نوشکی اگر کسی از تیر میزد استید و او آب بخورد  
 ایشان سید یا به حقه الصاف التبه برفق اعتقاد میرسد یا  
 بر گاه مکاتیب این کرم طغیان با آن همه ابتیار و حسن مشر  
 عبودیت و زمین بوس باشند فقیر محتاج را در جواب اگر کسی  
 گشتن سیر نیاید و در آب گشتن چه مانع است صاحب لغتی که  
 تالیع خود را معبود می داند شاید ارس او فرماید که در حق بسیار  
 او ناسیته تالیع چه میاید اگر در خدمت حاتم الدین بوبره خند  
 چراغ کشی نیافته آید این همه بی حاطنی مراتب ادب چرست  
 و اگر در صحبت بر نهاده مسبوژه از مذاق اکهوری لذت نیافته  
 آید این ها که نشاء می کنند از کجا به این نصیحتی که ما خیر  
 از تعلقه نمید و ما خدسته دیگر بیایند آرییم  
 حرما است از ورطه افتال بر آمدن نذریم آن را که  
 کارگاه باد بدوست است لایع خیریت و لایع  
 دارد و از آن تیر بابت ماسوره گذاف  
 این قدر بی باک و احببتن با ما دلا که هم گشت

سلام  
 قدوم تو شایسته  
 ای رادم تو شایسته  
 سلام  
 دوزخ  
 یعنی مایه صلی الله  
 مسکن است که دوزخ  
 که انی است بوز  
 بکرده به چرخان  
 کند برای کسب حاجت  
 نوبت تو بود  
 سلام  
 غنچه بن معجب  
 را که در کمال  
 رسالت با نیت  
 ب

سر بر می آرد برق لعنت نامزد هموره که اسنال شما خراسان  
 را که خدای تعالی بر آورده است و انش نفیرین وقت  
 بیابانی که این حبس حوّلان را بنام آدم بر آورده کاش  
 غلط اندازی دست برد ستوری لنگونه قفسندری  
 شما بر می درید تا بان لقب رسوائی مد فکر گریبان چاک  
 تنگسے افتادید و داد تا موس حق شتاسی میدادید  
 که هر جا عبارت فقر امصروف معنی احلرت است  
 منظور جز بی نیازیهایی حضور مطلق نیست در هر صورت  
 که چاک و لپهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر گشت گریه  
 را واضح اطوار ما باید بود معنی ما معنی بعد ازین به استغفار باید  
 کوشید و گریه میدهند که بیدل عهد افتاد است و اسلام از جانب  
 میان محمد گریه بیشتر الفدین صاحب دما خاک کثافت کاتب  
 گوئاری دبستان را در دبستان و کتب بهر زبر آورده اند  
 حصیت کرده هر گاه با طلاق خط و کاتب می برد از والاح  
 و احوال پاک باغبانیت چه کین مبارز و مشکوف صانع الو و کدرش

۲  
 خود که زاده ای کشید  
 که در میان بنیان  
 و قفسه ای نسوب  
 نقیض این گفته  
 است از در اینج  
 سر کف بی صفتی  
 ۱۵۵

رسیده از نظم عین  
 ظاهر که اسعد باشند  
 ۱۱  
 و کما فی کتاب  
 و صنفی الهی بی  
 الودکی منقطع





به میدان بی خلف جلال خورشید پیکر کشفش در شعل که گشتی  
فرسوده و اعصابی منطوق مخنثاب سخاسات الوده با این چه  
کندگی حیائی است که نامگون فقرش گشت رسانند فقر  
و در دهن بخت کشاده است و یارب است صفحه اش دست کشند چون  
صفحه زد و در قفاده از اثر سرایت طبع شش مقدر لفظ از  
درون رخن کون دوات لیبیان است و از بد مضیی وضع  
بخش نال خامه چون خوا طین معده بیرون در خمران  
خطوط برانگنده معیش کیت لم جوش گس است و مکرر  
مکوه غمیش نیز و بس وضع نالش مشق حیرت است و فقر  
تسلل درت از همچو معندی چشم اصلاح داشتن  
عین فساد است و این حسن مجبول تعلیم افعال گماشتن  
محض سداو با کمال تبری طبع حیف است او را قلم نمی نماید  
و با وجود حدت وین محب است که نوک عیش را اندکی قطعه میوه  
چون نام ارباب فضل را بوضع طبع خود همچوی صریح نموده  
گفته است اگر نیزه قلم درارش کشند شربت و اگر

۱۶۶  
 فونده مال بخانی  
 ریشه طبع کاذب  
 چون آن بر سر  
 بید ۱۴۵

به کس در رشته مسطر از حلقش آویزند بجا القصد هیچ بیننده تاب  
 مشاهده این کثافت ها نمی آرد مگر طبع همین کناس که همه اندوخت  
 بر میدارد و اسلام به شکر الله خان و شاگرد خان زمانی که  
 با هم بودند از بس لباس و برگ و درنگی مزاح ماست و یکسره  
 برو و قبله هم از آخرت ماست و بعد از همه امروز و روز بانی خانه  
 صریح یعنی کتانی کجوش میرساند و تو یک لب یک صغیر عا  
 لیه میگردد و نشاء آرائی دو چشم یک کلاه ای امار موافقت نیست  
 تماشای عالم صحبت و عشرت پیرائی دو گوش مبرده اقبال  
 یک آهنگی غنیمت ز زمره های محفل سعادت فروغ و شمع به  
 رونق افزیزی یک انجمن سلمان انوار حضور و شادمانی دو  
 گل بطرب اندوریه یک عین مایه بهار رسان سرور  
 سببان اتفاق بر تو این سمعها تا شام ابد روشن  
 و حدیقه امکان به شگفتگی این گل و ناصیج شر  
 نشاء غرضن شبت و روی عنک و فاق نقش اخرف  
 مینا و وزنگ بوی گلشن اتفاق تبت اختلاف

سلام و دراز  
 حلقش آویزند ای  
 از جانب حق مازا  
 آویزند و سله  
 فقه کانس لغت  
 کاف بانی و  
 تشدید و  
 ۱۴۸  
 تفسیر  
 تفسیر  
 تفسیر  
 تفسیر  
 تفسیر

محبت و مبارک باد به شکر الله خان  
 ندانم دامن زلفت که از کف داده ام یارب + صدای دست  
 برهم سودنم بر مشک سود آید + اگر تنای سمجود مایل نقش  
 پای نباشد سر از گریان بر آوردن جز سودای دایع فعل  
 چه دارد و اگر آرد و نیاز اندیش قبله حضور می نیست چشم  
 از خواب و اگر درون غیر از ترخمد است چه بار آورد بیدار  
 اگر ندانستی هست جدائی های سعادت خدمت است و اگر  
 الفغانی است دور بیای دولت صحبت رز با خبر سپاس آن  
 جناب نفس کشیدن خجالت گو یائی و دیده را جز تصور آن  
 جلال آخوش کشودن پاس میائی بایه بخش مداح کمال مبارک  
 باوصافه اقتدار رسانا و موهبا خوانم چمن اقبال همچون  
 فضل نامتاهی گردانا و لبها کر خان عالم رنگست  
 سر تا پای من و در خیانت گزود و گرویده ام + نفس حرت  
 نفس در هوای عبا آن آستان طبعی فی سامان نموده که هر چند  
 داغش نقش نمزند با منون انت دل و دانه مید و نگاه بیافا افوا

۲۰  
 تو که در تنای سمجود  
 غنای الله زودی سمجود  
 که در تن شکر است کلام  
 نقش مایل بر سر گریان  
 بجا آمدن خبر از کلام  
 چه حاصل اندیشه ای با  
 ۱۰۰  
 القیاس تنی غره دوم  
 باید تمیز  
 ۵۰  
 تو که بایه بخش مداح  
 کمال نامتاهی  
 حل و خلاص است

بدون حضور انجمن چندان از خود بگنجینه که اگر همه بار  
عکس و نقش فرض نمایند بر زوایای خانه ششم تو اندیش  
زمان حصول مراد از فرصت حرکات افلاک بعید باد و اوقات  
حصول تنها از مهلت امداد زندگی دوری مسیحا و لشکر الهی  
خان نه مانیکه فقیر سبب بارش از راه سهار نور به  
دلی باز گردیده به جمعی که پیمبر و فرستاد میزنند  
در یاد و امن تو بدل جنگ میزنند چون من کسی سببم  
اندود افشا کز عکس نامم آینه در ملک میزنند  
گلایه کعبه میروم و بگو لبوی دیر و دیوانه ام ز هر طرف سنگ  
میزنند و امیدگاه حالتی که از سنگ و دیوای ابر به بار  
منشاده نمود که در دم شمشیر ابدار مستور بود از تمام لونی  
ما شیخ پوره مضد راه پستی شناس میزنند هر چند نفس نزد حیات  
غیر از حق خلت چنانچه رای غیر و حنت به حسن ندارد که این  
کشا کش با دوست به که به بر احوال یاس نال میش از باران و  
بهنال ناز و دینی اسغان غم را گردن نهانان حصول حال که توفیق

[illegible]

اما تصور محرومی بحال بسیار زحمت و ادوکاری که از سعی پیدان  
برمی آید ازین عالم هزار درمیکشد باید هنوز انواع حسرت  
باقی است و همان محنوری های متناساتی که معدومی ما  
نهنگ و فی جباری داشت و صافی ته درد و باغ جباری  
داشت و از قدرت اعمال محالت چیدیم و کاری ناکرد  
مزد بسیار می داشت و بی تکلف اگر شکوه است از پیدی کی است  
و گرنه درین سفر عالم آبی و کیفیت داشت و دوری معبائنه  
نرسد که می باید عمر و سخاوتش ساختن کشید تفصیل عرض مقامات  
بعده از حصول دولت و دیدار حضور معروض خواهد داشت  
مطلب که درت طبع بی نیازی افتاب مباد و کار و  
باغبیرت عشق حضور افتاده است و شش جهت دیدار و  
مد از گریبان چاره نیست و بکرم الله خان که بکه  
یاسن نانوانی در مزاجم ریشه کرد و بر زبان خام حرف می یاکم  
نال بود و حصول آرزو و از حد بیش و بجز مرآت بیدلی و  
عنه جادویش اگر قدم بر اه میگذارد و سر از نانو غلبه اندر برداشت و

اگر سر به پیش می کشند اعتماد بر قدم نه می تواند گذاشتند  
بهیست از که از افغانا لم نیست لکینه و چنین هم کاش که میشت  
چون نرگان عرق چینی و درین ایام جدیدی بخاطر اندیشیده بود  
پیش نخواست بر دو جوانی درو مخ بال میرود و چون باز  
افتر دیارب که احرام کعبه مقصود اعاده به تجدید و زیاده نایل  
مردم از تنگ ماندگی بر آید و با کر خان مار بچای فقر  
در مبارکباد حکومت شاه جهان آباد و اقتدار بهار  
ملک و مل استغفار تمام علم و عمل دستگاه علامت جاده و  
جلال متجربانی خود و بال معارج گنجازی شوکت مزاج جهان  
رفت و در آن مهابت دشمن که از می کامرانی منافق و دشمن  
نوازی جاده دولت خانی احوال و عشرت جاودانی  
حکومت مبارک شاه جهان آباد به خالص صاحب کعب  
لوا مبارک باد به میرزا ابوالخیر که مدینه  
خود را از صحبت واداشته  
بودند و اگر ز برق طعش می دل نگر گذر

فوق العاده تازگی و  
میخا در زلف کی بسبب  
گلدار از این شرمندی  
هر سبب و قوربنت  
و عاف افعال بهم  
۱۶۲  
می جوید اقبال اسند  
در کم که سنایی من  
خبرم و چون آن یک  
سند و حق سبب  
ای میخا میخا من  
راز شرم کی سبب  
هم قاف افعال بهم

زبان چو رشته شمع به حرف درگیر و به شیخ اشکبهای  
 طره احوال لبانه بر دهنک میخ حکم که دو زبان لال میشنند  
 مجال و کلفت اظهاری از نگارهای طبع به آئینه داری مضع...  
 دوات که از کج چشم کو رخی نماید افشانه و هم و خیال...  
 ادبگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب...  
 کرده بال و پر بهت فضای سینه احباب از طیش کج دل...  
 دام کوثر و احشیم از خشکبهای تصور محرومی نفیگاه...  
 راجون مژگان بیرون در انداخته و خامه انقاس سبک...  
 سویدا وقف بخیر نامه ساخته سادگیهای صفحات...  
 حکم قنائل سواد می در مس الفت چون بیاض دیده و بیا...  
 درق امید برگردانده و تنگیهای نامحبات از فراموش ادا می...  
 اتحاد چون نسخه صبح سطور سینه چاک می خوانده میانی می...  
 سلسله آرزوی بر جن سطر می چند مژگان مامل می کشاید...  
 شکایت کوه نزاری با لقا عشق ادا می نماید که هر چند چمن هفتاد...  
 آن بار تیره ادر سیع طراوت عارضی بی نیاز نیست کسب...

۱۸۳  
 قلمروست اسیر کبریا  
 ای نامی بی شک و تردید  
 قلمروست سینه جاک  
 نماند نای سینه جاک  
 سند

۱۸۳  
 قلمروست اسیر کبریا  
 کشتیهای حشمت  
 اندیشه باز نعل  
 برای از نشن...  
 سه قلم تیره  
 بودن تکریم  
 پاک و طاهر  
 نمودن

نشود و تا استغنا طرازی اما باطلی که ظهور حساب گرم  
 آینه کے ساز بر گل موقوف سطله آواز طبلے است  
 و صبر کلال کسوفی بر سر کمره یون خاکساری قریب  
 حیف قدر سنا سببا که آن شمع انجمن و فان که ورت نجیب  
 او دم را فانوس چراغ یگانگی سپند و خلاف عهد الصناعت  
 بالغات پروانه های بیدل نه چوند و لغت صبح عشرت چون  
 ماسائی های ندات و نگاه دسائی ندارد و جنبه زده  
 فرصت گشتی پیش از غایب نما غار و انجام نه می شمار و  
 اکتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کین لعل ظهور  
 است سواد و قتی بی حجاب گرد و دیده ها فوش خواب غفلت  
 باشد و مو شتاب حو عبار کلفت حیرت آبا و تحلیل هست طبعیت  
 از بکلی با فوش لغت و فضائی جمیع بهر سائیده و توهم که بهار رنگ  
 از لطف لغات خفته ولی مومن نامل پروانه دیده مفت فرصت  
 هست اگر گنج گیسو می رشته صحبت محمد موخت بند و درنگ بر سبک  
 آینه خواطر تعبیه صقیل رنجا و چه ندوسه سیرین گلشن غنیمت آن کن و صفت نیست

سلام  
 و تامل نام که لعل ظهور  
 اسباب های یکن  
 و عالم اسباب و افکار  
 کرده شود بر ترسیا  
 و از سبک  
 هم را از  
 و صبر کلال  
 و غفلت و در بید  
 و سبک  
 و سبک و در بید



در طلبم خند گل بال و پر دار و بهار به لبستا اگر خان به شوقی پیدا  
که ازل بال حیرت میکشید و تا بوزگان میرسد آغوش حیرت  
میکشد و عاجز نواز بی زلف و مستایش به انگشتر ابدان از اغفال  
نارسانا به آید و حیرت نظیری مقدمه شادانم موله زبان کشاید تا  
زنگار جملت بی زبانها و اندواید به بارب سیراب جامه و شوکت بشنید  
ای گلبن بنخ آرزوی بیدل و سر جابانی بهار قدرت باشی  
شکر احمد خان در شکر افشانه زمستان فی خانه نیاز صبر  
از دستجات سحاب خصل نگاشتن علم افتخار بشناید و دل بالیگی  
بوداشتن اندیشه را در تصور اعطایه شتال  
سپاه بلباس کعبه ناز بدن است و نگار و امشباده  
تقوای این سرمه در آغوش مردمک نگنجید  
جامه دارهای چپت بر سر پای آرزو کیفیت بهار  
پوشانیده و چهره به هزار رنگینچه حسین دارا  
گرد سرگردانیده و دوریه های سفید  
میکشیم بر بیاض صبح خند کشیدند و در صاسیها رنگین

سلام

قدایه نوازی است  
از یاد چه دورنگ  
عظمت و سلاطه  
نور و خجسته اول  
عین بزم کسور

۱۶۶

نوع منجم فاضله  
جام سازی است  
مناسب کجاست  
و در آن خجسته  
گوندیده است  
و در مستعد آید  
و کسب منجم کجاست  
نیز خجسته

یک دست ابرو شفق را با مال استر نسیم گردانیدند  
و آنچه با وجود دورگی قماش غیرت از میان برداشته  
اند و عبارت سطر مختلف جان معنی یکسانی نگاشته  
شکر این حسن مراحم از هر بن موز بان های خند رو بایند  
ومی رو باند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سحر کج  
اخلاص دانیده و میدانند که آنکه ما را زین عطیات  
ترحم کردید و بفضل نیردانش طراز خلعت اقبال باد  
به مرزا فضائل در طلب خجسته مرتب  
قانون حوافظ آن مجموعه اخلاق از مخالف نوائی آب  
اوصلع زمان در پرده دائره امن و امان جمعیت آنگ  
شوق دوام باد مخلص نوازا اگر حسن بی ساخته خجسته  
برایش گسیوی تار سلسله پیرای لغات و فان گردیده  
باشد میوایان محفل آرزو را صد آواری موصول مقامات سر  
گردانند که نفس نمرود چون کمانچه مفید خراش سینه است و گاه  
چون می چینی محو کاسه چشم مضراش تی را استوگر و زنده تر است

انگارند و جمیع مترغان حضور و مساز و دعوت اخلاص بخازند  
 زیاده آنکه اشتیاق است و السلام به هر زامن حسن  
 از جانب زمین العابدین بعد از این حمد مبدی که طره  
 حال آفرینش را هیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت  
 خجسته و آئینه کمال معین را بر پر و از جوهر الگای در سلسله  
 حیرت کشیده اگر به مبالغه نفس الامر شوق بی اختیار  
 پرواز و نارسائی های اظهار دامن گیر نمایند و اگر  
 بآرامش بی ساختگیهای آرزوی مطرب جرات ورزد  
 ناتمامی داستان نبرد زبان بسطی این محیط طوفانی سجد  
 نمید بد که تنگ بوی امواج خیال هم آغوش کناری  
 توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنهای کشاید که به  
 سبک سیری نسیم اندیشه خنجر برافش توان گردید  
 ناچار عرض آنجا بچین سجد و سگ خامه و امیکارد و گوهر شیار  
 سبک عرض مبارد که بر چند عدم حضور حکیم نقد بر ناگزیده  
 حیرت مال است اندیشه مشتاق را از نشود و در هم منقوش لغو محال

۲

خود مترغان اندیشه  
 و در سلسله از جوهر الگای

خود مبدی باطنی  
 و در سلسله از جوهر الگای

۱۸۶

بچین از اندیشه  
 پیش ازین است  
 که درین بی اسباب  
 و آلات  
 و در سلسله از جوهر الگای  
 و در سلسله از جوهر الگای  
 ای دامن کار  
 در سلسله از جوهر الگای

2

ای و علی الجواب شکما  
یعنی بر او بودی چشم  
استقامت و استقامت  
این معصیت ملکوت  
با استقامت

[illegible]

سه گزیت حصو جمعیت دسترسیم ، بادست جهان مونس  
کنج تقسم ، ز ناز و وفا که دل گردن دارد ، پیدا است در چ و تاب  
نار تقسم ، در محبت اسلوب کجوتوبی که غنچه های الفاظش با کشتاد  
حقد های دل نوج هم پیوندی داشت و بجو اهر سر مر خطو طور نشن  
سواد می دید ، انتظار می نگاشت دل محبت منزلی را که مشعل  
اضطراب چون نفس کند گردن بود و دانع متناجز و بدن از  
گلشن حرامان بلبلان هدایت فرمود همچنان دید که حسرت  
بگاه ، که بجوم شکش بهار شبنمی داشت تصور که از اوقات  
فروشی درشت تمامش گمندی بود چنین فرسوده ، یا بس  
افروشی از کوه اضطراب با نهن تسلی راه نموده متوقت  
که بهرین شور تا حصول دولت دیار بال نامه بران مطلق  
الطاف هم از دیده انتظار نگارند و آواز پاک فاصد ام صدک الطاف  
دل شمارند اشتیاق بخواهید بهر سرخ بادان صفتی که عشق  
را بکشد ، و حید چون بهستان بهستانی دهنم ، و کمره اندیشه و شور و شوق بکشد  
بی اختیار رنگ تیر و بست و پنجم حقد و دلع بر دل پوشش استی سوزناک که با دلع

هم عانیش امکان خاک بوسی توان خیزد و نه سامان مهوای  
 آبی که بقوت پرافتایش غبار فرسنگی و بدامن جوشی توان  
 بچید هرگاه گردن ارادت بکند سعی او بگذارد و اقتضای  
 نارسائی محرومی یاری آرد بال افتائی شعبی ضعیف  
 بی جذبه آفتاب همان عوق تلاش در بایم خود رنجین است  
 و پرواز غبار ناتوانی بی امداد نسیم خاک بر فرق شوشی  
 بی چنین خیال شکوهر دکان صفت مانع لبانک است  
 و قلب بی اعتباری را اوزان اعتبار نهادن به ماچیم چه  
 و سحر در صفای دوست و اندیشه فراق و هوای وصال چیست  
 و دیوانگی های طبیعت مهر پرست معذور سودا اقسام آرزو است  
 و طفل مزاجی های دل التفات جو مجبور اندیشه انواع مست  
 در گوشه مجزون نارسائی با ترصد و سید و امنی است تا بید است  
 بائی این مشت غبار جبینی بران آستان تو اندر سود و محنتان  
 و ساطت آن رینه تاحیرت این نمونه آرزو با بختن و دیار  
 را بی تو اندر کشود به **شکر الله خان**

۱۹  
 شاد باری از آبی آید  
 سحر بیک حال من زند  
 بپایان شش به است  
 بگشتن آفتاب که  
 بگشتن جان حال  
 بگشتن

۱۹  
 که بپایان آید  
 این که بپایان آید  
 به غایتش غایت  
 خود را در دست  
 سخن خفته و دم است  
 سخن خفته و دم است  
 و پس

فقرات نایخ ولادت فرزند خرمی ای بهار  
 آهنگی سرسبزی ای حمید شایستهی ملک در گاهی مرآت  
 پاسبانگی رفیع اشرافی از آنکه زندگی زینت نگارم عشرت  
 از ایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزاده هفت  
 جناب نوید طرب ایجادیم جا به سعادت رکاب بنالصاب  
 محمد آل طه مبارک لشکر الله خان در شکر آری  
 و الی انچه نخل ثمری تو تا غری بند و حیرت همه سوره  
 نظری بند و شکر نمای تو که دل مرکز دوست و نا آید زبان  
 شکرمی بند و وفور اسرار عطیات از سر طری به جوی  
 نه پیوسته که زبان شکر اگر سر موسی جگر خود خالی تواند  
 یافت تا آسمان ناله و جوش آثار الطاف از هر جهت بهشتی  
 پیش نیامده که دست دعا اگر مرده و اگر راه طلبی تواند  
 سعید بر جوش منال بعد از حلاوت و وقتی تبیان راست آید  
 که زبان از تکیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی به تقریر رسد  
 که لب از مزیدن عنان گرداند و اینجا معنی شکر فهم عباد

سلام

و در غایت کم و زود

ایام و وقت کم و زود

همه گاه به به نام

میدان و در صفا

سلام بجای آن

۱۹۰

مکتب و در صفا

باز به نام

در شکر و در صفا

و در صفا

مکتب و در صفا

حلا ملاحه نمودن است و حقیقت دعا همان بر حلال اشتقاق  
 حشم کشودن است نه انهم از به پیغمبری که دارد و که میبند  
 ز نامش بوسه چیدن و حلاوت با کلام صفت است و هر جا  
 کوبش دارد و میدان و همه گرد و سه رنهر باله و به حیل  
 بایدش حمل کشیدن و عنان گیر چینی ندارد و ریش اینها نمیش  
 باثر باید دیدن و چه عجا ز است کین جوش حلاوت نمونها  
 میوه است اینجا رسیدن و هر تقدیر از شکر عسایت و  
 زبان با انبه می باید کشیدن و لشکر المده خان تاسیخ  
 ولادت فرزند و لبند لده احمد و زحمین ضل حق  
 چهره پر دار نیک عالم طرب جوشی است و بیار فنی مطلق کین  
 آغاز هزار انجن عشرت فرودنی دیده را از هجوم انوار برات  
 خط شعاعی بر مژگان آوردن است و کوشش را از نشاط چن  
 صدای خنده گل و دماغ پروردن است اینجا که رموز چرخ و اختر خوانند  
 و صغره کون خط محور خوانند سال ایجاد این منجی مطلع و دایمان صبح  
 سخت کشور خوانند و موه حد کعبه مطلع مطب زبان مبارک یادی این خطیب

در غنای کمال و عجا  
 درخت این باغ و باغ کمال  
 و منور باغ و منور باغ  
 کنایه از کمال و عجا  
 که در دست و در دست

۱۴۱

مسته این می شود  
 است از عجا و عجا  
 معجزه حلاوت این  
 انبه است که میوه او در  
 انجاست که در ان  
 در عجا و عجا

و در هزار آینه چون لاله سبزه  
 ای برای دیدن تو بگشاید  
 لاله ای باید پس باطله  
 آن شوقی رنگ یک سبزه  
 چشم حیرت اندوز بنامش

۱۹۲

که کسب غرض کنایه است  
 شوق می باشد شایسته  
 زیند و غرضش بود و در انجم

آری به و به طول می رسد ایام طومار تنبیت حمود دولت کنایه کن  
**خان و تنبیت چنانچه منصب** هزار آئینه چون  
 بلا و س میخواید نشانایت بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران  
 شود که شمع فصل غزوی از آئینه مارنگی بجلوه نمی آرد که اندیشه را  
 غیر از بهار بودن حاره و دیگر نتواند بود و کعبه یعنی از ساخو ماحض  
 منید بد که تصور را جز حستان حیرت تمثیلی توان پیود اسب  
 سید لان حضرت صمدیت طومار شتاق هزار رنگ مرآت است  
 و جلوه استعاره چندین نشانار مناصب عروج این درجیات  
 بی نهایت باد کبرم الله خان که است عنوان نامه یعنی سائ  
 زنده و لذت آزی و شفقت سواد مکتوب یعنی مجموعه اسرار بی بیار  
 مطابقت غول معارف مثل حستان بیوش تاورده که زبان بسته  
 بیان از ساخو تقریرش خط بر کیفیات لغزشستان کشید  
 نگاه حیرت عنوان تماشای تحریرش مستقیم است تا بهر مکان  
 رسانید چایهای دور کرم بی اسباب و نشانای تماشای تبار بالا  
 لشکر کرم حاضری در آن عهد و دم شامی انجمن غیر فقر و طهارت عدل تماشای



انار شلوط و غلبه کمال پر تو نیست از ان ذرات فیض آیات که  
در هیچ وقتی خطر و فاعل احوال شکستگان بر این خیال  
ترحم نگذاشته و بلکه زد و بیسج ماننی اندیشه آزار محضرینان  
خارده این توجه نگذاشته و دیگر دو خراب این آیات پیش من جمع  
توجهات شمارند و نتایج این خطرات پیش آنگ ساز یقین  
انکارند مصرع زبان ما و دعای تو توام از لیت نه سافر  
بزم مستحضر ت مدام سرشار و گلبن حدایقه عیش و عشرت  
همیشه مبارک حسین سلیمان بهادر شکر فضل ایزد مجبار  
که اجزای محتر بلان همین نشاء قبول فیض اند و در حصول  
کلیت گردید اوراق بی سابق آشفته گان در بر تو گاه معنی  
پناه سر رشته بوصول شیراز و دام رسانید مضرب  
قانون این محرم حرکات ازلی دشت که اهر و ز گوش  
منتظران از بزم فرقه آگاهی نوحه و آثار مراتب این لک  
بالتو طبیعت اسرار بود که لعل طسح اشفاق ربوبیت  
اندخت در و دا نکار خورشید انوار بویسته شهر آیات

جهانگیری و سلوچ معنی قدرت همواره بی نقاب جلوه افاق  
 است خیر بکرم لعل خان نوار دوا و قات اخلاص مندان  
 خیر نکر رضا بین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان  
 عزیز از تجدد بسبق حمد و ثنا چه و اتواند منو و نفسی در سینه  
 بال نمی نشانند که خون طبعش آباده فغان نکر داند و کبھی  
 در دیده پر نیند که دوق تهنار بر در خانه شهن نشاند اگر  
 لب محمدت آهنگ به تهنه ادای سخن قرعه تحرک می ماند  
 گویش مشتاق از جا در آمده آواز پاست و اگر نفس لطاف  
 منتقل باین آداب خموشی پر دار و تصور بیاب آینه نما می  
 حضور لقا تحریر صورت این حال فرصت کین خانه تا مل با  
 و حصول نشاء این آرز و انتظار ساغر دار و اسبنا د  
 با این همه سعاد شوق سی جبارگی را عشق سب که  
 ناچار خفت جلائی باید دید و با وجودیکه لیها عجلت  
 بوی سیرا من باب کشید ر با سعی دی خفت که ناخاکه خفت  
 بگل بکرم چه فغان از چه بیا و منزل و واد از که ز خود چار سعی

شوق  
 بدعا بهش  
 خیر نکر رضا بین  
 دعا چه خواهد بود  
 تبدل احوال  
 خیر طلبان  
 عزیز از تجدد  
 بسبق حمد و ثنا  
 چه و اتواند  
 منو و نفسی  
 در سینه  
 بال نمی نشانند  
 که خون طبعش  
 آباده فغان  
 نکر داند و کبھی  
 در دیده پر نیند  
 که دوق تهنار  
 بر در خانه  
 شهن نشاند اگر  
 لب محمدت آهنگ  
 به تهنه ادای  
 سخن قرعه  
 تحرک می ماند  
 گویش مشتاق  
 از جا در آمده  
 آواز پاست  
 و اگر نفس  
 لطاف  
 منتقل باین  
 آداب خموشی  
 پر دار و تصور  
 بیاب آینه نما می  
 حضور لقا  
 تحریر صورت  
 این حال فرصت  
 کین خانه تا مل با  
 و حصول نشاء  
 این آرز و انتظار  
 ساغر دار و اسبنا د  
 با این همه  
 سعاد شوق  
 سی جبارگی  
 را عشق سب که  
 ناچار خفت  
 جلائی باید دید  
 و با وجودیکه  
 لیها عجلت  
 بوی سیرا من  
 باب کشید ر  
 با سعی دی  
 خفت که ناخاکه  
 خفت  
 بگل بکرم  
 چه فغان از  
 چه بیا و منزل  
 و واد از که  
 ز خود چار  
 سعی

باطل کما قناد چه از از که ز سر بر که بدل بقابل خان مثنوی  
 رباعی و نسی صید من از یاس در ناله کشود پشیا د بنا ز جام  
 بطنی بیود و ذکر داند بگرد سر و از آدم گرد و بردام مهبان  
 طلقه دیگر افزود و مهربان خضرای بیدل دور و حسب الامر  
 جلیل القدر خاک در مانده را بخرج اقبال خلکی نوخت و از  
 آبله زیر قدم فرسوده بساط عزت ثریائی پردخت  
 طعنی از ماجرای حیرت ایام معروضه شد شهنشست و مستحبی از  
 دیوان عزت عنوان انکاشتن هفت سال قبل ازین میرمنوچهر  
 گو که بیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه مقتضای فضل  
 ربوبیت بادی از حال فراموشی مال فرموده اند اگر بسبیل  
 نیاز نتیجه انکاری ذخیره سعادت توان اند و خست مساعدت  
 زمان فرصت از منتقامت کلی است هر چند بلا حظه تا کسی  
 بمقداری خود برین دامند آن همه ثبات بعضی ننمود حکم تکرار  
 تا کید و احتمال ادا و طالع نسخه تشری تحفه تسلیم نمود سال  
 دیگر معاودت میر معوی الیه میزده این عیایات سر ملک

این شعر از  
 میرزا حسن  
 قزوینی است  
 که در  
 دیوان  
 او  
 آمده است  
 و در  
 نسخه  
 خطی  
 موجود است

۱۴۵

در این  
 نسخه  
 خطی  
 موجود است  
 و در  
 نسخه  
 چاپی  
 موجود است  
 و در  
 نسخه  
 خطی  
 موجود است  
 و در  
 نسخه  
 چاپی  
 موجود است

« این شعر از میرزا حسن قزوینی است که در دیوان او آمده است و در نسخه خطی موجود است »

بخشید که نیاز قطره در بارگاه محبت بقبول منصب گوهر  
 رسید و در شمع پاشی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که  
 بایستی با تناس عرض احوال درین حضرت بار اقبال صحبت  
 و جهره و سید بعرق افعال کامل قلمی می شست بر فغ خیالت  
 فسرگی ناچار نقش جبینی بسجود سحر بر آریست فضولی طبعیت  
 مقدم صنع نامرادی اندیشیده خلی بشکر دعا در خوست عدم  
 مثال رود و قبول مدتی خارخارا آئینه نظر بود در میولا ابرام  
 حسرت تجدید عزالین بر دخت و قرعه سجود بنام جبهه بی عتاب  
 اندخت اگر بر اخلاق دزد پروری و رافت ذاتی بادشاهان  
 اعتقاد رسوخ نمی بود و پریشانی مثنی غبار در انجباب معلی  
 چه امکان شست و گستاخی سایه نامه سیاه در طبقه انوار  
 قدس طاق می انکاشت هرگاه من ناکس عشق و  
 پوشش تنگ بر نشئه ششم و پای مکش رین گستاخی که بهت  
 آرم بزبان یار ب تو بخشا که بخشاید کش در مدت خستیا  
 فخر خاکری این غبار بودم شکستگی در ناخست که هرگاه

له فذل  
 ابرام  
 محبت  
 و ملول کردن  
 م  
 فو  
 نامه سیاه  
 سیاه

۱۹۶  
 سحر  
 رایت  
 سحر  
 سحر  
 سحر  
 سحر



خال خود و رسیدن شاکر خان امیر التیان  
 آنکس که دل دیده اقامت کند اوست : نامش چون ضرور  
 است بهر خایه نسیم : بر خود چه قدر و طعم از بهمت دور  
 یا غلبتی نشاکتم و نامه نویسم : اتفاق عالم سبایدرات  
 تصرفی مقابل طبائع نگذشته که اندیشه یخانی جز عرض  
 مثال جاره دیگر داشته باشد و قفهای جهان تلوی که  
 افسونی بر نظر ما گماشته که تصور بزرگی برای خود رنگی  
 نترشد تماشای این کارگاه دین تا دل لغتنبه آتار  
 قدر نیست از حیرت با فان قماش آئینه باید بودن و حضور  
 این هنگامه زمره پرداز قانون نیز نگیش شش جهت صدا  
 بال عاوس باید شوند هر چه در نش تسلیم نشایم  
 سر سوزنها مفت فرصت و گره در جبهه کاشیم تا مل که از  
 غنیمت مهلت که مزج اتفاق این لیل خوب را به بر چل  
 این آن توجه نگار : تدبیر خراباری آئینه نیست : حیرت بیک  
 و جلوه ما بر میدار : عزم بیدست و با صمم آرز و فی موبس

[illegible]

که فدا شد  
 سر که اسیر  
 سر که فدا  
 کجاست غلام  
 این بر دوش  
 راجع به کس  
 که

۱۹۹

یکم نازدهای خاتما محب گوی این سعادت پیشین بر دوش تشریف  
 بیدلان هم تقریب مان اقبال فایز باد جواب مکتوب  
 کرم الله خان که در تعزیت نوشته بودند  
 نامه بیدل نوازی بر یاس مزاجان جراحت بی خست بسیار  
 مری می نامند و بر سوخته خرمنان مرز عیجاری سبزه  
 نومود و تاحال بسته گردن تاملی می افراز و بدف ناک  
 بیداد بود دست و تاسی نفس جنبش بالی گمان می بر بوی  
 عرصه نیا سودن ۵ با هر که بید گوی همراهی باخت  
 کجاست غلام دل زلفت بر دخت ۵ تا گردی ازین  
 برق سواران باقیست ۵ مار از قصا خاک بسرا بد تاخت  
 در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن باید چید و در آب  
 افتاده را تا کی از تری نفس باید دروید مجبوریم هر چه  
 بیش آید بعد دریم هر چه رو نماید ۵ ای دهم پرست  
 غربت و فکر وطن ۵ بی آمدنی است در میان بی رستن ۵  
 چون متحرک استخوان برون ریش نیست ۵ یک خبر غم

خانه و تابوت و کفن و ازین عالم که همین عالمست چه انگار  
 و ازین ساز که این سازست چه معروضدار و بشکر الممد  
 خان در عرض تعزیت و رویداد خود  
 کرمه در سنگ بودش جدائی دید و سوخت و وقت کس  
 خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت و طلقه صحبت باغ  
 شعله جواله دشت و تا بخود چپد مایل رنگ گردید  
 و سوخت و دی سوز دلدار ربط آب و گوهر شستم این  
 زمان باید ز قاصد نام او پرسید سوخت و توجه خیالات  
 اسکانی ناگزیر طبیعت است از حصول عبرت چاره نیست  
 آید بانی در خاک نرم هم بی رحمت خارقدم نمیکند دارد  
 و صغف طاق از غبار نفس نیز خبر بار دل بر نمیدارد  
 و اعظم که چهره شهر بیدار رقم و افز و غبار زلفکات  
 بر ورقم و از محبت سازید لپها چو جاب و بر دوشم کم نمید  
 بار عرفم و ما من جمعیت دل تصور آن است آنست ایز و چون  
 غصیب جد و کرم فرماید و باین وسیله غبار او بام

کافور بود  
خیالات ام  
ایمان و دیو  
شدن غایت  
که بربت بیرون  
بجی زینت  
پندار فصل  
۲۰۰

شربت عیار نبی  
شربت ابروت  
سود از باد  
کردن صفت  
فرد جانیست  
دوس ای جان  
درین وقت از  
مخلاب  
روشن گشت  
خون بر دره



از صیبه تخیل پاک نماید لعل شدت سرمای این فصل  
بجکم ناتوانی طبیعت سه راه قائل است و نارسائی مقدر  
حققت بیل بهیروانی بای ساز تو کل شکست آرزو  
زین بیش نتوان در گره بستن : گر انجانی زهر سو بزل  
ز د دل مارا بشکر اعدا خان : گر باین سازست  
از صیل جانان نیستن : زنده ام من بهم بان رنگی که نتوان  
نیتن : نه عالم سبک شد از بخت جانها پیرس : کاش  
باشد لی بخت چون مرگم تان نیتن : منم فضل را  
در توقف زمان بعضی اعطای صرفه چه جنس کرم تصور  
باید نو دکه تا سفید بچای چشم انتظار نمک ان لبر من نیاز  
محصول گر سنگان نعمت دیدار را مر بون تغافل شمار  
یکله از دلها تا ساغر رنگ برنگر داند سعطان بیدل  
از رشحه زلال صبا محرومی چنانکه مگر قدر دانی لغا  
که لغتی دیگر است در بصورت اضافه نماید و غنیمت منجی  
حصول مراد که و را می غنایم القاست عطا فرماید تا

از دل و کلام  
ای خوش  
بی روی تو چنانچه  
بدن آسان  
بجایان  
زبان  
زندگی  
بیک در  
عقل و کلام

۲۰۱

از صیبه تخیل پاک نماید  
بجکم ناتوانی طبیعت  
حققت بیل بهیروانی  
زین بیش نتوان  
ز د دل مارا بشکر  
از صیل جانان نیستن  
نیتن : نه عالم سبک  
باشد لی بخت چون  
در توقف زمان  
باید نو دکه تا سفید  
محصول گر سنگان  
یکله از دلها تا ساغر  
از رشحه زلال صبا  
که لغتی دیگر است  
حصول مراد که و را

اگر زندگی منظور و فاسد انجام رمضان عید است ۴  
 بشا اگر خان ادای سجود در هیچ صورتی بجهت قبله متعذر  
 است نمی آید عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهو انجمن و صل  
 نقاب لب بستن بکنشاید خطوط عریض بکف عرق مداومت  
 و سطور مکاتیب یک دست افعال سواد رنگ زدای آینه  
 امید سعادت نصیب دولت مشا بن گرداند و نگاه داری  
 اگر بجهت خیالات و ارماند بکرم لهد خان طبعی که وفا  
 تو کند تا نیرش مردن از زندگی سازد و نیرش بر دانه  
 اگر منون مهرت خوانند ۵ در سر که گرافد نبرد نیرش  
 وعده بالیفای کرم طینان اگر تفاوتی شبهه شه عقیل  
 آب گوهر خواهد بود یا فرق نور و نظر ارسال تنگهای  
 شکر از حلاوت طرز التفات مخبر است و آرایش شیشه  
 کلا بمر وایح طور اشفاق شعر کیفیت پال از حاجی سانوی  
 بکوشش آورده که شبیه خانه با صرف تعمیر و صورت  
 رکابی باطلی در نظر حبیده که صفا هزار آینه و قف تخمین

نه قدر اگر  
 زندگی منظور  
 یعنی اگر زندگی  
 من با خبر رسد  
 انجام رمضان  
 فراق عید  
 وصال است  
 نه قدر اگر  
 اگر در این خطه  
 بکوشش  
 ۲۰  
 انشون مجت  
 فوفاست  
 اگر بجهت خیالات  
 افند از شدت  
 تنگی کجا  
 شوق نشود  
 با کمالی که تعبیر  
 که در شکر  
 خانه و باه  
 تاس زده

در هر صورت مدعا باید مخلصان است که بهمت الو و فراموشی  
 سبب و خبا رکعت توافل مجبنا و لشکر العمد خان و تقریب  
 مطلق به این سخن چشم سپندار جای است به هر شک  
 در جیکش آواز پای است به درش افکنیم و بنایم چون  
 سپند به خود داری که عقده بال صدای است به بدلتوا  
 من ازین موم جانگاه که تهن و لعلای خیر خواه رخت  
 چه خسته نماید اگر همه نند اندانند هست شود از عهد  
 یک لب گزیدن غل است و هر چند سرا پاکت افسوس  
 بر آید در عرصن کیودن است متعل دل حیرت منزل آنقدر  
 لبوخت که دو کبابی بیرون تواند داد و جگر که از اثر تهنه  
 آب نکر دین که بحال خشک میز گان توان افتاد  
 حیرت نظران که زشتا زیبا دیدند به نقصان کمال لفظ  
 معنی دیدند به طعن خوانند ازین سبب دنیا را به  
 کین صاحب لالان الم بادیدند به فضل کریم تفرقه تل  
 صای مجاز اخبار آینه گرامی اوقات نگر داناد و شهود جمال

این دو بند  
 آینه انوار  
 اوقات گرامی  
 نثار سپیدان  
 مع ند

حقیقت باستقامت دوام محبت سعادتشا کر خان  
 هنگام سفر ایشان بجانب کن جزو حق با دست  
 شوق دگر ندارم و در پر تو چراغی پروانه می بخارم و یکس  
 شبیه عشقم خاک مرا بسوزید و خاکستری زندگاش کل  
 بر سر فرارم و امر و زنجیر ویرانه را بحال نهائی این بنوا  
 خند و لبیل است و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی  
 این بیدست و پا حیرت نامل نامراد بجهای بیاخته را  
 تا کجاست تکلف صبری باید ساخت که مشکای اشغال بیکار  
 توان اندر شبید و از حیرت نابرداخته تا چند مثال تصنع  
 باید پر دخت تا سایه سستی بر دل توان کشیده باده  
 ندارم که لب اغر گنم و گریه کنم تا مرده ترکیم و حیرت دیدار  
 نیاید بشیخ و تا کجا آئینه هست کم و عید حال بجمال  
 حضرت مال آفتد و فراموش نبود که بعرض مبارک با خود  
 از یاد آوران مرابت نیاز تواند شد و غریزه مثال  
 بجلاوت نغمائی صال آهسته تلخی است که بر عضو ران نیندازد

لعل و زلف  
 جزو نامل  
 باغاف  
 عکوب بنابر  
 مرز و تخیل  
 ۴۰  
 ای کاش که بیا  
 کجاست که بیا  
 در دوزخ و جحیم  
 در دوزخ و جحیم  
 در دوزخ و جحیم

بوسی باید افشرد اگر عید است یا و دیدار طرب مصفا است  
 و اگر حلاوتی تنهای حضور فردوس آیات ازین بیش  
 دیده بی نور مباد و لیشا که خان اشغال محوئی بیدان  
 و خیمه مراتب دعا و پناستن است و اعمال تقریر بیان  
 مسلم درجات ثنا و شستن نه سستی نفس درازی را از بزم  
 قانون اخلاص اظهار کمال آئینی است نه وضع تامل را  
 بآئینه دارسی اشکال محفل اجتماع شک یقینی آثار محبت  
 کفایتی نفس نیبه که بید است اندازی عبار قمار رنگ  
 گیرد و اطوار و فاقش نه نشانم که بقطع سلسله نفس صورت  
 شکست پذیرد در عالم حق شهرت باطل چه فروم  
 جنسم به سیلی است بجهل چه فروم : قانون ادب غفلت  
 تقریر ندارد : دف نیستم افنون جلاجل چه فروم  
 قبل ازین دوران سری که مقتضای خشک مغربهای  
 طبیعت ساغر سید ماضی می بپود بگردش پیمان یا و نشأ  
 ایجاد رنگ توهم از آئینه محبت زود و دلمه دلمه

که غوغای مخالفت منافقان نیز آخر کار بختشان خراب  
گلو رسید خرد و رستیهای کذب بهتان بقدر افعال  
بجای رسید بنگاه کمال ابن خراسان و آل بسینا  
و رفض افراط این بوزینه با خبر برگزین تقریب نشیناد  
بشکر الله خان و در مذهب برسات که موعود  
دولت یار بود و از اهل آئین ظهور در طبیعت هوا  
و دینی است ازلی و پر دار بساط سرور در مزاج سما  
و خنبه لم یزل امروز که قضای دشت و درنا گشته  
آئینه از بخار زد و دشت چشم گل نامرگان سنبه  
بی خستیار آغوش شوق کشودن آثار و محبت  
بهارستان دیدار است علامات قرب حقیقت کنار  
بعد چندین تظفار خوان اکر ام میگسترند تازله  
کشان مانده فضل المحروم مست نگرند و پس  
از دیری باین صفت سلامی رحمت عام میگسترند و پس  
زاویه بی بضاعتی نیز نصیب بردارند هزار سبزه بر خواب

له قور  
شاهان  
امیران  
و شایان  
عنان  
یعنی پریان  
دل  
قوله از ط  
باب

پاییز دند تا کمره بیدارم گردانند و هزار گلی دیده بجزرت  
باز میکند تا یک نگاه فروده حضورم راستد بعینه  
بیدلان در نیصورت بر خیل کماهی چشم یکشاید  
و باین کیفیت از در فرودوس یقین در می آید  
نه باغ داغ و نی خلد انقدر داغم نکند که در اخیال تو  
رنگها دارد و در سبها فرستار مهلت کمین توقف  
مباد بشکر الله خان در توقف حرم سفر که  
در چشم مانع بود ز کار شهوات تبارگی  
هتخان مرتفع گردید که قرب و لوت قدم بوسی اگر  
پرد های چشم منتظر از اخائی و انایه تقبی ندارد و تجارت  
آفتاب دیدار اگر صبح مهید بیدار از اشتغلی برآرد و جری  
نی نگار دله هم آینه یوسف نای مار استعدید مصغلی  
در کار بود و نسخه حضور نویسناد در نیصورت خیار صغنه  
توهم زد و دسه این جنون نی شک گرم و آه سرد  
آورده بود و منتظران دیده مار بدر و آه سرد بود و در وسط

[illegible]

انشا بد غم تمام باقی مقصود احرای هست و سرانند و پا  
 در رکاب سجده خرامی بشکر الله خان در شکر صحت  
 ایشان خداوند انبال گلشن مهید بارش در حدیقه  
 فضل تو دار و آبشاری شسته غایتی و جبهه افغ  
 محل آرزوی ما منتظر الزام کرم است فانوسی است  
 حمایتی هر باست غنچه قفای انومی جبریم چشم ما خبر بر با  
 حصول ما نکالی ما نه است جنگ حمیده نهظاریم غیر  
 از زمره سرد در بر گوشش با نسرای حقیقت آگاهان خطا  
 هواهای فضول بخیاال عافیت مال بساط تو همی جیده بود  
 سر لحم چون غبار نقش از دامن آینه اش بر داند  
 و اقتضای تغیر زمان شامی بر صفت تحبیل نقش می بست  
 چون کلفت تیرگی بدور باش هجوم نورش بیرون راندند  
 به بر چند حبه ان پر شود از گرد و فتور و بر دهن پاکت  
 رسد چمن صورت و خوش باش که سایه سیاهی  
 مثال و هرگز نبرد راه در آینه نور و صاف هم کند

مله فوله  
 باقی مقصود  
 احرای هست  
 ای قفای  
 کشفه غایتی  
 درین کجاست  
 مقصود است

۲۰۸  
 غنچه قفای  
 انومی جبریم  
 چشم ما خبر  
 بر با





سیاه کارهای خامه القدر سیرایت حال اماندگی مال  
 نبردخت که بکسوت سایه سبیده طواف آن سستان  
 باید جست همه حال متحرکار گاه تسلیم و رضا است +  
 بشاکر خان هنگام سفر دکن واقعات بیکر  
 دهل و رحلت پسر شکر الله خان  
 یارب بنوای حشمت خج که زد و مضرب جنون طپش  
 آهنگ که زد و شیب هر اشک نحت دل در غل است  
 بر آینه خانه من این سنگ که زد و بید لنوار عزت  
 خنیا رن تکلفات ساز بیان در عرصین بخود ان لغا  
 ست و آرایش حرف و صورت بر طبع ماتم زدگان بال  
 دوری آن خورشید کشور شتاقان برین سرزمین چه  
 روز سیاه که نیاورد و غیبت انشعاب طحضور برین  
 انجمن چه شبنون که نکرد هجوم آبله بر اطفال قیامت نحت  
 و داغ ندمت بر بر و جوان آتش نحت هر گاه پشیت  
 آنجناب رنج سفر و جدائی مخلصان با این اخبار محوش

مکه و مدینه  
 بر آینه خانه  
 من این سنگ  
 خنیا رن  
 مکه و مدینه  
 عزت انچه  
 در اندیشه  
 مراد ازین  
 مکتوب الیه  
 باشد اختیار  
 و اما  
 خنیا رن  
 در عرصین  
 بخود ان لغا  
 ست و آرایش  
 حرف و صورت  
 بر طبع ماتم  
 زدگان بال  
 دوری آن  
 خورشید کشور  
 شتاقان برین  
 سرزمین چه  
 روز سیاه  
 که نیاورد  
 و غیبت انشعاب  
 طحضور برین  
 انجمن چه  
 شبنون که  
 نکرد هجوم  
 آبله بر اطفال  
 قیامت نحت  
 و داغ ندمت  
 بر بر و جوان  
 آتش نحت  
 هر گاه پشیت  
 آنجناب رنج  
 سفر و جدائی  
 مخلصان با این  
 اخبار محوش

در تصویر می آید شکست هزار رشته گر آید دل می کشاید  
 و با وجود دوری ایشان تا صورت احوال خان صاحب  
 درین مقدمات تبانی می آر و سینه بر هزار انگه پهلوی  
 میکند از دله عالمی ازین سخرانج ندست کرده پخته  
 اجنبی و بر دله قیامت کرده پخته تدبیر بمل غیر تسلیم  
 چیست اگر طبعی نباشد از حرکات بی اختیار است  
 بر مرآت شبهه و آیات مثال صبر شکبائی معروف شد  
 فضولیت اما از رسوم عالم بشری چاره نیست آخری  
 سوج این دریا بشیر ازه وضع تفرقه بسته است نفوش  
 طومار انفاس همان بر صفه عرض طبعش نشسته مصرع  
 بندگی عاجزی است دیگر هیچ پرحمت ایزدی حکم  
 آن مع العسر یسرا اجرا این صبر با جمعی که رفع عذاب  
 تشویش قلبیت عطا فرماید و بوسیده آن کرمت  
 در شکر سپاس مخلصان بیدل افزاید بیدل  
 شوقی بصیرت و نام خوش است پنهان بخیاں دانه و دهم

لفظ قوله  
 سوج این دریا  
 انظار است  
 سوسه  
 خجستان

۲۱۱

مع قوله  
 دریا بشیر  
 ازه وضع  
 تفرقه بسته  
 است نفوش  
 طومار  
 انفاس  
 همان  
 بر صفه  
 عرض  
 طبعش  
 نشسته  
 مصرع  
 بندگی  
 عاجزی  
 است  
 دیگر  
 هیچ  
 پرحمت  
 ایزدی  
 حکم  
 آن  
 مع  
 العسر  
 یسرا  
 اجرا  
 این  
 صبر  
 با  
 جمعی  
 که  
 رفع  
 عذاب  
 تشویش  
 قلبیت  
 عطا  
 فرماید  
 و  
 بوسیده  
 آن  
 کرمت  
 در  
 شکر  
 سپاس  
 مخلصان  
 بیدل  
 افزاید  
 بیدل  
 شوقی  
 بصیرت  
 و  
 نام  
 خوش  
 است  
 پنهان  
 بخیاں  
 دانه  
 و  
 دهم

خوش است پنهان کن هستیم اما چه علاج : عمر است عدم  
بذوق این نام خوش است : بشا که خان در جدا  
نهر و کن سفید بجای چشم انتظار صبح اقبال آنست  
دست دمای مرغان بلند موج طپید نهایی دل مشتاق  
لبیک کعبه آرزوست ملتحمسعی لغنها اجابت کند  
خداوند ابا آن نو نظر در دیده جانها : بقدر نظر  
ما جمال ما جانها : نه رنگی از طرب داریم دلی از خورمی بوی  
چمن گم کرده ایم آئینه ما را با جانها : شفیع جرم مجوران  
بجز حیرت چه میباشد : بحق دیده بیدل که ما را آن لقاء  
بنا : بصنیور انجمن دیدار دیده بر هر چه سیکشاید نگاه چون  
جراغ گشته برق مباد و دماغ است ولی ادبای مراتبنا  
از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته خورشیدنا  
داع از غلبت بیانی تکلفات چه نثار د که سرگونی بصیرت نا  
نه بپند و از افعال تحریری سیمیا چه رقم زند که ترنمی سطرنا  
مکتوب نختد و یار رفت و من چون نقش پاینجا که افتاده ام :

سایه میگردد کاش این نارسا افتادگی بدو ارک  
 خجالت بای زمین گیری ملتی جناب فضل است که تا نفس  
 سر رشته شمار بجز لب لبون رسانده است از سعادت  
 بمکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه در نظر از غرض  
 مرگان فواهم نیارده از اقبال دینار پرستی داغ ادا بار  
 نه بنید یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد لشکر لعل  
 خان در دیررسی و دلچیت اجناسی که ضنا ف  
 کلیم و کینیل می سیاه است ز انجام طرب کز خوش  
 نرسد به اگر نشوئی تا بکنارت نرسد به هر چیزی که از جهان  
 فضیلت بخشنده یارب که بجز و نظارت نرسد به توقف  
 موصول عطای موعود بی آرایش نگار شفق نبود و دل  
 کم بضاعتان عالم توقع با فواید پیشی عاید گردد و سرمای  
 بیدلان زاده نطفه رتبه نافع کلی رسید امروز  
 طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع از اینها  
 این قمشه ملاحظه شدت سرا بوده است تا خود را کینیل گرم

این شعر در  
 بیتن از  
 سناحی از  
 و در بار  
 این کتاب  
 و در  
 و در  
 و در

۱۱۳  
 نظر در  
 ملاقات  
 سبب  
 خود  
 نیاز  
 چشم  
 و این  
 از



بیرون و زینهن دل بسته مصرع خون به پیش فضا دخی رم  
 تخافت کرد و پایالم چنان نگریم چو انالم به قوشیهایی  
 رنگ عالم فرشت باد می نگارم بحسین قلی خان بادی  
 در شکر احسان ایشان سبحان الله حضرت حق را  
 خاصانند ممتاز با یغایی حمایت بی زبانان عرض صیاح  
 و مامور باداد بدست و پایان تحیر مزاج جرأت شکر  
 عطیات بهم از جناب کبریا سالت نمودنست تا بنیوایی  
 بقدم عجز بیانی تواند بردخت و با طهارت سپاس گریست  
 جهان از حضرت او متمسک گردیدن تا بیدلی طرح شنای  
 تواند انداخت و ارباب النظمی که زبان ما را توفیق شکر  
 انعام کشود و دیده مشتاق را نیز ببرد و دید از نعم گنای  
 و وسیل قدرتی که معنی سپاس را روشن نمود و یارب  
 که بمطالعہ بایض مطلع حضور بهم هدایت نماید چمن آرای  
 فصل ثمره اگر ام بی شائبه از حد یقه جهان بی نهایت  
 رساناد و اجر احسان بی ریا از گنج خانه عالم حجاب

نفع و در شکیبایی  
 سبک نفسی و در شکر  
 سحر در رنگ عالم  
 نثار و در شکر  
 نفع و در شکر  
 سبک نفسی و در شکر  
 سحر در رنگ عالم  
 نثار و در شکر

۲۵

سحر و در شکر  
 بایغای احسان  
 ای امت از دروغا  
 که در رعایت  
 بی زبانانی که  
 هستی از دروغا  
 عوین و در شکر

باید گرداناد و تا مزرع سبز آسمان خواهد بود و  
 تا آخری مانع جهان خواهد بود و بهر تحسّم که ریشه برون  
 خواهد داد و به شکر کرم تر از زبان خواهد بود و به لبشاکر  
 خان هنگامی که از دکن از بادشاہ برای  
 فقیر ملک گرفتند اگر چه فقیر قبول نکرد  
 اما شکر احسان بجا آورد و رباعی  
 بیدل مدد جسیع کارت ز خدا است و از سعی کسی  
 نمی آید درست و در صورت نهر چشمه و جوی  
 و صاحب و امی مزرعه تشنه آببارت دریاست  
 از دولت و تقدیر حقیقت بود بیتی و طعنیست  
 کرم شتال صاحب باو دعت گذشته تابید  
 بیدست و پائشویش حصول بیج با حیناجی  
 نه بنید و خبرشکر منعم حقیقی و دعای دولت  
 ایشان بساط شغل دیگر نه چسبند با آنکه  
 لا بد جسیع سحاب از اعطای عیسیم مہیاست

۱۶  
در صورتی که در هر دو طرف  
مستوی و موازی باشد  
و در هر دو طرف  
مستوی و موازی باشد



ظهور این جنس فضلها نیز که متصور حیاال عجز مال نیست  
 صورت وقوع می آید و دعاگوی خود را مورد تمام  
 شفقت بفرماید غیر از سپاسی که در ادای حق آن عاقل  
 هر چه خدمت افزاید و جز بپوای سهند عامی علو منصب و عروج  
 مراتب صوری و معنوی چه کف کشاید یا رب که می که  
 عشرت آغاز کنم به بر فضل تو بیش از همه کس باز کنم یعنی  
 چشمی که بسته ام از خودم به بر روی کسی که آن تویی باز کنم  
 الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف در تحسین  
 مکتوب مرزا خسرو بیگ با که الله امر و کریم نامه  
 خسرو لفظ و معنی ما بعنوا فی آئینه ورود پر دخت که بید  
 مشتاق را در مطالعه لمعات صفایش چراغ خلوت  
 اندیشه افروختن است و به نشان پیاپی کیفیات حضورش  
 ذییرای سخن دلخ انداختن بی تکلف در مقابل نشست  
 انیقلم اگر خط جذبه کرده باشد چون صد سینه هوا میخیزد  
 و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر خضر بوی گل بویض

خال الخوان  
 بان جنب  
 فضیلت  
 دین علم  
 علم و ادب  
 حضرت نزاری  
 ایام کریم  
 حضرت دینی  
 سنه

منه فود المهر  
حسن ان پنهان  
نست اهل  
سلام اید  
از آوازه حسن  
محبت بیاید  
نست اهل  
بهر مظهر  
نیازی نه

آرد خامه از رنگ خا را می ترشند هفت از چمنستان  
 قح ناز کشید که خط از نقش مستان می اعجاز کشید  
 تماشا می این طرب آباد از جادو آمدنی تسلیم پوشش لغو  
 که افافت هر چند در تملکین حوطه زند تا مل داری بخود توان  
 رسید و سیر این چمنستان آغوش تحیری پر دار نمود که فریم  
 آمدن اگر همه مرگان بر هم چید غنودنی در خواب توان زدنی  
 و رادای شکر این لغت بیان خاموشی عنوان بسیرمه نوا بیا  
 مجبورست و زبان نارسائی آهنگ معترف خلوت کفیفی قصو  
 خیالات دوری خیالیت از حاضران مجمع مهال تصور نمایند  
 و او نام جدائی تو همی رفع کلفت شبهات فرمایند تا رخ  
 مبارکباد و تولد پسر و دختر بکرم اهد خان که  
 در کجیفه واقع شده و میدان طرب ماه و آفتاب مبارک  
 نسخه تخفیف ذات اقدس که مملو غنومهن اسراست بطه  
 تا ز گبهای معانی حرم در جات کمال مباد و منشات  
 شبنوبات لغتین بلوامع آثار اقدس تعطیل مراتب خروج مینماید

نه و ده  
 این صراط  
 کفایت  
 در اندیشه  
 است  
 نه و ده  
 بسیرمه  
 نوا بیا  
 با و از یک  
 از قور دن  
 ۲۱۸  
 این صراط  
 کفایت  
 در اندیشه  
 است  
 نه و ده  
 بسیرمه  
 نوا بیا  
 با و از یک  
 از قور دن

و دیده های مشتاق را با نوا تجلیات رؤس و دلها می  
آرزوند ان تماشای این بیار گلشن به کنایه وصله مخزن  
آباد میکنی به آئینه با جلوه بر بزراد میکنی به ای گل بیار باغ  
تجد و مبارکت و از خود چه زچاکانه ایجاد میکنی به از حضرت  
و یار گویم چه نویسم به دل بیکت آزار چه گویم چه نویسم  
خجالت کش شوق سست چه تحریر و چه تقریر به آخر کلم و بیای  
چه گویم چه نویسم مبارکباد عید صبحی شکر  
خان و شاکر خان در جائیکه متوجه بودند  
به تشبیه جا و راجیوت مبارکباد عید  
فوتحات منبیه از حضرت فعال لما یبرک الوهاب تنبیه  
فیروزه بر صاحبان بیدل نواز سیکان و نویسم گلشن  
فضل از پیش جبه قبل کشای رواج حضرت و قبل  
می آید یعنی تمهای برف این کسار از باین چشم سبل  
منسخه است ورق اعتبار گردانده و انبوهی خار این با  
از مکران و بیجه کرده تو هم خراشش از خاطر برین رانده

تبدیلی داری  
مفوضی  
بالحضرت  
وارد شدید  
ای سکنه بر  
فعال مبارک  
سے توفیق

۲۱۹  
کتابخانه ملی ایران  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



یاد تقای مراحم القافز یاد این چنین یکیشی میرسد و تصور جمال  
 ربوبیت مثال از چنگ این محضه دامی خردشکر انزیدی سده  
 هستند عائیجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی همچو ای موج  
 آنگی ساز مرتب خطوط لوح حسین خا رخار سجده تسلیم گار  
 و من جریده آرزو محشای مضامین حسرت دیدار الشکر لفظ خا  
 که در عین شهرت با دوشاه گردی اراده تنبیه جوین  
 موات دشتند و اشغال غم تو پناه لاریب پخت  
 ته خاک هر فرد بر دجیث با قلت و کثرت چه حساب است اینجا  
 تا خستار ادا تست از عالم غیب به قبله من مشهور معنی در عالم  
 حقیقت اطلاق تعبدات خلق اعتباری گره برشته او نام است  
 بر بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه دل بستن و بچنان مجر و تجلی  
 مضطرب نشویش از گیم گستن بر البطه این دل بستگیا بیجا  
 و شنائی است و نه وسطه گستگیها احتمالات مبائیت حد  
 بنض بی پروا نیست مطلق عنان حرکات و کائنات انلی بر طبع  
 اعیان بقوه آیات و علامت بر بند واده با مکانیه از چه خیال

۲۲۱  
 جیدہ  
 بوزن  
 حرمہ بھٹی  
 بینا دیش  
 دشت خوا  
 دوش  
 کر

کسکه و بر تعلق کدام سلسله بودند اگر با ط اختیار خود برنجیدیم  
 بکسر و چین که می فاد و اگر فراهم آوردن خرگان بقدرت  
 نمی اندیشیم چشم بر جبر که میکشاد فصول گلشن آفاق نگهبان  
 شهومی آر و خرمی بهارستان سر و رفت چشم تماشائی واد و  
 محل آفاق بیانه با بگرش امتداد دارد سرخوشی نشا حضور  
 ضنیت دماغ متجان بیائی از این دریا قهرناکارش از  
 این بزم نهان و شکارش ازست به ای باغ یقین نام فتن  
 نبری به هر رنگ که گل کند بهارش ازست به تائید قدرت  
 سرمدی معین عساکر اقبال و آغوش فضل ایزدی حصا  
 جمعیت اوقات و احوال درم ز تو لیک بگجان  
 نزدیکم به گریدایم و گر نهان نزدیکم به نقش قدم خود نگرد  
 بادم کن به هر جا بشم باین نشان نزدیکم به و سلام  
 بعاقل خان مبارکباد فتح شاه عالم بر عظم شاه تاج  
 جلوس شکر اعطای حضرت حق اگر سحر کات زبان  
 و الهه نماید عاجز نواز بیهیای لب دست بردهن

شوق  
 این دریا  
 از این  
 است از دریا  
 و دو دفتر  
 تا که از  
 ای از دفتر  
 تا که از  
 دریا یعنی

۲۲۲

خاوردین  
 تن بهار  
 زنت و بزم  
 شوق  
 حکمت  
 و خاوردین



دین پناه است جلوس معدلت انوار بادشاه زمین  
 باین مربع اسرار داده اند نشان پشیمون رفت نردان  
 حلال قدرت شان و همان خلیفه رحمن معظم دو جهان ایشاکر  
 خان بر شکر عافیتی که حق تعالی از اسب  
 آفات در لشکر بادشاهی ب حکومت میراث  
 و سانهبر محفوظ دشت قبله آرزوی من مقصد  
 جست جوی من بیدل متحیر را غیر وصال رستین اندکی تنبه  
 تشنگر وانا در یابد در خانه بیابان مرگ بودن چه معنی  
 دار و با وجود پای درد امن شکستن آوارگی از چه عالم  
 سر بر می آرد و آزا که یکبسی نظر دوختن است  
 خبر این حساب چه اندوختن است و بی روی تو در چراغ  
 کاشانه ما و افروختنی نیست همین سوختن است و تحقیق  
 اکامادین تازگه بر مصل عالم چپا گشته و بیکدیگر  
 و عبرت تشنایها ازین نیز نکست نقشها که ندیده است و بیکدیگر  
 و باری فتنه چند هم باده پر سنیم و گوهر

نه قوله  
 در خانه بیابان  
 مرگ بودن  
 ای دیوانه  
 نیستی با  
 که در بیابان  
 میشود دلق  
 بودن ۱۲  
 نه پای

۲۲۲  
 در خانه بیابان  
 مرگ بودن  
 ای دیوانه  
 نیستی با  
 که در بیابان  
 میشود دلق  
 بودن ۱۲  
 نه پای



هر دو جهان باد برد ما و تو سیتیم و در آشوبگاه منزل طوفان قطره  
 بارخت باطل کشیدن آبر و یک دریا گوهر در گره لبخند بود و چویم  
 آباد و مصر قیامت غنچه مارا گوشت دل نفس از ستن نما صد مچن آرزو  
 شکستن ل آفاق که خبر خیال سودا لی نیست و از بخیری محرم  
 یحیائی نیست و تمنییتی که وضع گوهر دارد و در عالم طمطراق دریا  
 نیست و ترقیات جهان تحیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمود  
 و دهن هست بخال این غبار های تو هم نابودن ل قبل چشم  
 بجا و محروم و چند غلط دار و چشم منور چند و بر جای بلندی  
 بنشین در یاب و با هم جوشید با جاکو چند و عوین محیط  
 جمعیت بسی ترد و هر چند گنجهای گوهر فراهم آید و تلافی سخن  
 منتهی اند بود و مجاهد طریق عافیت از دهن تاسن بر زدن  
 اگر چه آسمان جولان نماید و بر تو و منتهی اند کسود موج رحمتی که زدن  
 ما از این ملامت بر کران کشید اند او فضلی در نظر دارد تا بود  
 زمان قوع از قوه فعل آرد و قدر دانی عطای حضرت اشفاق  
 سپاس تلخین است و تر زبانی شکر نعمت چاوشس بارگاه حقین

این شعر در وصف  
 سید قاضی  
 در مدح  
 قاضی  
 این شعر  
 در مدح  
 سید قاضی

۲۲۵

این شعر  
 در مدح  
 سید قاضی  
 در مدح  
 سید قاضی

و سلام جواب شکایت امامه قیوم خان توضیح  
حقیقت گمان لشکر شاه عالم حکم آئینه دار به  
معنی اخلاق نسیمی در آن چمن تهیه استهزای نمی نماید که با نفس  
آرمیده بیدل توأم یک آهنگی بچشد و غباری در آن فضا  
و امن نمی افشاند که بزنگ آرزو مند گردد بازی پرواز نگیرد  
خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور محلت  
روئی ندارد که بناخن الفعّال نخرش کمال بیدلیها اگر ولی  
در اندیشه نقش می بندد و طیش آنگ مقدم سعادت انار است  
و اگر بر دیده توجّهی بگیرد و نظار کین دیدار حضور انوار در جمیع  
احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکران و است  
و جمعیت اوقات تنزّلات حصول نعمای سرمدی از حقیقت  
شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که عجم گمان  
آن سرزمین جهان ارواح مذنبه که بعد از انهدام بنای  
ابدان زحمت خیالات شان هنوز بر افشان فساد است  
و لغضات آن مکان بخاران دگر با وجود اطعمای شعله غضب بخیان بصر

له قوله درخیز  
بشارت  
ببوی شکر  
شاه عالم  
و همچنین در  
آن قصه ۱۲  
سوره  
ارواح حیات  
بفتح حمزه ویم

۲۲۶  
 دین محمد بن  
 زین العابدین  
 نجفی قزوینی  
 کتبی  
 دین محمد بن  
 زین العابدین  
 نجفی قزوینی

ارا و کما می مقر ایجا و خلد افرین نشا و محبت دماغ آسوده طبعان  
 از صد مان تشویش این بخار با محفوظ دارد و بر طبیعت مستقام  
 ابرام آشوب غشیاها نگار دس ما را نمود این گه خوابیده  
 در ویش غنوده یا شده خوابیده و عمر سیت خرام ز فغان نمی  
 در خواب خیال چون ره خوابیده و زمان تحفه نیاز بر لب  
 مضرب قانون مرحمت ستانست و دست دهن دعا  
 بر کف ساغر کیمیا تاجات بجائی و سلام جواب انشا نام  
 قیوم خان اوقات بیکار این زاویه تمنائی اگر غصوف دعا  
 آغش باشد انفس بجای صل به اهنراز چه حصول رنجت تردد  
 تواند کشید احوال نارسان محد حضور که مقبوردیدار و شتمثال  
 نجید با طمبیت زندگی بر کدام آرزو باید چید صد الحمد و رود  
 انکار معانی انوار بر چراغ کلبه بی برگ و نوا ادا و روغن  
 سیر نماید کثا و نامه شفقت شمامه سر بروی سبکهای دل با یوس  
 در مبدی بکشانید تو اتر یاد آور بھای عمیم باین مژده استی و است  
 که شخص نشان بال سبق اعتبار بدرس فراموشی نیرساند

من خود  
 در دای  
 نغز ایجا  
 زنجیر  
 بدکنند  
 نغز  
 در سبب  
 کوه  
 می  
 ۲۲۷  
 نغز  
 شاد  
 بک  
 علی

و بنجدید مرا هم قدیم با این بازگی نوید رسان که بهار مدعای  
رنگ آقبال برگرداندن نینداند اندیشه محذرت گستاخ بیانی  
از زبان محبت اسکان خبر چویم عبارات یافت در بار تقدیر  
ندارد و تو هم همین از چنین نیاز و زان غیر از وقت بخاری  
آنها بگرم نفسی دیگر بطور غمی آرد بگرم امیر خان و لفظ  
پسر ایشان بیدل کجاست از مذمت کردم و آگاه می را  
چون ملاست کردم و صبحی بودم به پردو مو هو می  
بر خود نفسی زدم قیامت کردم و شرط شعور انسانی مجبور  
صبر است در قبول بیایات و محکومی شک در حصول انعام و لذات  
نه در رفع بیائش اعتماد و طاعتی نه در اقبال لذت پس انداختن  
آئینه آلودت دارد و تسلیم شش ضرورت و چون بخیل رسید  
در انطباع خوب زشت تا صبور به بیت بیدل باو بجا  
و فایضی به کس پیش برست چون آئینی به تقدیر شکست دل  
چه مکان دارد و لال است زبان مو شکاف چینی و در جمیع  
احوال ذوق خصوصی با فراموشی سبق تو امی داشته شد

بیل از کله  
سازان سرخ  
کردم دفر  
داری حیف  
دیوانی قرار  
داوم یک  
مع بودم  
در دهه  
۲۲۸

چون خورشید رخ  
نور زلفش  
که بر بزم  
صحنه نشین  
که من مع  
شوق تو به  
نگارن بار  
خیال خود در  
ردمان چون  
خواهد شد

[illegible]

که بالتحریک نفس کشاید بیدلنوازش درین ایام از کدورت  
ذات تقدس آیات انچه بسیمع دعا گو رسید لب گزیدن فر  
عرض دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاده هر جا عظم  
شمع بیداد فروخت به حیرت همه را زبان و دل برهم خست  
ناموس فاجه سحر دار دیارب به کاستن نیستان و دوزخ  
ناله نسوخت در تهنیت غزل قیوم خان فدائی  
عده الحمد امر و زسان بخش محبت هجران ورود اتفاقی غزل  
که تغزل فطرت فکلی او در مقابل همواری عبارتش هیچ و ناب  
رسیدانت و آباداری طراوتهای معانش موج گوهر  
خاک گرد تبیی لمبیدن فیض تسلسل ابن جنس او از بهت  
تعطیل سبنا و شفقت تو اثر این تسبیح آثار بخلاف توقف مجبیا  
بر چند رشحات سحاب رحمت غبار از رفیع غبار شفته حالان  
دربار توجه ندارد اما خار خار حسرت سجود بی حصول  
استان حضور سر بر خط طمینان میگذازد و فضل ایزدی  
از تحصیل این سعادات محروم نگردد و انا و وارز و بیدلان

له ودار  
که دوست  
ذات الهی  
که دست از  
بسوی امام  
دفت فرزند  
مکتوب الیه  
له ودار  
بگزاران  
الهی  
سید علی  
محمد بن محمد  
محمد بن محمد  
محمد بن محمد  
محمد بن محمد

حصول مارساناد بشکر الله خان و قنیکه در اکبر آباد  
 عسرت احوال لشکر شاه عالم معانیه نمودند  
 و شاگرد خان عاقلخان نیز با ایشان بودند و در  
 جمعیت ازلی که موجب متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش  
 هیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق  
 طبع است خبار انگیزی سرمد اخبار دار و جنبی تباش آت  
 می باید داد و ارتباط کم و کیف عیان را که سیر از بند از جد است  
 نوامد عبرت بعرض امتحان می آرد و نگاهی بسیر تامل باید کشاد  
 و بیدل چمن حسن کمای بگریز کیفیت هر نوز و سیاهی بگریز  
 کوه نظر خبار او با هم مباحث به چشم توایم هر چه خواهی بگریز  
 رابطه و فاق آن سخن اسرار حکیم رفیع تو بهم خبر از مشیت سخن  
 آفاق مقبور غنی آید نشاهد تعالی در اندک فرصتی صورت  
 حالش و قهت و بگریز و توجیه حصول خواص آن نافع آنگهی  
 که از نعمات پرده دل سماعیت زمره ارشاد مضمون این  
 رباعیت ای لفظ پرست جیبا یعنی شوق کن به سطر طبع

این شعر  
 در کتاب  
 از سلسله  
 عثمانیان است  
 که در کتاب  
 تاریخ  
 ۲۳۱  
 در کتاب

مقیدت مطلق کن و چند آنکه مخلوق اعتماد تو قلیست به عشرت علی  
 ز انجمله در فصل حق کن و بعد الحی فهم معنی که بر بیداران موقوف  
 وقت و قیامت در آن جناب بی احتیاج کشاد و فرکان کشف  
 آرزوی تسلیم شود و تهتیت عالم بقین مطالعه نمایند و تمنای سجده  
 حضور سعادت اقبال چنین تصور فرمایند تحریر نیازی که ادا  
 تسلیم صاحبان سلیم الله تعالی علیهم السلام بیا آورده در غیر من پرکار  
 و شت عرق نهال بابت اندیشی همه شبستن داد و غیر از صفات  
 وقت تالش آینه اتحاد مباد جواب مکتوب قلم  
 عبد الرحیم که نظم و شعر در تعریف خیر الشانم و اند  
 باد خدایا حرکتی است از نقاب ارادت بچونی در هر دلی که بر تو  
 توجه آن یافت خود آئینه دار همان کبیت دریافت  
 خدات قلوب غاصان که ملهم سهار ربانی اند ادا  
 شکر این شغقت با از حق بحق تواند بود و ستایش  
 وضع مخمران نیز خیر ارف حقیقی پرده اگر ام نخواهد کشد  
 بی حال از مجسمه پرستانم امداد قدرت کبریا غافل

نه در  
 عشرت  
 زان بیداران  
 ای یک  
 و هم  
 از آن اعتماد  
 غرض  
 خدا بابت  
 بیا آورده  
 ۲۴  
 معنی  
 در هر دلی  
 کردن



احوال خیریت مال آباد در با عی از قد و تانده است انکیخته ایم  
 در دامن نامیدی آویخته ایم به بر طاق گذار خواه در خاک افکن  
 ما شبیه سترگون می رنجیده ایم به جواب مکتوبش که رسد  
 خان در عذر شکوه کاهل قلمی صبر میانی  
 بر لقب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب صورت  
 نمی پذیرد به از خویش نیز خالیست آغوش بتیو بودن  
 رشته انفس بیدل تافته رابطه هوایی است که هرگاه  
 سلسله آن بط کسستن انجامد پنبه وارد در ضامی حلاج  
 خانه عدم بال خواهد کشودن سباز جمعیت شش کوک  
 زیر و بهم تنائی که چون از ان اشغال خموشی گرسبند  
 زمزمه پرده کنائی آهنگ فنا خواهد بودون معنی آن هوا  
 در این نام گلستان باید آنجا مضمهرست و حاصل این تمنا  
 در انتظار که دولت دیدار ستره دی سر خط شوق  
 بود در بنیم صیال به چینی زان ابر و میره نوشتال به گرم است  
 امروز در خم زانویم به نگامه نقشبند طاق خیال به در عبرت

معنای  
 این  
 شعر  
 در  
 این  
 شعر  
 در  
 این  
 شعر

معنای  
 این  
 شعر

معنای  
 این  
 شعر  
 در  
 این  
 شعر  
 در  
 این  
 شعر

آبا و مکرمات امکاتی ساحتی بسیر فریده بر دهن جاسی زو  
 گرم که گشت و از آثا رنقال عبا یع بنظر تامل در آوردن  
 این قدر تکلیف طبیعت از مصلحتها مقدمه اقبال باید فهمید فصل  
 رب العزت پیش ازین که درت ذات تنزه آیات خواستند  
 جبین سائی ستهان نیاز صیقل آئینه سپیدست و سجده ارا  
 گوچه نظار کین عشرتهای جاوید و اسلام لشکر المند خان  
 انفس و از وی تکلف عبارات در خباب آئینه قباب بهنگامه سازگ  
 که درت مباد و اطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نر  
 بنه و با طاشفته دماغی مجنبا و تجریر این غزل لغات محفل  
 نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی است و تقریر این ابیات  
 آنا رفیق سلیم مایل ابواب ادب کنائی سپید قبولی در ضمن  
 عرض معانی بهوای مایلیدن دارد و توقع ترجمی در سلاک  
 اخبار الفاظ سر خط بگذارد و غزل تو کرم مطلق دهن که اچ  
 کنی جز آنیکه خوانیم و در دیگر یها که من بجا روم جو را نیم کسی  
 محیط عدم گران قطره اطلب دندان و زخم نبرده آجنان که در کجود

له قوله  
 عشق دانه  
 انظار  
 این غزل  
 اینست که  
 طوالت  
 سلام با کف  
 من با کف  
 شارب و در  
 نقش در  
 هم  
 سبب  
 راجع  
 پیشان  
 سحر و شاد  
 ۱۱۰

برسانیم و سحر طلسم برافکن همه جاست منفعل بوس و چه قدر عرق  
 کند نفس که نشینی نشانیم و نه نفس لبه شو شوم به بحر ف ساخته سرخ  
 نفسی بیا و تو یک شم چه عبارت وجه معانیم و همه عمر سر ز و دیده ام  
 خلم کنون که حمیده ام پس اگر حلقه تنیده ام تو بردن و نشانیم  
 بشکر آمد خان در عسرت کشته شدن غظم شاه  
 و بیدار سخت بوم دولت بیدار خوابا دیدند و در آخر  
 غظم و بیدار سخت خوابیدند و در برده قدرت چون نقشهاست  
 تسلسل بند لایزال که تا مبعوض ظهور نیاید فطرت دو  
 لعقول شایسته ادراک آن نشاید یا آنکه گردانیدن اوق  
 بیالی و ایام آتی است در کمال موعودیده و عبرت ضرور  
 کبست علت چشم بند خبر و روز زمان و اتفاق بی نقصال  
 دوران نیست و گرنه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار  
 چه خواهد دانند و در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مستقیم عطا  
 شعور است و آگاهی مراتب عبرت رفع غلتهای حضور گوهر آذات  
 سندس فروغ جمیع امکان محیط آبروی امن امان باد

این قدره قدر  
 عرفان  
 چه قدر عرق  
 نشانی  
 این که  
 کشف  
 فی سنان  
 ۲۳۵  
 به معانی  
 خواه و علم  
 خواه و باطن  
 دم بیا و  
 بس

اعتبارات آنچه دیدم گفتم او بامست و بس فرزند خواب  
 پریشان شد باین تعبیر صلیح و نسق کار عالم بر جوهرست  
 و مطلوب بیداران سلامت شمس ضبط نفس و کسوف افرا گنید  
 دل ادا می از عاقبت آگاه گشتید و فسانه این و آن تسلی  
 دارد و پیر خو و چید و رسته کوتاه گشتید بشاگرد خان تغیر  
 فرزند یارب چه چون لطیف مغل زده کا نداشت بوسه عالم سهل  
 زده چون آینه هفتش که رفت از نظرم و داغ کهنم تازه گی  
 صیقل زده اگر یک نفس اختیار در قبضه تصرف مامیگشتند  
 چون آفتاب بچه بر فلک می مازیدیم و اگر یک جاب جهلت  
 بجام محبت مای بود چون آسمان بر کلاه بی نیازی می مازیدیم  
 دوش نزد و زجر ما خمیدن سری ندارد و گردن غیر تسلیم از  
 هیچ صبی سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق میبکاه خیال است  
 یا سجده مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نفش آینه  
 سعاد دست باد من عجز بر دخته ایم هر چند بر در تعافل میز نیم  
 گوشمال سخن کلام لبه است و هر قدر چشم بر هم می آیم صد حوادث

نه فقه  
 باین تعبیر  
 معانی است  
 بوسه  
 دل تسلی  
 اعتبارات  
 دینار معلوم

۲۳۶

معنی فقه  
 باین تعبیر  
 معانی است  
 بوسه  
 دل تسلی  
 اعتبارات  
 دینار معلوم

و کین آرام نشسته اگر ادا و وضع رضا دسته بند ساز جمعیت  
 نباشد ای بر حال رنگ باختگان اگر اعانت فهم بی اختیاری  
 دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپرید اختگان در هر صورت  
 گفتگیهای دلشاکر لغتیست بی شایه زوال و خرسند بیا  
 طبع صابر دولت آینه دار حضور اقبال سه با همه شش تا  
 توانی پی همه از ماست چون تو بامانی به ان همد مع لهارین  
 بشاکر خان سنگامی که جهاندار شاه ایشان را  
 بهراولی فوج برگزیده زبان بد گوین کوتا به گردید  
 و تشبیه نور خان مجبول که عبارت جنت را غلط  
 حساب میکردند و خرنامه خبری که باشد در دل تخیل مرد  
 پشت رویش بازین دوزد قضا در زیر مردی عبرت بیا  
 علاج حب السلاطین از نسخه های خدا داد بدست افتاده باشد  
 بی رونقان در تصویرت با معارف منقوش شان قسمی بدر خواهد رفت  
 که دیگر تا قیامت سرخرنی توانند ز اسید طابع را درین ایام  
 آشوب اختلالی در هم افشوده که تعید یان هرزه خیالی جز عبا

على خوارزميه  
 وفضلها كيك  
 آينه روبرو  
 بافتن كاو  
 شين كايه  
 از خاينه هم  
 كره نا  
 على روي  
 از باس جوتو  
 الحاح كرو  
 بل برسي  
 هم چيزان  
 است نمي  
 بودن تو باز  
 محلي جرجي  
 سبسم

کوچه های کون خری بختین شغل مستحسن در پیش ندارند از نیجاست  
 تهای مخاطبت را که در تحریر لیس و غیره غیر از فی محبوس میباشد  
 عدوهای دشمنان در پیش ازین نیز اساتذہ موزع ابن طایفه مطاب  
 رقوم شکسته طعن شاعری کرده اند که الف را کج گفته و فقط  
 در پی نهفته غریب آفاقیت که خزان استعد در سگاه علوم  
 باید فهمید و خراسان مملوی آثام روشنگاری باید اندیشید بهیچ  
 حال ورق صحبت جلاگردانندنی ست و کجوری خفاشان  
 خطوط شعاع آفتاب خواندنی ست خلقی درین گنج سعادت  
 میرفت : آخر کبر نیاز شاگردان سفت : گفتم چه نویسم قم  
 تا بخشش : رضوان بدل اسرار در جنت گفت بشکر ابد  
 خان شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و  
 و احوال و تاسیه موثر سباب مہدم جمیع افعال و اقوال  
 غیر از معانی دعا آنچه و انکار و تکلف و سوای عبارت  
 حمد ثنا هر چه بعد من آر و تاسف برقع نفعان  
 دورے ارسال حب اعجاز و کسیر حسر

شوق  
 بہ حال  
 ای در ہم  
 حال ترک  
 ۲۳۸  
 حبیب  
 می باید

داد بجای در بخت عذر خواه است سبب حقیقی از حصول دوست  
 دیدار محروم نگرداناد مرثع تمنای بیدلان قبل این  
 بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدیمی که سیر احمد نیاز با یقین  
 جناب تقدس انتساب بادشاهزاده عالمیان مآب  
 گردیده بود بشرف قبول مستیاری یافته باشد لافعل  
 ازین شیار مرسله آنچه شالیده پیشکش بارگاه وند  
 از نظر اشرف بگذرانند در معنی دعای محسبی است و صورت  
 دو که اثرش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد  
 تا درین کسوت فقر نیز خدمت بجا آورده شهند خواص هر  
 از فطرت تجربه ایشان پوشیده نیست که بفرصت کفایت  
 عایدست بصروف اظهار کلام فواید و سلام جواب  
 مکتوب بشاکر خان در اظهار تسلی ایشان  
 از بعضی مطالب شکر الله خان به بیدلان  
 غیر بایل نشوی به تفریق پرست حق و باطل نشوی به در سر  
 رکعت دو سجده وضعت گردیده به از معنی قبلتین غافل نشوی

له قلمه  
 تمنای بیدلان  
 انشا الله  
 بسوی شکر  
 خان خسرو  
 بیگ  
 عذر خواهی  
 ای مایه جمع  
 بیدلان  
 له قلمه  
 پچنین است  
 ای رجوع

۲۲۹

کسوت فقر  
 تجربه ایشان  
 پوشیده نیست  
 کفایت  
 عایدست  
 بصروف  
 اظهار کلام  
 فواید و سلام  
 جواب  
 مکتوب  
 بشاکر خان  
 در اظهار  
 تسلی ایشان  
 از بعضی  
 مطالب  
 شکر الله خان  
 به بیدلان

این دو کار ساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان معلوم  
 انجام اوست از پرده قضا بعضی شهود و ساداه و بیدل عجب  
 سرشت را که طینی نصیبه کرام است و ممنون اعطای عجا  
 م گرداناد و الحمد که تردد یکبار از وضع بی نیازی قبله گاه  
 سلمه اند محظوظ ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی  
 کار آورده و باقی اراده باین از سر ادق رفت مایل تر حرم  
 ظهور است ایشانند العی الغفور و جولان شوق هرزه  
 و دو تاب و چ نیست به مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست  
 فتح حضرت عیش و عشرت هم کاب و همغان بادشاکر  
 خان در عرض شهباق و الم دوری ایشان  
 انگشت که دیدن منش ترکند و یا بر عالم بدستی سر کنند  
 زین شرم گنه گرم بدوزخ کنند و آتش حرفی کنند که گوشه کنند  
 بیدل مجبور انصور و اما ندگی آب کرد چه و انکار که خلعت  
 نارسائی های خدمت قلم تواند کشید و از بیانی که ادم قلم  
 در پیوزده سجده نماید تا قبول مضطاحتی تواند رسید آئینه نگاه

من و نه  
 جولان شوق  
 الهی  
 دو بین  
 شوق من  
 دو تاب  
 ظهور  
 غار دست خود  
 من بجز در بار  
 هیچ نیست  
 به مقصود غیر دولت  
 دیدار هیچ نیست  
 فتح حضرت عیش  
 عشرت هم کاب  
 و همغان بادشاکر  
 خان در عرض شهباق  
 و الم دوری ایشان  
 انگشت که دیدن منش  
 ترکند و یا بر عالم  
 بدستی سر کنند  
 زین شرم گنه گرم  
 بدوزخ کنند و آتش  
 حرفی کنند که گوشه  
 کنند  
 بیدل مجبور انصور  
 و اما ندگی آب کرد  
 چه و انکار که خلعت  
 نارسائی های خدمت  
 قلم تواند کشید و از  
 بیانی که ادم قلم  
 در پیوزده سجده نماید  
 تا قبول مضطاحتی  
 تواند رسید آئینه نگاه









محفل یابو توام بهر خنجر بیان خاکلی مژگان لسته با برهم  
 زده راه جنگیتای فردوس تا شاید قوت بهیج ناملی  
 صعدت یقین نه است و هر قدر رسیده کوههای طبعین  
 دل بپلوه بپلوه عطیدن آغاز کرد نقش سنگی بنیای  
 حال تجربه احتمال بهیج تعلقی درست نه نشست مگر  
 تحقیق همین آهنگ پرده کشای ز فرم ستلی نگر دید که  
 لغات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراک بود و جوش  
 چستان بی تعیینی ساغر در این اتفاق می بهیج و حکم  
 مجبوری صنع تسلیم دیده تهر پانه مهید بهان جنس تفضل  
 در دست دارد و دل بجایر با انتظار اکر ام همان دور و فاق  
 تسلسل سبوح طبعش بشمارد و فشار تمنای محمودان حصول  
 و دعای آرزوی مجوران مقبول صفائی عقیدت خلوص  
 ارادت حرم شه نلال اتحاد میرزا محمد حسن ایجاد باغبانه دار  
 نیاز بیدل هر چه کشای اعتبار محفل حضور باد بشکر الهی جان  
 در عزت بیره ایشان آن فتنه که شور و هوس عشرت

انجخت بگرد و جهان بر سر گاهی بخت : توقف موجود کرده  
 پنج معدوم : بر حال عدم ماضی و مستقبل بخت : در حیرت که عالم  
 سباب پراختن فی انفس دلیل احراز تعلقات است که تا این  
 جوهر مقدس و بهم سلسله اعراف منبسط و منحنی مطلق آینه سبق  
 شور قدرت بخواند و بدان قدر تامل و جدان فقه اعلی که در خبر  
 و دیدن پدید میرسد برین محیط نزهت و بارست و جهان متعارف  
 ماضی که در اینجا بر میزند برین آئینه بی نیازی اخبار هر چند تو جد  
 مراتب اعراف پیش که در تشریفاتی جواهر پیشتر بود و بود  
 قماش انکار گاه تا بار تغییر رشته اند و برگ و بار حاصل این  
 مرز و آبیاری انقلاب سرشته مگر غلبه حبشی که در عالم مکر  
 ادا و محالات است بفریاد منظر او تواند رسید یا هجوم  
 پیغمبری که در انجمن خلق از سلسله مشکلات دلیل طینتانی  
 تواند کرد دید با آنکه در محاسبه جمیع و خرج و توان اعتبار  
 ختیار می اندازیم همه از محو تهافت که بذات عیش و الم و سود  
 و زیان و امی نگاریم از عالم او بام کر اعراف نیست

اینجا نفی تمام و اعراض است چه چشم کشوده ایم بر ساز طهور  
 چون جوهر کار ما همین اعراض است و ایزد متعال دهن لقمه  
 آن ذات ببار که درت حوادث نیالاید بایه اقبال حضور حقیقی  
 بعلو درجات کمال مرتفع نماید و حامی صحت و جمعیت ایشان  
 حاصل دولت ابدیت و تمنای حصول قدس و سوس انتظار  
 سعادت سرمدی درین ایام صدراع التزام ساغر ورود  
 ماعقل خان صاحب اخبار احوال خیرت مال تسلی نشاء برید بگویند  
 ست و بچنان تو اثر نواز شناسنامه چمن پیام بسته بند گل‌های  
 سرفرازی ایام جواب مکتوب شکر اید خان که  
 جهاندار شاه ایشان را پیش خود حکم شستن  
 کرده و تا در حرم سرای اذن اختیار داده  
 آنی تو که هر که قدرات داند باید دل جان در خدمت افشاند  
 ای منظر اقبال تو چشم بیدل کوست هر آنکه در دل نشاند مایه  
 تعظیم عارف برتر از آنست که شاهان ماز و مجالست شان نمایند و بان  
 وسیله چشم حقیقت غنای مطلق کشانید اکثری از نیاز یافته قسمی با صفت

ملا قد  
 صدراع  
 التزام لغیم  
 صدراع  
 یعنی در هر  
 لازم کرده

۲۴۶

این صفت  
 این صفت  
 این صفت  
 این صفت  
 این صفت

عالم در ساخته اند که بالتفات معنی خود نیز هر دایره اند نشان بر بیستی  
 مقتضی آن نیست که بسک اعتبار اعیان پر دازد و خود را مستقیم  
 سلسله اعتبار سازد و سر سپهر آرازد و ارباب و نهاری بنیاد است  
 و آرزوی محیط از تعینات اوج و حقیقت بیرون تا زانما افتاب  
 بکف منیتوان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و در دست  
 دریافته ان کو سید هر چند سر از گریبان امواج بر نیارد  
 عارف که دماغ آگهی افشراوست بیستی و عدم سواد  
 فرمان بر اوست بی آنکه قصاصت بیستی بخشد و در هر  
 کشور که ره بر دکتور اوست چشم قدر دانان این نور  
 روشن و دلهای ایجه فغان این بهار گلشن و اسلام جواب  
 حسین قلینان بهادر خاندوران در مطالعه شعرا  
 ایشان و صلاح آن دخل دیوان نمودن  
 که پیش فقیر گذشته بودند چه بر شکلی سر  
 پانیم قدمی تردد نهوای توفه که هزار آبله در عرق نکه اختم  
 ز جای توفه نه بدل ز عجز سار سم نه بر مرآتینه و اسرم

در این  
 جمع  
 صغیر  
 ۲۴  
 در این  
 جمع  
 صغیر  
 ۲۴  
 در این  
 جمع  
 صغیر  
 ۲۴

[illegible]

۲۲۸  
اشفاق کتب  
نورانی

بجای رسم که بجای رسم من بیدل از همه جای تو ذرفسانه منی  
توئی چه فروشم آینه دوتی و بتائی نشدم گره که نمود بند  
قبای تو ذرفان تخریبات خراسان و اندیشه ذاتی است  
که ترانه آتنا فضلش گاهی بصورت پیام دلخواه از آن زمره  
آرای ساز و بوبیت است و گاهی مکتوبت مکتوبت نیاید  
ترجم پای مصلح بودیت در صورت آبنگی سامعه نواز  
منیر باید که تصور از فهم مرتبش بروج زردبان تو چینی نیاید  
و این کسوت معای سرمه بر قم فبسم نمی آید که تا مل از غور  
ساینش چشم بر جدول مکرمتی نکشاید در همه حال شسته  
مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آینه عبارت غیر از مثال  
معنی لبرص نمی آرد سایه گسری های سعادت ما درود  
فکار هدایت انوار تبارگی چراغ خلوت حصه گردید و بر لمعات  
از دیاد و شکر و سپاس فروغ حیدتی دیگر بخشید آینه این  
عبارات حقایق ناوشع این سخن آفتاب صیاد یعنی الفاظ عجم و غیر  
در کار است قلم نایبم سر بر خط تحریر خود گذشت به قصد موقوفه



یک فلم با جزای دیوان بلاغت عنوان پوست و بر یکی بکبری  
مراتب مناسب است چشم مصطفی بسر این امید روشن که  
ادواق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر بر ودیعت کد  
عالم آب کشاید تا نقوش معشوش در تصرف کاتبان ابد او  
بیش نیاید فتح ابواب طغر کلید در دست انگشت اشارت قطع  
بنیاد اعدا فرصت کین اقبال ارادت لشکر امیر خان در  
دفع او بام لشکر شهباب حیدر آباد و مبارکباد  
ولادت عبدالحق سلمه العت  
سه دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشایم در خانه بچکس  
نیست آینه است و ما نیم بنظر هر خوش سازش باطن جهان  
رازش در بحرمان معنیدارین میان کجا نیم در رنگی بسته برابید  
کرد ورنه دست کراخایم بای کراخایم در تماشایان مجن  
ارادت چون بطور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نشان  
رضا دارند که هر چه جوش خشتان افلاک ساغر پستی پیاید  
خمیازه خیال افسردگی بسکک مانع النشان نه پو ندو و اگر هم

در بیان  
 راز انجمن  
 واقفان بیابان  
 ازین بود و مقام  
 کلام بیاسیم  
 غایت اینک  
 همه اوست  
 دین و حجیم  
 دهر علم



و سطرند رقی قرین طومار حیرت گردانید و رسمی مضمون تازه  
 هست از در سگاه و عا سبقان آنجناب عبارت جدیدی از  
 افکار سپاس آن بندگان بارگلا بظنیم انتساب جبین انگار خط  
 تسلیم میگردد و آداب سجدات مبارک با و بجای آوردن فتح و نصرت  
 تابیدات حضرت ذو الجلال شامل جمیع اوقات مواون  
 کل احوال دولت قدس بوس که جاها بلب رساند و منت ای  
 اوست اقرب بان حصول او جواب محضیت تامه  
 شاگرد خان در تولد فرزند عبدالحق که بعد از  
 رسیدن میر مبارک از جمیع بزرگواران افتخار  
 فتاد و مظنه کم التفاتی شکر الله خان  
 بحال ایشان قدم سعد میر مبارک الله مبارک با و سجدات  
 شکر الهی توأم خیال آنجناب بالیدنی دارد و آداب سپاس منتها  
 همیش تصور آن تهنان سینه عرس بالیدنی عمرها اندیشه  
 نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و حکم مقصوره خدا و چون  
 حکم تصویر خیز رنگ افعال سری نمی افروخت اعانت

در قدس  
 شکر الهی  
 ای صاحب  
 شکر الهی  
 خدای  
 معبود  
 شکر الهی  
 بندگان  
 بندگان  
 بندگان

است تا دو قدم نقش تازه بر صندل آرد که بعد از این شکل  
 برده دعوات هر چند بر صندل رخمی حیدر نماید غیر از صورت قبل  
 پیش نیاید و هر قدر بسی خوشی گوشت نعمات قانون اخلاص  
 بسیار مان زبرد هم از نقاب بچشد عجز با آینه ما گردید نشأ  
 سجده دو بالا گردیده در طهور این نتیجه عمر از انوار مشتابان  
 بیاریا تا ریجای بی تعدا و مراتب تحریر پیوست خاصه از عالم  
 اکرام عاقل خان خواجه بنظم و شعر که کلمه سی شصت و شصت  
 آینه فیض قدس از انجمه مجربست و سرخوش شراب از لاله  
 از ان اشعارات شعرا از انجا معلوم که هزار ارم بی بصره نصیب  
 آید نیکو از دینی یکسان از نیز قابل درجات بر می آرند در هر صورت  
 خیالات موهوم جهان اعتبار را عشق است دیده بیدار گین  
 مقدم سعادت و جوار نهار است و جبین آرزو تسلیم کعبه حضور  
 تو ام سجد کنم که محبت حق دعی این بی زبان معترض قبول آید  
 و عرض این سید و پادشاهان حصول اجابت فایز گرداناد و محی  
 بنام تو جوی قیدگاه در آینه خیال یقین مثال بسیار مصلحتی صورت نمی زند

نه و نه  
 قدم بر فانی  
 کتابت از  
 حضرت  
 قیسم  
 نقالی  
 قدس  
 و این  
 عراش

۲۵۲

راجع  
 به  
 تذکره  
 سید  
 محمد

و باوردن آتش ایمنه تعاضل بنیاید و سیسی به تصور نمی بوند و سه  
در آن بحر کرم موج جفایت به خط اندیشه ایم آنجا خطانیت  
مشاهده بعضی احوال که اثر اختلاف از منه و اکنه مقتضی ظهور است  
اقتدر پایداری نیست که درت خبر صفائی تصور اصلا جایز نباید و  
و غمان اختیار این تماشا بر خبریهای نثار رضا و اباید که بهشت  
کس مبینا و از نفاق خطاط عقل حسن فغ دانع این ظلمی که مار  
از تو تنها کرده اند به خوش باد ان ستمگر شیوه تعاضل به  
بجای از این معضیه گوشتنا نباشد به حقتنا صفا که ما از شریف  
استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آنرا دوست از بهر  
فضل که هست فرموده است تلافی صبر با و کین فرموده اقبال  
شما رند و نتایج شکر با آن خوش کنای گریه استقبال بنه اند  
بهلام لبثا که خان لجه از رسیدن شکر الله خان  
از حیدر آباد در دلهلی و انجام عافیت پس از فتح  
کام بخش حصار اکرام حضرت ذوالهن از مقدّر فطرت بشری دور  
ست و جرات اقدام طاقت انسانی در جهائی بیان آن معذور

نه قدح  
گردی  
ای خال  
آن گرد  
لاق دوت  
شما بود  
بر آگاه  
دکوه  
باغ نیری

۲۵  
زنی خسته  
بد خست  
کردن اثر  
معدوم  
خسته

با بقال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر صراط  
در سایه زجر گل طبع لباط ناز نیندازند و بمن نسیم غمناش  
چو احوال ارد که خبارهای کوچ بیدست و پائی با صد آرد  
شکوه و سحر سرگردون اقتدار نیز از ناز در بهارستان معنی قدر  
سایه کوبی ریشیه ضعیف بر سبزه گاه طوبی چند آن سبزه را  
منجوبید و در بارگاه امانت شیت عروج دزه حقیر بر منتظر  
آفتاب آفتاب راه تامل نمی بودید مقبولان جناب او را که جمیع  
احوال آثار بی نیازی طبع جمعیت امتزاج شان می نازد  
و اسرار استغفای لایزال در مقابل ذات تکمیل آیات  
الشان آینه قبول می پردازد و خبار او بام زبانی تا کجا  
در سر راه خیال توان داشت تصور باطل امکانی تا چند  
بشهود حق مثال تواند پیوست مد الحمد للمنه بحسب  
گردمی که عارض گوی هر صبا جوهر بود از هم شهید تهمت کسوفی که گذر  
آفتاب بر قباب شت نفعال محد و گردید شاید مصرع جانتا قبله جمعی  
ز کار شبت تا تو هم زد و دوا صفا سوانح قیامت آثار که رفع صدا

اقبالش معلق حرس فضل مطلق بود غیر از درجیات تخرافه نام  
 نیز دود و لقا و آن کلفت اوقات هوا خوان مبادی کلف رهنما  
 صعوبت سفر آنچه دسح طاق نتواند بردشت بهمت خدا داد  
 بردشتند و بیدل خود را که هیچ صورت اریستان امکان  
 جدائی ندارد و در وطن غربت گدشتند الحال چاره عجز  
 بیکسان اہم مطالب ترحم ست مژگان متعیر لحو از جاربے  
 چشم دست برنیدارد تا مہمان درین خانہ کی فرو و آید  
 و انفس بقیاب ساحتی از فراشی بباطل دل نمی ستاید  
 تا صاحب انبیا مقام چه وقت شرف تر ول ارزانی فرماید بادی  
 حسرت قدمبوس و ہلام لشاکر خان عذر دیگر  
 مکتوب پیش آنکه جوانی رستم سبزه رشیم زمین نماند  
 افتاده بخاک از گف خوشیم ذقوار و مضامین نسخہ بافتا  
 از نواد را اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب  
 تہنظر پس بی پروا بی عریضہای نیاز دشت معنی جان  
 آرزو از مخدای عبارت و کشید یعنی فریاد بی زبانی کہ

این بیت  
 از کتاب  
 شمع  
 ص ۱۰۰  
 ۲۵۵  
 در  
 ۱۰۰

بان استان گنجستان را هی نوشتند برود و صورت لنگ  
 باز کردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض  
 ناچار است و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار هرگاه  
 خا صاحب قدرت مناسب تعجب برسی های اخبار داشته  
 باشند نارایان طفیلی بنام را بکدام تخیر باید پرداخت در هر  
 صورت جرات ارسال نامه معذرت معصوم بگی میتواند  
 نه سسی ابله بام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زانو  
 دعا را اگر بخودی از پوشش برده باشد اثر مرده های قرب  
 دیدار تواند بود و اگر حیرتی نقاب بخبری کشاید از حضور همان  
 عالم انوار تصور باید فرمود و خلک ممد و د باد و عاقبتکم محمود  
 فقرات تاریخ بقیوم خان در قول لیسر میر محمد  
 قایم فرزند ایشان طسکوع نیز رسته و اقبال  
 آثار افسر جا به و جلال آرایش مجلس عزت زین فائز  
 محفل شمت نسیم مقدم سحاب کرم توام صاخر آده  
 عالی نژاد دولت آب چشم بر صاحب مهربان لاجار

به قدر دود  
 لنگ از ای  
 بان استان  
 نارسیده باز  
 گشت  
 شت  
 در من  
 نوی خان  
 ای جود  
 ۲۵۶  
 شدن  
 باخشان  
 از





و باز نامی میر سارک العز صاحب سلمه الله تعالی گاهی با داین میخیزد  
میکرد و سپند فقیر را خود و اسوشی ایشان بسنجند میری همان  
بر گاه تخریر بر رضیه می پردازد و گاه از دست گرفتن بیاد می آید و هم  
از جنگ اختیار میر با بد فضل ترتیب ب الار باب در سایه محبت  
القبلة کمال عمر و دولت رساناد و بعروج مراتب عز و اقبال  
تا نیز گرداناد و بشا که رخاں سرنگو نبهای خود من قلم می است  
که حق دریای اشک میگردد معلوم نیست آیم از سر چه مقدار  
که نشسته باشد و آشنگنبهای طویا نفس نفس خفیف نمی بند و توجیه  
مسعود با بدیشه خیال که سحر است اگر زندگی احتمال و صحت بقا  
دارد و شهو و دولت دیدار که مقصد اقصای غیباتی است بزرگ و عجا  
نظر آور دنی است و حق سجود آن استمان که معراج و دلچیت  
ششانی است ادا کردنی است سواد نامه در دم چو بیان  
گردد و ز موج اشک مگر گریه تر جان گردد و در هر مقامی که  
بر تو اندازند چرخ مصل عز و اقبال تا بان و بر هر کشتی  
توجه فرماست اعلام شکر فتح نصرت نمایان

لا تقرب  
 منهن  
 الا باذن  
 من  
 لا يقرب  
 منهن  
 الا باذن  
 من  
 لا يقرب  
 منهن  
 الا باذن  
 من

بنا کرد خان در تنبیه لغزیم میر جیون و تنبیه  
میر محمد لقا زنگنه که داغ دل ریشم همه رحمت کش است  
م و شیشیم همه خود را دیدیم پیش ازین آفت چیست و تا محمد  
شیشیم زخم خوشیم همه اگر آئین تسلیم داد ما نرسد چاره که  
داریم در سرع چه بردازد و اگر وضع سجود تدارک مانما به طاعت  
موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد از صنایع ساختن که  
ضییع گوشت فراموشی باد دلهای هواخواه السبیل شک و آفت  
زاده بود فضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکتفا  
دست و بزرده نعم البدل تلافی فرموده با وجود شداید این  
له برانفات مقدس گذشت و بعون معاون جنتی سرانجام  
امور با فیت و طفر عاید گشت تماشای چمنستان بهمنیه اگر  
سودی در نظر است فرصت حیرت رنگ میزبایی آثار است  
بهجت تامل کیفیات احوال و اطوار همه حال تخته نیاز بلند  
و عاقبت که در عالم بی بضاعتی با کجیاں پیدا اجابت ملائقت  
دیدیم حمز زبان شکری که مالکال انار یا نه عروج آهنگی فنا می

منزلش باقی غزل احمد گذشت یکیشتم از وی طاعنی تو  
ای قدم تو بر سرم وی سر بر پای تو سجده شکر زد  
مفت زمان فرصت است که پیش نفس سوز می شنوم  
صدای تو شرم نیاز و نماز با نیست مخالف و فای خفته  
بر پرده چین در عرقم حای تو دل بجناب بخت دیده  
همان متابعت ای دل دیده منزلت بتو با دجای تو  
ساز تلاش حجب وجود او کبر گهنگو بی نفس است  
کو کوی قمری بی نوای تو شغل دگر زبیدان بخت ساز  
زندگیت تنگ نفس کجا برم گر کنم دعای تو مدد الحمد  
اقبال مقدم زندگی توام درین ایام نوید سامعه نوازی  
دارد بار که دیده منتظر رسد دولت قدم تو بس  
حاجه دانی انبار و بشکر الله خان مار سخامی ولادت  
پسر ایشان عالی نژاد نثار اقبال و موسیبت انجم و در  
جوهر اجلاال منزلت بصاحب الاحب مبارکباد مبارکباد  
مبارکباد آمین در قباحه الفاظی که اکثر در

۲۶۰  
 کوکبی خجری  
 بنام  
 تو بی دم  
 زدن است

در اشعار یافته شود صاحب عبار دار الاستحسان افکار سلا  
 قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرایط ابلاغ فصاحت  
 عوز نقص کمال الفاظ ضرورت و بی پروائی توجیه بسعیم و  
 صحت تقریر و تحریر از انشا حقیقت ادراک دوری جمعی در  
 خطاب ممدوح ساغر مدح می پیاپی قدح در برابر آن  
 بر طاق افعال بیگانه در جمعی در عرض کمال خود متبیه قاری  
 بر سبزه اش که خامه افهام در رقم تاملش خبر حقیقت خفت شود  
 منی الخار و در صیغوت هر طایفه را بوسع ستهاد و تفتیش  
 افکار خود باید نمودن سبزه حسن بان دانا یان آن طریق آری  
 و هر فرقه را بقدر مقتدر چشم تامل بر مراتب بیان کشودن  
 اما شایستگی نخستین لطایف شناسان حاصل نماید با نمودن  
 ازین عالم بتبی چند عبرت شامل از باب غیرت و تنبیه مایل  
 همچو غفلت طلب کن بار جانی تا توانی دیگر برین مایش  
 از یازان ثانی ذی قبح این ارشاد بر طبع هند یان چون حقیقت  
 ایشان بی اظهار موبد است و طبع عراقی ازاد و عقیام حکم

در اشعار یافته شود  
 صاحب عبار دار الاستحسان  
 افکار سلا  
 قدرت انشایان دیوان  
 بلاغت را در شرایط  
 ابلاغ فصاحت  
 عوز نقص کمال  
 الفاظ ضرورت و بی  
 پروائی توجیه  
 بسعیم و  
 صحت تقریر و  
 تحریر از انشا  
 حقیقت ادراک  
 دوری جمعی در  
 خطاب ممدوح  
 ساغر مدح می  
 پیاپی قدح در  
 برابر آن  
 بر طاق افعال  
 بیگانه در جمعی  
 در عرض کمال  
 خود متبیه قاری  
 بر سبزه اش که  
 خامه افهام در  
 رقم تاملش  
 خبر حقیقت  
 خفت شود  
 منی الخار و در  
 صیغوت هر طایفه  
 را بوسع ستهاد  
 و تفتیش  
 افکار خود باید  
 نمودن سبزه حسن  
 بان دانا یان آن  
 طریق آری  
 و هر فرقه را  
 بقدر مقتدر  
 چشم تامل بر  
 مراتب بیان  
 کشودن  
 اما شایستگی  
 نخستین لطایف  
 شناسان حاصل  
 نماید با نمودن  
 ازین عالم بتبی  
 چند عبرت شامل  
 از باب غیرت و  
 تنبیه مایل  
 همچو غفلت  
 طلب کن بار  
 جانی تا توانی  
 دیگر برین مایش  
 از یازان ثانی  
 ذی قبح این  
 ارشاد بر طبع  
 هند یان چون  
 حقیقت  
 ایشان بی  
 اظهار موبد  
 است و طبع  
 عراقی ازاد  
 و عقیام حکم



فارسیای نو کیست و چو داد ماندادی چاره نیست از هیچ  
 این طور بیانها طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس و سنبله  
 هندیان کفیکم بر باد برین تقدیر شعرای فارس را در اکثر مقام  
 از طعن عبارات هندی فارغ باید اندیشید و شعرای هندی  
 همچنان در دعوی زبان فارس معذور باید فهمید اما قافیه  
 سخن پر دازی شعرای هندی بی فایده نظم و نثر فارسی را در  
 و لعلت احتیاط قباحت طرفین تسکین تمام دارد و معنی  
 طرازی ازین طایفه بملاحظه تمام لغزش از نثار قوت  
 طبع است آن سر بر بنی آرد و اسب لفظی حقیقی جمع کخته  
 سخنجان العرصه او را ک حسن و قبح سیاناد و از زبان  
 سخن چینیان کین کلاه شناعت مامون و مخطوط گردان  
 جواب ارسال اشعار خاندوران بجا و در  
 به باهر طبعی وضع نوای دیگر است و هرگز مره باب  
 مدحای دیگر است فادریوز و دیدار تخیر دارد و در کاسه  
 چشم با صدای دیگر است و بیدار نواز من صورت آرام

مع نور  
 غنچه بخت  
 کلمات  
 نثر و شش  
 سرین  
 مع نور  
 در دعوی  
 زبان فارسی  
 لغزش  
 شعری و نثر  
 در فارسی  
 ۱۴۳  
 مع نور  
 در دعوی  
 زبان فارسی  
 لغزش  
 شعری و نثر  
 در فارسی

در آئینه لطافت عظیم مقابل احوال جبریت مال می بنید و با  
 هزار شکر آن طالع افکار گوهر نثار می چنید هر چند از آن  
 آستان دور است باین سبیل از بار بایان حضور است  
 اتفاق در و داین معنی الهامیت خفایا بویا فو ما خفا  
 معنی تازه رساند و دعا گو را باین سبیل از عبادت شاکر  
 گرداند و در جواب مکتوب خاندوران که از  
 حالات مجور آنها نوشته بودند آب دریا  
 استقبال شک نیست و تازه کرده بشوید بای رنگین  
 ترا و مقتضای مخلصان نوازے هر چه از آنجانب منضبه  
 تحریر می آر و از عالم حضور متصل است آئینه دارے  
 حضور ایشان در بصورت تمثال عرض داشت است بیک  
 حضرت اینزدی در همه جا و همه حال مظفر و منصور و یار  
 او و سبیلان مجبور دارا و عنیه اجسرت قدوس  
 هر چه بخار و افسوس سلام در عذر خدمت ارسال  
 نامه لشکر آئینه خان فراموشی سجودات آستان

له فقه افکار  
 گوهر نثار  
 اشارت  
 سبیل  
 اشارت خان  
 دوران ۱۳  
 له فقه  
 این معنی  
 اشارت  
 ۲۶۴  
 بیک  
 منضم شکر  
 معلوم  
 معنی فقه  
 مخفی معنی  
 تازه و انور  
 ای مخفی  
 مخفی تازه  
 سبیل  
 بیک



چه احتمال دارد نفس پیشانی نشستن رفتی نیست بر مرگ و ستم  
دارد تنه است سجده دائمی که دشت پنهان بوسته  
دو درم اما حکم تسلیم وجود از ماضی نمیدهد غیر سجده  
هر جا خورشیدی نقابی دارد و ما را بر خاک حبه میاید  
خورشید افتی کرم دیده ستیغ را بدلت دیدار نیست انوار  
رساند و از اندیشه ها دوری که جز شبهات خیال  
نیت دارد باز بشکر آمدن خان در عرض احوال  
خود و تا چند داغ جامه دوزند مرا به بجا نشد که پاک  
سوزند مرا به بی روی تو هر نفس چشمت ره باد می میرم و باد  
میبرد و دوزند مرا به حلیم حیرت بنای زندگی نمون و سوسه  
نمسته اند که تاثیر نفس در سینه در دیدن کھیل آسودگی  
نوان گردید یا بند بر سنگ دل استن پیام رختش توان  
رساند غباری در کوچه بند لعل هو افتاده اگر گردن جو  
بر افراز دوماخ گرد باد می بلند آشتی بهر رسانده شد  
و اگر لکھ آرایش نکین بر دوز خاک گم گشتگی بفرق تو هم

افتخاند و باشد در فراهم آوردن سبانی که رابطہ سلسلہ  
 زندگی دیده ایم نعمات شغلی و پرانگی نیز از همان ساز  
 عشرت آهنگ شنیده ایم به صد رنگ ناز چشم حیرت  
 نمید و گلهای خیال سور و ماتم بالید و لیکن کتاب دل  
 راه نبرد و کین گل خندید یا گریبان بدرید و نه فطرت را  
 از وضع ترکیب جوارح خبری است که بضبط اعمال فحاش  
 تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکات و اس  
 و قوی اثری که با ثار و احوال آن تواند وارسند با این  
 برک و ساز عجیب تر آنکه از وجدان پر خیال هنگامه و جد  
 تصور جدید است و از خدا ان هر مطلبی گریبان چندین قیامت  
 دریدن کاش تماشای این نیرنگ هم بیانی شسته شده  
 تا با و نام نهامش خرسندی ساخته بر پیش طبع شمشیر  
 توان ساخت یا تجمل الامم بالتزام پیدا می جاوید باید بدست  
 نفس نیم نفس گورته دل نیاز امید و نگاه بکمره در خانه چشم  
 و امکشید نک و نماز محض تنگ و از دست و شیب فراز محض نشیب و فراز

به قدر در  
 فراهم آوردن  
 رابطہ سلسلہ  
 اینک در جمیع  
 کردن بر یک  
 که واسطه  
 عین دیده  
 ایم از این  
 ساز فتنه

۲۶۶

پیشانی  
 شمشیر  
 به قدر  
 فتنه ساز  
 این نیست  
 به

اشکال این خیالات هر چند بازی تصور میکنم دل هیچ خور  
 باور ندارد و نفوس این آثار هر قدر باطل می اندیشم لعین  
 خود پسند عرض نمی شمارد جز نیم مارا با این محفل که خواند  
 و عنان برنگی باین رنگ که گرداند کار با عشق و محبت  
 ما به مهر طومار شکایت بکسی است به صیبه نسبت نما بجا که  
 آستان مالیدن ستم کسش اندیشه بعد باد و لب حشر فلان  
 بهوس مقدم جمعیت تو ام رسانیدن یارب که پنج خمیازه  
 انتظار بسیاد بشاکر خان در رفع فساد اهل  
 عباد و نفی او با هم اقرب اطواری که موجود ابرار انبا  
 زمان میباشد شیوه و قدر دانی است و بر زبردستان بلند  
 بهت سسی ایدارسانی جمعی از بهلوی تو هم اندوزی اعتبار  
 بپوچ خود را فر به تصور نمود و خرمن عذوری انبارند و بلند بیا  
 رک گردن سرکیه از متغیرت بهیبت گلدهسته روی هوا  
 آگاشته برسند اقدار بامی افشارند غافل که کم  
 استقلال مزاج اغکرار زمین گیر افسردگی اندیشه بر انبارتیم

به نور  
 این خیالات  
 زیاده  
 برین خصل  
 می بین  
 دنیا

۲۴۴

به نور  
 این خیالات  
 زیاده  
 برین خصل  
 می بین  
 دنیا

برق قیامت رخسین است و تنگیهای دهم ششبر را تا توان  
 قدرت نمودن بر اعصاب پالیده و غبار آفت بخین سته خاطر از  
 مجمع آگاهی را دل نام خرنیه بیت که بری از نقد و جنس عالم سبها  
 جمعیت و اقبال دوام میثمارد و گوشه چشم همی که سیر  
 از چرب خشک خوانچه او نام را ذخیره مایده صبح و دم  
 می بندارد و نیست عاقل آفتاب از دزدیده بیدست با  
 با همه موهومی آخر خبر و مادر دکلنی تا بهشتان بیات اغو  
 پرداخته است درهای اقبال شش جیب باز است و  
 کشایش کار همه جا آینه حضور پر از محبت را در منجان گاه  
 مشاهده حیرت ثابت قدم بی پروای شستن بر آینه و اطوار  
 هشنا و بگایه در صورت تامل گماشتن جان من قبله من حساب  
 من قصد لیات بسیار کشیدند فصل حقیقی از تلافی غافل  
 مباد بکین جهان بیدل در وادی در دگر مقررش معین  
 نیست نجاک تخیر به بد داده است و در خیال آن بهشتان  
 مقصد نشان او سودن پیشانی کشاده و محرومی مدعا

له فود  
 تا بهشتان  
 از دقیقه  
 بهشتان  
 آفتاب  
 است  
 درین وقت  
 ۲۴۸  
 درین وقت  
 درین وقت  
 درین وقت  
 درین وقت

۱۴۰۰  
وہنسل  
ماہر  
نقد آدمی  
ایک شخص  
ازبک  
ایمان  
اقتدار  
سرگرم  
لے فزاد

449

یہ ساری باتیں  
میں نے اپنے  
مخبروں سے  
سنیں ہیں۔

که نصیب دین مباد اما آنچه در تقاضا که و از واکو من حضرت محمود  
 با نظام کار خلافت رنگ سبزی ندارد اول آخر سر چشمه بی مطلق  
 انباشته اند و تشنه طبعان شش جبهت ساغر محیط می برند  
 با این آثار موج سراب است از تلاطم ایشان بر می دارد و هجوم  
 بی غنی غیر از طوفان غبار خیزی نمی انبارد و آنکه در دین بد بر  
 حیرت و یوانه پیکر فهم ناشی آفت زبکانه و بعضی که جو سر سبک  
 کو بی صدال در خانه کسی نیست بغیر از خانه و برقع تخمبات  
 عالم تنگ و زری در همین روز با سه ماه دعا گوئی سبیل  
 عارضه است بهم داد که جلد بدن از بیداری و پوست بسیار  
 خشک میخورد و استخوانها از سختی بهم سبکی بی بی نقص  
 میگردید زمانی که حضرت ایشان همچنان مستح طفر عارضه  
 بودند مایه پوشش این می پوشش آفت زبکانه بود که سحر بر عرض نام  
 مستحجج بار یابان میگردد پس از آمدن اشارت شور و آسایشها  
 طاق آستان بستان از دوزخین خیال می سپید مدد لحد الحال  
 و دلیع انفس تو بهم زندگی سرگرم هست نشانی و دلیع دولت ابد

که در دین مباد اما آنچه در تقاضا که و از واکو من حضرت محمود  
 با نظام کار خلافت رنگ سبزی ندارد اول آخر سر چشمه بی مطلق  
 انباشته اند و تشنه طبعان شش جبهت ساغر محیط می برند  
 با این آثار موج سراب است از تلاطم ایشان بر می دارد و هجوم  
 بی غنی غیر از طوفان غبار خیزی نمی انبارد و آنکه در دین بد بر  
 حیرت و یوانه پیکر فهم ناشی آفت زبکانه و بعضی که جو سر سبک  
 کو بی صدال در خانه کسی نیست بغیر از خانه و برقع تخمبات  
 عالم تنگ و زری در همین روز با سه ماه دعا گوئی سبیل  
 عارضه است بهم داد که جلد بدن از بیداری و پوست بسیار  
 خشک میخورد و استخوانها از سختی بهم سبکی بی بی نقص  
 میگردید زمانی که حضرت ایشان همچنان مستح طفر عارضه  
 بودند مایه پوشش این می پوشش آفت زبکانه بود که سحر بر عرض نام  
 مستحجج بار یابان میگردد پس از آمدن اشارت شور و آسایشها  
 طاق آستان بستان از دوزخین خیال می سپید مدد لحد الحال  
 و دلیع انفس تو بهم زندگی سرگرم هست نشانی و دلیع دولت ابد

همچنان در کار شهنشاه لشکر گذاری عذر بدست و پاس می جاقوی  
 مبارک لشکر العبد خان و باز هم تو عالم ناز دل میکشد هواست  
 که ز خلد سر بر آرم یعنی از خاک بایت و نخلت کشتن بایزم یار جبهه  
 آرم و بدستین ندارم غیر از گل و غایت به اگر جوارح است  
 یکسر چشم حسرت دیدار است و اگر واس کفایم آینه اقبال  
 آن انوار زبان باز در حرکات در هوای شتاب افشان است  
 و دل بقدر شمار انفس سر بر خط شکر و حسان قبله حاجات  
 بی تعداد من چهار ماه است که با وجود گیری در سر اقسام باری  
 و در اختیار بقا و فنا همچنان بحسب و عاری و رشته لغت کج  
 تا با هیچ نیست و دل عهده است چون بشکافیم بهنج  
 اما بتیابی هوای قدیم سوچ امید که ذخیره برده خیال از  
 خستعالی بقبل بی پایان میسر آر و بشکر العبد خان شکر  
 حضرت ذو الجلال و الاکرام استمد حامی لغت زبان میکند  
 تا بوسیله این العام قابل استوگن و دم زدنی تواند گردید  
 و بسرمایه این عطا استعداد آری نفسی تواند بهرسانید

به نیت  
 و بخت  
 از جادوین  
 انشا رب العزیز  
 عذر کرده  
 به نیت  
 باز هم بایم  
 باز از نو  
 به نیت  
 و در  
 ۲۷۱  
 به نیت  
 تا به نیت  
 تا از نیت  
 به نیت  
 خاک پا  
 سر نیت  
 جو که خاک  
 بایت را  
 بر نیت  
 به نیت

درود نواز ششنامه بر تو اقبال آن انعام ست و حضور کرم  
 رفیقیت ناما رفیقان همان عطا و اکرام سیراد و ارام گانی که جمعیست  
 ما را بحیرم تامل احوال تفرقه و امینماید و باز که کسبیم بحیر  
 بر تفرقه ما را جمعیت میکشاید رباعی نیک بدکار خانه  
 کون فساد و نالان گامی دای زندگی رفت بباد و غافل  
 که درین قلم و هم حباب و کس هیچ ندشت است بر باد  
 چه داد و در حقیقت این که دلت بازنگ گردانده تحریک  
 نفس اند تا کی بطرح دل نشینی پردازند و این غبار با فشا  
 و امان خیال اند تا کی لنگر نکین اندازند رباعی هر چند نظر  
 بصد چمن اگر دم و نی با گل و نی بلاله سوا کردم و ممنونم  
 که در همین خلوت تار و یار آینه دید و من تماشا کردم و خاطر  
 عرفان مناظر اندوه و سوسه خیال مجبیناد و نگاه شهو  
 نپاه تشویش گفت سباب سبباده رزق تو قصدا  
 در قدمت گردانبار و چند آنکه نصیب خویش خواهی بردار و  
 بدو ر و که طایران این شست و از ما گیرند از روی منقار و مصرعه

کون فساد  
 ای دودن  
 و تبا شدن  
 دین گداز  
 از عالم  
 عادت شد  
 است

۲۷۲

در خدمت  
 در هر جا  
 در هر جا  
 در هر جا



پنجانی بندہ  
میں کیونکر  
وہاں پہنچے گا  
انکار دین  
اس کو کراش  
باز بیاں لائے

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

ناحق است سلسله خطرات از جمیع جهات جمیع شش دلیل  
 اکاهی محبت اوست بنظام الملک نفسی که خسته آداب  
 شنایش بکدام جرات لب کشاید که از عباده خجالت برآید  
 ما در جمیع احوال متغیر داشته اند نظیر ناری معنی تحت  
 عبارت است و تحریر با توانی مضمون عدم استعارات بجای  
 رسیدیم که خیال رسیدن با ملی تواند بردخت و مقامی خست  
 نیکنده ایم که فکر اقامت طرح تسلی تواند اندخت و نی جام  
 و نه عالم خمار این است : فی نقد و صحن شور بازار این است  
 ما آینه گرد و جبری نمود و مجبور تحیریم دیدار این است  
 آب بگریزد و گداز خلعت رب کریم : هم تو خواهی خوست عذر مجرم  
 از محضویم : لبثا که خان سید است : بانجا که ادبنا  
 نقش بسته ایم : در سایه تامل بادت نشسته ایم : جمیع  
 چون عوس در آغوش کفین : گلکهای چیده راهین  
 رشته بسته ایم : عجز از سجده عجز در بار طافت نداریم و جز  
 تسلیم معرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانییم بجهت آنکه جرات

نقد و صحن شور بازار این است  
 آینه گرد و جبری نمود و مجبور تحیریم دیدار این است  
 آب بگریزد و گداز خلعت رب کریم : هم تو خواهی خوست عذر مجرم  
 از محضویم : لبثا که خان سید است : بانجا که ادبنا  
 نقش بسته ایم : در سایه تامل بادت نشسته ایم : جمیع  
 چون عوس در آغوش کفین : گلکهای چیده راهین  
 رشته بسته ایم : عجز از سجده عجز در بار طافت نداریم و جز  
 تسلیم معرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانییم بجهت آنکه جرات

۲۴۴

صحن شور بازار این است  
 آینه گرد و جبری نمود و مجبور تحیریم دیدار این است  
 آب بگریزد و گداز خلعت رب کریم : هم تو خواهی خوست عذر مجرم  
 از محضویم : لبثا که خان سید است : بانجا که ادبنا  
 نقش بسته ایم : در سایه تامل بادت نشسته ایم : جمیع  
 چون عوس در آغوش کفین : گلکهای چیده راهین  
 رشته بسته ایم : عجز از سجده عجز در بار طافت نداریم و جز  
 تسلیم معرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانییم بجهت آنکه جرات

تا نیم بی اختیار زمین گیریم بکدام سامان بآل کثایم  
 زمین بکار کی میگردد و بکرم بیشتر منده اعتبار هر خشک و نرم  
 جز گر چه ممکن است کار در گرم و آهنگ وقتی که بر خور افت  
 نظرم و سلام بنظام الملک و در الهام آلود بدینوازی  
 باخبار جمعیت ذات منزه صفات و صحت مزاج تقدس آیات  
 و ماکوی نفس ناجیه رازنده جادیدگر دانید تصور وضع  
 طبیعت لطافت طینت در اندیشه قطع ایمنه مراحل خاصه  
 در چنین هوای خارا که از دل محبت منزل ابر نفس نون  
 آب میگردد و در سراه دمای شهید تائید حضرت بچون  
 و شوارحیای خیالات بالسهولت مبدل گردانید و غبار با  
 خطرات در شتی باب آسانی فرو نشاند قبله گام برین نفس  
 پر در اشغال و مانع ساز خیزی پیش آمد اما که شت آنچه گشت  
 و باجای مجد و تکریم گشت فرض انقیاد آن مصوع سامعه مبارک  
 لعل آنقدر توانا است که باظهار رسم عبودیت عذر نیست  
 و بانی می تواند خواست و انقدر با در عدم بدلی بباویت زنده است

این شعر  
 در بیان  
 از کمال  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت

۲۷۵

این شعر  
 در بیان  
 از کمال  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت

تخریر آلام دوری بی شکوه نقد بر نیست افتضای بندگی در عجب  
 احوال سعد و نیست اگر ام اعانتی که در باب خان سعادتی نشان  
 از خجانیان پس بطور آمدش ایان اخلاص الطاف بی ریا  
 تواند بود مصرع از سعی کسی دیگر نمی آید رست : تا کی  
 در طبع یاس پر در دزدن : در طاق مضطربم شزون  
 و شواری هر گاه که باشد سهلست : اگر دست توان بدین  
 مرد زدن : ذات پاک تو محض احسانست : از کرم خیر کم  
 چه امکانست : لبشاکر خان غنبل ای آنکه با تو  
 شش جیت اقبال رو بروست : هر جا توئی تحبب نصرت  
 بهانه جوست : اگر عاقلند خبر ده گامان ز جوهرت : ز نگار در  
 عیال مجبول تو توست : از خای نور مهر لعلالم چه ممکنست  
 کور می چشم حاسد خاس طبع اوست : پوشیده نیست  
 جوهر غیرت درین لباط : سیای مرد از عرق سحر  
 شسته دست : خوش باش و شاد زی که در نیر صده خیال  
 تو باغ جاودا و همیشه رنگ بوست : پستی که از لب قمر بلند کرد و علم داد

نه و نه خبر  
 نگار ای  
 تاریک نگار  
 ۴۰  
 تو تو تو  
 تو تو تو  
 بستی پاره  
 ۱۰  
 ۱۰  
 ۱۰  
 ۲۶۶  
 خجانیان  
 تاریک  
 تاریک  
 تاریک  
 تاریک

لشکر و مالتصور کرد و نیست و پیشی که از دل بیدلان بمرکت آید  
 مثل کوب پیش آهنگان چشم ثنائیال آوردنی یا شخص مقابل  
 او نام دلیل بجنوریت و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت  
 بی نواهی شبهه انجمن دیدار با تماشای دیگر احتیاج ندارد  
 و آینه داری جمال تحقیق سر بر خط قلم و تاویل بنگار دارد  
 تنای تسلیم عبودیت بر شش جهت آینه حیرت چیده است  
 و آرزوی مسجده اخلاص از هر بن موی جبهه ناپز و نهاده  
 فصل حق مدد فرمای رخصتظار باد بزرین العابدین خان  
 احوال بعد عمری دلدار یاد ما کرد و شرم توافل آخر حق و فنا  
 ادا کرد و خاک در سیم یا آسان نمی توان دید و فرکان حمید  
 به چشم آهنگ پیش پا کرد و تا مهلت زندگی مشهود نگاه است  
 نقش شمار و دلیت و حاتم و تا فرصت تا مل تصور اندیشه  
 است شکر که از طبعه ثنائی انا صحت و محبت اذات در جمیع  
 اوقات لزوم انتساب اقبال فتح بصورت در کل حال اگر نبوس  
 رکاب نظر التفات قدیم لمعت توافل جدید مباد و دور اگر اعمیم

کتب قدسیه  
 کتب قدسیه  
 کتب قدسیه

کتب قدسیه  
 کتب قدسیه  
 کتب قدسیه

کتب قدسیه  
 کتب قدسیه  
 کتب قدسیه

عجز از پیاپی شکر دانا و بجز را ابو الوقا را ز محنت  
 بجزست بجزان نتوان زد و بخلج نیم لیک کریم ست کریم و  
 مخالف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق در و دنا و شهاب  
 فرمود و اوراق چین نیاز عرقی چند سحر عرض چکیدن داشت  
 امروز افعال آنکس شکر عطیاست بشکر الله خان  
 در و کن فریاد کر تویم نامحرم حضوریم بنخاست بی الضیم  
 خلعت شناس نوریم بدوزخ ز شرمساری کوثر شو و چیش  
 اگر انقدر بدان ما را که از که دوریم به خامه حسرت صریح آدود  
 چندین نبتان و بادست اما حکم عجز طاقت سراز نقطه برداشته  
 ندارد و نامه آرزو تحریر مستعد برادر فقر افتاد و لیکن از قضا  
 نا توانی صیبه بر خط نیکه ارد اگر و اما ندگان بادیه نارسائی  
 مکثیه بر جود تسلیم نه نمایند بسر منزل جمعیت خضر هدایت شان  
 که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناپیدی است  
 بدامن ضامن حکم کنند امداد و دستگیری ایشان که خواهند  
 سه درسی صال تو من عمر نوزد و حیران خیالم که چه می باید کرد

شکر تو عالم را  
 شکر عالم را  
 شکر عالم را  
 شکر عالم را  
 شکر عالم را

شکر تو عالم را  
 شکر عالم را  
 شکر عالم را  
 شکر عالم را  
 شکر عالم را

۲۷۸

شکر تو عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

شکر عالم را

بال مرده پرواز ندارد دیهات دای نور نظر لبوی چشم  
 برگرد و مقدور رسیدان مجبور سجده نیازی است فصل ازل  
 بقبول مشاهده دولت حضور فایز گرداناد و زمین مرده  
 بی برگ و نه بر میدردم : خود را از پای تاب سر میدردم :  
 از کاشتن آگاه نیم نیک و شمع : بکوشه ز شام تا سحر میدردم  
 ناگزیر وضع تسلیم خیال دوری و تردیدی از فضولیهائی هم  
 طاقتست این دستمال بهرامی که مامور دار و صحبت دوم  
 کرست کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف نداد  
 رضا نگرداناد و اظهار مراتب تنابر خد از عالم جرات  
 میداند اما چاره نیست طبع نهایی دل حسرت متزلزل همین  
 پیام میرساند و هم هستی بچکس از طبعیدانند شت  
 مهربال و پربالان خبر بختی عقانده شت : دوریم زان شت  
 دیوانه گرداناده سود : آلفه ر خاکی که افشانم بسحر خنده شت  
 بنظام الملک بهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهای بخت  
 دشت که قطع غزال بسبل نیر در قاصدی مرده رسانیش

به نور نظر  
 ازل  
 به نور نظر  
 به نور نظر  
 به نور نظر

۲۷۹

به نور نظر  
 به نور نظر  
 به نور نظر  
 به نور نظر

بال پرواز کشاد و بمغنون آمد آید و ادروانی شوق داد و شکار  
 اتمکن تخمیر گاه الطاف از صید لهای کباب غافل ساد  
 بجز را غافل بگیت که حقه مغر می که چون سوزان  
 شوق خالی از گرمی خیالی نیست بذوق نشاء قبول مختل  
 آرمی دماغ فطرت مرسول بود معلوم شد که بعضی خشک  
 مغران حبس افراط کفیش را بنجا و زحاعت الیه نمود و اند  
 و نه است که از کم نظری بی احتیاطی است هر چند رگ خامی  
 بعرض خمار آورده شب حکم بختگیهای موج صهبا دارد و بهر حال  
 توجیه بر تلمیخ او با هم گماشته اند کی غبار طبیعت حلاوت تهنیت  
 دریا بند زباده نشاء شوق و سلام رفته بعد از سجدات تمنای  
 استنان بوس شکر اعطای اثنا سبهای چاشنی انبار حلاوت  
 کام و زبان میگردد و سپاس اخبار شغل خلایق بر پرور  
 نوید جمعیت دل جان میرساند مبارک باد و عید تهنیت بتهید  
 نیاز آهنگ عرض عبودیت است تسلیم نوا می قبول جناب  
 ربوبیت دولت دیدار رضایت لان مهور باد بر رفته درانی بیدار لان

نه فدا نه  
 مغر می غرض  
 که در آن دولتی  
 غم کرب بود

نه فدا نه  
 غم غرض  
 بسبب کم غرض

۴۸۰

بخت بر می  
 است خور کم  
 غرض بود  
 زباده از حلاوت  
 خور در آن  
 شکر سبب  
 آورد



خالک را قدر احسان می است که از رطوبت و سختی سنگ سلسله دهن  
 و تا آخر حال مفید آنگاه فلون حمد و ثنا کامل علمی از مقرران نیست  
 اما سرگونیها خانه جرات از چه علاج صحت در عرض حالات بیداری مگر  
 پستور کرم استیاز اشاره بیان الطاف بنوازش رفی بر دوازده  
 چشم حیرت نمود و را بر بیداری مامور سازد و آئینه تسلیم و مقصود  
 چه خیاست پذیرنگی تمامیم که تو آنرا نمائی صد اجد که از من رویان  
 گوشه خاطر است از میمان خیال ترحم مناظر جبین محضر برتست  
 اتفاق عیمیم است چشم مید بچنان آئینه دار التفات قدیم و سلام  
 رقعہ حرفی چند که موصوع مشکر و احسان اعطای باشد هنگام  
 ادای حق هیچ صورت بستان لب جانیزندارد و ناچار سپاس بچنان  
 بساط اکرام را با خمیازه آرزوی خموشی باید ساختن و تا نفس  
 باقیست بچنان باشغال حمد و ثنا پردختن عند لب با بر گل  
 بنقار تا کجا علم جرات نوای بلند گردنند و طربان ساز  
 بی بانی کدام شوخی زخمه نیاز رسانند لا محیل عطا یا کم الا  
 بمطایکم قدر احسان اگر این است که من میدانم ذلک

نه خد که از رند  
 تخت این خانه  
 بین احسان  
 بیست و دو  
 این قدر دانی  
 بیدان که  
 خبر باشد  
 در جبین  
 در آنجا

۲۸۱

این که از رند  
 اول دعا گوئی  
 شمس بستان  
 دایان قدر دانی  
 عوین این احسان  
 است

و زخم نتوان بست ز شکر مرهم و عجز نارسا بیا مصرع چند  
 بیشکش سخن حضور بگیرد اندوه سپید قبول نیاز می بخل  
 قبال میرساند هزار آئینه با خود دو چار کردم دیدم و  
 بغیر رنگ نبودم بهار کردم دیدم رباعی بی شبهه نیست  
 هستی از بسکه ناتوانیم و یافتن آن تبسم یا موسی آن میانیم  
 با خود اگر نازیم بر لغت که نازیم و پر یکسیم و ناچار بر خویش مهریم  
 از کاف و نون میدان غیر از عدم چه دارد و چیزی ز ما نخواهد ما  
 حرف آن مانیم و بهرام رفته طرب انگیز شوق بیدلان منتظر  
 ز قلمه آرزو نیست که سخن سنجان بخل افکار گاهی از دور تو به معنو  
 سبذول دارند و رنگ افسرگی از طبع پا به مشتاق بر آید سعاد  
 مضمون صفت ده که سپید قبول از جابایه معصومین دشت آئینه  
 کمال عقیدت مقابل نمنای عجبان که شست درستی حصول این  
 با لفس با قیست باید که کوشید مهوول تحسین ساپها فطرت باید که گوید  
 العاقبة بالها فیه رفته تنافه دل تسلیم منزل از پرد و باغی ده  
 نظر افروزش برار مید و ساطع نیاز میا دارد و یارب که پر تو مقدم

به قدر مد  
 آن سالی الهی  
 فونی شوق از  
 مشتاق این  
 که این سخن الهی  
 از دور مراد  
 فریاد  
 پرده را  
 شگفت سازند

۲۸۲  
 سخن خود و دیگر  
 صولت اندیش  
 این آثار  
 بهر سخن ضعیف  
 بهر سخن ضعیف  
 بهر سخن ضعیف  
 بهر سخن ضعیف  
 بهر سخن ضعیف

انوار توام چراغ سخن حضور روشن نماید زنگار تجل دوری نیست  
 و دیار پرست ز دایر قعه نعیم عیش صوبه بهار مبارک با و قبله  
 آرزوی بیدلان هر چند عجبودیت قدیم بهر هیچ حاکم آزادا  
 خدات سر بر نمی آرد قوی از استر آراین حرکات نارساست  
 و حواس از گوشه گیران انتظار کمین قادر امور جرات سرا پا  
 منتقل نفس شمارست و در سعی طاقت مومنون آینه دار  
 انگو ساری درین اوقات صوابی بقبول عذر بیدلان  
 ملاحظه نمایند حسنه تبرحم احوال بیدست و با بیان  
 نفرمایند در پریم آخرت بهار امید و اعضا در هم  
 چون سایه بید و از بکه نگاه هرزه تازیهها دشت  
 مرثکان یکسر جواد گردد دید سپید و اسلام ملت

به قوت  
 عین الهی  
 منت برای  
 عین معجز  
 در دلان  
 در بندگی  
 در حب

۲۸۳  
 بعنی صوبه  
 در سبک  
 زنگار  
 در سبک  
 با خشم  
 سبک

بعد از آنکه رفعت مرزا عبد القادر بیک مخلص بیل  
 در مطیع احمدی اتع شاه در ده لسانی منلع میر  
 سبک نام من بچان بونجان  
 سبک نام  
 سبک نام

در ششده سال و دو ماه و بیست و یک روز  
در ششده سال و دو ماه و بیست و یک روز  
در ششده سال و دو ماه و بیست و یک روز  
در ششده سال و دو ماه و بیست و یک روز

